دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقاص عشق

باسمه تعالی

جای انگشت من...

بر گلوی این شعر مانده است!

و سکوت سخت صخره ها**

در بغض سنگین آبشار*

سنگ را در حیرت لحظه ها**

وارد اشعارم کرد !

که در غمگین ترین حس عالم *

آنکه زیر باران است...

محزون تر است.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقاص عشق

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نقاص عشق

باسمه تعالی

تمومه زندگیم از یه دنیای مجازی شروع شد.....

خورد شدنم...تیکه تیگه شدنم....از دست دادنه عزیز ترین

آدمام.....سرنوشته شومم...

اما این تمامه ماجرا نبود.....

ازدواجه دومه پدرم.....

همه ی اینا دست به دسته هم دادن و یه دختری از جنسه من ساختن....

دختری به ظاهر خنده رو.....اما در باطن شکستنی !

****

فلش بک.....چهار سال پیش)

-Sahra-v

...is tayping

?Sahra : chera inja enghadr khalvateh

...Arad-k-is tayping

?Arad : shoma mage kelas nadari

...Sahra : man?!.....na

!Arad : kelas zabano migam

Sahra : bikhi dige

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

Arad : sahra do rooze dari mipichooni!

Sahra :mishe narm?!

Arad : khob naro

Sahra : mersi

Hossein-z-is tayping.....

Hossein : khanoom vaziri man daram miram biroon...mikhayn shoma ro ham beresoonam?

Saera : ras migi?

Hosein : bale

Arad...

sahra : koja mikhay beri

Arad...

Hossein : miram bashgah!

Arad...

Sahra : oonja chikara mikonin?

Hossein : varzesh mikonim...

Arad...

Sahra : aha

Arad : ke in tor

Sahra : komak

Arad : khob khanoom vaziri dashtin migoftin

Sahra : ghalat kardam

Reza-tis tayping

Reza : اه اه اه.....چقدر شما ها ور ور

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میکنین....پدر در میارینا

Mahsa : چی شده عشقم؟؟؟

Reza : محسا داری یه کار میکنی باهات آشتی

کنم.....ولی من گول نمیخورم

Sobhan : چی شده توضیح بدین

.....Farhad – p is tayping

??Farhad : sahra az niloofar khabar dari

Sahra : na

Benyamin – p–is tayping

Benyamin : nazanin

Zendegi is tayping

Zendegi

برو بچ عضوه جدید داریمممممم...

Mahsa : ki has

Mina : ki has

Arad is tayping

Arad : ki

Niloofar – b

is tayping....

Niloo : dokhtare

Farhad

اااااا تو اینجاااایی؟؟؟....بیا پی وی کارت دارم !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

???Benyamin : nazi

....Nazani-t.....is tayping

.....Zendegi ad millad - z

Nazanin : سلام عزیزم

Milad : سلام خانوووم.....

Nazani : واااا.....شما؟؟؟.....من که با شما نبودم....

Benyamin : با من بودی ؟؟؟؟

.....Nazanin : are

Zendegi : دوستان آقا میلاد ایتالیا زندگی میکنن...اما به زودی بر میگردن ایران !

****

سرنوشتم از همین جا آغاز شد.....

همین اشتباهه ریز کم کم بزرگ شد.....

عشق تبدیل شد به ه*و*س !

چی فکر میکردم چی شد؟؟؟

زندگیمو باختم.....فقط در اثره یه آشنایی....

جیغی خفیف کشیدم و توی جام نیمخیز شدم....

داشتم نفس نفس میزدم.....به دورو ورم خیره شدم....از سرو صورتم عرق میچکید.....

نفسی عمیق از سوی راحتی کشیدم و چشمامو بستم....

لعنتتت به این کاب*و*سای لعنتی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پتورو از روم کنار زدم...مطمئنم کسی از دادم باخبر نشده....امیرو رزیتا خوابشون سنگینه....

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم....با قدم هایی آروم به سمته دستشوییه گوشه ی اتاقم رفتم....

آبی به صورتم زدم و بعد از مسواک زدن اومدم بیرون...ساعت ۷:۳۰رو نشون میداد.....

دیشب تا صبح داشتم با میلاد چت میکردم.....دیگه کم کم داشتم ازش خسته میشدم...

رفتم سمته میزه آرایشم و یه آرایشه ملیح کردم.

یه مانتوی بلنده مشکی به همراهه شلواره ورزشیه تنگه توسیم....

مغنعه ی کرباتیمو سرم کردم

گوشیمو از شارژ بیرون کشیدم و به همراهه جزوم انداختم توی کولم...

پاتند کردم سمته آشپزخونه....بعد از خوردنه صبحونم یواشکی رفتم سمته سوییچه جنسیسه امیر که روی میز بود....برش داشتم و لبخندی شیطانی زدم...

کتونی هامو پام کردم و درو پشته سرم بستم....

از پله ها پایین اومدم و رفتم سمته ماشین....

بعد از کلی قربون صدقه برای ماشین راه افتادم...یه تک زنگم به نیلوفر زدم تا آماده باشه...

بعد از تقریبا یک ربع دمه دره خونشون بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسابی خوشتیپ کرده بود و با ژسته خاصی منتظر بود.....

شیطونیم گل کرد....

شیشه رو آروم پایین دادم....پشتش بهم بود و نمیدیدم....

صدامو صاف کردم و گفتم : خانوم خشگله سوار نمیشی؟!

سریع برگشت و نگاهم کرد.....

شیطون خندید و به سمته ماشی اومد و سریع سوار شد....

راه افتادم.....

دستمو بردم سمته ضبط و روشنش کردم....

نیلوفر : خیلی دزدی؟؟؟....امیر فهمید ماشینو برداشتی؟؟

خندیدم و گفتم : نه بابا خواب بود....

نیلوفر کمی مکث کرد و گفت : چه خبر از آقا میلاد...

یهو نگاهم رنگه غم گرفت.....

یه نیم نگاه بهش کردم و گفتم : زهره مارم نکن روزمو.....اصن دوست ندارم راجبش حرف بزنیم !

صورتش رنگه جدیت گرفت....

دیگه چیزی نگفت.....

خواست بحثو عوض کنم برای همین سریع گفتم : دیشب کجا بودی ؟؟؟؟

به روبرو خیره شد و خونسرد گفت : با سهیل و مریم سفره خونه بودیم....

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و بقیه ی حواسمو به رانندگیم دادم.....

****

نیلوفر)

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی حوصله سرمو روی میز گذاشتمو و بی توجه به متلکای رضا و محسن چشمامو بستم....

خیلی خسته بودم....

دیشب ساعته ۳خوابم برد...

تا صبح داشتم با سبحان چت میکردم...

سبحان : سلاااام به بروبچچچچ

پوفی کشیدمو سرمو از روی میز بلند کردم....

سلامی زیر لبی بهش دادمو دوباره سرمو گذاشتم روی میز....

میدونستم اگر بهش بی محلی کنم دوباره سگ میشه و میخواد پاچه بگیره برای همین جوابشو دادم.....

طبقه معمول کسی جز من جواب سلامشو نداد....همه گرمه حرف زدن بودن.

توی فکر بودن که احساس کردم یه نفر دستشو دوره کردنه پیچیده.....

با یه حرکت سرمو بلند کردم .

سبحان با لبخندی گشاد نگاهم میکرد....

بدونه هیچ حرفی بهش خیره شدم...

اخم کردمو بعد از مکثی طولانی با جدیت گفتم : صد بار بهت گفتم از این لوس بازیا خوشم نمیاد...نگفتم آیا؟!

ابرویی بالا انداخت....کنار دستم نشست و گفت : اووو نه بابا....چه جدی شدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رومو ازش برگردوندم و به نیکته خالیه سمته راستم خیره شدم و گفتم :

همینی که هست....میخوای بخوا..نمی خوای نخوا...

سرشو آورد نزدیکم و گفت : باز چته؟!

چیزی نگفتم....فکرم رفت سمته اون نیمکته خالی که جای فرهاد بود....

چرا هنوز نیمده؟!

نگران شده بودم....

پرده ی افکارمو کنار زدم و به روبرو خیره شدم..

به خودم درست وقتی اومدم که استاد وارده کلاس شد

صحرا)

همیشه از این استاده بدم میووومد.....

اه اه اه....

زنیکه ی جلفه بدبخت.....

یکم شبیهه گرگ بود.....بی ربخت نبودا.....ولی خشکلم نبود.....

آراد : دردم گرفت.....د آخه اون ناخونای تو چه گ*ن*ا*هی کردن؟؟؟

سریع برگشتم و نگاهش کردم....

پوفی کشیدم و یواش گفتم : چیکار کنم عادتمه دیگه !

سرشو آورد کناره گوشم و آروم زمزمه کرد : از عصبانیته.....چیزی شده؟!

یه نگاه به شجاعی انداختم که حواسش به مانبودو داشت واسه خودش

درسو توضیح میداد....

دستمو گرفتم جلوی دهنم و همونطور که نگاهم به شجاعی بود آروم گفتم :

نه عصبی نیستم حوصلم سر رفته !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد : دلت میخواد چیکار کنی؟؟

نگاهمو از شجاعی گرفتم و کمی بلندتر با ذوق گفتم : چرا میپرسی؟!

آراد خندید و آروم گفت : مثلا تو فکر کن بعد از کلاس میریم سالنه بولینگ !

دستمو مشت کردم و گذاشتم بینه دندونام تا جیغم نره هوا.....

با ذوق گفتم : واااای مررررس....

استاد شجاعی : چه خبره وزیری؟!.....بگو ماهم بخندیم !

مثله برق از جام پریدم.....

آب دهنمو به زور قورت دادم و من من کنان گفتم : استاد....به جونه خودم داشتم گوش میدادم!

مشکوک نگاهم کرد.....

داشتم توی ذهنم جمله بندی میکردم که چه دروغی تحویلش بدم که یهو محسن از جاش بلند شد و در کماله پررویی گفت : استاد اجازه؟!

شجاعی : بفرما....

محسن به منو آراد اشاره کرد و گفت : من دیدم داشتن پچ پچ میکردن.....

نتونستم جلوی خودمو بگیرم برای همین خودکاره آراددواز جلوش برداشتمو گارد گرفتم.....

بدونه این که شجاعی رو نگاه کنم گفتم : استاد معذرت میخوام....

و خودکارو پرت کردم به سمته محسن.....اما اون زرنگ تر از این حرفا بود چون جاخالی داد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلاس رفت رو هوا....

شجاعی کوبید روی میز و گفت : ساااکت....

و رو به من ادامه داد : این چه کاری بود؟؟؟

ابرومو بالا انداختم و لبامو جمع کردمو با حالتی لوس و تو دلبرو گفتم : هیچی استاد.....بهش یاد دادم تا دیگه با یه خانومه متشخص اینجوری برخورد نکنه.....

همه پقی زدن زیره خنده.....

واااا.....مگه چی گفتم ؟؟

محسن دوباره از جاش بلند شد و لباشو جمع کردو با ادا اصولو لحنی زنونه گفت : تا یاد بگیره با یه خانومه متشخص اینجوری برخوردنکنه.....

دوباره همه خندیدن....حتی استاد شجاعی هم بلند بلند میخندید.....

کم کم داشت بهم بر میخورد؟؟؟؟....ادای منو در میارن؟!

برگشتم و تو چشمای آراد نگاه کردم.....

قرمز شده بود.....داشت از خنده غش میکرد اما جلوی خودشو نگه داشته بود....

اخمام رفت توهم.....

یهو حسین از جاش بلند شد و با لحنی جدی رو به محسن گفت : بس کنید دیگه.....از مرد بودنتون خجالت بکشین....ای بابا...

لبخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد.....رو کردم سمته آرادو زبونمو براش بیرون آوردم.....

شجاعی روی میز کوبید.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صداشو صاف کرد و همونطور که وسایلشو از روی میزش جمع میکرد گفت : خیله خب....خسته نباشید

سریع جزومو گذاشتم توی کیفم و به همراهه کولم از پله ها پایین اومدم.....

تا اومدم دستگیره ی درو بگیرم و بازش کنم یهو در محکم باز شد و به دماغم خورد.....

دستمو گذاشتم روی دماغم و چسبیدم به دیوار....

بنیامین : ای واااای.....صحرا تویی؟!....ببخشید ندیدمت.....

فرهاد : ببینم چیزی نشد؟!

دستمو از روی دماغم برداشتم و لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : نه چیزی نشد.....چرا دیر اومدین؟!

شجاعی : ۲تا پسردایی کجا بودین؟؟؟

بنیامین : ببخشید استاد رفته بودیم عممونو برسونیم فرودگاه !

سبحان اومد کناره در همونطور که میرفت بیرون همراه با پوزخند گفت : دو تایی باهم؟!

فرهادو بنیامین توجهی نکردن.....

نازنین دویید سمته بنیامین و از بازوش آویزون شد : چی شد؟!.....مامانمو رسوندین؟!....رفت؟!

فرهاد لبخندی گشاد زد و گفت : بله قربان !

نیلوفر هم به جمعشون اضافه شد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس کردم اونجا اضافیم برای همین رفتم بیرون...

پوووف.....الهی بمیری آرااد.....گور به گور شده !

****

نازنین)

فرهاد : من برم جزومو از حیدری بگیرم بچه ها.....

نیلوفر سریع گفت : منم میام.....

و به دنباله این حرف هردو از کلاس خارج شدن....

سریع دوییدم سمته پله ها و کولمو برداشتم

بنیامین داشت به گوشیش ور میرفت.....

از کلاس بیرون رفت.....دوییدم سمتش و جیغ کشیدم : قهری؟!

نگاهم نکرد.....ولی میشو فهمید که اخمش ساختگیه....

توی جلده شیطونه خودم فرو رفتم....

از بازوش آویزون شدم : بنی؟!.....بدخلقی نکن دیگه !

حتی نگاهمم نکرد.....خونسرد راه میرفت.....

بیشتر بهش چسبیدم که گفت : گرممه برو اونور....

اخم کردمو گفتم : من راحتم....

یهو سره جاش ایستاد.....

منم ایستادم....

سرشو به صورتم نزدیک کرد .....

متعجب نگاهش کردم....

ابرویی بالا انداخت و گفت : مژت افتاده ! زودباش آرزو کن.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع چشمامو بستم و دستامو توی هم قفل کردم و به سینم نزدیک کردم....

با لبخند گفتم : چپیه؟!

دیدم صدایی نیومد....

چشمام هنوزم بسته بود....

زمزمه کردم : بنی؟!.....گفتم چپیه؟!

چشمامو آروم باز کردم اما خبری ازش نبود.....

به روبرو خیره شدم....

دیدم داره میدوئه.....

بیشووور.....سره کارم گذاشتت.....

کولمو روی شونم جا به جا کردم و با تمومه قدرتم دوییدم.....

جیغ زدم : عوضیییییی....اگه راس میگی صبر کن !

از دور یه پسره که چهرش معلوم نبود داشت به سمتم میومد....

نتونستم سرعتمو کنترل کنمو یهو با شدت بهش بر خورد کردم.....

پخشه زمین شدم.....

از دستام کمک گرفتم و توی جام نیمخیز شدم....

با عصبانیت گفت : سرت به کجات بنده؟؟؟حواست کجاس؟!

دستامو به هم ردم و آروم از جام بلند شدم....

کولمواز روی رمین بلند شدم....

برگشتمو نگاهش کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه کلاه نقابی زده بود و صورتش پیدا نبود....

کنجکاوم نبود صورتشو ببینم.....

صدای زمزمشو شنیدم : ببخشید نازنین خانوم؟!

یهو چشمام گرد شد.....این منو از کجا میشناسه؟!

حالا کنجکاو بودم صورتشو ببینم.....

اصلا بنیامین کجاست؟!

تا اومدم حرفی بزنم کولشو برداشت و از اونجا دور شد.....

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمته دره خروجیه سالن!

بنیامیییییین کجاااییی؟!

یهو صدای جیغی از پششته سر شنیدم :

صحرا : میلاددددد....تو کی برگشتی؟!؟؟؟؟

نیلوفر)

فرهاد : مرسی استاد....اگر با ما کاری ندارین با بریم.

حیدری نفسی عمیق کشید و گفت : شما دوتا این روزا چتونه؟!

رنگه نگاهم عوض شد.....سرمو زیر انداختم و مشغوله بازی با کرباته مغنعم شدم...

فرهاد : مگه چمونه؟!

حیدری عینکشو روی بینیش فشرد و دست به سینه ایستاد...

مکثی کرد و گفت : شما دوتا دیگه اون شاگردای شیطونه من نیستین...عوض شدین....خیلی تغیر کردین....

پوزخندی گوشه ی لبم نشست.....شیطونی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلمه ای که من باهاش خداحافظی کرده بودم.....

با صدای پوزخنده صداداره فرهاد به خودم اومدم..

فرهاد خشک و جدی گفت : استاد شما منو با داداشم فرید که شاگردتون بود اشتباه گرفتین.....من از اولشم شیطون نبو.....

حیدری پرید وسطه حرفش و همونطور که لب تاب و وسایلشو جمع میکرد گفت : فرهاد....نگو من اشتباه میکنم...من تورو خوب میشناسم....همینطور خانوادتو.....تو اینجوری نبودی پسرر...

مکثی کرد و چند قدمی به سمته فرهاد برداشت و شونشو مردونه فشرد و گفت : نمیخوام دخالت کنم که چی شده.....

لبخندی زد و سرشو تکون داد به همراهه کیفش از کلاس خارج شد.....

هنوز سرم پایین بود.دلم گرفت....

چند تاحس با هم و یک جا بهم وارد شد : اولیش

غضه.....لرزش....گریه....

موندنمو جایز ندونستم .....

برگشتم و بدونه نگاه کردن بهش چند قدمی آروم به سمته در برداشتم.....

ناخوداگاه سره جام خشک شدم....

سرمو پایین انداختم....

آب دهنمو به زور غورت دادم و بدونه این که برگردم و توی چشماش نگاه کنم با صدایی خشدار زمزمه کردم : فرهاد ؟!

توی اون لحظه آرزوم این بود که با لبخند مثله همیشه بگه جاااانم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما درست برعکسه تصورم خشک و جدی گفت : بله؟!

یواش برگشتم و نگاهش کردم....

لبمو با زبون تر کردم و با صدایی که از تهه چاه میومد گفتم : منو میرسونی؟!

نمی دونستم چرا دارم این درخواستو ازش میکنم....

دسته خودم نبود.

چشماش توی چشمام قفل شد.....تهه دلم لرزید....خیلی وقت بود که دیگه اینجوری نگاهش نکرده بودم....

پوزخندی کمرنگ زد و گفت : به نازنین میگم برسونتت!

صدای شکسته شدنه قلبم رو شنیدم....یخ کردم.....

داشتم آب میشدم.....حالا مطمئن بودم که دیگه اون فرهادی که من میخواستم نیست....

سرمو زیر انداختم.....پاهام چسبیده بود روی زمین....دلم نمیومد از کلاس خارج بشم....

باید میرفتم...وگرنه رسوا میشدم .

آروم برگشتم .

احساس کردم خیییلی ضعیف شدم. به قدری که سرم گیج بره...آروم دستمو به چهار چوبه در گرفتم و خودمو بیرون کشیدم.

****

صحرا)

آراد : لوس نشو دیگه !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم و گفتم : همینی که هست میخوای بخوا نمی خوایم نخوا.

چشم غره ای براش رفتم که خودمم تو کفش موندم.

تکیمو به نیمکت دادم و دست به سینه شدم...

آراد سرشو به صورتم نزدیک کرد....

کم کم داشت چشمام گرد میشد....

نزدیکتر شد....

یهو چشمام درشت شد....به قدری که جا خوردم.

یهو پقی زد زیره خنده.....

نتونستم جلوی خودمو نگه دارمو منم غش غش خندیدم.

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با ته خنده ای که توی صورتم موج میزد گفتم : خیلی خلی.....نقطه ضعفم اومده دستت هی اذیت میکنی.

آراد : اگر الانم آشتی نمی کردیم باز تو تولدتم باید جبران میکردم..

محکم به بازوش زدمو از جام بلند شدم.

همون لحظه یهو دره یکی از کلاسا باز شد و حیدری (استادمون) ازش بیرون اومد....

تا چشمش به مادوتا افتاد خندید و به طرفمون اومد..

منم با ذوق و شوق به طرفش رفتم و گفتم : استاد چه عجیب !

حیدری لبخندی زد و گفت : باز شما شلوغ کردین که..... صدا قهقههتون کله دانشگاهو برداشته!

سرمو زیر انداختم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد : چیکار کنم استاد ؟!.....زن است دیگر ....موجوده عجیبیست !

بهش توپیدم : تو خودتم خندیدی؟!....😂😂

حیدری سرشو تکون داد و همونطور که ازمون دور میشد گفت : عروسیتون دعوتم کنید .....

و رفت....

آراد : چشم....

آراد کولمو از روی نیمکت برداشت و راه افتاد....منم دوشادوشش راه افتادم....

به روبرو خیره شدم....تا اومدم چیزی بگم یهو یه پسری رو که چهرش معلوم نبود رو دیدم.....

یهو کلاهشو برداشت.....و چهرش معلوم شد...

سره جام میخکوب شدم....چشمام درشت شده بود.....

من من کنان زمزمه کردم : م...ی...ل...ا..د؟!

آراد هم متعجب به پسره که حالا اونم نگاهمون میکرد خیره شد....

داد زدم : میلاد خوووودتی؟!.....تو کی برگشتی؟!

بدنم کرخ شده بود.....کفه پام به زمین چسبیده بود.....از استرس دستام میلرزید.....در معرضه سکته بودم.....صدای صحرا توی مغزم اکو شد : میلاد تو کی برگشتی؟!

چشمامو بستم.....و دوباره باز کردم...

باید مطمئن میشدم که حدسم درسته یانه....باید میفهمیدم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای بنیامین به خودم اومدم : نازنین؟!...نازنین؟!

برگشتم و بهش خیره شدم...با نگرانی بهم خیره شده بود....وقتی مطمئن شد خوبم شیطون گفت : چی شد؟! تو که ادعا داشتی دومیدانیت بهتر از شناته.....اون وقت هی بگو من ورزشکارم...

بی توجه به حرفش آروم از کنارش گذشتم و به طرفه سیله جمعیت که دوره همون پسر جمع شده بودن رفتم.....

ترسیده بودم.....خیلی بیشتر از خیلی....

بنیامین شونه به شونم راه افتاد....

انگشتام شکوندم و قدم هامو تند کردم

رضا و ارشا رو کنار زدم و خودمو به زور دادم جلو

همه کنار رفتن و با شوق و ذوق نگاهم کردن...ولی هیچکس از دلم خبر نداشت....

بنیامین یه گوشه ایستاد

جلوتر رفتم....

پشتش بهم بود.....با قدم هایی آروم رفتم روبروش..

بهش خیره شدم.....سرشو آورد بالا و نگاهم کرد...

نفسم بند اومد.....روزی که ازش هراس و ترس داشتم بالاخره رسید.....

لبخندی زد و گفت : مشتاق دیدار نازنین خانوم.....

یهو سبحان همه رو کنار زد و پرید بقله میلاد و گفت : توو کی برگشتیییی پسر؟!؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا چشمه میلادو دور دیدم از بینه جمعیت کنار رفتم.....روی نیمکت نشستم....

نیلوفرم کنارم قرار گرفت....

دستشو گذاشت روی شونم.....

با ترس زمزمه کردم : دیدی گفتم میاد.....نگفتم؟!...هی گفتی نه.....گفتم میاد....هی گفتی نمیاد.....حالا دیدی؟!

نیلوفر کناره گوشم گفت : ضایع نکن.....بعدا حرف میزنیم.....پاشو....پاشو....

محسن : کی اومدی؟!.....چقدر یهویی.....

میلاد از بقله سبحان بیرون اومد و گفت : خواستم سورپرایزتون کنم.....

کمی مکث کرد و با لبخند بهم خیره شد و گفت : ولی مثله این که خیلی هم بعضیا سوپرایز نشدن.

میلاد تو ایتالیا زندگی میکرد....٤ سالی میشد گه از طریقه تلگرام باهاش دوست بودم.....کوچیک بودم....دلم میخواست سرگرم بشم.....اما این سرگرمی کم کم تبدیل به وابسته شدنه اون به من شد.....

هیچوقت عاشقش نبودم....فقط دوست داشتم روزای تنهاییمو پر کنه.....اما اون پافشاری کرد و این دوستیه معمولی تبدیل به عشقه چهار ساله ی اون به من شد.....

هیچوقت دلم نیومد که بهش بگم من هیچوقت تورو دوست ندارم.....و نداشتم...همه بهم میگفتن که باهاش بمونم.....میگفتن اون بر نمی گرده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ایران....منم گوله حرفای بقیه ر خوردم....اما حالا چی؟!....اگر .....اگر بنیامین بفهمه باید چیکار کنم؟!..

چجوری بهش بگم.....چجوری تو روش نگاه کنم؟!...

با صدای بنیامین به خودم اومدم : نازنیننننن؟؟؟

پرده ی افکارمو کنار زدم و بهش خیره شدم.....

اخم کرد و گفت : تو چته؟!

به روبرو خیره شدم.....کسی جز آراد وصحرا با فرهاد و نیلوفر روبروم نبودن.....

بنیامین خشک و جدی کولشو روی شونش جابجا کرد و گفت : من باید برم.....آروم رانندگی کن....

و بدونه این که منتظره جوابی از سوی من باشه رفت.....

به محضه این که از سالنه دانشگاه خارج شد خم شدم و سرمو بینه دستام گرفتم....

صحرا : گوش کن نازنین!!.....ببین من....

نذاشتم ادامه بده و بلند گفتم : هیچی نگو.....هیچی نگو....

آراد : ما از کجا میدونستیم میاد ایران آخه؟!

گوشامو محکم گرفتم و گفتم : از اولشم نباید به چرندیات شما گوش میدادم.....دیدین چی شد؟!

فرهاد خونسرد گفت : خب حالا.....مگه چی شده؟!..

با یه حرکت از جام پریدم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمتش هجوم بردم و داد زدم : چی شدددده؟!.....چی نشده!....چی نشده فرهاد.....نمک رو زخمم نپاچ.....زخمم عمیقه.....تو خواهشن شروع نکن.....

اخماش رفت توهم....عصبی نگاهم کرد و داد زد : یواش یواش.....پیاده شو باهم بریم.....به خدا اگر بحثه دختر عمه پسر دایی نبود یه دونه میزدم توی دهنت.....دختره ی خر....تو خودت چهار سال این بازیه مسخره رو راه انداختی....حالا واسه من شاخو شونه میکشی؟!

به معنای واقعی خفه شدم....اشکام راهشونو پیش کشیدن.....

چند قدم عقب رفتم.....فرهاد راس میگفت.....تقصیره خودم بوده.....آروم نشستم روی نیمکت.....

با بغض زمزمه کردم : به خدا نمی خواستم.....نمی خواستم اینجوری بشه.....نمی خواستم.....

سریع اشکامو پاک کردم.....نباید به این راحتیا گریه میکردم.....

میلاد : اینجا چه خبره؟!

تا صداشو شنیدم.....سریع از جام پریدم.....

روبروم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم میکرد....

نباید وا میدادم.....باید توی نقشم فرو میرفتم....

سریع به سمتش رفتم و گفتم :....هیچی یکم ناخوشم.....بیا ببریم بیرون.....

لبخند زد و دوشادوشم راه افتاد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هووووف.....خدایا این همه آدم.....حتما من باید اینجوره باشه سرنوشتم؟

صحرا)

گوشیمو از توی جیبه مانتوم در آوردم و جواب دادم :

صحرا : جانم امیر؟!

امیر حسین : پیشه آرادی؟!

صحرا : آره....

امیر : اکی برو.....زود بیا خونه....منتظرتم...

صحرا : باشه عزیزم....ب*و*س ب*و*س!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبه مانتوم...

بچه ها همه دوره ماشینه سبحان جمع شده بودن....

دیگه نفهمیدم میلادو نازنین کجا رفتن....

فرهاد که کار داشت رفت....

نیلوفرم رفت دنباله نازی.....

رفتم میونه جمعیت و گفتم : اینجا چه خبره؟!

آراد خندید و گفت : چی میگینو میخندین؟!....به ماهم بگین بخندیم.....

ارشا دستاشو کرد توی جیبش و گفت : به دردتون نمیخوره....اکیپ....اکیپه بزرگتراس😜😜

آراد ابرویی بالا انداخت....دست به سینه شد و با کمی مکث گفت : اگر بدونید چه سوپرایزی براتون دارم دیگه اینجوری حرف نمیزدین !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو همه ساکت شدن...

مهسا خودشو انداخت وسط و متعجب رو به من گفت : چه خبره صحرا؟!....چیزی شده؟!

خوب میدونستم منظوره آراد از سورپرایز چیه...

برگشتم و به آراد نگاه کردم....با چشمو ابرو بهم اشاره کرد که چیزی نگم....منم چیزی نگفتم...

محسن کنجکاو گفت : بگو دیگههه.....ای بابا.

حسین که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت : تولدته آراد؟!

آراد اخم کرد و گفت : نه بابا من که آذرم.....ولی کم کم دارین نزدیک میشین.....

شهرزاد اومد جلو....دستاشو به هم کوبید و با ذوق و شوق گفت : پس پای جشنو عشق و حال وسطه؟!

آراد فقط سرشو تکون داد....

یهو رضا بشکن زد...

همه برگشتیم و نگاهش کردیم....

لبخندی مرموز زد و گفت : شیطونا.....عقد کردین؟!

یهو همه جیغشون رفت هوا.....

صدای دست و سوت کر کننده بود....

داشتم از خنده میمردم...

آراد تا اومد حرفی بزنه پرهام گفت : اااا.....پس چرا مارو دعوت نکردی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مونا اخم کرد و گفت : میخواستن یواشکی باشه دیگههههههه😑😑😑

کم کم داشتم از خنده غش میکردم.....

آراد دست به سینه ایستاده بود و فقط گوش میکرد..

منم به ماشین تکیه داده بودمو فقط میخندیدمو شنونده بودم.....

محسن حق به جانب گفت : گفته باشما.....من عروسی دعوتم....مهمم نیست دعوتم کنید یانههه

کاوه محکم کوبید تو سرش و گفت : اااای واااای امتحانو چیکار کنیم؟؟؟...تو امتحانا که نمیشه رفت عروسی!

فاطیما به لباساش اشاره کرد و گفت : واااای کی حوصله ی لباس خریدن داره؟!

چقدر اینا خوشحال بودنا.....تند تند حرف میزدنو به ما فرصته حرف زدن نمیدادن...

آرتان جمعیتو کنار زد و متعجب گفت : آراد؟!...پرهام راس میگه؟!....تو....تو زن گرفتی ؟!

آراد با خنده سرشو به چپ و راست کرد و گفت : نه بابا....زن دیگه چیه؟!....تولده..تولده صحرا.....شما که به آدم فرصته حرف زدن نمیدین...خودتون میبرین و میدوزین....۲٤آبان یعنی ۳روزه دیگه تولدشه....دعوتین...

سکوتی فضارو پر کرد....

همه تلبکار به منو آراد خیره شده بودن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکی نبود بهشون بگه مگه ما تقصیر داریم؟!

بعد از کمی مکث همه چشم غره بهمون رفتن و

.....هرکی راهه خودشو پیش کشیدو رفت....

۳ثانیه خم رفتنشون طول نکشید.

فقط محسن مونده بود.....

اومد سمته آراد.....

شونه ی آراد رو گرفت و فشرد و مظلوم گفت : الهی بمیرم.....بهت زن نمیدن؟.....میکنم...درکت میکنم...

و سرشو به دو طرف تکون داد و رفت !

برگشتم و آرادو نگاه کردم.....

یهو جفتمون زدیم زیره خنده

آراد : ملت دیوونه شدن به خداااا

نازنین)

دزگیره ماشینو زدم....در ه ماشین با صدا باز شد...

رفتم سمته صندلیه راننده و نشستم....میلاد هم با کمی برانداز کردنه ماشین سوار شد....

درو بست...

خندید و گفت : اولالا.....چه دوس دختره با کلاسو پولداری !

لبخندی کاملا مصنوعی تحویلش دادم....

خودشو توی آینه برانداز کرد...دستی به موهای کچلش کشید و با خنده گفت : نگران نباش...زود بلند میشه اثراته سربازی رفتنه ! بی ریخت شدم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام گرد شدم...متعجب نگاهش کردمو گفتم : تو کی رفتی سربازی؟!

خونسرد گفت : ۲سال پیش اومدم ایران ولی تهران نیومدم.....رفتم خرمشهر....اونجا سربازیمو رفتم...دلم میخواست ببینمت اما نمیشد....سخت بود....

پوفی کشیدمو تکیمو به صندلی دادم...

میلاد : ناراحت شدی؟!

نازنین : نه بابا.....موهاتم خوبه....بهت میاد...

میلاد : نگران نباش..با این موها خواستگاریت نمیام....

خندیدم : کسی نگفت بیا...

مکثی کرد و گفت : اون پسره چش بود؟!

متعجب گفتم : کدوم؟!

میلاد : بابادهمون که یه اسمه سوسولی داشت دیگه..پسر داییت؟

اخم کردم و گفتم : منظورت بنیامینه....

میلاد : آها آره.....چرا سریع رفت؟!....اصن محلمم نداد.....چقدر دوروورت میپلکه؟!

با همون اخم جوابشو دادم : چون پسر داییمه...

شیطون خندید گفت : فقط پسر دایی؟!

چشمامو بستم و سرمو روی فرمون گذاشتم

گفتم : آره....جایه داداشمه.....

میلاد : از این به بع خودم دوروورت میپلکم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صندلیشو داد عقب....چشماشو بست و گفت : از عکسه پروفایلت خوشگلتری!

بی توجه به حرفش سرمو از روی فرمون برواشتم و با جدیت گفتم : میلاد؟! چشماشو باز کرد....

میلاد : جان؟!

نازنین : فعلا نمی خوام کسی از رابطمون چیزی بدونه.....جز فرهادو نیلوفرو آرادو صحرا کسی نباید چیزی بفهمه.....خواهش میکنم....فعلا نگو که باهم دوستیم....

توی جاش نیمخیز شد....

اخم کرد و گفت : دمت گرم.....بعد از چهار سال اومدم پیشت اونوقت تلبکار میگی نمی خوام کسی چیزی بدونه؟!....اتفاقا من میخوام همه جا جار بزنم تو نامزدمی....خسته شدم بابا...

سعی کردم باهاش نرم تر برخورد کنم...

لبمو با زبون تر کردم و با لحنی مهربون گفتم : میلاد جونم....عزیزم...چرا نمی خوای بفمی؟!.....حالا زوده....تو تازه اومدی....بذار یکم بگذره بعدا به همه میگیم !

چیزی نگفت و فقط عصبی نگاهم کرد.....

موهامو دادم پشته گوشم و گفتم : اگر میخوای منو خوشحال بشم برای دله من اینکارو بکن.....

مکث کردم : مرگه نازنین ! اگر دوسم داری قبول کن.

اخماش یکم از هم باز شد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما بازم جدی بود....

دوباره تکیه داد و خشک گفت : باشه....اما فقط یه هفته ها....

میلاد گیر داده بود که امروزو باهم بریم بگردیم منم الکی کلی براش بهونه آوردم که اصلا حوصله ندارمو حالم خوب نیس...اونم با هزار بدبختی و چون و چرا قبول کرد که امروزو جایی نریم.

نیلوفر کنار دستم نشست .....

ترمز دستی رو دادم پایین و راه افتادم...

گواهینامه نداشتم.....اما داشتم میگرفتم...رانندگیم خوب بود...اما اصلا حوصله ی رانندگی نداشتم...

ماشینو نگه داشتم....

و قبل از این که نیلوفر بتونه حرفی بزنه از ماشین پیاده شدم...رفتم سمته دره شاگرد و بازش کردم و گفتم : حوصله ندارم تو رانندگی کن.....

نیلوفر بدونه مکث کردن پیاده شد و رفت نشست...

منم نشستم ... ماشین راه افتاد..

سرمو به پنجره تکیه داده بودم

چه روزه بد و مسخره ای بود امروز !

بنیامین خیلی از دستم ناراحت شده حتما....

وگرنه حتما منو میبرد و کلی میگردوند....

البته حقم داشت...

نیلوفر : نازنین؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدونه این که نگاش کنم گفتم : هوم؟!

نیلوفر : ۳ روز دیگه تولده صحراس !

نازنین : خب؟!

نیلوفر : میای دیگه؟!

نازنین : کجا ؟!

نیلوفر : وا...تو باغ نیستیاااا.....تولدو دیگه...

نازنین : نه بابا...کجا بیام؟؟..دلت خوشه ها..

ولوم صداش بالا رفت : اوووو....حالا انگار دنیا به آخر رسیده....چقد پکری حالا؟!

پوزخندی صدادار زدم و گفتم : نیلوفر من الان سگم....موافقی باهم حرف نزنیم....

خونسرد و جوی گفت : معلومه که نه.....اتفاقا بایدم حرف بزنیم....تو چرا انقدر نگرانی؟؟.....همه چیزو درست میکنیم....برو بهش بگو که نمی خوایش....بگو عاشقه یه نفره دیگم...

با یه حرکت تو جام نیمخیز شدم....داد زدم : به همین راحتی؟؟؟؟؟؟؟؟.....

نیلوفر سقفو بالا داد خودشم داد زد : به همین رااحتی.....

دستمو مشت کردم و گاز گرفتم....

از لای دندونام غریدم : نیلوفر...خواهره مننن....صحبته یکی دوروز نیسسست....صحبته این عشقای آبکی نیست....صحبته ۱ سال نیست....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم به داشت برد کوبیدم و داد زدم : صحبته چهار ساله....چهار سااال بهش گفتم عاشقتم....چرا؟!..چون بگم منم آره.....منم دوست پسر دارم...اما فکر نمی کردم کار به اینجاها بکشه....هرچی خواستم تموم ...به خدا فکر نمی کردم...

نیلوفر : خیله خب....بسه....میریم خونه حرف میزنیم..

نفسی عمیق کشیدم تکیه دادم به صندلی....

واااای خدا.....یعنی قرار بود چی بشه؟!....

نیلوفر)

درو با کیلید باز کردم .....وارد شدم و رفتم سمته آشپزخونه خریدارو گذاشتم توی آشپزخونه و بیرون اومدم....

سهیل هدست (هدفون) به گوش از اتاق بیرون اومد....با دیدنه نازنین که روی مبل نشسته بود هدفونو از توی گوشش در آورد و به طرفش رفت.....و گفت : اااا....سلام لاز که تو اومدی....

دست به کمر ایستادم و مامانو صدا کردم : مامی؟!

مامان بعد از نیم دقیقه از اتاق بیرون اومد.....

تا نازنینو دید لبخند زد و گفت : الهی خاله قربونت بره خوب کردی اومدی...خونه تنهامیموندی خوب نبود....

سهیل : مزاحمی آخه...

نازنین خندید و گفت : جایه تورو تنگ نکردم...اومدم خونه خاله جونم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس کردم موجوده اضافیم واسه همین یه سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم : منم اینجام.....

مامان خندید و گفت : قربونت برم...بیا بشین مادر خسته ای...

سهیل غر زد : نیلوفر بستنی نخریدی؟!

خونسرد اومدم کناره نازنین نشستم و گفتم : نخیرم....

نازنین پوفی کشید و گفت : خاله جون من سرم درد میکنه من میرم بخوابم.....

و به دنباله این حرف رفت سمته اتاقم.....

سهیل دست به سینه گفت : من مطمئنم عاشق شده.....

یهو نازنین مانتوشو که در آورده بود از دور پرت کرد تو صورته سهیل....سهیلم جاخالی داد...

نتونستم جلوی خودمو نگه دارمو پقی زدم زیره خنده.....

سهیل با جدیت گفت : نخند بچه....دارم راس میگم...اینا اثراته عاشق شدنه!

با ته خنده ای که توی صورتم موج میزد گفتم : آها...شما تجربه داشتین...

مامانم پرید وسطه حرفمونو گفت : بچمو اذیت نکنید....خستس بذار بخوابه.....

و بعد رو کرد به من و گفت : بنیامین چی شد؟!....گفت خالتو رسوند فرودگاه؟!....پروازش تاخیر نداشته؟!

دست به سینه به مبل تکیه دادمو گفتم : یک ساعت تاخیر داشته پروازش...برای همین با فرهاد دیر رسیدن دانشگاه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان : امیر چی؟!....امیرم باهاشون رفت؟

سهیل : نه بابا..خواب مونده....

مامانم نگران به دره اتاقم اشاره کرد و گفت : مامان جان برو ببین قرص نمی خواد؟!

تا اومدم حرفی بزنم یهو گوشیم زنگ خورد.....

از تو جیبه مانتوم درش آوردم و با دیدنه عکیسه بنیامین که روی صفحه ی گوشی چشمک میخورد از جام بلند شدم و جواب دادم : جانم بنیامین؟!

به طرفه پذیرایی خصوصی رفتم ....

بنیامین : کجایی؟!

نیلوفر : من خونم...

بنیامین : نازنینم پیشته؟!

نیلوفر : آره چطور؟!

کمی مکث کرد و گفت : نیلوفر چه خبر شده؟!

خوب منظورشو میفهمیدم اما خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم : چی چه خبره؟!

بنیامین : قضیه ی این میلاد چیه؟!

خونسرد گفتم : هیچی نیس بابا....از دانشگاهای ایتالیا انتقالی گرفته بیاد تو دانشگاهه ما درس بخونه...

بنیامین با حرص گفت : تو خوب منظورمو میفهمی...پس حرفو نپیچون.....بینه نازنین و بنیامین چه خبره؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینو خوب میدونستم که بنیامین خیلی زرنگه و نباید خیلی حرفو بپیچونم برای همین گفتم : مگه تو چه فکری کردی دربارشون؟!

کمی مکث کرد آروم گفت : باهم رفیقن؟!

باید توی نقشم فرو میرفتم.....

پقی زدن زیره خنده و گفتم : بنیامین جوک تعریف میکنی؟!

خشک گفت : پس غیر از اینه؟!

گفتم : آره.....غیر از اینه.....هیچ چیزی بینشون نیست....مطمئن باش.....

نفسی از سوی راحتی کشید و گفت : میدونم دروغ نمیگی چون بهت اعتماد دارم....

بنیامین : خودش کجاست؟

گفتم : خوابه..خسته بود رفت خوابید....

بنیامین : خیله خب باشه....به امیر میگم وسایلاشو بیاره اونجا ماشینم با خودش ببره.....بذار چند روزی پیشت بمونه...

نیلوفر : باشه....ممنون.....

بنیامین : کاری نداری؟!

نیلوفر : نه قربونت برم.....

بنیامین : خدافظ....

نیلوفر : خدافظ

گوشیو از کناره گوشم برداشتم.....

واااای خدا....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نشستم روی مبل و سرمو بینه دستام گرفتم...اولین باری بود که به بنیامین دروغ گفته بودم....عذاب وجدان نگیرم خیلیه....

نازنین)

از استرس به جونه ناخونام افتاده بودم....

خاله مرضی توی آشپزخونه مشغول بود

ما سه تا (سهیل من و نیلوفر)داشتیم پاسور (حکم)بازی میکردیم...البته به زوره سهیل...

حوصله ی خودمم نداشتم....

به صفحه ی گوشیم خیره شدم...هنوز جوابه پیامامو نداده بود.....با صدای نیلوفر به خودم اومدم : بنداز نوبته توئه...

بی حوصله به ورقام نگاه کردم.....یه دونشو که خاج خشت بود رو انداختم رو کارتا.....

یهو نیلوفر با عصبانیت گفت : اااا....هفت تا خشت انداختی....رد دادی !

سهیل : موافقی بازی نکنی؟؟؟

نیلوفر لباشو جمع کرد و گفت : بابا حالش به چهار نفرس.....

نمیشه که....

سهیل کارتاشو پرت کرد و گفت : ایووول پس من برررردم...

نیلوفر با حرص پرید روش و داد زد : نههههه....جر نزننن....من برددددم...

سهیل بازوشو گاز گرفتتتتت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جیغه نیلوفر رفت هوا....و صدای خاله مرضی بلند شد : باز شروع کردین شما؟؟؟؟

یهو صدای پیامکه گوشیم بلند شد...

به سمته گوشیم حمله ور شدم و پیامو باز کردم....

اما بادم خالی شد.....پیام از طرفه میلاد بود....

پوفی کشیدم و پیامو باز کردم : تولد میای؟؟؟

سریع تایپ کردم : مگه توهم دعوتی؟!

میلاد : نه بابا.....خودم خودمو دعوت کردم.....

نوشتم : نکن این کارو....صحرا ناراحت میشه ....در ضمن منم نمیرم😩

میلاد : به درککک ناراحت بشه.....تو میای....و با هم میریم

خواستم بحثو عوض کنم برای همین تایپ کردم : الان کجایی؟!

میلاد : با سبحان رفتیم دختر بازی😜😈😈

تایپیدم : اااا....چه خووووب....ولی مطمئن باش کسی با اون موهات عاشقت نمیشه !😂

در کسری از ثانیه نوشت : برو بابا...دختر کیه؟!...من فقط یه دختر میشناسم ...اسمشم نازنینه😈 در ضمن پیشه سبحانم....خونش.

نازنین : باشه عزیزم کاری نداری؟!....

میلاد : نه .....باااای.

نازنین : 👋👋👋👋

گوشیمو پرت کردم رو مبل و از جام بلند شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای جیغه سهیل کرم کرد : آآآآآی تفی شدددددم !

برگشتم و با حرص نگاشون کردم....

نیلوفر سریع بلند شد و اومد پشتم قایم شد....

از جام بلند شدم و نیلوفرو پشتم قایم کردم....سهیل به طرفم هجوم آورد....

گارد گرفتم .....

داد زدم : دستت رو ناموسم بلند شه موهاتو میکشم....

اومد سمتم و موهامو گرفت....

منم کم نیاوردم و موهاشو گرفتم کشیدم.....

سهیل : غلط کردم....آآآآآآآآی.....

موهاشو ول کردم ....

موهامو دادم پشته گوشم و گفتم : وحشیییییی

خودشو عقب کشید و لبخندی دندون نما زد...

برگشتم برم طرفه آشپزخونه که یهو عقب کشیده شدم....

بازومو محکممم گاز گرفت....جیغم رفت هوا....

سهیل با خنده دویید سمته اتاقش و درو قفل کرد...آآی....داشتم از درد میمردم...به بازوم دست کشیدم و رو به خاله مرضی که از خنده غش کرده بود گفتم : گراز تربیت کردی خاله؟!

اونم خندید....

نیلوفر گفت : پس درک کن .....من چی میکشششم

صحرا)

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خنده دره ماشینو باز کردم.....

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بیشتر سروصدا نشه....

درو پشته سرم بستم و سرمو از توی شیشه کردم تو و گفتم : واای خیلی خوش گذشت آراد....

چشمکی زد و گفت : مخصوصا سافاریش....

خندیدم...از ته دل....

صدامو صاف کردم و با لحنی جدی گفتم : اصلا حوصله ی خونه رفتن ندارم....

آراد : میای بریم خونه ی من؟!

دستمو جلوش گرفتم و گفتم : نه بابا...همینو کم داریم...امیر حسین زندم نمیذاره....

دستمو توی دستش فشرد و گفت : باشههههه.....برو انقدرم حرف نزن بچه جون !

خندم گرفت....دلم نمیومد برم خونه....

ناراحت نگاهش کردمو گفتم : باشه پس خدافظ....

تا اومدم راهمو کج کنم و برم صدام زد : صحرا ؟!

برگشتم نگاهش کردم : جانم؟!

چشمکی زد و گفت : فردا میام دنبالت !

ب*و*س براش فرستادم....و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

راهمو کج کردم و رفتم داخله ساختمون.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همونطور که آدامسمو مزه مزه میکردم دستمو بردم سمته آسانسور که یهو یکی دستشو رو دستم قرار داد...

خونسرد برگشتم و نگاهش کردم.....

اااا...این که حسینه.....

لبخندی گشاد به روش زدم....

سرشو انداخت و پایین و گفت : ببخشید خانوم وزیری دستتونو ندیدم....

حسین ازاین بچه مسلمونا بود.....همه بهش میگفتن مثبت....همیشه طرفه منو میگرفت .....مثله امروز توی دانشگاه که به محسن پرید !

دستمو به طرفش گرفتم و گفتم : تو کجا بودی.؟!....

تا دستامو دید چشماش گرد شد....سرشو پایین انداخت و گفت : رفته بودم مسجد واسه نماز....

سریع دستمو انداختم و با حرص گفتم : ببخشید یادم نبود نامحرمی.....قبول باشه.

آسانسور همکف ایستاد.....

اشاره کرد اول من داخل بشم....

سوار شدم.....

سرشو زیر انداخت و گفت : شما برین من با آسانسوره بعدی میام.....

جیغ زدم : من از آسانسور میترسم....توروخدا....

بدونه این که نگام کنه معذب داخل شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین همسایه ی دیوار به دیوارم بود....خیلی وقت بود

میشناختمش....خانواده ی مومنی بودن.....

هیچوقت تاحالا توی چشمام نگاه نکرده بود...

طبقه معمول به گوشه ای از آسانسور چسبیده بودو به کفش خیره شده بود....

حوصلم سر رفت.....

با ذوق نگاش کردمو گفتم : حسین اینجارو نیگاااا...

سریع نگاهم کرد

منم آدامس خرسیه توی دهنمو باد کردم .....باد کردم...باد کردم....یهو ترکید و چسبید به صورتم....

پقی زدم زیره خنده.....

سرشو پایین انداخت و لبخند زد.....

بادم خالی شد....آخه هر دفعه این کارو برای آراد میکردم باهم کلی میخندیدیم😔😔

حوصلم بدجورسر رفته بود...این آسانسورم انگار قصد داشت تا صبح نرسه....

پوفی کشیدم و خودمو جمع و جور کردم....

آسانسور ایستاد....

درشو باز کردم و پریدم بیرون و محکم درو بستم....

یهو صدای داده حسین بلند شد : آآآآآآی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع برگشتمو نگاهش کردم....با دوتا دستش سرشو چسبیده بود....تازه یادم افتاد دره آسانسورو محکم بستم و خورده تو صورتش....

دو تا حس یکجا بهم وارد شد : ترس و خنده....

سریع به طرفش رفتم و سعی کردم دستسو کنار بزنم که خودشو عقب کشید....

دوباره به سمتش رفتم و سعی کردم پیشونیشو ببینم که گفت : خوبم نگران نباش !

شرمنده نگاهش کردمو گفتم : ببخشید اصلا حواسم نبود....

لبخند زد...

کیلیدشو در آورد و رفت سمته واحدش...

دلمو زدم به دریا و با ذوق گفتم : حسین خواهرتم خونس؟؟

حسین : نه....

سریع پریدم سمته واحدش و گفتم : ایووول پس بیا بریم تو خونتون....

یهو یه مترپرید هوا...

واا....این چرا همچین کرد؟!

متعجب گفتم : چی شده؟!....خونتون به هم ریختس؟!

دستپاچه گفت : آره...آره....

لبخندی گشاد زدمو گفتم : اشکال نداره....خونه ی ماهم آشغال دونیه.....

به من من افتاده بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منتظر نگاهش کردم که یهو پرید تو خونه و گفت : آخه دوتا نامحرم که نمیشه خانومه وزیری....اگر میشه بذارید یه روزی که محدثه (خواهرم هم) باشع....

و با یه خداحافظیه کوتاه سریع دره خونشو بست.....

من موندم و لب و لوچه ی آویزونم

اااای خداااا.....حوصلم سرررریده....

هوووف....

شونه ای بالا انداختم رفتم واحده بقلی یعنی خونه ی خودمو امیر حسین....همونطور که با کلید درو باز میکردم زبونمو برای واحده حسین در آوردم و پریدم تو خونه...

نازنین)

از لای دندونام غریدم : نیلو بدو....به خدا دیره....

خودشو توی آینه برانداز کرد و گفت : باشه دیگه باباومدم !

خاله مرضی نگران نگامون کرد و گفت : قربونتون برم یکم دیگه صبر میکردین سهیل خودشو میرسوند باهم میرفتین....

ماچی از گونه های سرخش کردم و گفتم : نه عزیزم....خیلی دیر شده....نیلوفر رانندگیش بد نیست نگران نباش.....

چشمکی زدم و ادامه دادم : ناهارو شام مزاحم میشم عزیزم...

خاله خندید و گفت : روچشششم...

نیلوفر رفت سمته در و بازش کرد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کتونی هاشو برداشت و همونجور که میپوشید گفت : مامان اگر اردلان زنگ زد بگو تا شب نمیاما...

خاله مرضی : باشه قربونت برم.

منم کتونی هامو در کسری از ثانیه پام کردم و دکمه ی آسانسورو زدم....

نیلوفر : نازی لنزم خوبه؟!

به صورتش خیره شدم و گفتم : آره خوبه....

یه لنزه طوسی عسلی گذاشته بود....خیلی بهش میومد جذابش میکرد....

از خاله خداحافظی کردیم و رفتیم تو آسانسور...

خودمو توی آینه ی آسانسور نگاه کردم.....قیافم بدونه آرایش بود.....صورتم معمولی بود...اما با تعریفی که دیگران میکردن متوجه شدم که چشمام خیییییلی خوشکلن....

مغنعمو دادم عقب تر و از آینه دل کندم.....

آسانسور طبقه ی همکف ایستاد....

نیلوفر بیرون رفت و منم پشته سرش راه افتادم...

دزدگیره ماشینشو زد و سریع سواره سوناتای مشکیش شد....

رفتم سمته شاگرد و سوار شدم....

از پارکینگ بیرون اومدیم....

فلشو زدم به ضبط....

صدای آرش و مسیح توی فضای ماشین پیچید :

بیا بازم....بذار رنگی بشه دنیام.....کنارت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوزم من...دلم گیره....چشام خیره....به راهت..

سرمو بالا آوردم و به روبرو خیره شدم...

یهو ماشین از حرکت ایستاد...

متعجب به نیلوفر خیره شدم که دهنش یه متر باز بود و گفتم : چته ؟!

به روبرو اشاره کرد....

به روبرو خیره شدم اما از چیزی که دیدم نزدیک بود سکته کنم.....

این اینجا چیکار میکنه آخه؟!😒😒

سریع دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم.....

میلاد با ژسته خاصی به تویوتا کمریه آلبالوییش تکیه داده بود و با لذت نگاهم میکرد...

دست به سینه توی تخمه چشماش خیره شدم و گفتم : اینجا چیکار میکنی؟!

عینک دودیشو از روی چشماش برداشت و خونسرد با نیشی باز گفت : اومدم نامزدمو ببرم دانشگاه !

با صدای بسته شدنه دره ماشین متوجه شدم نیلوفرم پیاده شدم...

به طرفمون اومد و بشکنی زد و گفت : اولالا....چه کرده این عاشقه دل خسته؟!

چشم غره ای به نیلوفر رفتم و با ایم و اشاره بهش فهموندم که ببنده....

میلاد : نازنین !

بهش نگاه کردم....یهو یه چیزی تو هوا برام انداخت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی هوا قاپیدمش...

یه نیم نگاه بهش انداختم و توی دستمو نگاه کردم...

یه حلقه بود....

دره ماشینشو باز کرد و همونطور که سوار میشد گفت : میدونم اگر اسرارتم کنم سواره ماشینم نمیشی.....برای همین مجبوری اون انگشترو بکنی دستت.....وگرنه مجبور میشم خیلی کارا بکنم....

با حرص بهش خیره شدم....

دستشو رو هوا برام تکون داد و به شصتش اشاره کرد و گفت : باید بکنیش تو شصتت😄😄

نزدیک بود دندونام توی دهنم خورد بشه.....

با صدای جیغه لاستیکاش متوجه شدم رفته...

بی توجه به دهنه نیمه بازه نیلوفر....حلقه رو کردم توی شصتم و همونطور که به سمته ماشین میرفتم گفتم : خودم کردم که لعنت برخودم باد....

نیلوفر)

سبحان : حک شدم !

دست به سینه به صندلیه تکیم تکیه دادم و گفتم : همه ی برنامه هاتو از گوشیتو پاک کن....گوشیتم فلش کن !

یهو بنیامین از دور دویید و نشست روی صندلیه کنارم....

از این کارش جا خوردم.....

دستمو به سمتش گرفتم و تکون دادم و گفتم : چته بابا؟!...ترسیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین خندید و گفت : هدفم همین بود.

سریع با چشم دنباله فرهاد گشتم....

سرمو بینه جمعیته کلاس چرخوندم....

بالاخره دیدمش....سریع نگاهمو دزدیم....

با صدای سبحان به خودم اومدم : پس نازنین و میلاد کجان؟!

بنیامین سریع از حرفش جا خورد.....

سقلمه ای به کمره سبحان زدم که دادش هوا رفت...

همزمان با داده سبحان دره کلاس باز شد و نازنین و میلاد وارد شدن...

نازنین تا چشمش به بنیامین افتاد سریع رفت روی صندلیه کنارش نشست....

بنیامین با چشمای به خون نشسته به میلاد نگاه کرد...

میلاد کناره سبحان نشست....

فرها وسطه من و بنیامین نشست....و مشغوله ور رفتن به گوشیش شد...

استاد سلمانی با حراسته دانشگاه (خانوم صادقی)وارده کلاس شدن.....

سریع دستمو بردم سمته مغنعم و موهامو کردم تو...

فرهادم سریع گوشیشو خاموش کرد.....

نازنین آستینای مانتوشو داد پایین)

همه ی بچه ها محجبه شدن😜

صادقی با بیسیمش به کفه دستش زد و کلاسو نظر کرد.....همه ی دخترا به خاطره آرایشاشون سرشونو پایین گرفتن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صادقی : میبینید آقای سلمانی؟!...با من که تنها باشن زبون دارن ۲متر....حالا جلوی شما سراشون پایینه...آخه این چه وضعه اومدن به دانشگاهه...مگه عروسیه؟!

سلمانی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت : خانوم صادقی جوونن دیگه....

صادقی با حرص سرشو تکون داد و از کلاس بیرون رفت....

خدایی از سلمانی و صادقی زیاد حساب میبردیم...دیوی بودن واسه خودشون😂

همه دوباره به حالته اول برگشتیم....

آقای سلمانی نشست پشته میزش و همونطور که کلاسو از نظر میگذروند دفترشو باز کرد....

شروع به حضور و غیاب کرد :

حانیه تورانی.....

اسمه هرکسو که میخوند بچه ها دستشونو میبردن بالا .....

سهراب زرگر .....

سهراب دستشو برد بالا....

سرمو گذاشتم روی میز و زیر چشمی نگاهمو سپردم به فرهاد که ساکت نشسته بود....

سلمانی : نازنین تاجیک !

نازنین دستشو بلند کرد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سلمانی : آراد کیایی؟؟.

به خودم که اومدم فهمیدم فرهاد هم داره نگام میکنه.....نگاهم دسته خودم نبود....

به بدبختی چشمامو از چشماش گرفتم و سرمو از روی میز بلند کردم....

سلمانی : نیلوفر برومند ؟!

سریع دستمو بردم بالا....

سلمانی : بنیامین و فرهاد پارسیان؟!

جفتشون دستاشون و بلند کردن....

سلمانی : صحرا وزیری؟

سلمانی : سبحان سوران...

سبحان و صحرا با غرور و تکبر دستشونو بلند کردن

سلمانی دفترشو بست و از پشته عینکش با پشم دنباله کسی گشت.....

که میلاد سریع از جا بلند شد.....

سلمانی سرشو تکون دادو گفت : تازه اومدی؟! خودتو معرفی کن !

میلاد : میلاد زراعتی

و بعد سریع نشست....

****

بعد از اتمامه کلاس .

سریع از کلاس زدم بیرون....سردرد کرده بودم شدیدددددد

دوییدم سمته ماشینم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمی دونستم چمه.....فقط دلم میخواست برم....برم یه جایی که دلمو آروم کنه....

دزدگیره ماشینو زدم و سریع سوار شدم....

دستیو کشیدم و راه افتادم.....

ضبط روشن شد...و خود به خود آهنگه مورده علاقم رو پخش کرد....

مهدی جهانی و علیشمس-من که آدمه بدی نبودم.

وقتی درو محکم بستی.....

تا خوده صبح گریه کردم..

خاطراتو دوره کردم....

کاشکی میذاشتی برگردم...

منو تنهاییو شب...منو بی حالیو تن....

با یه خودکار روی شمع.....

بیدارم من کله شب.....

من که آدمه بدی نبودم....

من که آدمه بدی نبودم.....

من که آدمه بدی نبودم....

.من که آدمه بدی نبودم....

بی تو سردر د و جنون....

بی تو بارون و خزون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیا برگرد سمته من...یه باره دیگه بمون...

بی تو دستام سرده سرده....

بی تو چشمام گریه کرده....

بی تو قلبم پره درده...

بی تو رنگم زرده زرده...

یه جوری رفت ودرم بست.....

که هنوز صدای در توسرم هست...

اینو فهمیدم همون لحظه که هر کی سنگدل تره برندس.....

گوشیم زنگ میخورد.....آروم دولا شدم و گوشیمو برداشتم....

وصلش کردم به ماشین و جواب دادم : جونم نازنین؟!

نازنین : تو کجا رفتی دختر؟

پوزخندی زدم و گفتم : امروز دوشنبس.....باید برم دیدنه بابام.....

دیگه چیزی نگفت.....

گفتم : نازنین معذرت میخوام....یا با میلاو برو یا با بنیامین.....من تا شب

بر نمی گردم.....برو....مامانم خونه تنهاس....

و بدونه خداحافظی قطع کردم.....

به تابلوی روبروم خیره شدم و رفتم سمته مقصدم....

****

گلای رزو توی دستم فشردم و دنباله قطعه و ردیفش گشتم.....

بالاخره رسیدم....

گلو گذاشتم روی قبر.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چهار زانو نشستم روی زمین....

به قبر نگاه کردم و زمزمه وار خوندم : مهدی برومند

هندز فریمو از جیبم در آوردم و زدم به گوشیم...

آهنگه مده نظرمو پلی کردم...

سرمو گذاشتم روی قبر.....

چشمامو بستم و زمزمه وار خوندم :

کناره هر قطره ی اشکم....هزار خاطره دفنه...

اینقدر خاطره داری که گویی قده یک قرنه.

گلوم میسوزه از عشقت عشقی که مثه زهره...

ولی بی عشقه تو هر دم خنده با لب های من قهره

درسته با منی اما به این بودن نیازارم..

تو که حتی با چشماتم نمیگی آه دوست دارم...

فلش بک- ٤ ماه پیش .....۲شنبه.... ۱۳۹٤

از اسانسور پیاده شدم و به سمته در رفتم.....

بازوهامو بغل کردم و بیرونو از نظر گذروندم....

با چشم داشتم دنباله ماشینش میگشتم....

بالاخره پیدا کردم.....

بی تفاوت سرمو پایین انداختم....و به سمته ماشینش رفتم و درو باز کردم.....نشستم توش...

سرشو گذاشته بود روی فرمون....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو از روی فرمون برداشت و به روبرو خیره شد

به کفه ماشین خیره شدم و گفتم : باید برم جایی زود حرفتو بگو.....

بی حوصله نگاهم کرد و گفت : میخوام برگردم رامسر.....

چیزی نگفتم.....

ادامه داد : بیا باهم بریم !

توی چشماش خیره شدم.....باغم نگاهم میکرد....

پوزخند زدم : ما قبلا باهم حرف زدیم....توی رامسر...یادته؟؟؟

چشماشو بست و بلند گفت : بیا اون روزو فراموش کنیم !

خندیدم گفتم : برای چی باید فراموشش کنم....حرفای اون موقع حرفای الانمم هست.....فرهاد !

نذاشت ادامه بدم....چشماشو بست وداد زد : نسیم!

چشمامو محکم بستم و داد زدم : خفه شوو.....بس کن.....من...من نیلوفرم نه نسیم.....

بغضی گلومو می فشرد...احساس میکردم دارم خفه میشم.....اما با هزار تا بهونه قورتش میدم و توی چشمای عصبانیه فرهادخیره میشم : من دیگه اون نسیمه قوی نیستم.....من اون نسیمه عاشقه منتظر نیستم.....من نسیم عزیز کرده ی آقا جونم نیستم...من.....من نیلوفرم.....چهار ساله که شدم نیلوفر.....

چونم میلرزید.....نفهمیدم کی بغضم ترکید.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو روی قلبم گذاشتم : خیلی دوست داشتم.....خیلی دوست داشتم فرهاد.....میبینی؟؟؟....داشتم.....اما...اما الان....

حرفمو قطع کرد و با صدایی پر از غم گفت : الان چی؟؟؟

دلم نمیذاشت بگم.....قلبم بدجوری تیر میکشید....بغضم اجازه نمیداد حرف بزنم.....

توی چشمای مشکیش زل زدم....بدنم و مخصوصا چونم بدجوری میلرزید.....

چشمامو بستم و گفتم : نه.....الان هیچ چیزی از عشق توی وجودم برای تو نیست.....خیلی دیر اومدی.....خیییلی....منتظرت بودم.....اما انتظارم تبدیل شد به نفرت.....

آب دهنمو قورت دادم : برو.....فرهاد برو.....دیگه نیا....فراموشم کن.....همونطور که من فراموشت کردم.....

در همین حین یهو گوشیه توی دستم لرزید.....

آوردمش جلوی صورتم و نگاهش کردم....سبحان بود...

گرفتم جلوی فرهاد و گفتم : میبینی؟؟؟.....الان کسی که توی دلم جا باز کردنه اینه.....تو رفتی و یکی دیگه جاتو گرفت.....

نسیم مرد.....نسیم مرد فرهاد .....

نتونستم جلوی هق هقمو بگیرم....سریع دره ماشینو باز کردم.....

خودمو انداختم بیرون.....

با قدم هایی بلند به سمته خونه رفتم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره پارکینگو باز کردم.....و سریع بستم....

پشته در ایستادم....زانوهام سست شد.....

نشستم روی زمین.....

بغضم شکست.....به هق هق افتاده بودم.....دستمو جلوی دهنم گرفتم .....

نمی خواستم....نمی خواستم اینجوری بشه.....

یهو صدا جیغه لاستیک بلند شد.....

رفت.....رفت برای همیشه.....

ای کاش میشد بهش بگم که چقدر دوسش دارم....دارم.....حتی هنوز.....حتی الان....

به خودم درست وقتی اومدم که صورتم از اشک خیس بود.....

از اون روز به بعد این من بود که شدم یه خیانتکار...

من شدم نیلوفر.....نیلوفر برومند....

خیالم راحت بود.....خدارو شکر یه کاری واسه میلاد پیش اومد برای همین با سبحان زودتر رفتن...

خوشحال بودم....بنیامین هنوز از کلاس بیرون نیومده بود...

بیرون توی حیاط منتظرش بودم...

تکیمو به پورشه مشکیه بنیامین دادم و با ژسته خاصی دست به سینه منتظرش موندم....

از دور دیدم که داره به سمته ماشینش میاد اما اصلا روبروشو نگاه نمی کرد و منو نمیدید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم گرفت....بادیه لبخنده خوشکل ابرومو بالا دادم ک متظر موندم تا نگام کنه....

سرشو آورد بالا.....نگام کرد....کمی مکث کرد و بی توجه به من سواره ماشین شد....

با چشمایی گشاد فقط نگاهش میکردم....

بی توجه به نگاهای من ماشینو روشن کرد .....

کم کم داشتم شبیهه وزق میشدم...

تا اومد راه بیفته سریع خودمو کشیدم کنار که بهم نخوره....

رفت سمته راهه خروج.....

دوییدم سمته ماشین....هر چی من سرعتمو بیشتر میکردم اونم یکم تند تر میرفت.....نفسم گرفت...

جیغ زدم : بنیامیییییین؟!

یهو ماشینش از حرکت ایستاد....

همه متعجب نگاهم میکردن....لبخندی دندون نما زدم و با ژستی خانومانه به طرفه پورشه رفتم.....

دره ماشینو باز کردم و با اخم و ناراحتی نشستم...

بی توجه به نگاهاش به روبرو خیره شدم

که گفت :

کجا میری؟!

عصبانی گفتم : قبرستون...میبری؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی توجه به حرفم راه افتاد....

تا مقصد هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد....

به خودم که اومدم گوشیم داشت زنگ میخورد...

سریع برش داشتم و بدونه این که ببینم کیه جواب دادم : جانم؟!

صحرا : کصافته عوضیه آشغاااال غلط کردی نیای تولدم !

انقدر صداش جیغ بود تلفنو از گوشم دور کردم...

داد زدم :

محشیه آمازونی مثه سگ ترسیدددم😩😩

خندید و گفت : گوشیو بده به پسردایيت...

باحرص گوشیو کوبوندم روی گوشه بنیامین....

بنیامین : الو...سلام....

اونقدری صداش جیغ بود که بشنوم :

صحرا : بنی توروخدا میای تولد نازیم باخودت بیار.

بنیامین خندید گفت : صحرا من خودم معلوم نیس بیام اونوخ توقع داری این دوستتم باخودم بیارم..؟!

صحرا : تو غلط کردی نیای😠😩پسره ی خررر

سریع گوشیو از روی گوشه بنیامین برداشتمو گذاشتم روی گوشم و گفتم :

هو درست صحبت کن.....بنیامین ۳سال ازت بزرگتره !

صحرا : دخالت نکن ! نازی به خدا اگر تولد نیای چیزت میکنم.....

تا اومدم سرش داد بکشم قطع کرد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیشه رو پایین دادم و توی دلم کلی بهش فش دادم.....دستمو بردم بیرونه شیشه و چشمامو بستم...

یهو دیدم شیشه دارم میره بالا سریع دستمو کردم تو و رو به بنیامین کردم که خونسرد رانندگی میکرد....

تا اومدم چیزی بگم اون زودتر پیش قدم شد :

نازنین سرم درد میکنه....خواهش میکنم...

خیییییییلی بهم برخورد....

دیگه هیچی نگفتم....

تازه فهمیدم دمه دره خونه ی نیلوفر اینایییم...

سریع دستمو بردم سمته دره ماشین تا باز کنم که یهو بارومو گرفت.

سیخ شدم سره جام....بدونه این که نگاهش کنم منتظر نشستم تا حرفشو بزنه....

بنیامین : اینجارو ببین

برگشتم و به زور نگاهش کردم.....

جدی نگاهم کرد و گفت : یه چیزی هست...یه چیزی بینه تو و میلاده.....میخوام ببینم حدسم درسته؟؟

تا اومدم جوابشو بدم فشاری به بازوم آورد و یواش گفت : به من.....دروغ نگو نازنین....من فرقه دروغو راستو زود میفهمم.....

آب دهنمو به زور قورت دادم.....از ترس قفسه ی سینم بالا و پایین میرفت...توی چشمای مشکیش که سگ داشت خیره شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چطور میتونستم به این چشمام خیره بشم...میدونستم اگر توی چشماش خیره بشم و دروغ بگم شد در صد میفهمه....برای همین چشمامو بستم و بدونه این که نگاهش کنم گفتم : بینه ما هیچی نیست بنیامین.....

دستش از دوره بازوم رها شد....

مطمئن بودم اگر یکم بیشتر اونجا بمونم گریم میگیره وهق هقم کوچه رو میذاره رو سرش....

سریع پیاده شدم و دوییدم سمته پارکینگ

نازنین)

۲روز گذشته بود.....ترمه جدیدمون تموم شده بود و ۲هفته وقته استراحت داشتیم تا شروعه ترمه جدید....رشتم تربیت بدنی بود.....از اولشم عشقه تربیت بدنی داشتم....همیشه فوتبالا و والیبال هارو دنبال میکردم....

فردا تولده صحرا بود....اصلا دلم نمی خواست برم...ولی اگرم نمیرفتم صحرا خیییلی ناراحت میشد..صحرا دوسته دورانه بچگیه منو نازیو بنیامین بود....نمی تونستم درخواستشو رد کنم...

انقدر توی این ۲روز ذهنم مشغول بود که فرشته سر خاروندنم نداشتم...

با صدای نیلوفر به خودم اومدم : بابا اون گوشیت خودشووو کشتتتت😫😫

با حرص از پشته لب تاب بلند شدم و رفتم سمته گوشیم....بدونه این که به صفحش نگاه کنم از شارژ بیرون کشیدمش و گذاشتم کناره گوشم : جانم ؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : سلام....

اخمام از هم وا شد....

نگاهم رفت روی نیلوفر که مشغوله لاک زدن بود....اما گوشش با من بود....

سریع گفتم : سلام....خوبی فرهاد؟!

فرهاد : چطوری؟!...چیکارا میکنی؟!.....خوش میگذره؟!

نازنین : خوبم.....بدم نمیگذره بهم....

فرهاد : چه خبر از میلاد؟!

نگاهم رنگه غم گرفت....

گفتم : خبری نیست....بنیامین خوبه؟!

فرهاد : فعلا که بدنیست....

کمی مکث کرد....چند تا نفسه عمیق کشید...

مطمئن بودم که میخواد حرفه مهمی بزنه برای همین گوشامو تیز کردم .

گفت : میخوام به رابطت با میلاد خاتمه بدی.....همین فردا....تو تولد....همه چیزو بهش بگو...بگو که عاشقش نیستی....

نازنین اگر میخوای همه چیز تموم بشه و چیزی خراب نشه باید باهاش تموم کنی....

بذار بفهمه که دوسش نداشتی...نگرانه بنیامینم نباش....من حواسم بهش هست....تنها چیزی که ازت میخوام اینه که نترسی...حرفاتو با شجاعت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش بگو....بذار این بازی بیشتر کش پیدا نکنه....نمیخوام قضیه بیشتر از این بودار بشه!

بدنم یخ کرده بود....هضم کردنه حرفاش کاره سختی بود.....

چون سکوتمو فهمید گفت : قبول کن همه ی این اشتباهات بچه بودنه خودت بوده.....نازنین ازش بخواه تا ببخشتت....اون اگر بفهمه تو دوسش نداری صد در صد ولت میکنه.....من تا این حد میتونم کمکت کنم.....کم کم جلو برو....یهویی همه چیزو بهش نگو....فردارو هماهنگ کردم با بنیامین بیای...اگر گفت بیا باهم بریم بهونه بیار....مثلا بگو امیر (داداشم) تو جشن هست...تا همینجاشم بنیامین یه بوهایی برده.....

دیگه نتونستم تحمل کنم....برای همین سریع گفتم : اگر.....اگر بنیامین منو نخوادچی؟!....اگر بگه حسم بهت خواهرانس چی؟!....فرهاد اگر خوردم کنه چی؟!....تو میدونی که من تحمل ندارم....

نذاشت ادامه بدم....سریع گفت : نازنین.....الان تو مهمی.....چیکار داری به بنیامین....این احساسه توئه.....این تویی که بنیامینو دوست داری....پس نمی تونی میلادم کناره خودت داشته باشی...اونوقته که این کاره تو میشه خیانت به میلاد.....نازنین میخوام کمکت کنم...

حرفاش بدجوری به دلم نشست....

نفسی عمیق کشیدم و گفتم : مرسی فرهاد....به بنیامین بگو فردا منتظرشم....

فرهاد : خواهش میکنم....حتما میگم...

نازنین : کاری نداری؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : به دختر خالتم بگووپ فردا آدرسه آرایشگاشو برام اس کنه...

سریع گفتم : با سبحان میره...

فرهاد : همین الان با سهیل حرف زدم...سفارش کرد با من بیاد...

نازنین : باشه بهش میگم...

فرهاد : برو کاراتو بکن....

نارنین : باشه عزیزم...قربانت...خدافظ.

فرهاد : خدافظ

گوشیو انداختم کنارم....

نیلوفر از اتاق پرید بیرون و داد زد : سهیییییل؟!

نمیدیدمشون...اما صدا مکالمشون واضح بود..

سهیل : جووووونم؟!

نیلوفر : جونمو درد....جونمو کوفت...جونمو...هوووف....آقا من نخوام با فرهاد بیام باید کیو ببینم؟!

سهیل : ببند دهنتو....همینی که بزرگترت میگه.... خدایی خییلی بد سلیقه ای....این پسره سبحان کیه تور کردی واسه خودت؟!...شبیهه شیلنگه دسشوییه.....حرف میزنه خوابم میگیره.یاده معتادا میفتم...اومده به من میگه : شلام...بیبخشیدا...خواهریتون هستن؟!(با لحنی زنونه و کش دار)آخه یکی نیست بهش بگه شلوارتو بکش بالا بابا

پقی زدم زیره خنده و از اتاق بیرون زدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا)

داد زدم : آرااد بدو کمرم شیکسسسست !

آراد از دور دویید طرفم و گفت : بده به مننن.

کارتونا رو از دستم گرفت و برد سمته پله ها...

دستامو به هم زدم.....از همه جام گردوخاک میزد بیرون...انقدر سرفه کرده بودم که نفسم بالا نمیومد....

دستمو به کمر گرفتم و رفتم سمته شیدا که داشت وآشغالای خشکو میریخت توی کارتون....

گفتم : شیدا جون برو ببین شوهرت کجاس...من اینارو درست میکنم....

شیدا : چیکارش دادی امیرو؟!.....داره حیاطو میشوره....

کارتونو از جلوش برداشتم و گذاشتم جلوی خودم...

دماغمو خاروندم و گفتم : داداشم دس تنهاس...پاشو...پاشو...

از جاش بلند شد و رفت...با رفتنه شیدا حسین اومد تو....

تا نگاش به من افتاد دوباره رفت بیرونه در و در زد و گفت : یا الله؟!

خندم گرفته بود.....اما جدی شدم و

سریع گفتم : بیا تو بابا....

کارتون به دست اومد سمتم....کارتونارو گذاشت کنار دستم و گفت :

صحرا خانوم فکر کنم اینا وسایلای شخصیه آراده....اینا مربوط به شما و خودشه....

محدثه : داداش از کمر افتادم به خدااا....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسین به طرفش دویید و چایی هارو ازش گرفت و گفت : هزار بار گفتم با اون بچه ی توی شکمت انقدر کار نکن....

از جام بلند شدم و به فرشی که اون گوشه بود اشاره کردم و گفتم : حسین بذار این گوشه دراز بکشه....و رو به محدثه ادامه دادم :

محدثه جون...من که گفتم لازم نیست شما بیای....همین حسین داداشت میومد کافی بود دیگه....

محدثه نفس نفس زنان گفت : از حسین شنیدم چندین باری براش غذا درست کردی و بردی .....خواستم جبران کنم....ولی ببخشید دیگه این فسقلی وارده ماجرا شدو نشد دیگه...

آراد : صحراااا....

داد زدم : هاااان؟!

آراد : بیا!

کمر درده شدید گرفته بودم.....تا اومدم از جام بلند شم حسین سریع اشاره کرد بشینم و گفت : من میرم.....

ذوق کردم...نشستم سره جام.....

هر چی اسرار کردم خونه ی خودم تولدو بگیرم آراد گفت نه لازم نکرده و نمی خواد.....بعدشم مارو آورد ویلا ی خودشون تو دماوند.....فقط یکم تمیز کاریو شستشو داشت....

برای همین برای کمک

به امیر حسین و شیدا و حسین خبر دادیم که حسین با خواهرش اومد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از صبح داشتیم نظافت میکردیم....از خستگی نایی برام نمونده بود....

دستمو کردم توی یه کارتون تا ببینم توش چیه.....در کماله ناباوری توش پره لباسه بچگونه بود....وااای خدااا...اینا ماله آرادن؟!😍😍

با ذوق جلوی خودم گرفتمشون و رو به محدثه که دراز کشیده بود گفتم :

محدثه اینارو نیگا....ببین چقدر نازن.....

لبخند زد.....

آراد گفته بود که ۸سال توی این خونه زندگی کردن...آراد توی فرانسه به دنیا اومده بود ....مامانش فرانسوی و باباش ایرانی...اما از اولشم عشقه ایران بوده برای همین ومیمونه ایران و خونوادش فرانسه موندگارن.....فقط هشت سال اونم فقط توی این خونه زندگی کردن...

حسین نفس زنان با کلی رخته خواب وارده اتاق شد.....

از جام بلند شدم و دوییدم طرفش...

رخته خوابارو ازش گرفتم و بردم توی اتاق....

آراد : صحرا؟!

کلافه شده بودم.....سرمو از پنجره ی اتاق بیرون بردمو بهش خیره شدم.....داد زدم : هاااان؟!

آراد : بیا کمک دیگه.....پام شیکست !

حوله رو از جالباسیه توی اتاق برداشتم و رفتم سمته در بازش کردم و وارده حیاط که چه عرض کنم باغشون شدم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حوله رو دادم آراد و شیلنگو باز کردم.....جارو رو گرفتم دستم و شروه کردم به آب و جارو کردن...

امیر حسین : آراد خیلی خسیسی!.....خب خدمتکار میگرفتی دیگه....

آراد به من اشاره کرد و گفت : وقتی زنم هست خدمتکار میخوام

چیکار....زنم یه پا خدمتکاره !

شیلنگو بی صبرانه به طرفش گرفتم و فشاره آبو زیاد کردم.....

دادزد و دویید .....

به دنبالش دوییدم....

اما وسطای راه یهو با جارو پرید دنبالم....

حالا من بدو.....آراد بدو

نازنین)

نیلوفر : گور به گور بشی نازززززززنییین....بدو دیرر شده !

محکم به دره حموم کوبیدم : خبره مرگم حولمو بده بابا.....اه😭😫😫

دره حمومو باز کردم...حوله رو ازش گرفتم و با حرص پوشیدمش....

اومدم بیرون....همونطور آبه موهامو با حوله میگرفتم گفتم : مگه عروسیشه.....چرا انقدر عجله داری تو؟!

نیلوفر همونطور که دکمه های مانتوشو میبست گفت : از غذل به زور وقت گرفتم....خیلی سرش شلوغه...گفت زود بیاین !

رفتم سمته کمد و هرچی که میخواستمو برداشتم.....رفتم یه گوشه و شروع کردم لباس پوشیدن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سهیل به دره اتاق کوبید : مگه عروسیه منه انقدر طول میدین....تند دیگه....اه

دویدم سمته جالباسی و مانتومو برداشتم....سریع پوشیدم دکمه هاشو تند تند بستم.....شلواره لیمو پام کردم و موهای خیسمو بالای سرم بستم...با موهای خیس سریع شالمو سرم کردم و وسایلامو که توی کیفم ریختم.....

نیلوفر حاضر وآماده از اتاق بیرون رفت.....

گوشیمو برداشتم و بیرون رفتم....

دیشب تا صبح نخوابیدم....۵ساعت طول کشید تا میلادو رازی کنم.....الکی بهش گفتم امیرم توی جشن هست نمی تونم باتو بیام...اونم با کلی شرط و شوروط بالاخره قبول کرد.....

از اتاق زدم بیرون و بعد از سفارشاته خاله مرضی با سهیل و نیلو رفتیم تا سواره تویوتای سهیل بشیم.....نیلوفر جلو نشست منم عقب...ماشین ره افتاد.

نیلوفر : سهیل به خدا صحرا ناراحت میشه....به خاطره تو مریمم دعوت کرد.....

سهیل : خواهره من خب چیکار کنم؟!....اگر نرم تولده دوستم میخوره تو برجکش....

رو کردم به سهیل و با نگرانی گفتم : امیرم میاد؟!

سهیل : منو امیرو فرید میریم فقط....

سکوت کردم....تا بالاخره سهیل دمه خونه غزل نگه داشت....

پیاده شدیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر با کلی وسواس پله هارو پایین رفت و زنگو زد.....

کمتر از ۱۰ ثانیه یه خانومه جوون درو باز کرد...

نیلوفر با خوش برخوردی رو بهش گفت : سلام....ببخشید غزل جون هستن؟!

قبل از این که دختره حرف بزنه صدای غزل بلند شد : بیاین تو....

دوتایی وارد شدیم....

یه خونه ی خیلی بزرگ بود که فکر کنم واسه خوده غزل بود.....

صحرا : کشتمتون به خدا.....چرا انقدر دیر کردین؟!

به طرفه صدا برگشتیم...

صحرا روی صندلی نشسته بود و موهاشو درست کرده بود.....غزلم داشت آرایشش میکرد.

صحرا)

نیلوفر مانتوشو در آورد و نشست روی صندلیه کنارم....

نازنین بدونه این که مانتوشو در بیاره نشست روی صندلی.....

غزل متعجب به به نازنین نگاه کرد و گفت : چرا مانتوتو در نمیاری؟!

نازنین من من کنان گفت : ..ام...راحتم...ع..زیزم!

خوب میدونستم که چرا نازنین مانتوشو در نمیاره...

غزل پافشاری نکرد و مشغوله سشووار کردنه موهای نازنین شد.....

کارم تقریبا تموم شده بود....

از جام بلند شدم و رفتم سمته کیفم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به آراد اس دادم که بیاد دنبالم....

نیلوفر : صحرا بدو لباس بپوش دیگه...

با ساکم دوییدم توی اتاقه غزل....

سریع لباسمو پوشیدم....کفشامو پام کردم و مانتومو روی لباسم پوشیدم.....

همه ی کارارو داده بودم آراد بکنه...از میوه گرفته تا کیک و ارکس.....حتی نمی دونستم کیکم چه جوریه؟!بچاره آراد....

رفتم سمته آینه ی قدیه اتاق....خودمو برانداز کردم.....یه لباسه دکلته به رنگه نقره ای که سنگدوزی شده بود و تنخوره فوق العاده ای داشت...مخصوصا توی تنه خودم

بعد از پوشیدنه شلوارم

کفشای سفیده پاشته بلندمو پام کردم.....

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

موهامم یه اتو موی ساده کشیده بود و ل*خ*ت شده بود.....آرایشم ملیح بود و فقط رژه لبه قرمزم توی صورتم خودنمایی میکرد....

رفتم سمته نازنین.....ماچی از لپش کردم و گفتم : قربونتون برم....من برم...آراد الان پایینه فکر کنم...مطمئنید نمی خواین با من بیاین ؟!

نیلوفر : نه عزیزم...الان بنیامینو فرهادم میان...تو برو یکم به کارا برس...ماهم زود میایم...

پیشونیه نیلوفرم ب*و*س کردم و بعد از خداحافظی با غزل رفتم بیرون.....

از خونه اومدم بیرون....آرادو اونوره خیابون دیدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا منو دید از خیابون رد شد و اومد سمتم

صحرا : سلام.....دیر کردم؟!

دستمو گرفت و همونجور که از خیابون میگذشتیم گفت : تازه اومدم....

سواره ماشین شدم....تا راه افتادیم

سریع برگشتم نگاهش کردم...

آماده نبود...

اخم کردم و گفتم : مگه نگفتم بگو امیر حسین موهاتو درست کنم....

دستی توی موهای پرش کشیدم و گفتم : حداقل ژلم نزدی؟!....لباس چی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : مگه تولده منه؟!...همینجوری مگه بده؟!

ابرومو بالا انداختم.....به روبرو خیره شدم و گفتم : تولده من که هست.....لباست بد نیس ولی موهاتو بریم خونه برات درس میکنم.

آراد : چشم.....

با نگرانی پرسیدم : همه ی کارارو کردی؟!.

آراد : آره.....

صورتش خیلی خسته بود....برای همین حرف زدن گذاشتم کنارو و دیگه چیزی نگفتم....

****

نیلوفر)

منتظر بودم تا نازنین از اتاق بیرون بیاد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ظرفه یک ساعت آمادمون کرد.....من که فقط موهامو اتوکردمو ل*خ*ت شد...اما نازنین کله موهاشو فر کرد.....

نازنین : نیلوفر چطوره؟!

برگشتم و نگاهش کردم.....لباسش خیلی قشنگ بود...یه بلوزه سفیده آستین بلنده که تا بالای نافش می اومد و یه دامنه سفید مشکیه طرح دار با ساقه مشکی.....کفششم قهوه ایه پاشنه ۱۰سانتی بود.

در کل عاااالی بود....میدونستم چرا آستین بلند انتخاب کرده اما چیزی نگفتم

لبخندی برای تایید کردنه لباسش زدم و سریع مانتوشو از ساکش بیرون آوردم و دادم تا بپوشه...

نازنین)

نیلوفر درست برعکسه من یه پیرهنه قرمز که یقش ضربدری بود و تا بالای زانوش میومد پوشیده بود...

کفششم مشکی بود و بارنگه لاکش تضاده خوبی داشت.

به خودم که اومدم فهمید گوشی داره خودکشی میکنه....برش داشتم و جواب دادم : جانم بنیامین؟!

بنیامین : بیاین بیرون !

و سریع قطع کرد.....چقدر لحنش سرد و خشک بود...

آهی کشیدم و رو به نیلوفر گفتم : پاشو منتظرن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مانتوی جلو بازم رو برداشتم و پوشیدم.....چون ساق پام بود شلوار نپوشیدم...شاله صورتی رو که همرنگه مانتوم بود رو سرم کردم و بعد از خداحافظی از غزل و مریم با نیلوفر از خونه خارج شدیم....

ماشینه فرهاد و بنیامین جلوی در پارک شده بود....

جفتشون بیرونه ماشین ایستاده بودن....

دوس نداشتم امروز صورتم نالان باشه پس لبخندی به لب زدم و به طرفشون رفتم....

سلام کردم و دستمو به طرفه بنیامین گرفتم.....خشک نگاهم کرد....

یکی از اون چشمک خشکلامو بهش زدم و دستمو از دستش بیرون آوردم.....

رو کردم به فرهاد و گفتم : اوهوع....چه خوشتیپ کردی شما...

فرهاد چشمکی زد و گفت : فعلا که شما دوتاخشکل کردین.....

ابروهای نیلوفر بالا رفت.....

عجیب بود.....فرهاد اولین بار بود که بعد از اون ماجرا با نیلوفر مهربون شده بود....

بنیامین : زیادیم خوب نیس آدم خوشکل کنه....

احساس کردم این حرفشو خطاب به من گفت.....

اخمامو توهم کردم و به تیپش خیره شدم...

یه تیشرته آستین بلند مارکدار به رنگه آبی و شلوار لی پوشیده بود.....یقشم باز بود. ..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهادم یه تیشرته سفید مشکی و شلواره مشکی پوشیده بود.... یقه ی جفتشون باز بود...

اخم کردم و گفتم : شماهم که همش این یقه های مسخره رو باز بذارین....

به بنیامین نزدیک شدم و سریع یقشو بستم....و دست به سینه به سمته ماشین رفتم و سوار شدم.....

فرهاد : خدا به خیر کنه

صحرا)

از ماشین پیاده شدم.....تند تند دوییدم سمته پله ها.....پله هارو بالا رفتم اما تا اومدم دره ویلارو با کلید باز کنم یهو یه خانومه جوون ازش بیرون اومد.....

دستم خشک شد.....متعجب بهش خیره شدم...

سرشو پایین انداخت و من من کنان گفت : من اومدم کمکتون کنم....از طرفه آقای کیایی.....

نفسی از سوی راحتی کشیدم.....

لبخندی مهربون به روش زدم و گفتم : اسمت چیه؟!

لبخندی زد و گفت : مونا.....

به توی خونه اشاره کردم و گفتم : آشپزخونه مرتبه؟!

مونا : اونجارو دوستم مرتب کرد...

ابروهام بالا پرید....

گفتم : مگه چند نفرید؟!

مونا : ۳نفر !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشیدم و رفتم داخله خونه.....یه نفر توی دستشویی بود یه نفرم توی پذیرایی.....سریع بادیدنم سلام کردن....به روشون لبخند زدم...

دروغ نگم یکم خییلی خوشحال شدم....توراه استرس گرفته بودم ..... اما نصفه کارارو کرده بودن....

دوییدم توی اتاق.....به ساعت نگاه کردم...ساعت ٤ بود.....٣ساعت وقت داشتم.....

داشتم از گرما ذوب میشدم.....مانتومو از تنم کندم و شالمو پرت کردم اونور.....

شلوارمو در آوردم و بعد از برانداز کردنه خودم از اتاق زدم بیرون....

داشتم از پله ها پایین میومدم که امیر حسینو دیدم.....

پاتند کردم.....

پشتش به من بود و داشت با آراد حرف میزد....

زدم پشتش.....برگشت و نگاهم کرد.....

چشماش برق زد.....با خنده گفت : چه جیگر شدی!

ژست گرفتم و گفتم : بودمممممم.....

آراد رفت سمته یخچال و گفت : انقد بیخود حرف نزن صحرا....بیا اینارو بذار توی یخچال (بعد اشاره کرد به موز ها)

بادم خالی شد.....کم کم از ژستم بیرون اومدم و بی حال به طرفه آشپزخونه رفتم....

با اخم رو بهش گفتم : پس برای چی مستخدم گرفتی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلوی خندشو گرفت و گفت : پس تو اینجا چیکاره ای؟!

موهامو دادم پشته گوشم و چشم غره بهش رفتم...

دست به سینه ایستاده و نگاهش کردم.....

بدونه این که پشته سرمو نگاه کنم داد زدم : مونا؟!دوباره صدا کردم :

موووونااا؟؟

سریع اومد

مونا : جونم خانوم؟!

به میوه ها اشاره کردم و گفتم : بی زحمت بچینشون توی یخچال یکم خنک بشن....به دوستاتم بگو بیان....

سریع گفت : چشم خانوم !

رفتم سمته آراد و دستشو گرفتم و به زور بلندش کردم که غر زد : صحرا نکن دیگه

ابرویی بالا انداختم و بی توجه به غر غر کردناش از پله های بالا رفتم و رو به امیر حسین همونطور که میرفتم گفتم : امیر صبر کن ما الان میایم....

امیر ریز خندید

وارده اتاق شدم و درو باز گذاشتم.....

وسطه اتاق ایستادم دستش رو ول کردم ...

دستمو گذاشتم زیره چونم و به سر تاپاش خیره شدم.....

از پایین به بالا و از بالا به پایین کامل براندازش کردم !

سرمو کج کردم و به صورتش خیره شدم.....از پیشونیش تا زیره چونش.....

اخم کرد و گفت : دید زدنو پایینم میتونستی انجام بدی.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم غره ای براش رفتم و بی توجه بهش رفتم سمته کیفم.....ژلمو از توی کیفم برداشتم و اومدم روبروش.....

یکم به کفه دستم ژل زدم .....روی نوکه پام ایستادم و ژلو به موهاش آغشته کردم....باد دستم به موهاش حالت دادم....

یکم نگاش کردم و گفتم : موهات همینجوری خوبه....لباساتم بدک نیس.....ولی یه چیز اینجا میلنگه.....

خونسرد نگاهم کرد و گفت : ساعتو میگی؟!

سریع بشکن زدم.....

گفتم : آفرین پسرم.....ساعتت کو؟!

دست کرد توی جیبش و ساعتشو بیرون آورد....

با ذوق ازش گرفتم و براش بستم....

کنار دستش ایستادم و به آینه نگاه کردم.....

چشمامو ریز کردم و گفتم : لباسم زشته؟!

آراد : نه چطور؟!

لبامو غنچه کردم : ازم تعریف نکردی؟!

آراد : تو که میدونی من اهله تعریف نیستم....

اخم کردم

به سمته در رفتم و زدم بیرون...

آراد چش بود؟؟؟

مطمئن بودم یه چیزیش هست؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروز یه اتفاقی افتاده...مطمئنم

نازنین)

استرس داشتم.....اولش نداشتم ولی از وقتی سردی و خشکیه بنیامینو دیدم

بدجور استرس گرفتم...به خودم گفتم : نکنه یه وقت بنیامین همه چیزو

بفهمه.....وای خدا....اگر بفهمه....

سرمو محکم به چپو راست تکون دادم....و محکم چشمامو روی هم

فشردم...

با صدای بنیامین رشته ی افکارم پاره شد :

بنیامین : کمر بندتو ببند !

با حرص نگاش کردم...چشم غره ای براش رفتم و کمربندمو بستم.....

تصمیم گرفتم دیگه فکره بد نکنم.....حوصلم بدجوری سر رفته

بود.....سریع دولا شدم و ضبطو روشن کردم.....

بنیامین حتی نیم نگاهم بهم نینداخت.....

صدای سینا شعبان خوانی فضارو پر کرد :

چشمات حرفایی داره که....

همه دنیا به غیر از من میدونن....

تاقتم تموم شد....سریع

سریع دستمو بردم سمته ضبط و خاموشش کردم...

تقریبا داد زدم : چته تو؟؟؟؟؟؟....دیوونم کردی...ای کاش به فرهاد نمی

گفتم تو بیای دنبالم...توی ماشینه تو من خوابم میگیره....بابات کشتم تا بابا

بزرگتو که محلم نمیدی!!!.....بنیامین شدی یه کوهه یخ ..خستم کردی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرعتشو بیشتر کرد.....خونسرد گفت : چیکار کنم؟!....پاشم قر بدم؟؟؟؟؟.....

انگشته اشارمو به طرفش گرفتم : نه...لازم نکرده....فقط امیدوارم تو مهمونی آبرومو نبری....

بنیامین : نترس آبروتو نمیبرم.....

سرمو به شیشه نزدیک کردم و تا مقصد دیگه حرفی نزدم....

صدای ترمز دستی منو از فکر بیرون آورد....

دره ماشینو باز کردم و بیرون اومدم....

همزمان با پیاده شدنه من نیلوفرم از ماشینه فرهاد خنده کنان پیاده شد....

بنیامین درارو قفل کرد و به طرفم اومد....

نیلوفر)

فروشنده : همین شد خانوم؟!

یه نگاه به گلای توی دسته پسره جوون کردم....یه دسته گل پر از گلای رزه سفید !

سرمو کج کردم و با لبخند رو بهش گفتم : به نظره خودت قشنگه؟؟؟

لبخندی زد و به گله توی دستش خیره شد و گفت : برای کی میخرینش؟!

لبخندی زدم و گفتم : تو فکر کن برای یه دوست!

چشمکی زد و گفت : دختر یا پسر؟؟؟

خندیدم.....اما تا اومدم حرفی بزنم یه نفر از پشته سرم گفت : چیکار میکنی؟؟...بدو دیر شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرفم توی دهنم خشک شد.....

با چشمایی گرد شده برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم....

فرهاد عصبانی و دست به سینه ایستاده بود.....

من من کنان رو به فروشنده که نیششو بسته بود گفتم : خب ...خب...آقا همینو برام بپیچ...

و به معنای واقعی خفه شدم.....

رو کردم به فرهاد و یواش با صدایی خفه گفتم : نازنین گفت یه دونه دسته گلم واسه اون بگیرم.....تو براش انتخاب کن..

بی توجه به من دورتادوره مغازه رو از نظر گذروند....نگاش رویه یه گل خیره موند.....

رده نگاهشو گرفتم.....

خیره به گله بنفشه موندم.....

چشمامو بستم....

صداش توی مغزم اکو شد : بیا باهم بریم....بیا برگردیم رامسر !

فرهاد عاشقه گله بنفشه بود.....

درست برعکسه تصورم پوزخند زد و رو به پسره جوان گفت : این رزای آبی رو برام بشپیچ !

زمزمه کرد : نازنین رزه آبی دوست داره.....

یواش گفتم : تولده صحراست !

زمزمشو شنیدم : تو نظره منو خواستی؟؟؟.....

اخم کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون بیشتر اخم کرد و گفت : برو تو ماشین !

با قدم هایی محکم به طرفه دره گل فروشی رفتم و بیرون رفتم....

تازه یادم افتاد سوییچ ندارم....

دوباره وارده گل فروشی شدم و به طرفش رفتم....بی توجه به چشمای خونسردش سوییچو از جیبه کتش بیرون آوردم و بیرون رفتم...

با حرص نشستم توی ماشین....

درست بعد از ۵دقیقه با دوتا دسته گل اومد توی ماشین...گلارو گذاشت روی پام....

رومو کردم اونطرف و اخم کردم.....

ضبط روشن بود....صدای آهنگه دیوونه با صدای چاووشی توی فضا پخش بود.

دوس دارم نگات کنم....تا که بی حال بشم...

تو ازم دل ببری...منم اغفال بشم...

دوس دارم برای تو با همه فرق کنم.....

صداشو شنیدم : مگه من مردم که نظره اون مرتیکه رو میپرسی؟؟؟؟.....چه نازو عشوه ایم براش میااد...

به طرفش برگشتم و با چشمایی گشاد نگاهش کردم....اونم تلبکار برگشت و نگاهم کرد....

انگشته اشارمو به سمتش گرفتم و داد زدم : به من چه؟!.....میخواستی نشینی تو ماشین...خب باهام میومدی !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مثله خودم ژست گرفت و انگشتشو به طرفم گرفت گفت : تو ازم نخواستی.....تو نگفتی باهات بیام.....

چشمام درشت شد....

هنوز انگشتامون روی هوا خشک مونده بود.....

گفتم : فرهاد مگه من باید بهت بگم تا باهام بیای؟؟؟

فرهاد : اصن مگه تو زنمی که باهات بیام؟؟؟؟؟

چشمامو روی هم گذاشتم و داد زدم : مگه شوهرمی که بهم گیر میدی؟!

تا اومد حرفی بزنه داد زدم : شروع نکن فرهاد....

چشماشو بست و مثله خودم داد زد : تو شروع نکن نیلوفر !)

خشک شدم.....انگشتم کم کم پایین اومد....نفسم توی سینم حبس شد...نیلوفر؟؟.....فرهاد بالاخره صدام زد.....اون صدام زد.....نمی دونستم باید بخندم!یا باید ناراحت باشم از اسمه جدیدم....فرهاد بعد از سه ماه بالاخره صدام کرد....از نازنین و بنیامین شنیده بودم که پیشه اونا اسممو میگه...اما تا حالا تنهایی اونم کناره خودم اسممو صدا نکرده بود.....همیشه منم تو یا شما خطاب میکرد.....

سکوتی فضارو پر کرده بود....

به جز صدای چاووشی صدایی شنیده نمیشد :

آخه دیوونه میشم وقتی میگی

دیووونهههههه.....دیییووووونههههه....دیووونه...

به چشماش خیره شدم....انگار اونم از خودش تعجب کرده بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس کردم خندش گرفته.....نمی دونم چرا این احساس بهم دست داد....

سریع نگاهشو ازم گرفت.....به روبرو خیره شد و دستیه ماشینو کشید....ماشین راه افتاد....

بهش نگاه کردم.....صورتش قرمز شده بود....وا این چشه؟؟؟؟.....چرا همچین کرد؟؟؟؟

متعجب به روبرو خیره شدم....

داشتم به گل ها ور میرفتم که صداشو شنیدم : میشه ضبطو زیاد کنی؟؟...نیلووووفررر

سیخ شدم....چشمام نزدیک بود بزنه بیروووون....

نیلوفرشو غلیظ و کشیده گفت....

مطئن بودم که میخواد غش غش بخنده.....باورم نمیشددد این فرهاد بود؟؟؟....کوهه یخخخ...

دولا شدم و ضبطو زیاد زدم....

صدای چاووشی بلند تر شد :

لعنتی صدام بزن...هی بگو تا کنم

...دیوووووونه.....دیوووووونه.....دیووونههههه دیووونه....

باز دوباره صداشو شنیدم : خیییییلی زیادش کردی نیییییلووووفرررر

نزدیک بود چشمام در بیااااد.....با حرص دولا شدم و یکم کمش کردم.....

دوباره گفت : حالاااا خوب شددد نیلوفررر!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین)

رفتم سمته اف اف و زنگو زدم.....

صدامو صاف کردم.....

صدای صحرا از پشته اف اف اومد : جووونم؟!

لبخند زدم و گفتم : باز کن جیگررر....

در با صدای تیکی باز شد.....فرهاد و بنیامین عقب رفتن.....من و نیلوفر

اول واردشدیم و بعدش اون دوتا.....

اولش وارده یه باغه پر از درخت میشدی.....

خیلی فضاش قشنگ بود.....صدای آهنگ و جیغ بلند بود....

فرهاد : اوه..اوه..مطمئنید اشتباه نیومدیم؟؟؟؟

نیلوفر : وااای چه خبره!!!!

رفتیم سمته دره خونه.....

تا اومدم درو وا کنم آراد تند تر بازش کرد....

بامن نیلوفر دست داد.....

اخم کرد : صحرا کو؟؟؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صحرا درو وا کرد و پرید بغلم....

با چشمایی گشاد از خودم دورش کردم و گلو از توی دستم گرفت و جیغ زد

: وااااای چه خوشگله.....

سریع گفتم : سلیقه ی فرهاده....اون انتخابش کرده...

صحرا رو به فرهاد چشمکی زد و گفت : پس برای همین انقدر

خوشگله.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد گلو از نیلوفر گرفت و گفت : واااای نیلوفررر....چه خوشگله...من عاشقه رنگه سفیدم...

صحرا گلو از دسته آراد قاپید و جیغ زد : کی گفته واسه توئه؟؟؟؟؟....ماله خودمه....

آراد از جلوی در کنار رفت...

خنده کنان وارده خونه شدیم.....

همه اون وسط مشغوله ر*ق*صیدن بودن....خیلی ها اومده بودن....پس دیر کرده بودیم...سریع با چشم دنباله میلاد گشتم....دور تادوره مجلسو دید زدم....ولی خبری ازش نبود.....نفسی از سوی راحتی کشیدم....

صدای آهنگ خیییییلی بلند بود...برای همین بنیامین داد زد : شما ۲تا برین لباساتونو عوض کنین ماهم میریم بشینیم....

سریع دستمو به سمته بنیامین گرفتم و گفتم : کیفمو بده.....

کیفو به سمتم گرفت....

کیفو ازش گرفتم...

انقدر شلوغ بود که هر دفعه امکان داشت بخورم به یه نفر.....نیلوفر دستشو توی دستم قفل کردم و دوتایی به زور رفتیم سمته یه اتاق....

درشو باز کردیم و مشغوله تعویضه لباسامون شدیم...خدارو شکر دوتاییمون لباسامونو از زیر پوشیده بودیم....مانتوهامونو آویزون کردم و بعد از زدنه یه رژه لب از اتاق بیرون اومدیم.....

داشتم با چشم دنباله بنیامین و فرهاد میگشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از صحرا شنیده بودم خیلی هارو دعوت کرده اما دیگه خیییییلی شلوغ بود....همه وسط بودنو با آهنگه با من میر*ق*صی از سامی بیگی و تهی میر*ق*صیدن....

داشتم کر میشدم.....

بنیامین : نازی !

سریع برگشتم سمته صدا....

بنیامینو فرهاد درست اونوره بقیه نشسته بودن....مجبور بودیم از بینه بقیه بگذریم برای همین دسته نیلوفرو گرفتم....

رضا : اااا....سلاااام....

رضا همونجور که میر*ق*صید با من حرف میزد....

نیلوفر خندید و گفت : واااای خدااا...رضا خیلی باحال میر*ق*صی....

ارشا : ر*ق*صه داش رضای منو مسخره نکنااا.....

همه باهم خندیدیم....

یهو محسنو دیدم...

اونم مارو دید....به طرفمون اومد....

تا اومدم حرفی بزنم محسن پیشقدم شد....چشمکی زد و گفت : چقدر شما دوتا بیووتیفووول شدین؟؟؟

چشمامون درشت شد....

رضا : چرا نمی ر*ق*صین؟؟؟

سریع نیلوفرو از بینه جمعیت کشیدم بیرون و گفتم : وقت زیاده داش رضا....بعدا میترکوونیم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خنده به طرفه فرهاد و بنیامین رفتیم....نشستیم روی مبلا.....

زیرا گوشه فرهاد زمزمه کردم : میلاد نیمده که....

فرهاد یواش گفت : استرس داری؟!

تا اینو گفت استرس به جونم افتاد....

چیزی نگفتم و به کفه زمین خیره شدم....

صحرا با عجله به طرفمون اومد و گفت : نازی پس فریدو سهیل کوشن؟؟؟؟

زد رو دستش و بلند تر ادامه داد : امیر کوپس؟؟

فرهاد زودتر از من جواب داد : صحرا امروز تولده یکی از دوستای صمیمیشون بود باهم رفتن تولده اوون....

صحرا اخم کرد...

دیگه چیزی نگفت.....داد زد : موووونا؟!؟!

سریع یه دختره جوون با سینیه شربت اومد پیشش...گفت : بله خانوم؟!

صحرا : از دوستام پذیرایی کن !

سریع یه شربت برداشتم و رفتم سمته صحرا...

دستشو گرفتم و کشیدمش یه گوشه....

زیره گوشش گفتم : میلاد نیومده؟؟؟؟.....

صحرا : نه بابا هنوز که نه...اصن من دعوتشون نکرده بودم....

صحرارو از نقشه ی امشب مطلع کرده بودم...

نازنین : صحرا به آراد بگو اگر دیدش بیاد به من بگه.....یادت نره ها....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمکی زد و گفت : باشه بهش میگم...

ماچی از لپش کردم و دوباره نشستم سره جام....

آهنگ تموم شد....همه رفتن نشستن سره جاهاشون..

با محسن و ارشا کلی کل کل کردیم و خندیدیم....

دلم درد گرفته بود.....

خیییلی استرس داشتم اما نمی خواستم خودمو اینجوری جلوه بدم.....

با این که شربت خورده بودم ولی هنوزم احساس میکردم گلوم خشک شده....

همه گرمه حرف زدن با هم بودن.....

بنیامین : نیلوفر دسته دختر خالتو بگیر برین پیشه دخترا....

و اشاره ای به اکیپه محسا و شهرزادو مریم کرد....

صورتم چروک شد : عققققق....حالم ازشون به هم میخوره !

****

صحرا)

آراد خیییلی تو هم بود.....نشسته بود توی آشپزخونه و بدجوری توی فکر بود....کم کم داشت کوفتم میشد تولدم....داد زدم : آراد؟!

خونسرد جواب داد :

خونسرد جواب داد : هوم ؟!

با حرص رفتم طرفش....با پاشنه کفشم محکم زدم روی کفشش....

آراد : اآآآآآآای.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشیدم و گفتم : همه دارن بهم میخندن...مسخرم میکنن....مثلا تولدمه....نیم ساعت از تولدم گذشته اما هنوز نر*ق*صیدم...

آرادازجاش بلند شد و گفت : بیا بریم .....

و سریع از آشپزخونه خارج شد.....

با چشمایی گشاد مثله اردک دنبالش راه افتادم....

سریع بازوشو گرفتم....

پرهام سریع شروع کرد به دست زدن....

بنیامین دستاشو کرد تو دهنش و شروع کرد سوت زدن...

دیگه کسی حرف نمیزد....همه نگامون میکردن...

خندم گرفته بود....انگار جشنه عقدم بود.....

صدای دست و سوت بالا رفت....

آراد هولم داد وسط و رفت سمته نازنین و نیلوفر...

نازنین که از قصدش با خب شده بود سریع گفت : به من دست زدی نزززدیاا !

بنیامین و فرهادم سریع از جاشون بلند شدن و به زور نازنین و نیلوفر فرستادن وسطططط.....

همه شروع کردن به دست و جیغ زدن...

آرادو بنیامینو فرهادم فقط تند تند سوت میزدن..

آهنگ پخش شد :

دوس دارم شب تا سحر دوره سرت بگردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم...

دکس دارم همینجوری بگم برات میمیرم...

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم....

همینجوری هاج و و واج همو نگاه میکردیم

****

همه دست میزدن.....

با شدای بنیامین به خودم اومدم : بر*ق*صین دیگه...

دیدم صحرا داره میر*ق*صه.....

با هزار تا بدبختی بالاخره شروع کردم با نیلوفر ر*ق*صیدن....

امیر حسین دسته شیدا رو گرفت و به زور آوردش وسط.....شیداهم اولش

هاج و واج نگامون میکرد.....به زور شروع کرد ر*ق*صیدن...

خانوووومم....تویی بارونم....

تویی عاشقش شو.....تویی آروممم.....تویی بارونم...تویی عاشق

شو....دلم آرومم....

شیطونیم گل کرد....رفتم سمته بنیامین و به زور به زور آوردمش وسط.....

کلی تقلا کرد و گفت : من بلد نیستم بر*ق*صم !

دروغ میگفت.....بلد بود.....به زور دستشو گرفتم و آورومش

وسط...دوباره برگشت سره جاش.....نیلوفرم اومد کمکم.....

نیلوفر بنیامینو برد منم فرهادو...

فرهاد : بنیامین بلده من هیچی بلد نیستمااا....

دستشو گرفتم و گفتم : جونه نازنین بیا دیگه .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو به چپ و راست تکون دادو اومد وسط...آراد هم بدونه تعارف با امیر حسین رفتن وسسسطططط..

صدای دست و سوت و جیغ دوبرابر شده بود...

دروغ نگم بنیامین و فرهادبلد نبودن بر*ق*صن ولی خدایی از نظره من خیییلی مردونه میر*ق*صیدن...

خانوومم ..... تویی بارونم.....تویی عاشق شو..دلم آرومم.....توی خانوومم...تویی باروونم....تویی عاشق شو...دلم آرومم.....

به خودم که اومدم تازه فهمیدم همه ریختن وسط...

فرهاد و بنیامین غش غش میخندیدن...

نیلوفر : چتونه ؟!.....

فرهاد میونه خنده هاش گفت : بابا بلد نیستم بر*ق*صم.....!!!

بنیامین : چه شکلی باید بر*ق*صم !

یه دستمو زدم به کمرم و دسته دیگمو بردم بالا شروع کردم به قر دادن....گفتم : اینجوری؟؟؟

بنیامین : مگه من زنم ؟؟؟؟....

غش غش خندیدم....

نیلوفر : شما وایسین دست بزنین !

فرهاد انگشتشو کرد تو دهنش و شروع کرد سوت زدن....

محسن اومد کنارمون و گفت : چرا نمیر*ق*صید شما دوتا (به بنیامین و فرهاد اشاره کرد)

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : با ر*ق*ص رابطه ی خوبی ندارم

۱ساعته تمومو داشتیم میر*ق*صیدیم.....احساس میکردم پاهام در مرحله ی خورد شدنه.....نیلوفرو فرهادو بنیامین روی مبل از خستگی ولو شده بودن...روی مبلشون جایی برای نشستن نبود....

از خستگی نشستم روی پایه بنیامین....

بنیامین باخستگی گفت : جات خوبه؟؟؟

چشمامو بستم و زمزمه کردم : آاااای.....پاهام درد میکنه

نیلوفر خندید و گفت : دلم میخواد بخوابم....

نگاهم رفت سمته آراد که داشت به سمتمون میومد..

اومد و یواش گفت : کیکو آوردن پاشین....تنهایی نمیتونم.....سیخ از رو بنیامین بلند شدم....فرهادو نیلوفرم بلند شدن....باخم بنیامینم بلند کردم....پنج تایی رفتیم سمته دره ویلا.....

صحرا حواسش پرت بود و داشت با امیر حسینو شیدا میر*ق*صید.....

یواش از ویلا خارج شدیم.....چهار تا مرده جوون با یه کیکه چهار طبقه ایستاده بودن...بنیامین و فرهاد وبا آراد کیکو از اون مردا گرفتن....یکی از همون مردا یه مشما داد دسته نیلوفر....مشمارو از نیلوفر قاپیدم...ده تا بمبه شادی توی اون مشما بود.....پنج تاشو گرفتم دسته خودم و پنج تاشو دادم به نیلوفر...دوتا هم برفه شادی بود که یکی خودم یکی به نیلوفر.....دستام انقدر پر بود که جایی نداشت....به زور توی دستام جاش کردم.....سرمو دولا کردم تا روی کیکو ببینم.....

واااای خدااا.....یه عکسه بزرگ از صحرا روش بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد : آماده این؟؟؟؟

سریع گفتم : نههههه....شمع....

نیلوفر چهار شمعه فشفشه ای از توی مشما بیرون آورد.....

با صورتی نالان گفت : ای واااای کبریت نداریم.....

فرهاد دست کرد توی جیبه کتش و یه فندک بیرون آورد....همه با چشمایی گرد نگاش میکردیم.....

نیلوفر اخم کرد و دست به کمر گفت : تو سیگار میکشی؟؟؟؟

آراد زودتر جواب داد : ای بابا.....نیلو وقت گیر آوردیا.....

یه نگاه بهشون کردم.....آراد وسطه کیکو گرفته بود و بنیامین راست و فرهادوچپو.....

نیلوفر فندکو گرفت.....چهار تا فشفشه رو گذاشت روی کیک و روشنشون کرد.....

سریع دره ویلارو باز کردم.....پنج تایی وارد شدیم.....هرچی بیشتر جلو میرفتیم سکوت بیشتر میشد و صدای دست زدن بلند میشد.....آرااد گفته بود بریم سمته صحرا برای همین

.بمیبه شادیو توی دستم آماده کردم....

سریع دره ویلارو باز کردم.....پنج تایی وارد شدیم.....هرچی بیشتر جلو میرفتیم سکوت بیشتر میشد و صدای دست زدن بلند میشد.....آرااد گفته بود بریم سمته صحرا .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه کسی اون وسط نمی ر*ق*صید.....حتی صحراهم داشت با محسن و ارشا حرف میزد.....

صدای مازیار فلاحی.....یه عکس یادگاری....فضرو پ کرد.....

صحرا یهو برگشت.....

منو نیلوفر همزمان بمبه شادیارو ترکوندیم.....

جیغو دست همه بلند شد.....

صحرا متعجب فقط نگاه میکرد.....

دره برفه شادیو رو باز کردم....

برفه شادیو روی صحرا خالی کردم...

صحرا فقط به آراد خیره شده بود و میخندید....

نیلوفرشمع هارو بافندکه فرهاد روشن کرد....

آراد : فوت کن !

صحرا به عدهای شمع نگاه کرد...۱۹!

چشماشو بست.....

همه دوره کیک و صحرا جمع شده بودن....

کمی دولا شد....لباشو غنچه کرد...

سریع گفتم : نههههه....اول آرزو کن.....

چشماشو محکم بست.....دستاشو توی هم قفل کرد و به سینش چسبونددد.....

صحرا : تموم شد.....

کمی مکث کرد و با ذوق گفت : فوت کنم؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد : فوت کن عزیزم !

صحرا لباشو غنجه کرد و سریع فوت کرد.....جیغه هه رفت هوا.....

انگشتامو کردم تو دهنم و تند تند سوت زدم...

بنیامین و فرهاد به کمکمه آراد کیکو گذاشتن روی میزه بلند.....

صحرا پشته کیک ایستاد.....

آراد اشاره کرد که دوباره آهنگو بذارن.....

آهنگ شروع شد....

سریع رفتم کناره بنیامین....نیلوفرم خودشو جا کرد کنارم.....

اینبار همه باهم آهنگو خوندیم.....

دله دیوونم از تو....تنها نشونم از تو...یه عکسه یادگاری که خودتم

نداری...شده رفیقه شب هام...وقتی که خیلی تنهام...میگیرمش

روبروم...بازم میشی آرزوم.....وقتی تورو ندارم...وقتی که بی

قرارم....چشمامو باز میبندم...شاید بیای کنارم...دله دیوونم از تو تنها

نشونم ازتو...یه عکسه یادگاری که خودتم نداری....شده رفیقه شب

هام..وقتی که خیییییلی تنهام...میگیرمش روبروم...بازم میشی آرزوم.....

همه یک صدا :

لالالالای.....لالالالای....لالالای....لالالالای....لالالالای.....لای

لالای...لالای.....لای لالای.....داره بارون میباره اما چه فایده

داره.....وقتی تورو ندارم...که بشینی کنارم...چشمامو باز میبندم به گریه

هام میخندم...تورو صدا میزنم شاید بیای دیدنم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دله دیوونم از تو تنها نشونم از تو...یه عکسه یادگاری شده رفیقه شب هام وقتی که خیلی تنهام....میگیرمش روبروم..چشمامو باز میبندم...به گریه هام میخندم....رفیقه خستگی هام باز به تو دل میبندم...

جیغه همه میره هوا.....

آراد با دوربینه عکاسیش میاد.....

آراد ژسته عکس گرفتن میگیره و میگه : همه لبخندددد.....

صحرا جیغ میزنه : آرادم باید توی عکسم باشه .....

نیلوفر

آراد : بزار یکی بندازم بعد میام .....صحرا اخم کرد ودست به سینه گفت :بده یکی دیگه بندازه

قبل از این که آراد حرفی بزنه از جام بلند شدم وبه سمت آراد قدم برداشتم.با یه حرکت دوربینو از دستش قاپیدم و گفتم:من میندازم تو برو. ژسته عکاسی گرفتم اما تا اومدم عکس بگیرم فرهاد گفت:نخیرم نیلوفر باید توعکسم باشه .کمی مکث کرد ورو به محسن گفت:پاشو توبنداز . انگشته اشارشو به طرفم گرفت و گفت:تو بیا بشین نیلوفر .....از تعجب دوربین توی دستم خشک شد.مونده بودم چکار کنم محسن غرغرکنان به طرفم اومد وبا حرص دوربینو از دستم کشید..... نگاهم رفت سمته نازنین اونم مثل من تعجب کرده بود .آراد سریع به سمته صحرارفت .و ژست گرفت محسن با حرص حق به جانب گفت:ایشاالله قبر همتونوخودم بکنم داده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه بلند شد یهو دره ویلا وا شد ..... سکوتی فضا رو برگرفت..... رنگه من پرید .... رنگه نازنینم گچ شد

نازنین.

دستام شروع به لرزش کرد... معلوم بود رنگم پریده....وقتی نگاهه نگرانه نیلوفر رو روی خودم دیدم بیشتر استرس گرفتم..... داشتم خدا خدا میکردم که الان پشته در میلاد و سبحان نباشن...در تا نصفه باز شد.... بالاخره آراد سکوت رو شکست : فکر کنم میلاد و سبحانن.....

صحرا اخم کرد و گفت : اما من که دعوتشون نکردم.

سریع نگاهم توی نگاهه بنیامین قفل شد.....

اما این نگاه زیاد دوون نیاورد.... سریع گفتم : وا آراد.....مگه میشه??اگر اونا بودن که اف افو میزدن ما می شنیدیم ..... یهو در خونه کامل باز شد و یه دختره به ظاهر جوون وارد شد.... همه متعجب نگاهش کردن.....اونم فقط با چشمای گشاد فقط نگاهمون میکرد.....آراد زمزمه کرد اما به طوری که همه شنیدیم : ژینوس???

دختره متعجب به آراد خیره شد و گفت :فکر کردم تنهایی!!!

صحرا اخم کرد و گفت : ببخشید شما???

ژینوس با پر رویی گفت : فکر کنم من باید اینو از شما بپرسم.....این ملک برای پدرمه....من کلیده اینجارو فقط به آراد داده بودم.... صحرا تا اومد حرفی بزنه آرادپیش قدم شد و گفت : صحرا....ژینوس دختر عموی منه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و رو به ژینوس ادامه داد : قرار نبود امشب بیای....

همه هاج و واج نیگاشون میکردن.....کاوه خندید و گفت : میشه بپرسم اینجا چه خبره ?!!! محسن از وقت استفاده کرد و سریع دوربینو داد به دختره که تازه فهمیدم اسمش ژینوسه.....

و گفت : قربون دستت..یه عکس از ما بنداز بعد که ما رفتیم بشینید تا صبح کل کل کنید

صحرا سریع گارد گرفت و گفت : نخیییییرم.....هنوز تولد تموم نشده...کادوهاتونو بدین بعدش هرررررري ژینوس اخم کرد و سریع گفت : ۱۲۳.

سریع همه ژست گرفتیم..... توی دلم عروسی بود.....تعجب کرده بودم....پس میلادو سبحان کجان مگه قرار نبود بیان?از یه طرف نگران بودم واز طرفی خوشحال

نگاهم از روی ساعت یه لحظه هم جم نمی خورد.....کم کم داشتم کلافه میشدم.....

از اظطرابه زیاد با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.....پس چرا نمیان?????

از یه طرف خوشحال بودم که هنوز نیومدن و از یه طرف ناراحت....خودمم حسمو درک نمی کردم.....

همه گرمه خنده و مسخره بازی بودن.....بعد از رفتنه دختر عمه ی آراد که الان فهمیدم اسمش ژینوسه آراد و صحرا به کم که هم کادوهارو باز کردن...کادوی ما چهارتا یعنی منو بنیامین و فرهاد و نیلوفر نفری ۵۰۰هزار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تومن پول بود.....درست برعکسه همه ی تولدا تازه بعد از کادوها تصمیم گرفتن که کیک و ببرن....

با گرم شد نه دستام به خودم اومدم.....

نگاهمو آوردم روی صورتش....فرهاد بود تنها کسی که الان درکم میکرد....

دستاي سردمو توی دستاي گرمش فشرد و گفت : نگران نباش.....

لبخندی مصنوعی زدم.....نگاهم رفت سمته بنیامین که گرمه حرف زدن بود.....

نگاهمو به فرهاد دوختم...

ناخودآگاه اشکی از چشمام سرازیر شد و روی دسته فرهاد فرود اومد.....

فرهاد دستم و محکمتر فشرد و زیره گوشم زمزمه کرد : چیکار میکنی دیوونه???? الان بنیامین میفهمه.....

چشمامو بستم و

با صدایی خفه که فقط فرهاد می شنید گفتم : فرهاد.....دارم دیوونه میشم.....اگر...اگر بنیامینو از دست بدم چی???.....دیوونه میشم می فهمی???

حتی یه لحظه هم دنیارو بدونه اون تصور نکردم.....تورو خدا کمک کن فرهاد.....نمی خوام اینجوری بشه.....

اشکام یکی یکی از چشمام سرازیر میشدن.....

فرهاد : نازنین.....بس کن....خوب گوش کن ببین چی میگم.....

اشکامو با پشته دستم پاک کردم و توی چشماش خیره شدم .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با جدیت نگاهم کرد

و گفت : به میلاد بگو.....همه ی این چیزایی برام گفتی رو براش بگو.....تو باید بهش بگی که یه نفر دیگه رو دوس داری....باید همه رو بگی.....

همین اشکایي رو که الان برام ریختی رو جلوی اونم بریز.....بذار درکت کنه.....

با صدای اف اف دلم لرزید....

آخه من چطور میتونستم اینارو به میلاد بگم....به کسی که چهار سال عاشقم بود....به کسی که ٤سال پای عشقش ایستاد....چطور میتونستم.....??????

آراد به طرفه اف اف رفت.....

فرهاد : نازننییین....آروم باش دختررر.....داری به خودت میبازی.....

آراد : نازنین بیا.....

سیخ از جام بلند شدم....یه نیم نگاه به بنیامین انداختم.....

یه نیم نگاهم به صحرا.....زیره لب لب خونی کرد : آروم باش!

آب دهنم و به زور غورت دادم و به سمته آراد رفتم.....آرزوم بود که بگه میلاد پشته در نیست.....

اما درست برعکسه تصورم یواش گفت : میلاد و سبحانن....

قلبم شروع به تپش کرد.....

سریع گفتم : دارن میان بالا???

فقط سرشو تکون داد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر)

صحرا سریع گفت : آراد بیا کیک و ببریم دیگه.....

و قبل از این که آراد چیزی بگه داد زد : مونا چاقورو بیاررررر

در کسری از ثانیه چاقورو به صحرا دادن.....

همه با ذوق به صحرا خیره شدن

آراد دستش و گذاشت روی دسته صحرا که روی چاقو بود.....

اما تا اومدن کیک و ببرن یه نفر از پشت داد زد : نههههههه.....

همه متعجب برگشتن و پشته سرشونو نگاه کردن.....اما من داشتم ذره ذره آب میشدم.....می ترسیدم برگردم و با اون چشما روبرو بشم...

مگه میشد صاحبه اون صدا رو نشناخت...

میلاد دویید سمته آراد و صحرا و داد زد : ای بابا....تولد بدونه من????

همه با چشمایي گشاد داشتن نیگاشون میکردن....

سبحان نشست کناره کاوه...

میلاد رفت پشته کیک ایستاد و بی توجه به چشم غره های صحرا رو به آراد گفت : ببخشید شما اینجا کبریتم دارین???

آراد خونسرد گفت : واس چی????

سبحان : مگه نمیدونستین میلادم آبانیه????

مهسا : خب چه ربطی داره???

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد یهو کیک و از روی میز بلندش کرد و رفتم سمته مبلی که بنیامین نشسته بود و کیک و درست گذاشت روی میزه جلوی بنیامین.....خودشم نشست کناره بنیامین.....

صحرا : دیوونه شدی???

میلاد : مثله این که اینجا کبریت ندارن....

دستش و گذاشت زیره چونش....ابرو هاشو بالا انداخت و گفت : خب حالا چیکار کنیم?????

بنیامین که تا اون لحظه سکوت کرده بود دولا شد و دوتا دستش و توی هم قفل کرد و گفت : میتونیم یه کاری کنیم میلاد.....

میلاد برگشت و گفت : چیکار کنیم.....

بنیامین خونسرد دستش و گذاشت رو گردنه میلاد.....کمی با پوزخند نگاهش کرد

و یهو محکم سرشو کوبوند توی کیک و گفت : این کارو.....

جیفه همه رفت هوا.....

دستم و محکم گذاشتم روی دهنم.....

صدای جیغ قطع شد و سکوتی همه جارو بر گرفت

اولین نفراتی که زدن زیره خنده فرهاد و صحرا و نیلوفر بودن.....کم مونده بود غش کنن.....

درست برعکسه تصورم صحرا ناراحت نشده بود.....

هنوز توی شوکه کاره بنیامین بودم.....

میلاد سرشو از تو کیک بیرون آورد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینبار همه خندیدن.....

درست برعکسه تصورم میلاد هم تقي زد زیره خنده و با دستاش خامه هارواز روچشماش برداشت.....صورتش کلا خامه ای شده بود.....

نگاهم رفت سکته بنیامین که بی تفاوت بهم خیره شده بود....توی نگاهش هیچی پنهون نشده بود....

نازنین)

یواشکی به سمته حموم قدم برداشتم....

با بی میلی یواش به در کوبیدم.....

صدا میلاد اکو شد : هان...!!!

یواش لای درو باز کردم و آروم گفتم : منم....نازنین.....

یهو دره حمومو تا آخر باز کرد و قبل از این که تقلا کنم مچه دستمو گرفت و پرتم کرد تو و درو بست.....

چسبیدم به دیوار.....

با چشمایی درشت فقط نگاهش کردم.....

به خودم که اودم تازه فهمیدم بلوزشو در آورده و ل*خ*ته....موهاش خیس بود و از صورتش آب میچکید....

سرمو زیر انداختم و به سمته دره حموم رفتم تا بازش کنم که یهو دستمو گرفت....

دستشو پس زدم و عصبانی همونطور که سعی داشتم ولومه صدامو پایین بیارم گفتم : چرا پیرهنتو در آوردی؟؟؟.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازومو توی دستش فشرد و گفت : مگه مهمه!!!

فقط اخم کردم و چیزی نگفتم.....

مظلوم نگاهم کرد و گفت : لباسمم کیکی شده بود.....دسته گله بنیامین خانه دیگه....

پوفی کشیدم و گفتم : پس صبر کن برم از آراد لباس بگیرم.....اون داره....

تا اومدم راهمو پیش بکشم دوباره بازومو گرفت.....

دستشو محکم پس زدم و بلند تر گفتم : میلاد زشته بذار برم.....

شیطون خندید و گفت : سیکس پکو حال کردی؟؟؟؟؟

بدونه این که تو چشماش نگاه کنم دستامو گذاشتم تخته سینش و هولش دادم عقب.....

و در کسری از ثانیه از حموم بیرون اومدم...

بدجور گرمم شده بودم.....روی پیشونیم عرقه سرد نشسته بود....داغ کرده بودم.....

تصمیم گرفتم به آشپزخونه برم تا از آراد لباس بگیرم....

اما هنوز قدمه اولو برنداشته بودم که یهو به شدت کوبیده شدم به دیوار.....چشمام از زوره درد بسته شد....

هنوز بازشون نکرده بودم که یهو یه نفر مچه دستمو گرفت و بردتم توی ی اتاق.....

پرت شدم روی تخته دونفره ی گوشه ی اتاق....

به خودم که اومدم فهمیدم بنیامین با چشمایی به خون نشسته فقط نگام میکنه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمرم داشت خورد میشد صورتم از زوره درد تو هم رفت.....

من من کنان با ترس گفتم : چته دیوونه؟؟ معلوم هست چیکار میکنی؟؟؟

با ترس از روی تخت بلند شدم.....

باره اولی بود که از بنیامین مثه سگ ترسیده بودم.....داشتم به خودم میلرزیدم.....

با هر قدمی که اون به سمتم برمیداشت من یه قدم به عقب میرفتم....

انقدری چشماش قرمز شده بود که یک آن حس کردم به نفس نفس افتادم....

محکم خوردم به دیواره پشته سرم....

زبون باز کردم و من من کنان گفتم : بن...یامین.....چی...ز...ی شد....ه؟؟

در پنج سانتیم ایستاد.....توی چشمام زل زد .....

یهو محکم مشتشو کوبوند به دیوار و داد زد : تو حموم چیکاررر میکردی؟؟؟؟....مشتشو محکمتر کوبید.....و داد زد : اون تو میلاد بوود.....تو اونجا چه غلطی میکردی؟؟؟

زبونم گرفته بود...با هر مشتی که اون به دیوار میزد من چشمامو از ترس میبستم....

محکم چشمامو بستم.....باز کردم و من من کنان زمزمه کردم :

ه...ی....چی....میل....اد...که.....ا...ون...تو نب...ود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماشو بست و از لای دندوناش غریدد : به من دروغ نگو.....به من دروغ نگووو لعنتییی....

کم کم داشتم آب میشدم....این از کجا فهمیده بود که من رفتم تو حموم.....

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه های گلگونم سر میخوردند.

وقتی اشکامو دید.....دستشو روی گونم کشید و سریع اشکارو پاک کرد و همونطور که به سمته در میرفت زمزمه کرد : وای به حالت....وای به حالت نازززززنین....

درو محکم پشتش بست.....با کوبیده شدنه در منم لرزیدم.....باید سریع کارو تموم میکردم....باید همه چیزو همین امشب به میلاد بگم.....بایددد بگم...

نازنین)

یواشکی به سمته حموم قدم برداشتم....

با بی میلی یواش به در کوبیدم.....

صدا میلاد اکو شد : هان...!!!

یواش لای درو باز کردم و آروم گفتم : منم....نازنین.....

یهو دره حمومو تا آخر باز کرد و قبل از این که تقلا کنم مچه دستمو گرفت و پرتم کرد تو و درو بست.....

چسبیدم به دیوار.....

با چشمایی درشت فقط نگاهش کردم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به خودم که اودم تازه فهمیدم بلوزشو در آورده و ل*خ*ته....موهاش خیس بود و از صورتش آب میچکید....

سرمو زیر انداختم و به سمته دره حموم رفتم تا بازش کنم که یهو دستمو گرفت....

دستشو پس زدم و عصبانی همونطور که سعی داشتم ولومه صدامو پایین بیارم گفتم : چرا پیرهنتو در آوردی؟؟؟.....

بازومو توی دستش فشرد و گفت : مگه مهمه!!!

فقط اخم کردم و چیزی نگفتم.....

مظلوم نگاهم کرد و گفت : لباسمم کیکی شده بود.....دسته گله بنیامین خانه دیگه....

پوفی کشیدم و گفتم : پس صبر کن برم از آراد لباس بگیرم.....اون داره....

تا اومدم راهمو پیش بکشم دوباره بازومو گرفت.....

دستشو محکم پس زدم و بلند تر گفتم : میلاد زشته بذار برم.....

شیطون خندید و گفت : سیکس پکو حال کردی؟؟؟؟؟

بدونه این که تو چشماش نگاه کنم دستامو گذاشتم تخته سینش و هولش دادم عقب.....

و در کسری از ثانیه از حموم بیرون اومدم...

بدجور گرمم شده بودم.....روی پیشونیم عرقه سرد نشسته بود....داغ کرده بودم.....

تصمیم گرفتم به آشپزخونه برم تا از آراد لباس بگیرم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما هنوز قدمه اولو برنداشته بودم که یهو به شدت کوبیده شدم به دیوار.....چشمام از زوره درد بسته شد....

هنوز بازشون نکرده بودم که یهو یه نفر مچه دستمو گرفت و بردتم توی ی اتاق.....

پرت شدم روی تخته دونفره ی گوشه ی اتاق....

به خودم که اومدم فهمیدم بنیامین با چشمایی به خون نشسته فقط نگام میکنه.....

کمرم داشت خورد میشد صورتم از زوره درد تو هم رفت.....

من من کنان با ترس گفتم : چته دیوونه؟؟ معلوم هست چیکار میکنی؟؟؟

با ترس از روی تخت بلند شدم.....

باره اولی بود که از بنیامین مثه سگ ترسیده بودم.....داشتم به خودم میلرزیدم.....

با هر قدمی که اون به سمتم برمیداشت من یه قدم به عقب میرفتم....

انقدری چشماش قرمز شده بود که یک آن حس کردم به نفس نفس افتادم....

محکم خوردم به دیواره پشته سرم....

زبون باز کردم و من من کنان گفتم : بن...یامین.....چی...ز...ی شد....ه؟؟

در پنج سانتیم ایستاد.....توی چشمام زل زد .....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو محکم مشتشو کوبوند به دیوار و داد زد : تو حموم چیکاررر میکردی؟؟؟؟....مشتشو محکمتر کوبید.....و داد زد : اون تو میلاد بوود.....تو اونجا چه غلطی میکردی؟؟؟

زبونم گرفته بود...با هر مشتی که اون به دیوار میزد من چشمامو از ترس میبستم....

محکم چشمامو بستم.....باز کردم و من من کنان زمزمه کردم :

ه...ی....چی....میل....اد...که.....ا...ون...تو نب...ود...

چشماشو بست و از لای دندوناش غریدد : به من دروغ نگو.....به من دروغ نگووو لعنتیییی....

کم کم داشتم آب میشدم....این از کجا فهمیده بود که من رفتم تو حموم.....

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه های گلگونم سر میخوردند.

وقتی اشکامو دید.....دستشو روی گونم کشید و سریع اشکارو پاک کرد و همونطور که به سمته در میرفت زمزمه کرد : وای به حالت....وای به حالت نازززززنین....

درو محکم پشتش بست.....با کوبیده شدنه در منم لرزیدم.....باید سریع کارو تموم میکردم....باید همه چیزو همین امشب به میلاد بگم.....بایددد بگم...

نازنین)

اراد : پله هارو برو بالا اتاقه دسته چپ....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمته پله ها رفتم.....

استرس داشتم....اما باید تصمیممو عملی میکردم....

دستام میلرزید.....پله هارو سریع بالا رفتم به سمته اتاقی که گفته بود رفتم.....جلوی در ایستادم.....آبه دهنمو به زور غورت دادم.....زیره لب صلواتی فرستادم.....نفسی عمیق کشیدم....آروم به در کوبیدم....

میلاد : هان؟!

آروم با صدایی خش دار و بغضدار گفتم : میلاد منم....نازنین!

سریع درو باز کرد...تا دید لباس تنشه خودمو تندی انداختم توی اتاق و سریع درو پشته سرم بستم....

به پشتیه در تکیه دادم....نفسی عمیق کشیدم....ضربانه قلبم تندتر شده بود.....

ازم فاصله گرفت....فهمیدم که عصبانیه....

به سمته آینه ی قدیه گوشه ی اتاق رفت و خودشو توش برانداز کرد.....

آروم به سمته تخت رفتم و روش نشستم....

مشغوله ور رفتن به بندای کفشم شدم....

هنوز برام سخت بود تا حرف بزنم.....

از پشت بهش خیره شدم.....آیا این مرد کسی بود که من دوسش داشتم؟؟؟

آیا این مرد انتخابه من بود؟!

آیا مرده من همین آدم بود؟؟

چشمامو محکم بستم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه نبود.....این انتخابه من نبود....

این چهار سال بازیچه ی دستای من شده بود....بازیچه ی ه*و*سه بچگانه ی من.....

با صدای میلاد به خودم اومدم :

میلاد : باز چته؟!

ناخوداگاه بغض کردم.....

نگاهمو از زمین گرفتم و توی چشماش خیره شدم.....

با بغض و صدایی که از تهه چاه میومد با چشمای بسته زمزمه کردم :

خستم....خیلی خسته.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که اشک مهمونه چشمام شد.....

میلاد نشست کنارم روی تخت.....

صداشو کناره گوشم شنیدم : من خیلی خسته تر از تو ام....خیلی بیشتر....

با پشته دستم اشکای روی گونم رو پاک کردم....

نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم.....

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و با صدایی آروم بی مقدمه گفتم : بیا تمومش کنیم!

جا خوردنشو به وضوح فهمیدم....

سریع گفت : آره بیا تمومش کنیم....بریم به همه همه چیزو بگیم...همین الان...همین حالا

با چشمایی گشاد فقط نگاهش کردم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماش میخندید....منظورمو خیییلی بد گرفته بود.....دلم خیلی به حالش سوخت..

اون تند تند حرف میزد و من فقط با گوشایی کر نگاهش میکردم.....

سرمو زیر انداختم.....

صدای فرهاد باز دوباره توی مغزم اکو شد : تمومش کن.....بهش بگو که عاشقش نیستی..بهش بگو که عاشقه بنیامینی!

نه.....

تمومه حواسمو دادم به بنیامین.....دلم میخواست فقط به اون فکر کنم و حرف بزنم.....دلم نمی خواست به هیچ کس جز اون فکر کنم.....

چشمامو بستم.....

وسطه حرفش پریدم و با صدایی بلند گفتم :

بسه.....

حرف توی دهنش ماسید.....

با صدایی بغض دار ادامه دادم :

چهار ساله پیش من یه اشتباهه بزرگ.کردم.....خیلی بزرگتر از بزگتر.....

میلاد من.....

میلاد من اشتباه کردم....من....من هیچوقت...

نفسی عمیق کشیدم.....

و ادامه دادم :

من هیچوقت دوست نداشتم.....

نمی تونستم سرمو بلند کنم و توی چشماش نگاه کنم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به زمین خیره شدم و با بغضی خفه کننده ادامه دادم...

اما هنوز حرف نزده بودم که پرید وسطه حرفم و داد زد : به خاطره بنیامییین؟!

به خودم لرزیدم.....

هنوزم سرمو بلند نکرده بودم....هنوز با شماش مواجه نشده بودم....

با لرزشی که توی صدام موج میزد گفتم : نه....

نه....بنیامین پسر داییمه میلاد.....

از جاش بلند شد.....داد زد : دروغ میگی.....مثه سگگگگ.....تو....تو از اولشم عاشقه بنیامین بودی.....

بلند شدم و مثله خودش داد زدم : بنیامین مثله داداشم میمونه میلاد....اشتباه نکن....

بدجور عصبی شده بود...

از عصبانیت قرمز شده بود و نفس نفس میزد....

به دیواره پشته سرم تکیه دادم....

به طرفم اومد و اینبار اربده کشید : پس اون چهار سال عاشقی چی میشه؟!....پس اون قول و قرارامون چی؟!

چشمامو بستم.....

ناخوداگاه یاده شعری افتادم.....

تو فصله برگای زرد.....

تو شب های ساکت و سرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قصه ی بودنه تو..

هیچ دردی رو دوا نکرد.....

شبم سیاهه و پس.....

آخه این عشق بود یا قفس..

میونه عشق و ه*و*سسس.....

زدی تو سازه دل یه نفس.....

واااای ه*و*س....

لبامو روی هم تکون دادم : همش الکی بود.....همش یه ه*و*سه بچگانه بود میلاد....

چرا نمی خوای بفهمی.....؟؟!!!

به هق هق افتاده بودم : من عاشقه هیچکس نبودم و نیستم....

انگشته اشارمو به سمتش گرفتم و با هق هق ادامه دادم : چرا نمی خوای بفهمی.....ه*و*س....همش ه*و*س بود....من هیچوقت دوست نداشتم.....

عقب عقب رفت.....

دستشو گذاشت روی سرش و زمزمه کرد : دروغ میگی.....دروووغ میگی....تو عاشقم بودی.....تو میگفتی دوسم داری.....داری دروغ میگی....

از خود بیخود شده بودم.....به سمتش حمله ور شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس نفس میزدم....یقشو گرفتم توی دستم.....خودمو بالا کشیدم و جیغ زدم : لهعنتییی دارم میگم دوست ندارم....دارم میگم عاشقت نیستم....دروغ نمیگمممم....

قلبم به سوزش افتاده بود....

کم کم احساسه پوچ بودن بهم دست داد....

یقشو محکمترتوی دستم فشردم و هق زدم :

می....لا...د....من هیچوق تورو.....دوس نداشتم...اینو بفهم لعنتی ....من هیچوق عاشقه بنیامین نبودم.....بنیامین جایه....دا....د...ااشمه....

یقشو ول کردم....با دستام صورتمو پوشوندم....و هق زدم....

ای خدا آخه تا چه حد خورد شدن.....

تا چه حد بدبختی....

یهو....دره بالکن باز شد....

بر نگشتم....

یک آن ترسیدم....

میترسیدم برگردم.....

برگشتم به نیم ساعته پیش....

صدای فرهاد توی مغزم اکو شد :

نازنین : رفت ؟!

فرهاد : گفت میره توی یکی از این اتاقا که بالکن داره یکم هوا بخوره...دعواتون که نشده؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم از حرکت ایستاد.....

با ترس برگشتم.....

و با چشماش مواجه شدم....

دیگه اشکی نمی ریختم.....

داشتم خفه میشدم....

بغضه بدی به سینم چنگ میزد

انگار که یه نفر قصده خفه کردنمو داشت..

حلقه ی اشک توی چشمام بسته شده بود....اما قصده باریدن نداشتم....

به طرفم اومد....

یه قدم رفتم عقب....

دو قدم جلو اومد.....

ترسیدم....چشمامو بستم....

یک قدم عقب رفتم....

یه قدم جلو اومد....

محکم چسبیدم به دیوار....

اومد جلو....به قدری نزدیکم بود که مفسای داغش صورتم رو

میسوزوند....

میترسیدم چشمامو باز کنم....

زمزمشو از لای دندوناش شنیدم : من....من داداشتم؟؟؟....

قلبم دیگه قصده کوبیدن نداشت....

هنوزم چشمام بسته بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم میخواست داد برنم.....دلم میخواست بگم اینطور نیست اما خفه شده بودم..دوتا دستاشو گذاشت روی دیواره سمته چپ و راستم....و راهه عبورمو بست...

سرشو پایین آورد.....لبشو کناره گوشم آورد.....نفساش گوشم رو میسوزوند...بدنم یخ کرده بود....لباشو تکون داد : خیییلی میخواستمت.....اما

نفسم توی سینم حبس شد

ادامه داد : عاشقت بودم اما حالا.....دیگه..نه

..زانوهام سست شد....از دیوار سرخوردم....

اونم روبروم نشست....

بالاخره توی چشماش نگاه کردم....توی چشمایی که خیلیوقت بود فکر میکردم سهمه من نیست.....تو چشمایی که عاشقشون بودم...

اون اعتراف کرد که عاشقمه.....اما حالا نه....

اشک از چشمام سرازیر شد

با صدایی خش دار ادامه داد : میخواستم .....اینارو خیلی زودتر بهت بگم.....اما خوب شد فهمیدم که تو یه خیانتکاری کمی مکث کرد و کناره گوشم زمزمه کرد : حالا ازت متنفرررم!

سرمو تکیه دادم به دیوار.....

منتظره این جمله نبودم.....

از جاش بلند شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیستی'آسرایی.

به نفس نفس افتاده بودم.....صدای کوبیده شدنه در لرزه به جونم انداخت....

میلاد رفته بود .....

حالم خیلی عجیب بود....

صدای صحرا و نیلوفر نا واضح بود....

نه.....نباید اینجوری میشد...نباید میشد....

سریع از جام بلند شدم.....

نیلوفر با گریه جیغ زد : چیکار کردی تو؟؟

پسشزدم و به سمته بالکن دویدم...

درشو باز کردم.....

میله هارو گرفتم....

همه جارو دید زدم....

اونجا بود...

بنیامین : فرهاد ولم کن !

فرهاد : داری اشتباه قضاوت میکنی!

بنیامین سواره ماشین شد و بی توجه به فرهاد راه افتاد.....

بنیامین که راه افتاد انگار تکه ای از وجودمم با خودش برد....

فرهاد برگشت و ناامید نگاهم کرد.....سرشو به دو طرف تکون داد و سرشو زیر انداخت و وارده ویلا شد....

به هق هق افتادم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم بدجور تیر میکشید....

نشستم زمین.....

کر شده بودم....

صدای بنیامین توی مغزم اکو شد : عاشقت بودم.....اما حالا ....نه

چشمامو بستم....

پنج دقیقه ای میشد که گریه کرده بودم اما سیر نمیشدم....همه چیز به همین راحتی خراب شده بود....

صدای داده فرهاد بلند شد : این چرت و پرتا چی بود به میلادو بنیامین گفتی هاااان؟!!!.

گند زدی نازززنین....بنیامین اونجا چیکار میکرد.....د حرف بزن دیگه....لال شدی؟؟؟

مگه نگفتم به میلاد همه چیو بگو....نگفتم؟!

صدای فرهاد کم کم ناواضح شد....

چشمام ناخوداگاه بسته شد

فلش بک—دوساعت قبل....قبل از دعوا...

بنیامین)

انگشته اشارمو به طرفش گرفتم و از لای دندونام غریدم : وای به حالت....

بلندتر ادامه دادم : وای به حالت نازنین...

قیافش داد میزد که خیلی ترسیده!!

از اتاق خارج شدم و محکم درو بستم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمته پذیرایی رفتم....

بدجوری گرمم شده بود...گر گرفته بودم...

یکی از دکمه های یقه ی تیشرتم رو باز گذاشتم.....

به یه فضای ازاد نیاز داشتم!

صحرا رو دیدم که با نیلوفر مشغوله حرف زدن بودن.....

به طرفشون رفتم....تا منو دیدن برگشتن و نگاهم کردن....

نمی دونم توی نگاهم چی دیدن که لبخند روی لب هاشون ماسید....

نیلوفر من من کنان بدونه این که نگاهشو ازم بگیره قبل از این که من حرف بزنم گفت : بنیا...مین....چی...شده؟!...چشمات....قر...م..زن....

پریدم وسطه حرفش و سریع گفتم : کدوم یکی از اتاقا بالکن داره؟!

صحرا تا حالمو فهمید سریع برای جواب دادنم پیشقدم شد و به پله ها اشاره کرد و گفت : پله هارو برو بالا دسته چپ !

نذاشتم حرفی بیشتر بزنه.....

به سمته پله ها رفتم.....

صدای فرهادو از پشته سرم شنیدم : کجا؟!

بدونه این که نگاش کنم سریع گفتم : بالکن!

دیگه چیزی نگفت...

رفتم سمته یه در که درست سمته چپم بود..

به در کوبیدم....وقتی مطمئن شدم کسی تو اتاق نیست سریع واردش شدم....

درو محکم پشته سرم بستم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه اتاقه تقربا ۳۰ متری بود که گوشه ی اتاق پرده خورده بود...

به سمته پرده رفتم و کنارش زدم...

حدسم درست بود یه در بود....

بازش کردم ....

یه بالکنه حدودا ۱۲متری که روبروش حصار کشیده بودن.....روبروتم باغه ویلا بود....

جلو رفتم و دستامو به حصار گرفتم....

ریمو پر از هوای ازاد کردم...

با هر نفسه عمیقی که میکشیدم حسه خوبی بهم دست میداد...

دستمو بردم سمته جیبه شلوارم....

جعبه ی سیگارمو همراه با فندک بیرون اوردم...

سیگارمو اتیش زدم و گذاشتم گوشه ی لبم...

پوکه عمیقی بهش زدم و دودشو بیرون فرستادم...

چشمامو بسمتم.....

یکم به جلو مایل شدم....

ناخوداگاه یاده آهنگی افتادم....

لبخندی گوشه ی لب هام جا خوشکرد

زمزمه کردم :

نگو قصه آخرش مرگه منه...

داره چشمات منو آتیش میزنه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگو از تلخیه دنیا سیرم....

نگو میرم نگو که میمیرم...

پوزخندی گوشه ی لبم جای لبخندم رو پر کرد.

پوکه عمیق تری به سیگارم زدم و اینبار دودشو از دماغم بیرون فرستادم....

صدامو صاف کردم چشمامو بستم..

و بلندتر زمزمه کردم :

ای گله بهارم.....

دشته لاله زارم...

قلبه داغدارم...

سنگه بی مزارم...

درده موندگارم...

روزه ناگوارم....

زخمه بی شمارم...

زهره روزگارم.....

با صدای باز شدنه دره اتاق به خودم اومدم.....

بی حوصله به روبرو خیره شدم....

که یهو صدای اراد و بعد از اون میلاد توی گوشم پیچید و باعث شد

ناخوداگاه نگاهم به عقب برگرده.....

آراد : بیا.....اینم از این....شلوارت که تمیزه! فقط تیشرت میخواستی

دیگه...بیا اینارو بپوش...زودم بیا.....

میلاد : مرسی....زن گرفتی جبران میکنم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای کوبونده شدنه در بلند شد.....

شیشه ی بالکن دودی بود و فقط من میتونستم ببینمشون....از اون ور چیزی مهلوم نبود....

با خونسردی دوباره به طرفه حصار رفتم و پوکی به سیگارم زدم...

از وقتی این پسره اومد ایران همه چی خراب شد....هیچی سره جاش نبود....

همه عوض شده بودن....

وروده این پسر به ایران هزار تا نحسی به بار اورد....

برنگشتنه فرید....

انتظاره زن عمو فرشته....

برگشتنه اختر و دوتا دختراش....

استرس های نازنین....

دیر برگشتنه باربد از کره !

خواستگاریه اردلان از نیلوفر....

خیلی اتفاقات پیش اومد....

صدای کوبیده شدنه در بلند شد....و بعد از اون صدای بسته شدنه در....

ماهه دله من بود—چاووشی

ناخوداگاه به سمته دره بالکن رفتم....

دستامو توی جیبم فرو بردم.....

نگاهم روی دخترکه روی تخت خیره موند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسم توی سینم حبس شد.....

جلو تر رفتم.....

یه قدم.....

دو قدم....

ایستادم....

سرمو نزدیکتر بردم....

سینم بالا و پایین میومد....

نفسام تند و طولانی شده بود....

گوشامو تیز کردم....

سعی کردم همه ی حرفاشونو بشنوم...

و همینطورم شد....

همه ی حرفارو شنیدم.....

با هر جمله ای که نازنین میزد صدای شکسته شدنه قلبم هم به وضوح شنیده میشد....

ناخوداگاه پوزخند میزدم....نه به نازنین....نه به میلاد...بلکه به خودم....

چهار سال بازیچه دسته نازنین بودم....

باورش برای خودمم سخت بود....

تاقتم تموم شد.....

دستمو به طرفه دستگیره ی دره بالکن گرفتم...

اما هنوز درو باز نکرده بودم صدای میلاد باعث شد دستم روی دستگیره در خشک بشه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد : به خاطره بنیامین؟!

نازنین : نه...نه...بنیامین فقط پسر داییمه میلاد!

میلاد عصبانی از جاش بلند شد و داد زد : دروغ میییگی مثه سگگگگ.....تو از اولشم عاشقه بنیامین بودی.....

صدای نازنین اوج گرفت....بلندشد و بلند تر فریاد کشید

صدای نازنین اوج گرفت....بلندشد و بلند تر فریاد کشید : بنیامین فقط مثله داداشمه....اشتباه نکن میلاددد...

دیگه چیزی نمی شنیدم....

کرشده بودم.....

بیش از حد خورد شده بودم.....

عقب رفتم....

یه قدم....

دوقدم.....

سه قدم....

محکم خوردم به حصار های بالکن....

سیگار از بینه انگشتام رها شد....

موهای بلندم روی پیشونیم لیز خورد....

چشمامو بستم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمته دره بالکن راه افتادم .....دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم....صدای نازنین توی مغزم دوباره اکو شد : بنیامین فقط مثله داداشمه میلادد....

چشمامو محکم روی هم فشردم.....

درو باز کردم....گوشه ی لبم پوزخند نقاشی شده بود...

میلاد بدونه توجه به من کتشو از روی تخت برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت....و درو به هم کوبید.....

پشتش به من بود.....

یواش برگشت.....

چشماش خیسه خیس بود.....

نفسایی عمیق میکشید....

عرقه سرد روی پیشونیش نشسته بود....

به طرفش قدم برداشتم....

یه قدم عقب رفت.....

دوقدم به طرفش برداشتم.....

سرشو به چپ و راست محکم تکون دادوبا حلقه ای از اشگ با ترس عقب رفت....

دلخور نگاهش کردم....

ناخوداگاه پوزخند از گوشه ی لب هام محو شد.....

پشتش محکم خورد به دیوار....

ناخوداگاه یاده شعری افتادم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چه بی احساس رد میشی...

چه با احساس میخندی.....

فقط رو زندگیه من داری چشماتو میبندی....

به تو نزدیکتر میشم....

تو از من دورتر میشی....

دارم دیوونه تر میشم....

داری مغرورتر میشی....

از پشته حلقه ی اشکم صورته معصومه نازنین تیره و تار بود.....

هنوز وقته باریدن نبود.....

دستای سردشو محکم توی دوتا دستم فشردم...

چشمامو بستم....

صدای دکتر صادقی توی گوشم پیچید : من متخصص اطفالم آقای پارسیان....نمی تونم بگم مریضتون غش کرده.....این یه شوک بوده بهشون...

توی چشمای بستش خیره شدم....

نمی تونستیم نازنینو ببریم بیمارستان...دوست نداشتیم کسی چیزی بفهمه.....

برای همین فرهاد مجبور شد زنگ بزنه به یکی از آشناهاش(دکتر صادقی)که متخصصه اطفال بود...

اون گفت باید نازنینو پیشه یه متخصص ببریم !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط تونست یه سرمه تقویت کننده براش بزنه....گفت به هوش میاد...اما الان پنج ساعت گذشته ولی خبری از به هوش اومدنش نیست.....

با بغضی خفه کننده زمزمه کردم : ن..از...نی...ن!

صدای باز شدنه در بلند شد.....

و بعد از اون صدای نگرانه آراد : هنوز به هوش نیومده؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم....

صحرا دستشو روی شونم فشرد و با بغضی که سعی داشت خفش کنه و موفق نبود گفت : نیلو....نمی خوای چیزی بخوری؟!...۵ساعته چیزی نخوردی!....برات غذا اوردم...

بدونه این که توی چشماش نگاه کنم.....

پوزخند زدم و گفتم : نازنینم ۵ساعت بیشتره که چیزی نخورده....هر وقت نازنین به هوش بیاد با اون غذامو میخورم!

صحرا نا امید روی مبله کنار دستم نشست!

دسته نازنینو محکم توی دستم فشردم...کمی به جلو مایل شدم....

لب هامو روی دستای یخش گذاشتم و چشمامو محکم بستم....

صدای قدم برداشتنه فرهاد توی گوشم پیچید....

مگه میشد صدای قدم های فرهادو نشناسم؟!

چون چشمام بسته بود صورتشو نمیدیدم....

کناره صحرا ایستاد.....

بلند داد زد : صحرا مگه نگفتم اون زهره مارو بده بهش بخوره؟!

صحرا جواب نداد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد سریع پیشقدم شد و خشک و جدی گفت : میگه نازنین نخورده.....میگه هروقت به هوش اومد باهم میخوریم!

صدای نفسای تندشو کناره گوشم میشنیدم.....

گرمیه حضورشو کنارم حس کردم.....

چشمامو باز کردم.....

توی چشمای به خون نشستش خیره شدم....

عصبانی بود....ولی من بیشتر...

از لای دندوناش غرید : لج نکن ! همونقدر که داغونی من عصبی ترم.....پس بهتره به جای این بچه بازیا یه چیزی بخوری حداقل بتونی تا ظهر زنده بمونی....

با بغض بهش خیره شدم.....چونم میلرزید...دسته خودم نبود.....

با صدایی که از تهه چاه میومد گفتم : از گلوم پایین نمیره ! گشنمم نیست!

پوزخنده صداداری زد....

به نازنین خیره شدم....

صداشو به وضوح شنیدم : اگر بشینی پیشش.....اگر دستشو بگیری.....اگر براش بغض کنی....اگر براش گریه کنی....اگر به خاطرش غذا نخوری....چی میشه؟!.....دردیو دوا میکنه؟!.....خوب میشه؟!...به هوش میاد؟!

کمی مکث کرد و فریاد کشید : د بس کن دیگه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خستم کردی.....تا کی میخوای این کاراتو ادامه بدی؟؟.....یکم غرور داشته باش!

ناخوداگاه از جام بلند شدم.....

به طرفش رفتم.....روی نوکه انگشتام ایستادم.....

انشگشتمو به طرفش گرفتم و فریاد کشیدم : من ٤ساله پیش غرورمو از دست دادم.....٤سالههه پیش فرهاااد.....

ولومه صدامو پایین تر آوردم....محکم به سینم کوبیدم و با تحکم ادامه دادم : با بغض من....با گریه من.....نازنین بیدار نمیشه.....ولی دله خودم که آروم میگیره.....جیگرم که خنک میشه.....د آخه تا کی بغض.....؟؟؟؟.....تو خودت بهتر میدونی نازنین زندگیمه.....همه کسمه.....خواهرمه فرهاااد.....بفهم اینو.....وقتی دلش شکسته یعنی دله منم شکسته....

مگه نگفتید به هوش میاد؟؟؟

به هق هق افتادم.....اشک امونم نمیداد.....

یقشو سفت چسبیدم خودمو بالا کشیدم ک ادامه دادم : چرا به هوش نمیاد؟؟؟....چراااا.....فرررهاااد....خواهرم چرا به هوش نمیااد؟؟؟.....د حرف بزن لعنتیییی....

صحرا کشیدتم عقب.....

خودمو انداختم توی آغوشش.....

اونجا بود که متوجه شدم چقدر به این آغوش نیاز دارم.....

صحرا با گریه گفت : چرا اینجوری میکمی با خودت؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفتم : صحرا.....چرا به هوش نمیاد؟!

صحرا : میاد عزیزم....میاد.....آروم بااش

فرهاد****دوساعت بعد....

نیلوفر پافشاری کرد که شبو اینجا میمونه.....

منم به پای موندم....

صحرا و آراد رفتن توی پذیرایی....

هنوز نازنین به هوش نیومده بود....

کم کم داشتم نگران میشدم....

نگاهم پایینه تخته نازنین روی نیلوفر میخکوب شد....

روی زمین نشسته بود و سرش روی دسته نازنین بود...خوابش برده بود....

به سمته مبله گوشه ی اتاق رفتم و پتورو از روش کشیدم....

سریع انداختمش روی نیلوفر.....

دکمه ی یقمو باز کردم....

به سمته صندلیه کناره تخته نازنین رفتم....

روش نشستم....

به پشتیش تکیه دادم و چشمامو بستم...بدجور سر درد کرده بودم....از

بنیامین خبر نداشتم....خونه نرفته بود.....

صدای گریه و ناله ی نیلوفر توی خواب دست از سرم بر نمیداشت...حتی

توی خوابشم آه و ناله میکرد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دست کردم توی جیبه شلوارم.....سیگارمو همراه با فندک بیرون آوردم....سیگارمو روشن کردم و گذاشتم گوشه ی لبم....

پوکه عمیقی کشیدم و دودشو بیرون فرستادم که صدای سرفه بلند شد....

به روبرو خیره شدم....

نیاوفر بود...حتی توی خوابم روی بوی سیگار حساس بود.....

نا خوداگاه لبخندی روی لبام نقش بست....اما زیاد دووم نیاورد و از روی لب هام محو شد....

سیگارو خاموش کردم و گذاشتم توی پاکتش.

پاکتشو توی مشتم مچاله کردم....

چشمامو بستم....

صدای بنیامین توی مغزم اکو شد : تو دیگه چرا فرهاد؟!....فکر کردم جای داداشمی.....تو چرا بهم نگفتی؟

انقدر سریع اتفاقات افتاد که فرصته فکر کردنم ازم گرفت.....

ذهنم بدجور درگیر بود....خیلی سوال از نازنین داشتم....

چرا وقتی به نازنین گفتم به میلاد بگه که عاشقه بنیامینه درست یه چیزه دیگه به میلاد گفت؟!

بنیامین اونجا چیکار میکرد؟!

یعنی همه ی حرفاشونو شنیده؟!

سرمو محکم تکون دادم....

بدجور سرم درد گرفته بود.....

میدونستم آخرشم اینجوری میشه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

****

صحرا)

آراد : دوس ندارم راجبش حرف بزنیم !

اخم کردم و با پوزخند داد زدم : اما مننن دوست دارم حرف بزنیم.....همین الان آرااااد.....

آراد : اون دختر عمومه فقط.....صحرا داری الکی حساس میشی.....

پوزخنده صداداری زدم.....

گفتم : خیلی خوب میشناختت!

به پشتیه مبل تکیه داد و گفت : سرم بدجور درد گرفته....خواهش میکنم بس کن صحرا....

بغض بدجوری داشت خفم میکرد.....

پتورو محکمتر دورم پیچیدم....

زمزمه کردم : امروز...بدترین روزه زندگیم بود....

اشکی روی گونم چکید!

روی کاناپه دراز کشیدم...

پتورو روی سرم کشیدم

ای کاش زمان عقب میرفت.....ای کاش هیچوقت به بنیامین نمی گفتم بره توی اون اتاق.....

واااای خدا....دارم دیوونه میشم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد خیلی تغیر کرده بود....بیشتر از خیلی.....به قیافش میخورد خیلی خسته باشه.....

انقدر سریع همه رو از ویلا بیرون کردم که از خجالت داشتم آب میشدم.....

حتی آرادم کادوشو بهم نداد.....

دستی روی پتوم کشیده شد.....

گوشه های پتورو سفت چسبیدم....

صدای آرادو کنارم شنیدم : صحرا ! بیداری عزیزم؟؟

اخم کردم و بلند داد زدم : نه مردم!

دیگه چیزی نگفت.....

دو دقیقه ای گذشت.....هنوز حرعی نزده بود...یکم نگران شدم....آروم پتورو از رکی صورتم پایین کشیدم....دورو ورو دید زدم.....

یهو دیدم آراد کنارم روی کاناپه خوابش برده.....

یعنی انقدر خسته بوده!؟؟

سری نشستم تو جام.....

پتورو روش انداختم....

سرشو آوردم پایین و گذاشتم روی پام.....

با بغض زمزمه کردم : اگر تو نبودی....منم نبودم....پس باش....تا همیشه بمونم....

نازنین)

سرمو محکم به چپ کردم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای بنیامین توی مغزم پیچید : خیانتکار!

سرمو محکم به راست کردم :

خیلی می خواستمت....اما حالا.....نه!

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم.....

فرهاد : نازنین بیداااار شوو!

جیغ زدم و تو جام نیمخیز شدم.....

به نفس نفس افتاده بودم.....دستام میلرزید....

عرقه سرد روی پیشونیم نشسته بود.....

سرمو توی اتاق چرخوندم.....

آراد....صحرا....فرهاد...نیلوفر....

بغض کردم....

زمزمه کردم : فرهاد پس بنیامین کو؟!

سرشو زیر انداخت.....

به خودم که اومدم فهمیدم توی آغوشه گرمه نیلوفرم!

نیلوفر بلند بلند گریه میکرد....و به پشتم میکوبید...

من کی بیهوش شدم؟!....

نیلوفرو پس زدم....سرمو با یه حرکت از دستم کندم.....

فرهاد : چیکار میکنی دیوونه!

فرهادو هول دادم کنار.....

آراد : نازنین.....دستت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی توجه بهشون با قدم هایی آروم و سست به طرفه دره بالکن قدم برداشتم....دستمو به دستگیره ی در گرفتم.....آروم بازش کردم....رفتم داخله بالکن..

به طرفه حصارها رفتم.....از بالا به پایین خیره شدم.....هیچکسسس نبود...

خیلی حسه تنهایی بهم دست داد.

صدای فرهادو از پشته سرم شنیدم : چرا حرفایی رو که بهت گفتمو به میلاد نگفتی؟!....

چرا گند زدی نازنیین؟!....

سر خوردم روی زمین....

تکیمو به حصار های بالکن دادم....

از پشته حلقه اشکم به صحرا خیره شدم....

زمزمه کردم : نمی خواستم....نمی خواستم اینجوری بشه.....به خدا نمی خواستم فرهاد.....

به هق هق افتادم.....چشمامو محکم بستم....

فرهادم کنارم نشست....سرمو روی شونش گذاشت و زمزمه کرد : گریه نکن!شاید بتونم درستش کنم.

و رو به صحرا گفت : یه باند برام بیار دستشو ببندم ..

تازه نگاهم به دسته خونیم افتاد.....

****

صحرا **

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین خیلی گریه کرد...همش احساس میکرد خیلی از دستش

ناراحتم...همش میگفت من تولدتو خراب کردم....منم سعی کردم بگم

اینطور نیست و دلداریش بدم!

با سینیه غذا

به طرفه دره اتاق رفتم....با پام درو باز کردم و وارده اتاق شدم...سعی کردم

بخندم.....

روی تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود...

غذارو روی میزه بغل گذاشتم....

با شیطنت زمزمه کردم : آراد؟!.....خوابی؟!

صداشو نشنیدم....

کمی صورتمو جلو بردم.....لبامو غنچه کردم و گفتم : برات غذا آوردم !

جواب نداد.....

تا اومدم از جام بلند شم نگاهم روی چیزی میخکوب موند.....

دستای لرزونمو روی میز کشیدم و پاکتو از روی میز برداشتم....

آروم بازش کردم.....

حدسم درست بود...یه بلیته هواپیما....

اما آخه کجا؟!.....نگاهمو توی صفحه چرخوندم تا مقصدشو بخونم.....

که یهو شدای زمزمه آراد بلند شد : صحرا؟!

سریع پاکتو گذاشتم تو جاش....

گذاشتم روی میز و سریع گفتم : جانم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوز چشماش بسته بود....

دستشو گذاشت رو سرش و گفت : یه مسکن برام بیار.....

سریع از جام بلند شدم و به طرفه در رفتم.....

درو باز کردم و پشته در خشک شدم....

بدجوری حالم خراب بود.....

اون بلیت برای کی و کجا بود؟!....

نکنه.....

نکنه....

نازنین##

دوهفته از تولده صحرا میگذشت !

این دوهفته برام حکمه دوسالو داشت.....

شده بودم یک مرده ی متحرک...

فرهاد و نیلوفر اسرار کردن که حتما باید برم دکتر...اما وقتی پافشاری های منو برای نرفتن دیدن دیگه اسراری نکردن....

شاید باورتون نشه ولی واقعا قلبم شکسته شده بود...

درد میکرد!

میسوخت!

از میلاد خبری نداشتم.....حتما برگشته خارج....حق داره....اون ازم متنفر شده...اینو مطمئنم....

مهم تر از همه ی اینا چیزی که بیشتر از همه عذابم میداد خبر نداشتن ازبنیامین بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از تولد خونه نرفته بود.....همه نگرانش بودن....

اما هر دفعه که از فرهاد میپرسیدم که کجاست میگفت که بنیامین بچه نیست و از شهر بیرون نرفته!

با صدای رعد و برق به خودم لرزیدم....

همیشه از این صدا میترسیدم....

پاهامو محکم بغل کردم.....سرمو روشون گذاشتم...

بعد از تولد هر روزو و هرشبم شده بود گریه.

از جام بلند شدم....

صدای شرشره بارون حسه بدی بهم میداد....

به طرفه میزم رفتم....جعبه ی سیگارمو از توش بیرون کشیدم....تا نمی کشیدم آروم نمی گرفتم....بعضی وقتا واقعا آرومم میکرد....

به طرفه دره تراس قدم برداشتم....

درو باز کردم و بیرون رفتم....

چشمامو محکم بستم و از تهه دل نفسی عمیق کشیدم.....

بدجور احساسه تنهایی میکردم.....

بعد از رفتنه مامانم به گرجستان تنها تکیه گاهم نیلوفر و بنیامین بودن....

حالا هیچکدومشون پیشم نبودن....

نیلوفر دو سه ساعتی میشد که هنوز خونه نیومده بود.....

قرار بود که شب بیاد خونه ما....

به بازوی برهنم دست کشیدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هوا سرد شده بود....اما روحم خیلی سردتر بود...

دره تراسو بستم .....به طرفه آینه رفتم....

چقدر تغییر کرده بودم....زیره چشمام گود افتاده بود.....به قوله بنیامین شبیهه پیرزنا شده بودم....

دره کشومو باز کردم....

یخ کرده بودم....

داشتم دنباله لباسه آستین بلند برای خودم میگشتم...

یهو نگاهم روی چیزی خشک موند.....

بغض به گلوم هجوم آورد...

کفش های کتونیمو از کشوم بیرون کشیدم...ماله بنیامین بود....اما حاله من صاحبش شده بودم!

یاده خاطره ای شیرین افتادم....

فلش بک**۳ماه پیش.....

با نیلوفرو فرهاد و بنیامین رفته بودیم برف بازی...

انقدر بازی کردیم که هلاک بودیم.....

توی کفشم آب رفته بود....پاهام از یخی سر شده بود.....

روی یه سنگه کوچیک نشستم.....

فرهادو نیلوفر و بنیامین مشغوله درست کردنه آدم برفی بودن.

دستامو جلوی دهنم گرفتم تا داغ بشن.....

با صدای بنیامین به خودم اومدم : چی شده؟!

لبخند زدم و گفتم : توی کفشم آب رفته.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روبروم روی برفا نشست....

به کفشام اشاره کرد و گفت : درشون بیار.....

متعجب نگاهش کردم...چون دیدم جدیه کفشامو از پام در آوردم.....

در کماله ناباوری دیدم که اونم کفشاشو در آورد.....

کتونی هاشو به طرفم انداخت و گفت : بیا اینا رو بپوش....

به دستی که کتونی رو گرفته بود جلوم خیره شدم...ذوق مرگ شده بودم....من عاشقه این کتونیا بودم....با لبخندی گشاد کتونی هارو ازش گرفتم...

اما هنوز پام نکرده بودم که سریع گفتم : پس خودت چی؟!

به ماشین اشاره کرد و گفت : تو ماشین یه جفت دیگه دارم.....

عصبانی نگاخش کردمو گفتم : نخیرررررم نمیشه.....اول برو اونارو بپوش تا منم اینارو بپوشم...

ابروشو بالا نداخت و گفت : تو بپوش اول!

دستامو بغل کردم...اخم کردم و به نشونه ی قهر گفتم : اول باید بری کفشارو بپوشی.....

به طرفم اومد....پایینه پام نشست....

کتونی هارو برداشت و همونطور که پام میکرد با خنده گفت : باشه پس من اینارو پات میکنم بعدش توبرو از توی ماشین کفشای منو بیاااار....اینجوری بی حساب میشیم نه؟؟؟

کفشارو کامل پام کرده بود...اما هنوز بنداشو نبسته بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو به نشونه ی این که قبول کردم تکون دادم...

دولا شدم تا بنده کفشارو ببندم....هنوز دستم به بندای کتونی نخورده بود که اون زودتر بنداشو توی دستش گرفت....

با چشمایی درشت نگاهم کرد.....توی چشمام خیره شد.....لبخندی دختر کش زد و گفت : یه شایعه ای هست که میگن اگر بندای کفشه جنسه مخالفتو ببندی عاشقش میشی ! خدارو چه دیدی....شاید اگر اینارو ببندم عاشق بشیم....

فقط نگاهش میگردم....

وقتی تعجبو توی نگاهم دید....سرشو زیر انداخت و مشغوله بستنه بندای کفش شد!

هنوز داشتم حرفشو توی ذهنم تجزیه تحلیل میکردم.....

با فهمیدنه حرفش ناخوداگاه لبخند زدم.....

به خودم که اومدم فهمیدم بندای کفشو بسته و بهم خیره شده.....

شیطون نگاش کردم و گفتم : عاشق شدددیم😂😂😂

بلند زد زیره خنده.....

منم خندیدم...

****

به خودم که اومدم فهمیدم صورتم از اشک خیسه...

دستی به صورتم کشیدم....

دستی روی کتونی ها کشیدم.....چقدر دوسشون داشتم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بغض زمزمه کردم : کجایی بنیامین؟!

نیلوفر ***

کمی از بستنیمو خوردم و سریع گفتم : سبحان عجله دارم....نازنین منتظرمه....

نگاهم کرد....اخم کرد و گفت : انقدری که هوای این دختره رو داری هوای منو نداری😡

محکم چشمامو بسستم....بستینو رو هول دادم جلو....به پشتیه صندلیه کافی شاپ تکیه دادم...دست به سینه و ابرو بالا نگاهش کردم...

کمی مکث کردم و گفتم : سبحان....عجله دارم...اگر کاری نداری من برم!

سریع گفت : با مامانت حرف زدی؟

مشکوک نگاهش کردم....

گفتم : چیو؟!

کلافه نگاهم کرد و نالید : خواستگاریو دیگه!

یخ کردم.....

به من من افتاده بودم....نمی دونستم باید چی بگم..

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم....

با کمی مکث گفتم : سبحان من که گفتم.....الان خیلی زوده....من تازه ۲۰سالم شده...تازه تو

تا اومدم حرفمو ادامه بدم پرید وسطه حرفم و با خونسردی درست ادامه حرفایی که میخواستم بزنم رو تند تند زد : تازه تو جوونیمم....هنوز خیلی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وقت دارم.....چرا انقدر عجله میکنی....تو که خوب میدونی من هنوز بچم...

سرشو زیر انداخت...چشماشو بست و با حرص گفت : همیشه این حرفارو بهم میزنی....خستم کردی نیلوفر.....یبارکی بگو منو نمی خوای دیگه....

دلم میخواست بگم آره نمی خوامت اما درست مخالفه حرفم گفتم :

سبحان....خواهش میکنم شروع نکن....بعدشم اگر مامانم راضی بشه سهیل راضی نمیشه...پس زمان میبره تا راضیش کنم...

نیشش باز شد

به جلو مایل شد....

با لبخند گفت : امروز شنبس....تا چهار شنبه خوبه؟!

پوفی کشیدم....به زور نالیدم : خیله خب باشه....

خوسحال شد....

درست برعکسه من.....

لبخندی زدم....اما کاملا مصنوعی...

یاده حرفه نازنین افتادم برای همین سریع گفتم : از میلاد خبری نداری؟!

خونسرد نگاخم کرد و گفتم : آره....یه دوهفته ای میشه که خیلی تو خودشه....پیشه منه....

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم...

کیفمو از روی میز برداشتم....

از جام بلند شدم و گفتم : من باید برم خونه ی نازنین....منتظرمه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع از جاش بلند شد...سوییچو توی بقلم انداخت و همونطور که به طرفه صندوق میرفت گفت : برو تو ماشین....میرسونمت...

بی مکث از کافی شاپ خارج شدم....

صحرا###

با قدم هایی تند به سمته ماشین رفتم.

دره سمته شاگردو باز کردم و نشستم....

سلامه بلندی دادم : سلامممم آراد...

برگشتم و نگاهش کردم...

به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود....

اصلا نفهمیده بود که من اومدم....

خیلی ناراحت شدم....

ناخوداگاه اخم کردم....

داد زدم : راه بیفت!

یهو به خودش اومد و نگاهم کرد....با چشمایی درشت شده گفت : ااا تو کی اومدی؟!

بدونه این که جوابشو بدم پنجره رو پایین کشیدم و به بیرون خیره شدم....چیزی نگفت و راه افتاد....

حتی یادم رفت ببینم بلیت به اسمه کی بود....دتشتم دیوونه میشدم....حتما اگر مهم بود بهم میگفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منتظر بودم خودش حرف بزنه...اما مثله این که اصلا دلش نمی خواست باهام حرف بزنه....

به خودم که اومدم فهمیدم جلوی دره دانشگاهیم..

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم....

کولمو روی شونم جا به جا کردم و بی توجه به صدا کردنش به سمته دانشگاه راه افتادم.....

کلافم کرده بود....تا کی میخواست انقدر سرد باشه؟

****

استاد : خسته نباشید !

سریع جزومو گذاشتم توی کیفم....کولمو انداختم روی شونم و راه افتادم سمته دره کلاس....

از کلاس بیرون اومدم....

نیلوفر : صحرا؟!....صحرا؟!...با توام...

سره جام ایستادم....بدونه این که برگردم....

دستشو گذاشت روشونم و مجبورم کرد تا برگردم..

نگاهشو دوره صورتم چرخوند و زمزمه کرد : چیزی شده؟!

فقط نگاهش کردم....

خواستم بحثو عوض کنم.....برای همین سریع گفتم : نازنین کجاس؟....چرا نیومده؟

فهمید که نمی خوام براش چیزیو توضیح بدم برای همین گفت : حالش خیلی خوب نبود خودم نذاشتم بیاد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همونطور که شونه به شونش قدم بر میداشتم گفتم : بنیامینو میلادم نیومدن!

سرشو تکون داد و گفت : همه چی به کل تغیر کرده..

ناخوداگاه پوزخند زدم....

دستمو گرفتو گفت : تولدت خراب شد....بازم معذرت.....نارنین گفت جبران میکنم....

مهربون نگاهش کردمو گفتم : نه بابا..اشکالی نداره....بابته کادوهاتونم ممنون...

با ذوق نگاهم کرد و گفت : آراد برات چی خرید؟!

لبخند روی لبام ماسید....

خونسرد جواب دادم : چیزی بهم نداد!

خندید و گفت : حتما سوپرایزه....

خندیدم....

سبحان : نیلوفر من دارم میرم...میای؟؟

سریع نگاهمو به روبرو دوختم...

نیلوفر دستپاچه روبه سبحان گفت : الان میام...

دستشو به طرفم گرفت....دستشو محکم فشردم...

****

آراد : ببرمت خونه؟!

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم و گفتم : برو خانه سالمندان...

بی حرف راه افتاد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروز سه شنبه بود....باید به بابا سر میزدم.....

نیلوفر****

حس میکردم رفتارای نازنین نشونه ی افسردگیه....یکم ترسیده بود....

با خودم گفتم نکنه افسردگی داشته باشه....

با استرس برگشتم و به سبحان خیره شدم....غرقه در رانندگی بود....آب دهنمو غورت دادم...به روبرو خیره شدم و آروم گفتم : امروز ماشینو لازم داری؟!

متعجب نیم نگاهی بهم انداخت....

ابرویی بالا انداخت و گفت : نه..چطور؟!

کمی مکث کردم و خونسرد گفتم : امیر ماشینمو برده شرکت....میخواستم بگم اگر ماشینتو لازم نداری باهاش برم جایی!

خونسرد گفت : تنها؟!

سریع گفتم : نه.....نازیو صحرا هم هستن....

کمی مکث کرد....

یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : خیله خب باشه.....

یهو زد رو ترمز....

چشمام درشت شد....

گفتم : اا...چی شد؟!

از ماشین پیاده شد.....

سرشو از شیشه کرد تو ماشین و گفت : پیاده میرم....هر وقت کارت تموم شد بیا خونمون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع گفتم : نه.....خودت بیا ببرش...

سرشو به نشونه باشه تکون داد....و رفت...

از ماشین پیاده شدم...به طرفه دره سمته راننده رفتم و سوار شدم....

اول از همه زنگ زدم به صحرا....

وقتی نقشمو بهش کفتم قبول کرد....رفتم سمته خانه سالمندان تا سوارش کنم....بعد از اون زنگ زدم به مریم و درواقع دوس دختره سهیل داداشم...اونم با اجازه ی سهیل سوار کردیم.....

صحرا زنگ زد به نازنین...

صحرا تنها کسی بود که می تونست کسیو رازی کنه....ده دقیقه راضی کردنه نازنین طول کشید و بالاخره راضی شد تا برم دنبالش....

جلوی دره خونه نگه داشتم....

جلوی دره خونه ایستاده بود...یه تیمه سر تا پا مشکی زده بود و اصلا صورتش آرایشی نداشت...

سلامی زیر لبی داد و نشست جلو...کنارم...

مریم از همه چی خبر داشت.....

سعی داشتیم روحیه ی نازنینو عوض کنیم.....

شماره ی شیداا (زنه امیرحسین داداشه صحرا رو گرفتیم و رفتیم دنباله اون.....

و در آخر میموند رزیتا....یعنی زنه امیر داداشه نازنین....

و تنها کسی که میتونست رزیتارو راضی کنه خوده نازنین بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ماشینو گوشه ای نگه داشتم....

به نازنین خیره شدم.....

سرشو به شیشه تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.....

شیدا غر زد : بچه ها.....زود باشین دیگه.....امیر حسین دعوام میکنه دیر برم خونه....

صحرا قیافش به معنیه چندش جمع شد.....

گفت : واه واه....کجایه داداشم خشنه؟؟؟

مریم غش غش خندید و گفت : پس امیرو نشناختید....اگر بگم کوهه یخه باورتون نمیشه....البته باید بگم که این کوهه یخو فقط رزیتا آب کرده.....روی رزیتا بددجووور حساسه...

نازنین کلافه نگاهم کرد.....

توی نگاهش دوچیزو خوندم :

یکی حرص....و دیگری نفرت....

توی اون لحظه ازم متنفر شده بود...معلوم بود اصلا حوصلع نداره...

مهربون نگاهش کردم...

خم شد و گوشیمو از توی جیبم بیرون کشید.....

با چشمایی درشت نگاهش کردیم...

سکوت برقرار شد.....

تند تند شماره ی یه نفرو گرفت.....

گوشیو گذاشت دمه گوشش.....

بعد از چند دقیقه صورتش از لبخند وا شد...اما معلوم بود زورکیه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشامونو تیز کردیم تا ببینیم به کی زنگ زده..

نازنین : سلام امیر!

صدای امیر ناواضح اومد :

امیر : سلام عزیزم...خوبی؟!...چرا با گوشیه نیلوفر زنگیدی؟!

نازنین : خونه نیستم....با بچه ها بیرونم...

امیر : با کیا؟!

نازنین : نیلو...صحرا .....شیدا...مریم...

امیر : به به !

نازنین : رزیتا پیشته؟!...کجایین الان؟!

امیر : آره پیشمه....ما تو پارکه نیاورانیم....چطور؟!

نازنین : مامان زنگ زد صبح.....گفت که فردا ایرانه.....ولی ساعتشو دقیق نگفت....یکم چیز میز میخواستم واسه فردا بگیرم...اگر میشه رزیتارم بیار پیشم ما الان کناره پارکیم......خیابونه روبرویی....

چشمام داشت از حدقه بیرون میومد.....

امیر : باشه.....الان میایم....

نازنین قطع کرد....

بی حوصله به روبرو خیره شد و گفت : الان میان..حواستون باشه رد نکنن

نازنین##

امیر : دیگه سفارش نکنما!!!!😫....نیلوفر آروم برو...

امیر به عقب نگاه کرد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص گفت : رزی جات خوبه؟!

رزیتا لبخند زد : جا کمه....ولی خوبه...

ناخوداگاه داد زدم : امیررررر....برو....

خندید و از ماشین فاصله گرفت....

نیلوفر ماشینو روشن کرد...

امیر اشاره کرد منو نیلو کمر بندامونو ببندیم

کمر بندمو بستم.....

امیر وقتی دیدتم....خیلی تعجب کرد.....

قیافم خیلی تغیر کرده بود....شک داشتم که من نازنین باشم.....

ناخوداگاه پوزخند زدم...

ماشین راه افتاد....

صحرا دست کرد توی کولش ویکی یه دونه شال بهمون داد.....

شالو ازش گرفتم...

مغنعه ی نیلوفرو از سرش در آوردم و شالو سرش کردم.....

همه شالارک سرشون کردن....

شیدا دولا شد و فلششو زد به ضبط....

آهنگه شادی پخش شد.....

آهنگه آروم آروم از مهدی جهانی و علیشمس پخش شد.....

صحرا و مریم تو جاشون وول میخودن و با آهنگ زمزمه میکردن....

شیشه رو کشیدم پایین.....

به بیرون خیره شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عشقه مننن

صدات....آرامشه محضه....

عشقههه من....

به همه دنیا می ارزه...

عشقه من...

به دلم میشینه حرفات..

عشقه مننن...

فوق العادس اون چشمااات....

به اینجای آهنگ که رسید همه شروع کردن به خوندن و دست زدن.....

نیلوفرم پاشو گذاشت رو گازو تند تر رفت...

آرووووم آرووم....اومد باروون...

شدیم عاشقق...

زدیم بیرون...

اومد نم نم....

نشست شبنم...رو موهامون...رو موهامون...

صحرا اسرار کرد که آهنگو زیاد کم....آهنگو زیاد کردم....

سرم بدجور درد گرفته بود...اما نمی خواستم به روی خودم بیارم...

چقدر خوش بودن اینااا...

چشمامو محکم بستم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متوجهه نگاه های یواشکیه نیلوفر میشدم ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم.

اصلا دلم نمی خواست بیام اما صحرا مجبورم کردن....

آهنگو کم کردم...

صدای دادشو بلند شد....

و بعد از اون صدای غرزدنای رزیتا : اااا.....چرا اینجوری میکنی....اااه

خونسرد به نیلوفر نگاه کردم و گفتم : دمه اون فروشگاه بزرگه نگه دار خرید دارم....

نیلوفر فقط سرشو تکون داد....

دوباره آهنگو زیاد کردم....

دوباره شروع کردن به وول زدن....

صحرا دستشو کرد تو دهنشو شروع کرد سوت زدن...

مریم : نیلوفر ماشینه شوهرت سقفش باز نمیشه؟؟.....پس به درده ازدواج نمی خوره....

نیلوفر بی توجه به این که شالش از روی سرش افتاده گفت : نه نداره....

دست درد کرده بودم شدیددد..

تپشه قلبم شدت گرفته بود....

نیلوفر♡♡♡

با کنجکاوی به برگه ی روی دره فروشگاه خیره شدم و آروم خوندم : به تعدادی خانوم مجرد جهته کار در صندوقه فروشگاه و.....نیازمندیم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جرقه ای توی ذهنم زد....

بشکنی زدم....

سرمو توی فروشگاه چرخوندم.....تا صحرارو دیدم صداش زدم....

به طرفم اومد و خونسرد گفت : چیه؟!

به آگهیه روی در اشاره کردمو گفتم : چطوره؟!

دست به کمر ایستاد و خوند....

بعد گذشته چند ثانیه پقی زد زیره خنده و گفت : نکنه میخوای کار کنی؟!

اخم کردم.....دست به سینه گفتم : مگه بده؟!...خیلی هم خوبه...سره آدم گرم میشه!

صحرا جدی نگاهم کرد....ابروشو بالا انداخت و گفت : حالا این همه کار...چرا فروشگااه نیلو؟!

محکم زدم رو پیشونیش که دادش بلند شد....

با حرص گفت : چته روانی؟!

یواشکی به نازنین اشاره کردم و گفتم : یه از دلایله مهمم آوردنه نازنین اینجاس....صحرا اینجا شاید بتونه روی روحیه ی نازنین تاثیر بذاره!....فوقش اگر خوشمون نیومد استعفا میدیم...امتحانش ضرر نداره دختر!

صحرا موشکافانه نگاهم کرد....

به فکر فرو رفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی مکث کردو متفکرانه گفت : بدم نمیگی....اما من نمی تونم بیام....آراد عمرا اگر خوشش بیاد من کار کنم....

ودلخور نگاهش کردم....چرخ دستیه خریدو هول دادم و همونطور که راه میرفتم گفتم : خیله خب...پس من برم نازیو راضی کنم بعدشم میرم دفتره مدیریت....خدارو چی دیدی شاید شانسه ماهم بد نبود..شاید استخدام بشیم...

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نازنین***

با دستی پر از خرید به سختی کلیدمو از مانتوم بیرون کشیدم و با هزار آه و ناله درو باز کردم....

به طرفه آشپزخونه رفتم و خریدارو اونجا گذاشتم...

نیلوفر نفس نفس زنان خریدارو گذاشت روی میزه نهار خوریه توی آشپزخونه و زمزمه کرد : آخه دختر...مگه مجبوری انقدر خرید کنی؟!....مگه امیر و سهیل مردن؟؟...خب به اونا میگفتی دیگه ...

مکثی کرد.....دستشو به کمرش زد و همونطور که به سمته اتاقم میرفت گفت : کمرم داره میششششکنه😑

اخم کردم....

مانتومو از توی تنم در آوردم و طبقه عادتم پرتابش کردم روی مبل....

کنترله تلویزیونو برداشتم و تند تند کانالارو عوض کردم....

صدای نیلوفرو از پشته سرم شنیدم : دنباله کدوم کانالی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یواش گفتم : هیج کانالی....فقط میخوام سکوتی بینمون برقرار نشه...

برگشتم طرفش....

با تعجب نگاهم میکرد...انگار هنوز منظورمو نگرفته بود....

لبخندی زورکی زدم و گفتم : حرف بزن نیلوفر....این سکوتارو دوس ندارم!

ناخوداگاه لبخند زد....به طرفه آشپزخونه رفتم...تصمیم گرفتم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم...

هنوز پام به یخچال نرسیده بود که تلفنه خونه زنگ خورد.

بی حوصله برش داشتم و جواب دادم : بله؟!

صدای مهربونه مامان گوشمو به آرومی نوازش کرد : قربونت برم من.....دلم واسه اون جانم گفتنای پشته تلفنت تنگ شده بود عزیزم☺

لبخندی کوتاه زدم....

چشمامو بستم و گفتم : دلم شده یه ذره واسسست...پس کی میرسی؟!

گفت : گفتن فردا صبح ولی پروازمون احتمالا خییلی تاخیر داره...نمی تونم دقیق بگم ساعت چند...ولی احتمالا شبه!

سریع گفتم : تنها نیای ها...حتماا زنگ بزن بیایم دنبالت

گفت : فداتشم یه لشکر میخوای بیاری با خودت که چی بشع؟!...سفره خونه ی خدا نرفتم که....

می خواد خودتم بیای.....به امیر زنگ میزنم خودم...

نفسی عمیق کشیدم.....پر سووز.....

دلم خییلی براش تنگ شده بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

الان بیشتر از هرکسی بهش نیاز داشتم....

مهربون گفتم : قربونت برم کاری نداری؟!....برم؟!

خندید و گفت : نه مادر...برو به کارات برس...

با خداحافظیه کوچیکی از هم گوشیرو قطع کردم..

رفتم سمته یخچال و درشو باز کردم که یهو دوباره گوشی زنگ خورد...

لبخندی روی لبام نشست...حتما مامان بود دوباره..

با فکره این که مامان چیزی یادش رفته بهم بگه به طرفه گوشی رفتم و برش داشتم...

مهربون گفتم : جانم عزیزم؟!....

اما صدای از پشته خط دریافت نکردم....

منتظر ایستادم.....

صدای نفسای عمیقه یه نفر از پشته تلفن داشت کم کم دیوونم میکرد...حالا مطمئن بودم که این فرد مامان نیست...

زمزمه کردم : میلاد خودتی؟!....

و بازم هم سکووت....

دوباره تکرار کردم : تویی میلاد؟!...

چشمامو بستم و سریع گفتم : باید ببینمت.....باید با هم حرف بزنیم....باشه؟!

دیگه چیزی جز صدای بوق های ممتدد به گوش میرسید....

نیلوفر****

به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی حوصله چنگالشو با کاهوها بازی میداد....معلوم بود که اصلا میلی به خوردنه غذا نداره...

کمی از سالادمو مزه مزه کردم و گفتم : چرا نمی خوری؟!...

بدونه این که نگاهم کنه گفت : کاهوش به تلخی میزنه مزش!

پوزخندی زدم....گفتم : کاهوش تلخه یا اوقاته تو تلخ؟!

سرشو بالا آورد....اما نگاهم نکرد...

نیشخندی زدو گفت : نه....ایراد از گاهوش نیست...ایراد از مزه ی دهنه منه.....هنوز دهنم تلخه.

کمی دوغ برای خودم توی ظرف ریختم و گفتم : یه زمانی اوقاته منم تلخ بود.....اما حالا...

چیزی نگفتم....

به زمین خیره شدم...

ناخونامو به بازی گرفتم و ادامه دادم : اما حالا همه چیز تغییر کرده....

گفت : چی تغییر کرده؟

چشمامو بستم و گفتم : خیلی چیزا.....من یه دنیای دیگه ای توی باورم ساخته بودم....یه برجی از جنسه خوشبختی.....اما همه رو با دستای خودم خراب کردم....و حالا دوباره دارم میسازمش!

مکثی کرد...لبخندی زد و گفت : تو تویی نیلوفر.....اما من....نازنینم....شاید تو بتونی دنیاتو دوباره بسازی اما من....

نفسی عمیق کشید و گفت : نه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی به جلو مایل شدم....دستای سردشو توی دستام گرفتم....

توی چشمای اشکیش زل زدم و گفتم : چرا نه؟!....پس خودت نمی خوای!...مطمئن باش اگر بخوای میتونی!.....بخواه نازنین

دستمو محکم فشرد و زیره لب زمزمه کرد : تنهایی؟!

لبخند زدم : نه....به وقتش بهت میگم باکی این دنیای جدیدو بسازی!...نگران نباش!

سوالی نگاهم کرد.....لبخندم پر رنگ تر شد...سرمو تکون دادم و دوباره زمزمه کردم : به وقتش بهت میگم....

دیگه چیزی نگفت...

کمی از دوغم رو مزه مزه کردم....و توی فکر فرو رفتم..

با هزار بدبختی و زور زدن تونستم نازنینو برای کار راضی کنم...اولش پافشاری میکرد و میگفت نه ولی بعدش کمی نرمتر شد...

بعد از نوشتنه اسمه خودمو نازنین برای کار توی فروشگاه متوجه شدم فردا دوتا زندااییی ها یعنی زندایی فرشته و بهار هم دعوتنو قراره که بیان اینجا....برای همین نازنین اسرار کردکه چون از قبل نذره آش داشته آش درست کنه.....

اما خب بلدم نبود و مجبور بود که از زندایی بهارو فرشته کمکم بگیره....

یک هفته ای میشد اینجا پیشه نازنین میموندم....

امیر هم بهش خیلی سر میزد و کلی اسرار میکرد که شب بره پیشه اونا بمونه...اما کو گوش شنوا؟؟.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قضیه ی سلحانو تا حدودی برای سهیل تعریف کردم وگفتم که میخوان بیان خواستگاری.....

اولش خیلی جا خورد ولی بعد ار گذشته چند روز بالاخره رضایت داد که یک بار تنها ملاقاتش کنه!

و اما سبحان.....

بهش وابسته شده بودم....پسره بدی نبود....

عاشقش نبودم....ولی مطنئن بودم بعد از ازدواج علاقه هم به وجود میاد....

خودمم ازدواج باهاشو دوست نداشتم...و اصلا راضی نشدم...حتی الانننن....

بیان خواستگاری حتما ازشون دوسال بیشتر برای فکر کردن وقت میگرفتم!!...

دختره راحت طلبی نبودم....اما خونسردی توی خونم بود....

به قوله آقا جونه خدا بیامرزم.....

همیشه میگفت : هر چی خدا بخواد همون میشه...

اما من اعتقاد دارم که سرنوشته ما انسان ها دسته خودمان نیست...خدا برای ما تصمیم میگرد...

با این که میدونم آخره قصه چیه ..

اما میخوام به خودم بگم نمی دونم

صحرا***

با قدم هایی نامنظم به طرفه لابیه آپارتمان رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفه دره آسانسور رفتم..

با صدای آتقی سرایداره ساختمان به خودم اومدم :

آتقی : خانوم وزیری؟برگشتم مهربون نگاهش کردم...

کمی من من کرد و گفت : یه آقایی به نامه آراد کیایی اومدن اینجا گفتن حتما اگر اومدین بهشون زنگ بزنین...مثله این که خیلی نگرانتون شده بودن.....حالشون خوب نبود...

محکم کوبیدم رو پیشونیم...

لبمو به دندون گرفتم...

امروز گوشیم به کل خاموش بود....

سریع روشنش کردم...آتقی با اجازه ای گفت و رفت...

به دیوار تکیه دادم....گوشیم روشن شد....

از تعجب چشمام درشا شد...

زمزمه کردم : ٤٨ تماسه بی پاسخ از آراد....

دستمو گرفتم جلوی دهنم...

سریع شمارشو گرفتم...

همونطور که دور تادوره لابیه قدم بر میداشتم آب دهنمو هم آروم غورت میدادم..

اولین بوق...

جواب نداد

دومین بوق....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیو برداشت و فریاد کشید : معلوم هسسسست کدوووم

قبرستوونی؟؟؟؟؟؟؟.....

اما بیشتر شبیهه نعره بود تا فریاد....

گوشیو از کناره گوشم فاصله دادم...

سریع گفتم : معذرتتت....اشتباه از من بود.....یادم رفت روشنش کنم....

داد زد : سااااکتتت....پایینه ساختمون منتظرتم...

و بدونه این که منتظره جوابی از سوی من باشه گوشیو قطع کرد....

سریع از ساختمان خارج شدم...

تا ماشینشو دیدم به طرفش پا تند کردم....

به ماشینش تکیه داده بودو سیگار میکشید...

سرمو زیر انداختم و یواش گفتم : س..لام...

برگشت و نگاهم کرد....اما چه نگاه کردنییی...

نزدیک بود قلبم از حلقم بزنه بیرون....

سیگارشو انداخت زیره پاش و لهش کرد....

کمی نگاهم کرد و داد زد : ٤ ساعته که اینجام....

سریع گفتم : خب...خب به نیلو یا نازنین زنگ میزدی.....

داد زد : من تازه سیمکارتمو عوض گرددم....تو یعنی واقعا نمی دونستی صحراا؟؟؟؟

کم کم داشتم داغ میکردم....ااااهه...چقدر داد میزنه این بشر.....خسسستم کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم و مثله خودش داد زدم : معذرت خواستم یکبار.....

دست به سینه نگاهش کردم....

انگشته اشارشو به سمتم گرفت و داد زد : اگر یک باره دیگه....فقط یک باره دیگه بفهمم به من خبر نمیدیو هر جهنم دره ای میری اونوقته که من میدونم تو صحراااا

داد زدم : بسسسسه.....الان همسایه ها پرتمون میکنن بیرون....

جدی گفت : همسایه اا غلط کردن با منوتو...

پوفی کشیدم و بی خداحافظی به سمته لابی راه افتادم....

اااه...کم کم داره کافم میکنه.....خیلی بداخلاق شده .....

نازنین&&&

با صدای کوبیده شدنه در آروم لای پلکامو باز کردم

همه جا تار بود....

دوباره بستم....

دوباره باز کردم....

همه جا واضح شد.....نگاهم رفت سمته نیلوفر...

غرقه در خواب بود.

صدای وحشتناکه کوبیده شدنه در باعث شد توی جام سیخ بشم....

غر زدم : نیلوفر پاشوووو دارن در میزنن !

لای چشماشو آروم باز کرد....

پسم زد و با صدایی که در اثره خواب خشدار شده بود غر زد :

صحرائه.....گفت صبح میاد کمکککک....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به متکا تکیه دادمو سرمو کردم زیره پتو و گفتم : پاشو خودت درو باز کن !

جیغ زد : پاشوووو نازی😩😩😫😭

نیلوفر با حرص توی جاش نیمخیز شد...

داد زدم : د لا مصب.....درو شکستنن.....زوددباش!

با قدم هایی محکم به زمین کوبید و از اتاق خارج شد....

اااااه.....خوابم پرید...

پتورو کنار زدم تا از اتاق برم بیرون یکم صحرارو به فش بکشم..دختره ی نکبتت...خروسه بی محلل!

دره اتاقو باز کردم...و به سمته آشپزخونه راه افتادم!

نیلوفر همونطور که زیره لب به صحرا فش میداد محکم به طرفه در هم قدم بر میداشت : الهی خرمای سره قبرتو خودم پخش کنم...الهی قیمه قیمه شی.....الهی آرادت گور به گور بشه...

دره خونه رو باز کرد و روشو کرد به من و دوباره فش داددد....بدونه این که نگاه کنه کی پشته دره به طرفه آشپزخونه اومد...

دره یخچالو باز کردم و همونطور که دنباله یه چیزی واسه خوردن میگشتم گفتم : از خواب پریدم خروس خانوووم.....آخه این چه وقته اومدنه.....به داداشت رفتیا.....سهیل میگه بد موقع مزاحم میشه .

میدونی چیه ؟اصن من....

تا اومدم حرفمو ادامه بدم یهو دونفر دستشونو گذاشتن جلوی دهنم.....

از ترس داشتم پس می افتادم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تقلا کردم....اما محکم گرفته بودنم....

نیلوفر متعجب جیغ زد : شما دوتا اینجا چیکار میکنین؟!

کنجکاو شدم برگردم و توی صورتاشون نگاه کنم...اما نمیذاشتن...

صدای خیلی نازک و آشنایی گوشمو نوازش کرد : من خروسم؟!!!....داداشه منو مسخره میکنی؟!...داداشم اصلا هم خروسه بی محللل نیسس!

و بعد از اون صدای آشنای دختری دیگه : برررررین گمشین...آخه الانم وقته خوابه؟!

دستشونو از جلوی دهنم برداشتن.....

برگشتم و نگاشون کردم....

از ته دل لبخند زدم....

اما یهو لبخندم محو شد و تبدیل به اخم شد...

جیغ زدم : این دیگه چه مدلشه؟!..داشتم سکته میکرددم!😩😩😩😩😩

جفتشون باهم پقی زدن زیره خنده....

نیلوفر دست به کمر اخم کرد و گفت : کوفت...درد....زهره مار....زهره انار...

دوباره باهم زدن زیره خنده😂😂😂

پوفی کشیدم و گفتم : تنها اومدین؟!

فریماه : نه بابا....یه لشکریم!

نیلوفر : مرده شوره خودتو اون لشکرتو ببرن😩

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فریماه چشم و ابرو اومد و با ادا اصول گفت : به داداش فرهادم میگماااا😐😐😐

صورته نیلوفر به معنیه چندش جمع شد...

گفت : وااای خدا تررررسیدم....مرده شوره داداشت...

فریماه یه دونه محکم کوبوند توی بازوی نیلوفر...

نیلوفر جیغش رفت هوا....

نیلوفر انگشتشو به نشونه ی تهدید جلوی فریماه تکون داد و از لای دندوناش غرید : من ازت خیلی بزرگترم فری.....اگر یکباره دیگه.....

داد زدم : اااه.....بس کنین دیگه .....خسته شدم😒😭...همش دعواااا....

یهو دره خونه مثله دره گاراژ وا شد و یه نفر مثله گاووو وارده خونه شد.....

سرش پایین بود و صورتش مشخص نبود....

وااای خدا چقدر آشنااا بود.....متعجب فقط نگاه میکردیم....

یهو سرشو آوردد بالا و داد زد : گلللتووووون اووومد😀😀😀🙈🙈🙈

چیییییی؟؟؟؟.....

فرررریییید؟؟؟؟

این مگه ترکیه نرفته بوود؟؟؟؟

نگاهم رفت سمته نیلوفر....از تعجب چشماش درشت شده بود.....

ناخوداگاه نگاهم رفت سمته لباسام....

یه تاپه قرمز با شورتکه کوتاهه ستش....نیلوفرم درست همینو پوشیده بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو یه جیغه بنفشششش کشیدم و دوییدم توی اتاااق ..

درو محکم کوبیدم به هم....

دوباره در باز شد و نیلوفر اومد تو اتاق....

متعجب به هم خیره شده بودیم....

با حرص دمپاییه گوشه ی اتاقو برداشتم.....

دره اتاقو باز کردم و دمپاییو پرت کردم سمته فرید و جیغ زدم :

بیشوووور....این چه وضعه اومدن بود آخه.....

جا خالی داد و دمپایی افتاد تو آشپزخونه.....

دره اتاقو محکم بستم....

صداشو واضح شنیدم : خلو چلا دلم براتون تنگ شده....بریزین بیرون.....

نیلوفر غش غش میخندید و لباس میپوشید...حرصم گرفته بود....

رفتم سمته کشوم و یه شلواره لی برداشتم....پام کردم....

روی تاپم یه بلوزه دکمه داره جذب پوشیدم و دکمه اشو باز گذاشتم....

موهامو تند تند بافتم.....

نیلوفر از اتاق بیرون رفت.....

به طرفه دره اتاق رفتم...

فرید روی مبل نشسته بود و داشت با فریماه و ارمیا گل یا پوچ بازی میکرد.....

دست به کمر ایستادیم و نگاهش کردیم....

تا نگاش به ما افتاد از جاش بلند شد.....

یه نگاه به سر تا پامون انداخت و گفت : اولالا....به به....چه زیبا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندم گرفت...خندمو خوردم و گفتم : اگر هیز بازیت تموم شد بفرما بشین....

لبو لوچش آویزون شد....

گفت : دلت میاد؟!....من گونا دالم!

نیلوفر : عقققققق

فرید دستاشو از هم وا کرد و گفت : بیا بغلم!

به طرفش رفتم....

یه دونه محکم زدم پسه گردنش و غر زدم : خیلی خرری....

لبخندی گشاد زدم و ادامه دادم : دلم برات تنگ شده بود خره!😁

لبخنده اونم گشاد شد...

دوباره دره خونه باز شد.....

فربد با دستی پر از خرید اومد تو و وقتی فریدو دید میوه ها از دستش ول شد.....

باوحرص گفت : پریا داره دنبالت میگرده....نصفه خریدارو نیاوردی بالا اونوخ اومدی اینجاااا؟؟😭

کمی مکث کرد و با لحنی کودگانه گفت : بذار به مامانم بگم.....

سریع از فرید فاصلهه گرفتم پقی زدم زیره خنده و گفتم : بدبخت شدی فریددد!

فربد تا خندمو دید اخم کرد و دست به کمر گفت : بذار مامانم بیاددد....بهش میگمممم منو مسخره میکنی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینبار همه زدن زیره خنده جز فرید....

فرید اخم کرد : تو غلط کردی😡😡

فربد دویید تو راهرو و داد زد : پریاااا....

جیغ زد : پرییی

داشتم از خنده منفجر میشدم.....

نیلوفر : وای خدااا.....فرید بدبخت شدددی....این توله دیگه چیه...چقدر بلا شده😂😂

فریماه : الهی عمه فداش بشه😊

فرید دویید سمته راهرو و فربدو آورد تو....بغلش کرد....

فربد جیغ میزد و تقلا میکرد....

فرید : فربد یادته گفتی تو مهده کودک یکی از دوستات ماشین داشت؟!.....میخوای از اونا برا بخرم؟!.....

فربد دست از تقلا برداشت.....خندید و گفت : آره....

فرید : پس باید به مامانت بگی که من اون خریدارو آوردم بالا....

دره خونه باز شد و پریا با حرص وارد شد....

جیغ زد : از کتو کول افتادم فرید....تو کدوم گوی رفتی؟!

نیلوفر پرید تو بغله پریا و گفت : وای خدااا...پری دلم شده بود یه ذره براتت.

پریا به نفس نفس افتاده بود...

فربد از بغله فرید اومد پایین و گفت : نیلوفر من گشنمه !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید اخم کرد و گفت : فربد هزار بار گفتم نیلوفر ازت بزرگتره.....خاله نیلو....نه نیلوفر...

فربد اخم کرد و کودکانه گفت : پس چرا خودت میگی نیلوفر؟!

فرید پوفی کشید و گفت : مغزمو خوردی بچه جوون...ای بابا...

نیلوفر خندید و همونطور که به طرفه فربد میرفت گفت : عزیزم...تو بگی نیلوفر....من اینجوری راحت ترم.....

دوتایی رفتن تو آشپزخونه...

پریا اخم کرد و گفت : فرید تو هیچی نیاوردی با خودت بالا؟؟؟

فریدبه میوه هایی که از وسته فربد ول شده بود اشاره کردد و گفت : چرا...اوناهاش...

لبخند زدم و گفتم : چرا زحمت کشیدین؟!.... میوه داشتیم....

فرید نشست روی مبل....

فریماه خندید و گفت : برای تو نیاوردیم که....برای عممون اوردیم....

خندیدم.....

میده هاروو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه...

نیلوفر داشت به فربد میده میداد...

رفتم سمته دره خونه و بازش کردج و گفتم : پس زندایی فرشته و بهار کوشن؟!

یهو دیدم از آسانسور اومدن بیرون....

دستشون پر از خرید بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا دیدمشوم گل از گلم شکفت : سلام خوشکلا....

نگاهم کردن...

زندایی بهار : سلام به روی ماهت....

زندایی فرشته هم پیشونیمو ب*و*س کردو باهم وارده خونه شدیم....

دره خونه رو بستم و گفتم : خوش اومدین زندایی..

پریا و ارمیا با فریماه رفته بودن توی اتاق و فقط فرید توی پذیرایی نشسته بود...

متعجب رو به فرید پرسیدم : فرید کی دره پارکینگو براتون باز کرد؟!

خونسرد گفت : امیر...چطور؟!

گفتم : پس چرا نیومد بالا؟؟؟..با رزیتا بود؟؟

فرید : با رزیتا بود....با سهیل رفتن دنباله عمه مرضی...

سرمو به نشونی فهمیدن تکون دادم و رفتم به سمته آشپزخونه....

فربد روی میز نشسته بود و داشت با نیلوفر حرف میزد....

فرید و پریا زن و شوهر بودن....فرید به خاطره کارش مجبور بود بیشتر به کشورای دیگه سفر کنه..

فربد پسره فرید تنها کودکه کم سن و سال فامیل بود....

فربد تنها بچه نبود.....یکی دیگه هم توراه بود😂

فربد برعکسه سنش که تازه داشت میرفت توی ۵ سال زبونش بیشتر دراز بود و بزرگتر از سنش حرف میزد.....

فرید پسره بزرگه زندایی فرشته یعنی برادره فرهاد و فریماه بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ارمیا هم خواهره کوچیکه زندایی بهار یعنی خواهره بنیامین بود.....بنیامین

یه برادره دیگه که کوچیک تر از خودش بود هم داشت...اما ایران نبود...

از خوده فرهاد و بنیامین خبری نبود....

ولی مطمئن بو که امشبو میان....

خدا کنه فامیلای مامان به سرشون نزنه پاشن بیان اینجا...

هوف...

نیلوفر¤¤¤

دره یخچالو باز کردم....

یه نگاهی دقیق انداختم...بطریه شربتو برداشتم تا شربت درست کنم....

فربد : نیلوفر؟!

لبخندی به روش زدم و گفتم : جان؟!

کمی از خیارشو گاز زد و گفت : تو کی ازدواج میکنی پس؟!

خندم گرفت...چقدر که این پسر زبون دراز بود....

.ناخوداگاه گفتم : چمیدونم...شاید هیچوقت!

نازنین با حرص اومد تو آشپزخونه و گفت : چی شد شربت درست کردی؟!

خونسرد به اپن تکیه دادم و گفتم : نه هنوز ...

رفت سمته کابینتا و همونطور که لیوانارو از توی کابینت توی سینی

میذاشت گفت : نیلو مسکن داریم؟!

ناخوداگاه نگران شدم...تکیمو از اپن گرفتم و گفتم : واسه چی میخوای؟!

بطریه شربطو برداشت و گفت : همینطوری....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسی از سوی راحتی کشیدم و گفتم : نخیررر...ندارم و نداررریم....

خندید و چیزی نگفت....

فربد : نازنین؟

نازنین تا اومد جوابشو بده امیر وارده آشپزخونه شد...

دماغه فربدو کشید و گفت : نازنین نه تولهههه....نازنین خانوم!!!

خندید و به طرفم اومد.....

چشمکی زد و گفت : تو چطوری؟!..چه خبر؟!...

لبخند زدم و گفتم : بدبختی...فلاکت !

امیر : به به...چه شیرین.

****

نازنین$$$

بازوی امیرو گرفتم و کشیدم گوشه ی آشپزخونه...

یواش گفتم : امیر نکنه خاله ریحانه و سمیه پاشن بیان؟!

متفکر نگاهم کرد.....ابرویی بالا انداخت و گفت : نمی دونم....ولی فکر نمی کنم بیان....

یقه ی لباسشو صاف کردم و گفتم : اگر بیان شر میشه....

لبخندی به روم زد و گفت : اگرم اومدن به جهنمو ضرر...

تا اومدم جوابشو بدم صدای بلنده فریدو که از پذیرایی بود شنیدم :

فرید : بیاین بیرون دیگه از آشپزخونه.....دارم سوغاتی هارو باز میکنمااا...جا نمونین...

فربد از اپن پرید پایین و دویید سمته پذیرایی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفرم خنده کنان از آشپزخونه بیرون رفت...

لبخندی به روی امیر زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

نمی دونم چرا استرس داشتم....

کم کم داشت دستام میلرزید...دلیله این استرسو نمی فهمیدم...

فرید برای هر کسی که فکرشو بکنی یه چیز آورده بود....و بیشتر از همه

برای مامانشو زندایی بهار...

برای منو نیلوفرم سته لباس ورزشی آورده بود...

بعد از کلی کل کل و خندیدن

زندایی فرشته لبشو با زبون تر کرد و گفت : نازنین جون عزیزم مامانت

پروازش کی هس؟!

با لبخند گفتم : گفت احتماله خیلی زیاد برای شبه...گفت که زنگ میزنه.

زندایی فرشته سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد...

صدای زنگه در لرزه به وجودم انداخت...

حالا فهمیدم استرسم از چیه...

سهیل : فربد درو وا کن !

دستام شروع کرد به لرزیدن...

فربد با ذوقی کودکانه دویید سمته در...

نگاهم رفت سمته نیلوفر....با نگاهش بهم فهموند که آروم باشم....

فربد درو باز کرد و جیغ زد : بنیاامینن...فرهاااد!!

پریا اخم کرد : اااا فربد؟!😭😭

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم و رفتم سمته در.....

جفتشون با دستی پر از غذا ایستاده بودن...

بدونه این که توی چهرشون نگاه کنم پلاستیکارو از فرهاد گرفتم و یواش گفتم : سلام!

فقط صدای فرهادو شنیدم....

نیلوفرم به سمتم اومد و گفت : بابا چرا انقدر زحمت کشیدین.....حالا یه چیز درست میکردیم...

فرید : آره جووونه عمتتت...

نیلوفر غش غش خندید...

پلاستیکارو گذاشتم توی آشپزخونه و به سمته سینیه شربت رفتم...

امیر آمادشون کرده بود....

با این که به پذیرایی دید نداشتم ولی صدااشون برام واضح بود :

بنیامین : فربد چقدر شبیهه مامانت شدی....

فرید : کجاش شبیهه پریاس؟!....پریا به این نااازی.

زندایی فرشته : نوم به این جذاااابی...چشمتون کور شه....

دستام بی وقفه میلرزیدن....

مجبور بودم نیلوفرو صدا بزنم.....

تا اومد سینیه شربتو دادم دستش و مجبورش کردم تا ببره....

سعی کردم آروم باشم....

به سمته پذیرایی رفتم و کنار دسته امیر و درواقع دورترین جای در دسترسه بنیامین نشستم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فربد روی پای فرهاد نشسته بود و باهاش حرف میزد....

رزیتا و مریم هم مشغوله پچ پچ بودن....

ارمیا : حالا چی خریدین غذا؟!

بنیامین سریع گفت : کباب !

فریماه : اه اه!

فرهاد اخم کرد و گفت :هرکی نمی خوره نازنین براش تخم مرغ درست میکنه....

بدجوری توی فکر بودم....نگاهمو دوختم به بنیامین.....چقدر قیافش خونسرد بود...توی نگاهش هیچی رو نمیشه خوند...

فربد از روی پای فرهاد بلند شد و ناراحت گفت : حوصلم سر رفته فرید!

زودتراز همه زندایی فرشته گفت : ایشالا عمو فرهادو عمو بنیامین ازدواج میکنن..اونوقت دو تا گل دختر میارن برات...اونوقت سرگرم میشی قربونت برم.....

فربد عصبانی پاهاشو به زمین کوبید و گفت : خب چرا ازدواج نمی کنن!

فرهاد : فربد بیا با گوشیه من بازی کن!

دستشو پس زد و صورتی ناراحت به خودش گرفت!

پریا خندید و گفت : از اون دوتا توقع نداشته باش مامان جون....بذار یه سال دیگه بزرگ بشی خودم زنت میدم...تا تنها نباشی😂😂😂

فربد اخماش از هم واشد....زد زیره خنده و گفت : مامان.....من با کی باید ازدواج کنم؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رزیتا با خنده جواب داد زد : با دختره من!

نازنین♡♡

فربد اخم کرد....

ناراحت بهم خیره شد....چشمکی بهش زدم و خندیدم....

یهو پقی زد زیره خنده و رو به رزیتا گفت : زن عمو من میخوام با نازنین ازدواج کنم😂😂

یهو همهمتعجب به هم خیره شدن و زدن زیره خنده.....

از تعجب چشمام چهارتا شده بود....

فرید میونه خنده هاش گفت : اینو کی بهت گفته پسرم؟!

فربد ژست گرفت و حق به جانب گفت : تو آشپزخونه نازنین بهم گفت که باهام ازدواج میکنه.....

نزدیک بود از خجالت آب بشم.....

همه غش غش میخندیدن....

فرهاد : عمو جان بس که ترشیدن به تو رو آوردن!

ناخوداگاه نگاهم رفت سمته بنیامین...اخم کرده بود.

پریا زد رو شونم و گفت : مخه پسرمم زدی؟!..بدجنسس

سرمو انداختم پایین.....

فربد راس میگفت خودم تو آشپزخونه اینو بهش گفته بودم.....

صدای در بلند شد....

فرصته خوبی بود....دوییدم سمته در و بازش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با چهره ی صحرا روبرو شدم....خوشحال شدم....

نیلوفرم اومد کنارم...

محکم زد روی شونه ی صحرا و گفت : چرا انقدر دیر اومدی؟!😩

صحرا ماچی آبدار از نیلوفر کرد و گفت : ببخشید عزیزم...معذرت!

صحرا کنجکاو به کفشای کناره در اشاره کرد و گفت : مگه مامانت اومد؟!....چرا انقدر مهمون؟!

لبخندی به روش زدم و گفتم : همه آشنان....فرید و زندایی هامن !

چشماش از تعجب چهار تا شد....

سریع گفت : فررید؟!....مگه..مگه ترکیه نبود؟!

نیلوفر : برگشته دیروز....

کمی مکث کرد و ادامه داد : حالا چرا جلوی در ایستادی؟!...بیا تو !

صحرا اومد تو و با صدای بلند سلام کرد...

توجهه همه بهش جلب شد...

اولین کسی که جوابه سلامشو داد زندایی بهار بود..

نیلوفر رفت سمته آشپزخونه تا شربت درست کنه.

شاله صحرارو از روی سرش برداشتم و به همراه کیفش به سمته اتاق بردم....

با این که توی اتاق بودم ولی صداشون رو واضح میشنیدم :

فرهاد : با کی اومدی صحرا؟!

صحرا : با امیرحسین !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : آراد کجاست؟!

از اتاق بیرون اومدم....

صحرا روی مبلی تک نفره نشسته بود....

صحرا : نمیدونم !

کنارش روی دسته ی مبل نشستم.

نیلوفر شربتو آورد...گذاشتم روی میزه روبروش !

فرید متعجب به صحرا خیره شده بود...

خندم گرفته بود.....حتما صحرارو یادشه!

تا اومدم حرف بزنم زندایی فرشته زودتر پیش قدم شد و گفت : فرید مامان یادت نمیاد؟!....صحرا دوسته دورانه ۱۰ سالگیته !

صحرا خندید و گفت : من که یادم نرفته !

فرید متعجب گفت : همونی که همش جیغ میزد؟!

فربد اومد کنارم و یواش دره گوشم گفت : دوستت بچه هم داره...

خندیدم و گفتم : نه بابا....

فربد نا امید رفت تو آشپزخونه...

نیلوفر : نازی یه لحظه بیا...

از جام بلند شدم و رفتم سمته آشپزخونه.

نیلوفر مسغوله خیس کردنه لوبیا های آش بود..

رفتم سمته کابینت و رشته های آشو بیرون کشیدم...

گذاشتم روی میز..

یه جورایی بلد بودم آش درست کنم ولی زندایی بهارم کمکم کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر سبزی های آماده رو ریخت توی قابلمه....

صندلی رو بیرون کشیدم.....روش نشستم.

سرمو گذاشتم روی میز.

خونسرد تر از چیزی بود که فکرشو میکردم.

انگار نه انگار که ۳هفته ی پیش چه اتفاقی افتاده.

صحرا اومد توی آشپزخونه....

یکم کمکه نیلوفر کردو بعد کنارم روی صندلی نشست : خوبی؟!

سرمو تکون دادم.....خیره خیره توی چشمام نگاه کرد.

مثله این که هیچکدوم دوست نداشتیم این سکوت شکسته بشه !

بعد از گذشته یک دقیقه دستشو توی دستام گذاشت و زمزمه کرد : خوب نیستی !

لبخندی گوشه ی لبام جا خوش کرد.

بغض به سینم چنگ زد....

سریع غورتش دادم....مجبور بودم دوباره نقابه نازنینه شاد و خوشحال رو به صورتم بزنم....دویت نداشتم کسی از ناراحتیم و غصه هام خبردار بشه

نیلوفر♡♡♡

نگاهم رفت سمته ساعت....

ساعت۳:۳۰ بود...

نازنین و صحرا مشغوله درست کردن سالاد بودن....

نشسته بودم تو آشپزخونه که مامان اومد نشست کنارم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و از جام بلند شدم....رفتم سمته قابلمه..درشو برداشتم....

ماهیتابه ی پیازداغو برداشتم و خالی کردم تو آش....صدا آرومه مامانو

شنیدم : دیروز خانوم صبوری زنگ زد !

تو جام سیخ شدم.....ملاقه از دستم ول شد....بالاخره سبحانم کاره

خودشو کرد !

زمزمه کردم : خب ؟!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : گفت که پسرم با پسرتون حرف

زده....گفت که دخترتون خیلی وقته که پسرمو میشناسه! راست میگفت

نیلوفر؟!

لبخندی زورکی زدم و گفتم : دوستمه !

مامان نخودی خندید و گفت : گفتم که بیان !....دوشنبه ی همین

هفته...خوبه مادر؟!

چشمام چهار تا شد.....امروز پنج شنبه بود...یعنی پنج روره دیگه.

سریع گفتم : مامان یکم زود نیست؟.

اخم کرد و گفت : چی چیو زود نیست....خیلی هم خوبه....

به اپن تکیه دادم و گفتم : اصن به نظرم برای ازدواج خییبلی زوده....حداقل

راید دوسال بگذره😐☹

خندید و و گفت : همه اولش همینو میگن

و به دنباله این حرف از آشپزخونه بیرون رفت

پوفی کشیدم و تو فکر فرو رفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس چرا سبحان خودش چیزی بهم نگفت؟!...

فرید و امیر اومدن توی آشپزخونه..گ

اخم کردم و دست به کمر گفتم : شما چرا اینجایین؟!

امیر رفت سمته قابلمه....و گفت : بذار یکم هم بزنیم بلکه حاجت بگیریم !

سهیل رفت سمته کابینت....یه ملاقه برداشت و به سمته قابلمه رفت درشو برداشت و مشغوله هم زدن شد....

فرید سهیلو کنار زد و ملاقه رو از دستش قاپید و گفت : بسه....حالا نوبته منه...

چشماشو بست و مشغوله هم زدن شد....

به اپن تکیه داده بودم و غش غش میخندیدم...

فرهاد با بنیامین هم وارده آشپزخونه شدن...

سریع ملاقه رو از دسته فرید کشیدم و گفتم : بسه....نوبته منه !

چشمامو بستم و مشغوله هم زدن شدم....

نازنین : به منم بدین....

بعد از این که آرزو کردم ملاقه رو دادم دسته نازنین که یهو ارمیا از دستش قاپید و گفت : منننن چی پس؟!!!

متعجب نگاه کردیم....

چشماشو بست و مشغوله هم زدن شد....تند تند زمزمه کرد :

شوهر..شوهر..شوهر...شوهر...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین زد پسه کلش و گفت : خجالت بکش....

همه زدیم زیره خنده....

فرید داد زد : فربد بابا؟!!!

فربد پرید تو آشپزخونه و گفت : من چی پسس؟!

نازنین سریع بقلش کرد...ملاقه رو از ارمیا گرفت و گذاشت توی دسته فربد...و دسته خودشم گذاشت روی دسته فربد و چسماشو بست و مشغوله هم زدن شد!

مامانم ایپند دود کرد و دوره سرمون چرخوند و گفت : ایشالا عروس بشین قربونتون برم...بعدش برای فربدم یه همبازی بیارین...

زندایی بهار خندید و گفت : مثله این که باید خودم برای بنیامین آستین بالا بزنم !

صحرا ****

خسته بودم.....حتی حوصله ی خودمم نداشتم.

نگاهمو از تلویزیون گرفتم و به گوشیم دوختم...

پس چرا زنگ نمیزد؟!....کم کم داشتم نگران میشدم....

به خودم که اومدم فهمیدم گوشیم توی دستم لرزید....

سریع روشنش کردم....پیامو باز کردم و خوندم : کجایی؟!

سریع تایپ کردم : به تو ربطی نداره..

کمتر از چند ثانیه جواب داد : ربط داره...کجایی گفتم...؟!

نوشتم : مهمه ؟!

تایپ کرد : لباس بپوش....میام دنبالت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع شمارشو گرفتم و گوشیو گذاشتم دمه گوشم ...بعد از خوردنه دوتا بوق جواب داد : بله ؟!

صحرا : من نمی تونم الان بیام..

آراد : چرا ؟!

صحرا : چون که...چون که نمی تونم آراد !

آراد : یعنی چی ؟!

صحراد: اگه کارت خیلی مهمه اینجا بگو...

آراد با صدایی پس رفته اما جدی گفت : یا همین الان میگی کجایی یا.....

مکثی کرد و ادامه نداد....

پوزخند زدم....

گفتم : یا چی؟!..یا چی آراد؟!

هنوز از دستششش خیییلی ناراحت بودم...

حالا که اون سردتر شده چرا من نشم ؟

گاهی وقتا با خودم فک میکنم شاید ازم خسته شده...

از لای دندوناش با صدایی محکم و قاطع گفت: پیدات میکنم...فهمیدی؟!

پوزخند زدم....تماسو قطع کرد...

اشک توی چشمام جمع شد....

کسی حواسش بهم نبود....به روبرو خیره شدم که در کماله ناباوری دیدم که بنیامین بهم خیره شده.....

معنی دار نگاهم کرد و لب زد : خوبی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم....

واقعا خوب نبودم....

از جام بلند شدم و رفتم سمته آشپزخونه...

به دست و صورتم کمی آب زدم و تکیه دادم به کابینت....

کم کم پام سر خورد و نشستم کفه پارکت ها..

سرمو گذاشتم روی پاهام....

یهو احساس کردم یکی کنارم نشست....

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم....

به روبرو خیره شد و گفت : درکت کمه...

نگام کرد : نه؟!

لبخند زدم...به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم : راستش خیلی کمه!

خندید.....

گفت : آراد کسیه که نیاز به درک داره....

سعی کن اینکارو براش بکنی!

ناخوداگاه نگران شدم..احساس کردم بنیامین یکم از کارا و رفتارای آرادخبر داره....

مشکوک نگاهش کردم

کمی مکث کرد یواش گفت : صحرا؟!

منتظر نگاهش کردم

گفت : تحملت چی؟!...تحملت زیاده؟!

فکر کردم و گفتم : آره خیلی !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : خودتو برای هر چیزی و اتفاقی آماده کن !

قلبم و دلم لرزید...

از جاش بلند شد....

دستشو گرفتم...

برگشت و نگاهم کرد....

با بغض زمزمه کردم : چیزی شده ؟!

لبخند زد.....اما تلخ !

یهو صدای زنگه آیفون بلند شد....

گفت : پاشو در باز کن....آراده !

متعجب نگاهش کردم....

گفت : خیلی اسرار کرد که بگم کجایی....روشو زمین نینداختم !

و به دنباله این حرف از جاس بلند سد و رفت !

و من موندم و یک دنیا سوال حرف!

نازنین$$$

به سمته در رفتم و بازش کردم....

متعجب به آراد خیره شدم....

این اینجا چیکار میکرد؟!

سریع گفت : سلام !

لبخندی زدم و گفتم : سلام...خوش اومدی...بیاتو ب

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت : مامانت برگشت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس کردم سعی داره مهربون باشه...وای اصلا توی این تظاهر موفق نبود..چون با لحنی تند و مهربون حرف میزد....ناخوداگاه خندیدم...

سرشو آورد پایین....

ریز ریز خندیدم و آروم گفتم : باز دعواتون شده؟!

نگاهش کردم....لبخندی زد...اما تلخ !

لبخند روی لبام ماسید.

دستمو گذاشتم روی شونش....یواش گفتم : بهش گفتی؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد....

آراد : بهش بگو اگر نمیاد من بیام...

درو تا آخر باز کردم....

آراد خونسرد وارد شد...

سلامی بلند داد و رفت کناره بنیامین و فرهاد نشست.

هرکسه دیگه ای هم میتونست آرادو درک کنه !

ای کاش زمان به عقب برگرده !

♡♡♡♡♡♡♡♡♡

صحرا *****

نمی دونستم باید الان از کاره بنیامین خوشحال باشم یانه....

یه نگاه به خودم توی آینه انداختم....

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.....

یعنی الان رفته؟!...یا هنوز پشته دره؟!

خدا کنه رفته باشه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو در باز شد...

با ترس نگاهمو به دره باز شده دوختم...

درست برعکسه انتظارم فربد کوچولو پاورچین پاور چین اومد تو اتاق....

ناخوداگاه لبخند زدم....

به دیوار تکیه داد و با لحنی کودکانه گفت : چرا اینجا نیشستی؟!

خندیدم و یواش گفتم : قهرم !

به طرفم اومد....نشست کنارم و گفت : منم وقتی با مامانم قهر میکنم میرم توی اتاقم....همینجوری میشینم !

خندیدم....لپشو محکم کشیدم که گفت : دوسته عمو فرهاد اومده ! نمی خوای ببینیش؟؟.

چشمام درشت شد....لبخند روی لب هام ماسید....

دستپاچه و سریع گفتم : چه شکلیه؟!

فربد لبش کج شد....صورتشو چندش کرد و گفت : همش اخم کرده.....ازش میترسم.....

خندم گرفته بود....ولی جلوی خودمو گرفتم....

سرتق تر از این حرفا بود.....حالا که اون انقدر سرتقه منم لجبازم و لجبازی میکنم....

محکم سره جام نشستم و دست به سینه شدم....

فربد هم ادامو در آورد....

بعد از گذشته چند ثانیه گفت : نمی خوای بری بیرون؟!....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو به نشونه ی نه محکم تکون دادم...

فربد : نکنه دوسش داری؟!

چشمام درشت شد....

برگشتم و نگاهش کردم...

گفتم : از کجا فهمیدی؟!

ریز خندید و گفت : همه همینجورن.....هروقت به نازنین میگم بنیامین اومده چشماش درشت میشه....خاله نیلو هم همینطور....اینو بابا فریدم بهم یاد داده !

ناخوداگاه گفتم : آره...ولی به کسی نگو...

لبشو آورد کناره گوشم و یواش گفت : گول خوردی !

نگاهش کردم : چرا ؟!

خندید : چون من الان به دوسته عمو فرهاد میگم...

اخم کردم : نخیررررم...

فربد خندید و گفت : میخوای آشتیتون بدم؟!

سریع گفتم : نخیررررم !

یهو از جاش بلند شد.....

دستمو گرفت و مجبورم کرد از جام بلند بشم...

خودمو عقب کشیدم و گفتم : فربد چیه؟!...چرا اینجوری میکنی؟!

اخم کرد و محکمتر منو به سمته در کشوند...

تهدیدم کرد : اگر نیای جیغ میزنمااا...

محکم خودمو عقب کشیدم که جیغ زد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع تسلیم شدم و به سمته در رفتم و گفتم : خیله خب...جییغ

نزززن😩😩

واااای خدااا...

دره اتاقو باز کرد.....

سعی کردم دستشو که دوره دستم بودرو باز کنم ولی اصلا موفق نبودم....

من خودمو عقب میکشیدم و اون با تمامه زورش منو به جلو میبرد....

وارده پذیرایی شدیم....

خودمو محکم کشیدم عقب که جیغش بلند شد : جییییییغ !!!!

سره جام با طرزه فجیعی متوقف شدم.....

چشمامو محکم بستم....

سکوت فضارو پر کرد.....

آروم لای یکی از پلکامو باز کردم....

توی چشمای آراد میخکوب شدم...

لبخنده گله گشادی تحویلم داد....

تو جام صاف شدم...

فرید : فربد ؟!😮😮

فربد اخم کرد و کشوندتم سمته یه مبله یه نفره که درست روبروی آراد

بود...مجبورم کرد بشینم....

نشستم...

خودشو به زور انداخت توی بغلم و ندست به سینه و جدی نشست....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرش جلوی صودتم بود و مانعه دیدنم میشد....

نگاهم رفت سمته بنیامین فرهاد...از خنده قرمززز شده بودن.....

فربد صورتشو آورد کناره گوشم.....

یواش گفت : این چرا اینجوری نگام میکنه؟!

سرمو یکم به راست مایل کردم تا صورتشو ببینم....

اخم کرده بود.....

اما تا من دید لباش خندید...

سریع سرمو پشته فربد قایم کردم...

خندم گرفته بود....

فربد اخمه غلیظی کرده بود....

همه سکوت کرده بودن و به فربد خیره شده بودن...

نازنین$$$$

دلو دماغه هیچیو نداشتم.....حتی خودم.....

صدا آیفون دوباره بلند شد....

فرید : اااااه....چرا امروز انقدر این آیفن زنگ میخوره؟! باره ۸ بوداا...

با خنده از جام بلند شدم...رفتم سمته آیفون....

تا اومدم درو باز کنم نگاهم به صفحه ی آیفون رفت....

دلم لرزید....احساس کردم اشتباه دیدم....

دوباره نگاه کردم...

فرید : کیه؟!

زندایی بهار : باز کن دیگه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو به امیر دوختم....

به من من افتاده بودم.....

آروم لبای خشکیدمو تکون دادم و زمزمه کردم : ا..اخ...تر..

همه جارو سکوت برداشت....

امیر و فرهادبه سمته آیفون خیز برداشتن....

نشستم روی صندلی....

فرهاد : این اینجا جیکار میکنه ؟!

فرید : درو باز نکن !

زندایی فرشته محکم زد روی دستش و گفت : خدا مرگم بده....باز کن درو فرهاد !

فرهاد داد زد : غلط کرده هر کی درو باز کنه !

زندایی بهار دویید سمته فرهاد و گفت : زشته به خدا باز کنید درو

امیر اخم کرد و گفت : اصن برای چی پاشدن اومدن...غلط کردن !

نیلوفر رفت سمته پنجره !

فرهاد : چند نفرن هان ؟!

نیلوفر با دقت نگاه کرد و گفت : دو تا دختراش و خودش !

نیلوفر سریع پنجره رو کشید و اومد سمته پذیرایی..

نشسته بودم روی صندلی....بغض کرده بودم شدید...باعث و بانیه تمامه مشکلاتم....کاب*و*سه هرشبم !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندایی رفت سمته در و گفت : به خدا زشته....حتما اومده دیدنه خواهرش خب!

داغ کردم....

با حرص از جام بلند شدم و داد زدم : کجای اون به خاله ی من میخوره؟!....

و به دنباله این حرف دوییدم سمته اتاق...

نیلوفرم به دنبالم اومد...

صدا متعجبه صحرا رو شنیدم : مگه کین ؟!

فرید : جن !

دره اتاقو بستم...

سرمو بینه دستام گرفتم...

دره اتاقم باز شد و همه حمله کردن تو....به غیراز زندایی ها و بنیامین و فرهاد...

حتی خاله مرضی هم نشست پشته در...

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمته در....

امیر : کجا؟!

بی توجه به بقیه اومدم بیرون...

رفتم دورترین نقطه ی پذیرایی نشستم ....

با حرص پامو روی پام انداختم...

نیلوفر هم کنارم نشست....درست روبروی بنیامین بودم....

در زدن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زندایی بهار درو باز کرد....

سریع اخم کردم....

صدای خوش و بششون میومد....

اما بهارجون همچنان سرد رفتار میکرد....

اختر : پس مرضیه کو؟!....اکرم کو؟!

فرشته جون : برای چی اومدی اختر ؟!

لبخند روی لب های اختر خشکید....

نیلوفر @ @ @

لرز کرده بودم.....دسته خودم نبود....

وای خدا من چم بود؟!

نگاهم رفت سمته بنیامین و فرهاد...رنگ از رخشون پریده بود....

اما کی بود که حاله مارو درک کنه....

دسته نازنین توی دستام قفل شد !

چشمامو محکم بستم....

صدای نحسش توی مغزم اکو شد : همش تقصیره شماهاسس.....شماها

زندگیمو نابود کردین....زندگیتونو نابود میکنم....زندگیه

همتونو....همتووووووون !

لرزشی خفیف کردم....

به خودم درست وقتی اومدم که روبروم ایستاده بود..

اشک به چشمام هجوم آورد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوتا حسه عجیب داشتم....

ترس#نفرت

صدای نحسش منو به خودم آورد : به به...مشتاق دیدار...

با نفرت توی چشماش زل زدم .

پوزخندش بدجوری روی مخم بود.....

اومد و درست روبروی نازنین و من ایستاد....

صداشو شنیدم که گفت : مثله این که خیلی از دیدنه خالتون خوشحال نشدین !

فرهاد از لای دندوناش غرید : برای چی اومدی اینجا اختر ؟!

کمی نگاهش کرد یهو بلند زد زیره خنده....

عاطفه و آتنا هم به همراهش شروع کردن خندیدن !

اینبار بنیامین زبون باز کرد و گفت : خیلی پستی که اومدی تا....

زندایی بهار نذاشت ادامه بده و داد زد : بس کن بنیامین !

بنیامین عصبی تر غرید : شما بس کن مامان ! یادت نرفته که چه بلایی سرمون آورد ؟!!!

داد زد : یادت رفته ؟!

اختر از عصبانیت صورتش رنگه لبو شده بود...

آتنا داد زد : مامان پاشو بریم تا بیشتر از این خوردمون نکردن !!

اختر : انقدر پرو شدین که.....

یهو دره اتاق باز شد و مامان مرضی با صورتی غرقه در اشک داد زد : بسس کنین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفه اختر رفت و بلند تر داد کشید : چرا اومدی اینجا؟!.....

بلند تر داد کشید : میخوای بیشتر از این خوردمون کنی.....هنوز جای کتکات روی تنه بچه هام مونده....بذار حداقل شوهرم روحش تو گور نلرزه..

هق زد : برو....برو راحتمون بذار....

اختر تند تند و پشته سره هم اشک میریخت....

صداشو یواش ولی کوبنده شنیدم : چی داری میگی مرضیه؟!...خدا قهرش میاد!...اینا چیه میگی؟...این اراجیف چیه دیگه !

کمی مکث کرد و با صورتی گریون ادامه داد : اومده بودم خواهرمو ببینم.....نیمده بودم که دعوا راه بندازم.....

بنیامین داد زد : ولی انداختی....گند زدی به همه چیز!

انقدر غرقه در رفتار ها و حرکاته اختر شده بودم که عاطفه و آتنا رو ندیدم.....

دوتا از توله های دوقلوی اختر !

چشمامو بستم....نشستم روی مبل...

فلش بک-۱۲سال پیش!

بیش از حد شوق داشتم.....قرار بود بعد از خونه ی خاله اختر بریم پارک.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامانم با خاله اکرمو زندایی بهارو فرشته رفته بودن عروسی....ماهم موندیم پیشه خاله اختر....

مشغوله خوردنه بستنی بودیم....

بستنیه عاطفه و آتنا باماله منو بنیامینو فرهاد فرق داشت....

ناراحت نبودم....تند تند شروع کردم خوردن که یهو فرهاد گفت : میاین مسابقه بدیم ؟!

سریع گفتم : باشه باشه....

نازنین و بنیامینم موافقت کردن...

مشغوله خوردن بودیم که یهو.....

صحرا^^^

حسابی گیج شده بودم.....

سر در نمیاوردم...اختر کی بود که در ارزه پنج دقیقه حال و هوای این خانواده رو به هم ریخت؟!

تاحالا حتی اسمشم نشنیده بودم...

نگاهمو دور تادوره اتاق چرخوندم...

هرکسی سرگرمه یه کاری بود اما ضایع بو که الکی خودشونو سرگرمه کاری نشون میدادن و به جاش تمامه حواسشون پی بیرونه !

سهیل روی زمین کناره مریم نشسته بود و داشت به ریشه های لباسه مریم ور میرفت.

امیر روی تخت کناره رزیتا دراز کشیده بود.

فربد روی پای پریا نشسته بود و داشت با تبلتش بازی میکرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید روی مبل نشسته بود و سرشو بینه دستاش گرفته بود.

و در آخر نگاهم روی آراد خشک شد...

به یک نقطه ای خیره شده بود.

روی کاناپه بی حال نشستم....حوصلم بدددجوری سر رفته بود....دستمو گذاشتم زیره چونم و به گلای فرش خیره شدم که یهو با صدای باز شدنه در توی جام سیخ شدم....

اول نازنین و بعد نیلوفر و پشت بندش بنیامین و فرهاد وارده اتاق شدن....

هر کدومشون کلافه روی زمین نشستن....

فرید نگران گفت : چی شد؟!

هیچکدوم چیزی نگفتن....که یهو دوباره در باز شد و خاله مرضی با چشمایی که از قرمزی به کبودی میزد وارده اتاق شد....

کمی من من کرد و گفت : نهار میخورن میرن ! نگران نباشین....

صدای پوزخنده صدا داره نازنین سوزی عمیق روی قلبه خاله مرضی انداخت !

امیر کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت : حرفه حسابش چیه؟!

بنیامین : میگه تا خواهرمو نبینم نمیرم !

نیلوفر دستشو گرفت جلوی دهنشو گفت : ااا چه پرووو.....

اصلا از حرفایی که زده میشد سر در نمیاوردم...

خاله مرضی : فرهاد...بنیامین.....قربونتون برم پاشین برین ۳ تا غذا اضافه تر بگیرین...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی مکث کرد و ادامه داد : پاشین قربونتون برم..

فرهاد خشک و جدی و با کمی تحکم گفت : عمرا اگر برم واسه اینا غذا بگیرم...میخواستن نیان....چه پرو تازه ناهارم میخوان؟!...

بنیامین اخم کرد و ادامه داد : واقعا نمیخوای چیزی بهشون بگی عمه؟....یعنی چی....چرا نمیندازیشون بیرون؟

خاله مرضی اشک به چشماش نشست....

با بغض گفت : آخه چیکار کنم عمه؟!...هر کی نباشه خواهرم که هست....گفته بعد از این که اکرمو دید میره...پس حتما میره دیگه قربونت برم....

سکوت اختیار شد.....

فربد سریع از جاش بلند شد و ناراحت نگاهی بهمون انداخت و با لحنی کودکانه گفت : من نمیدددونم....من یه ظرف غذامو میخوورما....

میونه اون همه ناراحتی همه خندیدن...حتی خاله مرضی

خاله مرضی با خنده گفت : عمه فداتشه....معلومه شما یه ظرف غذاتو میخوری !

نیلوفر*$*$

بدجور داشتم حرص میخوردم.....

انگشته اشارمو طرفه مامانم گرفتم و گفتم : نخیر ....فرهاد حق نداره غذا بخره....اصن غلط کرده.....

مامانم کمی با غم نگاهم کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سری به نشونه ی تاسف نشون داد و گفت : امون از دسته شما جوونا...خیله خب 😩

پوفی کشیدم بی حال خودمو روی صندلیه گوشه ی اتاق انداختم...

صحرا کنارم ایستاد...

تعجبه صحرا و آرادو درک میکردم...اما اصلا در شرایطی نبودم که براشون چیزی رو توضیح بدم !

هنوز شوک توی وجودم بود حتی فکرشم نمی کردم که اخترو اونم اینجا و در این روز ملاقات کنم...

کسی که کاب*و*سه تمومه بچگیام بود.....

با صدای نازنین به خودم اومدم..

نازنین : نیلوفر بیا بریم سفره رو بندازیم !

بنیامین اخم کرد : نخیر کسی حقه بیرون رفتن نداره

نازنین دستشو به طرفه در گرفت رو به بنیامین حق به جانب گفت : توقع نداری که مامانت سفره رو بنداره و ما بشینیم اینجا....

بنیامین دیگه چیزی نگفت...

فرید : همه باهم بریم بیرون...

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم...

بی توجه به نگاه های خیره ی اختر و دو تا دختراش راهه آشپزخونه رو در پیش گرفتم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سالادایی رو که با نازنین باهم درست کرده بودیم ر از یخچال بیرون کشیدم....

تند تند دادم دسته بنیامین و فرهاد....

تقریبا همه چیو آماده کردیم....

فرید و بقیه ی بچه ها پروووو رفتن نشستن پشته میز نهار خوری...

زندایی فرشته از عصبانیت قرمز شده بود....

همه نشسته بودن به غیر از منو نازیو بنیامین و فرهاد.....

البته باید بگم که اختر و دوتا بچه هاش هاج و واج نگامون میکردن...از یه طرف خندم گرفته بود واز یه طرف دلم خنک شده بود....

فرهاد یواش گفت : برید بشینید شما.....

چیزی نگفتم و فقط به بقیه خیره شدم.....

بنیامین دستشو پشته کمرم گرفت و به جلو هدایت کرد....

اختر با عاطفه و آتنا با هزار تا تعارفه زندایی بهار نشستن روی صندلی ها...همه مشغوله غذا خوردن بودن که یهو صحرا گفت : بهار جون منو آراد اشتها نداریم اگر میشه ما یه دونه غذا میخوریم !

بنیامین سریع گارد گرفت و با اخمی غلیظ گفت : نخیر.....

و رو به امیر ادامه داد : امیر به آرادم یه غذا بده....

خدارو شکر غذا زرشک پلو با مرغ بود و منو نازی خیلی علاقه ای به این غذا نداشتیم وگرنه عمرا اگر نهار میگذشتم!

به اپن تکیه دادم که فرهاد گفت : شمادوتا چرا نمیشینین؟!

نازنین دست به سینه به روبرو خیره شد و گفت : اشتها ندارم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : تو غلط کردی !

نازنین : اااا...راس میگم !

آراد با دوتا ظرفه غذا وارده آشپزخونه شد و گفت : فرهاد به خدا من صحرا یه دونه بسمونه....شما بخورین...

و قبل از این که بنیامین یا فرهاد حرفی بزنن گفت : این یکیم غذای فربده...بالاخره ازش گذشت !

ناخوداگاه خندیدم....

دوتا غذارو سریع از آراد گرفتم و چشمکی تحویلش دادم !

نازنین☆♡☆♡☆♡

بالاخره با هزار تا اما اگر من با فرها غذامو خوردم و بنیامین با نیلوفر....

هر دفعه ای که نگاهم به اختر و دوتا دختراش میفتادناخوداگاه صورتم از حرص جمع میشد...

اون عشوه هایی که عاطفه برای آراد میومد واقعا حال به هم زن بود ولی صحرا زرنگتر از این حرفا بود برای همین خیلی هم نگران نبودم...

لیوان به دست به طرفه میزه ناهار خوری رفتم...

کرمم بدجوور توی بدنم وول میزد....

آخرم تحملم تموم شد....البته فرهاد و بنیامینو نیلوهم از نقشم خبر داشتن...

رو به فرید گفتم : فرید اون پارچه نوشابه رو بهم بده !

فرید با لبخند پارچو به طرفم گرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد درست کناره صندلیه آتنا ایستاده بود و آتناهم مشغوله غذا خوردن بود...

فرهاد با لبخند لیوانشو به طرفم گرفت و گفت : اول برای من بریز...

خندیدم...

پارچو به طرفه لیوانش گرفتم

کامل پارچو توی لیوانش خالی کردم که کله محتویاته توی پارچه پخشه بر سفره و زمین شد...

و نصفش روی لباس و صورته آتنا ریخت...

لیوان از دسته فرهاد افتاد و توی ظرفه آتنا شکست...

همه توی شوک بودن و متعجب فقط نگاه میکردن !

اولین نفراتی پقی زدن زیره خنده صحرا و فربد بودن....

و بعد از اون بقیه...

اختر با اخمه غلیظی به ما نگاه میکرد...

توی نقشم فرو رفتم برای همین سریع با ناراحتی گفتم : وای تورو خدا ببخشین....

بنیامین دستمالو به طرفم گرفت..از طرفش گرفتم و همونطور که سعی داشتم لباسه آتنا رو پاک کنم گفتم : آتنا جووون اصلا ندیدمتتتت...😑😑

آتنا با اخمه غلیظی محکم پسم زد که سه قدم عقب رفتم و محکم خوردم به نیلوفر....

زندایی بهار و فرشته از خجالت سرخ شده بودن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولی درست برعکسه تصورم خاله مرضی هم میخندید....

فربد با صدایی که توش خنده موج میزد گفت : واااای نازی لایکککک داری !

دوباره همه زدن زیره خنده !

اختر به همراهه عاطفه از سره میز بلند شدن...

به دررررررک

نیلوفر انگشته شصتشو به طرفم گرفت و چشمک زد!

زندایی فرشته داد زد : این چه کاری بود فرهاد؟!...زودباش معذرت خواهی کن !

یک آن احساس کردم فرهاد کوچولو شده و زندایی فرشته داره بهش دستور میده...

فرهاد خونسرد به رویرو خیره شد و گفت : از کارم پشیمون نیستم...

مشغوله جمع کردنه تکه های خوردشده ی شیشه شدم...

نگاهم به ساعت افتاد : ٦:٣٢

بنیامین**

نگاهمو بینه جمعیت چرخوندم....

حسابی شلوغ شده بود...سه ساعتی میشد که عمه اکرم اومده بود.....همه مشغوله حرف زدن بودن...اختر هم یک ساعتی میشد که رفته بود...

آروم از جام بلند شدم و به سمته آشپزخونه قدم برداشتم.

دستامو توی جیبم فرو بردم...اما تا خواستم به طرفه بالکن برم نگاهم به زیره کابینت افتاد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کنجکاو کمی دولا شدم.....

یه جا سیگاری با چند تا سیگاری مشرف شده توش بود....متعجب جا سیگاری رو بیرون کشیدم....

امیر که سیگار نمی کشید.....کسی اینجا جز منو فرهاد اصلا سیگار نمی کشید....

یکی از ته سیگارا رو توی دستم گرفتم.....

یه رژه کمرنگ روش خودنمایی میکرد....

اخمام بدجوری به هم گره زده شد!

نمی دونستم حدسم درسته یاغلط....اما اینو مطمئن بودم که این سیگارا تازست...یعنی برای امشبه !

جا سیگاری رو با عصبانیت گذاشتم روی میز...به طرفه پذیرایی قدم برداشتم آروم روی مبلی تک نفره نشستم...اول نگاهم رفت سمته نیلوفر...و بعد از اون صحرا...و در آخر نازنین !

به نقطه نامعلوم خیره شدم و.....

نیلوفر&&&

وا این چرا همچین کرده؟!

بنیامین بدجور اخماش توهم بود....تاحالا انقدر اونو عصبانی ندیده بودم...حتی نمی تونستم رده نگاهشو بگیرم....از جام بلند شدم و به طرفش رفتم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همونطور قدم بر میداشتم سریع یکی از چاقو های توی ظرفه میوه رو برداشتم و به طرفش گرفتم و شیطون گفتم : آی آی آی....حواست کجاس آقا خوشتیپه؟!

با لبخندی زورکی نگاهم کرد.....

چاقورو به طرفه گردنش گرفتم و گفتم : اخمات توهمه چرا؟!انگار که تازه چیزی یادش اومده باشه دوباره اخم کرد و ناراحت بهم نگاه کرد....دست به کمر ایستادم متعجب نگاهش کردم....

یهو از جاش بلند شد و مچه دستمو گرفتو کشوند توی آشپزخونه انقد کارشو سریع کرد که حتی وقت برای تقلا کردن هم پیدا نکردم!

وارده آشپزخونه شدیم...ایستاد..

مچه دستمو ول کرد.....

به میز اشاره کرد و گفت : این چیه؟!

متعجب به میز خیره شدم که یهو نگاهم روی یه جا سیگاری با خورده های سیگار خشک شد.....

ای وای...اینا برای کین ؟!

فکر کنم حرفه دلمو بلند زدم چون بنیامین عصبی تر از من گفت : این واسه کیه نیلوفر؟!

متعجب فقط نگاه میکردم....

اخم کردم و گفتم : من چمیدونم....حتما واسه امیره دیگه !

داغ کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولومه صداشو کمی بالاتر برد و گفت : دروغ نگوو...

یه ته سیگار از جا سیگاری برداشت وآورد جلوی چشمام....

از لای دندوناش غرید : پس این رژه لبه صورتی برای کیه؟!

انگشته اشارمو گذاشتم روی لبم و گفتم : هیسسس..آروم الان همه میشنون...

هیچی نگفت...

محکم روی لبم دست کشیدم و انگشتمو گرفتم جلوی چشمش و گفتم :

من رژه لب نزدم !

فقط نگاهم کرد....

نازنین سریع اومد توی آشپزخونه..

اخم کرد و گفت : اینجا چه خبره ؟!...صداتونو بیارین پای....اما تا اومد ادامه ی حرفشو بزنه حرفش توی دهنش ماسید و نگاهش توی جا سیگاری خشک شد.....

چیزی نگفت و فقط نگاه میگرد...

بنیامین به طرفش رفت و کمی توی صورتش خم شد....

ای وای این رژه لب برای نازنین بود..صورتی !

سریع رومو کردم اونور...

ناخوداگاه دستام شروع به لرزش کرد...

فکم قفل شده بود.

نگاهم روی جا سیگاری خشک شده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو سپردم به بنیامین و من من کنان جواب دادم :

اینا...ب..را..ی...ک..یه؟!

بنیامین پوزخند زد : اینو من از تو پرسیدم....یادت میاد؟!

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم : چی داری میگی؟!

به خودم درست وقتی اومدم که مچه دستم کشیده شد.....

تازه فهمیدم داره منو به سمته اتاق میبره....نیلوفر دنبالمون میومد همش

سعی داشت نذاره کسی بفهمه و همینم شد چون خدارو شکر از آشپزخونه

تا اتاق به پذیرایی دید نداشت و بقیه توی حاله خصوصی نشسته بودن!

سعی کردم تقلا نکنم....دره اتاقو باز کرد مچمو ول کرد و نیلوفرو هول

دادتوی اتاق و درو بست !

کم کم داشت بغضم میگرفت.....

بنیامین هجوم برد سمته دره کمدم...

داشت دنباله چیزی میگشت.....

صدامو بردم بالا : چیکار میکنی دیوونه؟!

بی توجه به من به گشتنش ادامه داد...

نیلوفر : بنیامیننن؟!

بنیامین رفت سمته نیلوفر.....

اخم کرد و خیلی جدی گفت : کوله هاتون کجاست؟!

نیلوفر فکش قفل شد.....

به خودم لرزیدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وای خدا اگر بفهمه....

سریع گفتم : برای چی میخوای؟!

داد زد : به خودم مربوطه !

انقدری بلند بود که نیلوفر و من بترسیم.....

نیلوفر : خیله خب....آروم باش....الان بهت میدم....

نیلوفر باترس به طرفه جالباسی رفت....

با نگاهم داشتم التماسش میکردم...

کوله ی خودشو با خودمو برداشت.....

تو نگاهش ترس بود....

بنیامین سریع گرفتشون....

بی توجه به نیلوفر دوباره مچه دستمو گرفت و به طرفه بالکن برد.....

هرچی تقلا کردم محلی نداد....

به طرفه پله های بالکن برد....

از اتاقم به باغه کوچیکه خونه راه داشت....

به دورترین نقطه ی باغ برد و ولم کرد.....

داد زدم : معلوم هست چته؟!

بی توجه بهم سریع زیپه کوله ی نیلوفرو باز کرد

گرفت بالا و همه ی محتویاتش رو خالی کرد روی زمین.....

نیلوفر سریع درو بالکنو باز کرد و از پله ها دویید پایین.....

وقتی وسایلش روی زمین دید زبونش قفل شد....دستشو جلوی دهنش گرفت و فقط خیره شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زدم : بسس کن !

اما وقتی جعبه های سیگارو روی زمین دیدم بغض ی وحشتناک به گلوم هجوم آورد.....

مونده بودم که چی بگم*

زیپه کوله ی منو هم باز کرد....

کوله رو برعکس کرد..

همه چیز از توش ریخت...

نتونستم ببینم...چون حلقه ی اشک از چشمام دور نمیشد....

دستموجلوی دهنم گرفتم.....

به خودم درست وقتی اومدم که فرهاد دره بالکنو باز کرد....

با عجله اومد بیرون....

بنیامین فقط به وسایلی که حالا پخشه روی زمین بود نگاه میکرد....

خم شد ویه پاکت سیگارو برداشت !

فرهاد : اینجا..چ خب....

اما وقتی سیگار هارو روی زمین دید حرفش توی دهنش ماسید....

آروم از پله ها پایین اومد !

بنیامین جعبه ی سیگارو به طرفم گرفت : یادته گفتم از دخترای خراب بدم میاد؟!

فقط نگاهش کردم....

بلند تر ادامه داد : یادته؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه قدم به طرفه نیلوفر برداشت و ادامه داد : یعنی انقدر بدبخت شدین؟!

نیلوفر هیچی نمیگفت و فقط تند تند اشک میریخت

غرورم اجازه نمیداد ببارم !

غرورم اجازه نمیداد هق بزنم.....

غرورم اجازه نمیداد داد بزنم و بگم اینطو نیست..

غرورم اجازه ی خیلی کارهارو بهم نمیداد...

غرورم پا گذاشته بود روی احساسم و خفش کرده بود *

صورته بنیامینو از پشته حلقه ی اشکه توی چشمم تار میدیدم.

فرهاد هنوز توی بهت بود.....

انقدر خجالت کشیده بودم که می تونستم توی چشماش نگاه کنم...

صدای بنیامین توی مغزم اکو شد : یادته گفتم از دخترای خراب بدم میاد؟!

خراب؟!

من خراب بودم؟!

نیلوفر خراب بود؟!

بنیامین : نکنه یادت نمیاد؟!

چشمام باز کردم وتوی چشمای مشکیه خوشرنگش خیره شدم....لال شده بودم....نمی دونستم باید چیکار کنم !

یاده یک ساعته پیش افتادم.....

یاده یک ساعته پیشی که فرهاد بهم گفت.....

فلش بک-یک ساعت پیش!

نگاهم روی فرهاد خشک شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبشو برام تکون داد : بیا تو اتاقه امیر !

و به دنباله این حرف سریع از جاش بلند شد و رفت !

دور تادورو دید زدم....هیچکس حواسش بهم نبود...

یواش از جام بلند شدم.

به طرفه دره اتاق رفتم و بازش کردم...

فرهاد روی تخت نشسته بود....

تا منو دمه چار چوبه در دید سریع اشاره کردکه بشینم.....

چیکارم داشت ؟!

نشستم و منتظر نگاهش کردم..

بی مقدمه بهم خیره شد و سریع گفت : امشب به بنیامین بگو....

سریع گفتم : چیو؟!

با اخم ادامه داد : بگو که با میلاد رابطه ای نداری...بگو که اون روز توی تولد اونارو الکی به میلاد گفتی.....بذار بفهمه که بد برداشت کرده....

فقط نگاهش میکردم...

مونده بودم که چی بگم.....

قبل از این که برای حرف زدن پیش قدم بشم اومد نزدیکم....

دستش گذاشت روی شونم...

زمزمه کرد : قول بده نازنین...بهن قول بده که همه چیو امروز به بنیامین توضیح میدی!

فقط منم که میتونم حاله بنیامینو درک کنم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اون زخمی که من از نیلوفر خوردم بنیامین بدتر از من خورده !

قلبم تیر کشید.....

دلم خیییلی برای این مرد سوخت !

دسستمو گذاشتم روی دستش که رو شونم بود....

بلند تر زمزمه کرد : قول میدی؟!

انقدری با سوز گفت که دلم لرزید....چطور میتونستم قبول نکنم.....

سرمو تکون دادم....اما با بغض!

انگشته کوچیکشو به طرفم گرفت.....

لبخندی کمرنگ زدم و انگشته کوچیکمو توی دستش قفل کردم و شصتمو چسبوندم به انگشتش!

نگاهم توی چشماش قفل شد....

لبخندی به روم زد....

اما تلخ !

اونقدر تلخ که فقط من فهمیدم !

$$$$$$$$$$$$$

با عجز توی صورته غمناکه فرهاد خیره شدم...

نگاش بهم افتاد...

بانگاهش و چشماش داشت التماسم میکرد !

بنیامین : کارتون به جایی کشیده شده که سیگار میکشین ؟!

اینبار فقط دلم به حاله نیلوفر آتیش گرفت !

شاید من سیگار میکشیدم اما نیلوفر نه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با نفرت توی چشمایی که منو عاشقه خودشون کرده بود خیره شدم...

فکم جون گرفت.....

انگار انرژیه تازه بهم وارد شد !

بلند طوری که به گوشش برسه زمزمه کردم : مگه سیگار فقط برای شماهاس !

من آدم نیستم؟!...منم وقتی دلم میگیره میکشم !

انقدر مارو خراب فرض کردی؟! باورم نمیشه بنیامین !

پرید وسطه حرفم و داد زد : انقدر خودتو آشغال فرض کردی که میذاری اون میلاد کصافت باهات رابطه داشته باشه....

احساس کردم نمی تونم تنفس کنم.....

فرهاد داد کشید : دهنتو ببند بننیاامین!!

سرم داشت گیج میرفت !

یعنی واقعا بنیامین منو اینطور فرض کرده؟!

یعنی من توی ذهنه بنیامین انقدرکثیف شده بودم...

انقدر آشغال شده بودم؟!

اشک دیدمو تار کرده بودم...

حسی درست مثله نفرت تمامه وجودمو فرا گرفت !

بغضمو کنار زدم....

نه الان وقته باریدن نبود !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبای خشکیدمو آروم تکون دادم.....نمی دوم چرا صدام در نمیومد.....داشتم عذاب میکشیدم....

نگاهم رفت سمته نیلوفر...داشت التماسم میکرد که چیزی نگم....

اما غرورم اجازه نمیداد....

تمامه قدرتموجمع کردم.....

ناخوداگاه شروع کردم به حرف زدن : من درست مثله یه دستماله یک بار مصرف میمونم !

همه جا سکوت شد...

صحرا دره بالکنو باز کرد....متعجب بهمون خیره شد..

توی چشمایه بنیامین بادنفرت خیره شدم و ادامه دادم : منو استفاده میکنن....و بعدش مثله آشغال پرتم میکنن توی آشغالا...

الان که فکر میکنم فقط به یک نتیجه میرسم.....و اونم اینه که....

چیزی نگفتم....چشمامو بستم....

صدای فرهاد توی مغزم تکرارشد : قول میدی؟!....

چشمامو باز کردم و با نفرت ادامه دادم : قبلا احساس میکردم که دوست دادم....اما حالا تو برام حکمه یه دستماله یک بار مصرفو داری.....حکمه کسی که استفاده شده و حالا جاش توی آشغالاس...

عشقه من به تو هیچوقت عشقه واقعی نبوده.....

چشمامو بستم و بلند زمزمه کردم : این عشق اسم داره.....اسمشم ه*و*سه !

صدای داده فرهاد بلند شد : نازنیین ن....

نذاشتم ادامه بده....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زدم : همین بوده و بس !

نیلوفر به هق هق افتاده بود.....

خیره شدم به کسی که خوردم کرده بود و حالا خودش خورد شده بود.....

فقط نگاهم میکرد.....

نگاهش کردم....

جعبه ی سیگار از دستای مردونش رها شد....

ولی انگار قلبه منم شکست !

صدای خورد شدنم رو واضح میشنیدم....

غرورم داشت لهم میکرد ! داشت به قلبم ضربه میزد!

صدای رعدوبرق باعث شد یک قدم به عقب برم...

آسمون بدجوری به فریاد کشیدن افتاده بود.....

دستام میلرزید.....

بنیامین دو قدم به جلو برداشت.....

نگاهشو ازم گرفت و پشتشو بهم کرد....

زمزمه کرد : حرفه آخرت بود؟

غرورم جای احساسم جواب داد : حرفه اول و آخرم !

برگشت نگاهم کرد....

نمیدونم چرا ولی احساس کرد بهم گفت : خیانتکار ..

نمی دونم ولی من اینطور فکر کردم....

یک دله سیر نگاهش کردم...برای آخرین بار....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفت !

با هر قدمی که اون به جلوبر میداشت من خور میشدم.....

پشیمون شده بودم....

به طرفش قدم برداشتم...

دستمو گرفتم جلو.....

ولی ایستادم !

نمی تونستم....غرورم بدجوری احساسمو پس زده بود....

به خودم درست وقتی اومدم که بنیامین رفته بود...

و فقط من مونده لودم یه تنه خیس.....

حالا اجازه دادم ببارم.

باید اشک میریختم وگرنه میمردم.....

زانو زدم روی زمین....

زمزمه کرد : بنیامین ؟!

فرهاد اومد کنارم.....جلو نشست....

شونم گرفت و تکونم داد : لعنت به تو....اینا چی بودبه بنیامین گفتی؟!!!

نیلوفر هق زد : نکنه دیوونه شدی؟!

اما من هیچ چیزی نمی شنیدم...

قلبم بدجوری درد گرفته بود..

نیلوفر###

فرهاد از جاش کنده شد و رفت !

میدونستم رفته پیشه بنیامین.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نشستم کناره نازنین....

اشک امونمو بریده بود.....

صحرا : چیکار کردی دیوونه ؟!

نازنین هیچی نمی گفت.....و فقط به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.....ترسیده بودم....

یهو چشماش بسته شد و سرش کج روی شکمم افتاد.....

صحرا : نازنین؟!

با گریه داد زدم : بگو آراد ماشینو روشن کنه !

صحرا هق هق زنان رفت سمته پله ها که صداش زدم و گفتم : کسی نفهمه....اشکاتو پاک کن...بگو از دره باغ ماشینو بیره !

صحرا دویید توی اتاق....

دستام میلرزید.....

تند تند میزدم به صورتش تا بیدار بشه....

بدجوری ترسیده بودم...

نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم....فقط گریه میکردم...

وای خدا اگر نازنین چیزیش بشه چیکار باید بکنم

صحرا@@@@

اشک بهم اجازه ی بیرون رفتن از اتاقو نمیداد....

با خزار تا بدبختی اشکامو پس زدم و دویدم تو پذیرایی...

همه ی نگاهو به سمتم هجوم آورد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زدم : آرادپاشو !

آراد که انگار ترسیده بود از جاش بلند شد وگفت : چی شده ؟! چرا گریه میکنی؟

کتشو از جالباسی برداشتم....

اشکام بهم اجازه ی حرف زدن نمیداد....

خاله اکرم بدجور ترسیده بود...

به طرفم اومد و گفت : چیشده خاله جون ؟! چره گریه میکنی؟!

محبور شدم دروغ بگم : حالم خیلی بده....شرمندتونم....بایدبرم....

فرید از جاش بلند شد : پس بقیه کوشن ؟!..نیلوفر و نازنین ؟!

سریع گفتم : توی ماشینیم....میخوایم بریم بیمارستان !

آراد سریع گفت : مگه چته ؟! حرف بزن صحرا!

دستمو گرفتم به دلم و گفتم : معدم دردش شدت گرفته بدووو....

کتشو از دستم گرفت و سوییچه ماشینو برداشت....

از خونه بیرون اومدیم که خاله مرضی گفت: صحرا جون میخوای باهات بیام ؟!...آخه تو چرا اینجوری شدی مادر؟!

همونطور که کفشامو میپوشیدم گفتم : نه خاله جون.....نازی و نیلوفر پیشمن....

و به دنباله این حرف دره آسانسورو باز کردم....

آرادسریع خداحافظی کرد و دویید توی آسانسور...

دره آسانسور بسته شد و بعد از اون هق هقه من بلند شد....

آراد به طرفم اومد با ترس گفت : تو چرا اینجوری شدی یهو؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شونشو گرفتم و داد زدم : نازنین غش کرده آراد....برو ماشینو بیار....تورو خدا...

آراد که انگار تازه قضیه رو گرفته بود زد به پیشونیش.....

دره آسانسور باز شد....

سریع بیرون رفتیم....

نیلوفر###

آراد : جا نیست...نمی خواد شماها بیاین...

هق زدم : نه...من باید بیام....بایددد

فرهاد کلافه دستی توی موهاش کشید و خطاب به صحرا گفت : با تاکسی بیاین !....

قبل از این که منتظره جوابی از سوی آراد یا صحرا باشم به طرفه خیابون دویدم...

برای اولین تاکسی دست تکون دادم...

ایستاد...

شالم رو روی سرم سفت کردم و نشستم جلو...

صحراهم عقب نشست...

تند تند پشته سره هم اشک میریختم...

راننده : کجا برم خانوم؟!

نمی تونستم جواب بدم...

صحرا به جام جواب داد : برو بیمارستان لاله!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم مثله گنجشک میتپید....

داشتم دیوونه میشدم....

زیر لب تند تند صلوات میفرستادمو گریه میکردم .

بعد از گذشته ده دقیقه جون به لب شدن از ماشین پیاده شدیم

صحرا با عجله کرایه رو حساب کرد...

به سرعته برق دوییدم سمته پله ها...

فرهادو دیدم که نازنینو بغل گرفته داشت میدوییدن...

با گریه دویدم سمتش...

وارده بیمارستان شدیم...با گریه دویدم سمته صندوقه پذیرش : یکی بیاد کمککک.....تورو خدااا..

یه پرستار دوییدن سمتمون وگفت : چه خبره خانوم؟!

و به نازنین که توی بغله فرهاد بود گفت : بفرمایین تو این اتاق...

دره اتاقو برای فرهاد باز کردم....

فرهاد نازنینو روی تخت گذاشت....

دلم آروم و قرار نداشت....اشک امونمو بریده بود.

بعد از یک دقیقه دکتر با عجله اومد توی اتاق.

دکمه های پیرهنه نازنینو باز کرد و گوشیشو گذاشت روی قلبش....

فرهاد وآرادسریع پشتشونو کردن.....

با صدایی گرفته گفتم : دکتر چرا بیدارنمیشه؟!

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : غش کرده...قلبشم ضعیف میزنه....باید یه عکس از قلبش بگیرین !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا با عجله پرسید : یعنی ایراد از قلبشه؟!

دکتر : هنوز معلوم نیست...با عکس معلوم میشه.

از کناره نازنین به سمتم اومد و گفت : یه سرم بهش میزنم بهوش میاد...نگران نباشین...

صحرا به طرفه نازنین رفت و تند تند دکمه های پیرهنشو بست.

فرهاد و آراد برگشتن.

آراد با دکتر رفتن بیرون

روی صندلی نشستم...

سرمو بینه دستام گرفتم.

پرستار با سرم وارده اتاق شد....

صحرا اشکاشو پاک کرد ورو به پرستار گفت : اینجا روسری دارین؟!

پرستار رفت سمته کمد و یه روسری بیرون آورد ..

صحرا روسریو سره نازنین کرد..

پرستارم مشغوله وصل کردنه سرم شد..

آراد دره اتاقو باز کرد و گفت : دکترش میگه بیارینش عکسو بگیرن !

پرستار تخته چرخیو از اتاق برد بیرون...

منم مثله عروسکه کوکی دنبالشون راه افتادم.

******

نازنین''''

پلکام سنگین بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس میکردم یه سیب توی گلوم گیر کرده...

نفسام تند شده بود....

نمی تونستم چشمامو باز کنم....

حسه دخترکی رو داشتم که کور شده !

تمامه قدرتمو جمع کردم و بالاخره تونستم چشمامو باز کنم...

همه جا تار بود.

واضح نبود...

چشمامو بستم و دوباره باز کردم!

همه چیز برام واضح شد..

دور تادوره اتاقو دید زدم کسی جز صحرا توی اتاق نبود...

صحرا دستمو گرفته بود و سرش پایین بود...

کمی خودمو بالا کشیدم...صحرا تا منو دید زمزمه کرد : بهوش اومدی

قربونت برم؟

فقط سرمو تکون دادم...

تازه فهمیدم که بیمارستانم....

قلبم درد گرفت و باعث شد صورتم از درد مچاله بشه !

آروم زمزمه کردم : پس بقیه کوشن؟!

سریع گفت : نیلوفر و فرهاد پیشه دکترتن ! آراد هم رفته یه چیز بخره بیاره !..

کمی مکث کرد و بعد با نگرانی پرسید: خوبی؟!

سرمو تکون دادم و بهش خیره شدم....

باز دوباره بغض کرده بودم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو که تکون میدادم در میگرفت...خون مرده شده بود ...رنگش به کبودی نیزد....

نگاهم به سرمه بالای دستم خورد...

نگاهمو گرفتم.....

پتوی سفید رنگو روی سرم کشیدم و چشمامو محکم بستم...

صدای صحرارو کناره گوشم شنیدم : خیلی نگرانت بودیم....چی شد که یهو اینجوری شد؟!

و بعد ازاون صدای هق هقه صحرا.....

زدم زیره گریه....

به هق هق افتاده بودم...

پتورو محکم گرفتم و گریه کردم...

بالاخره بغضم شکست....آخ که چقدر پشیمون بودم...

پشیمووووون!

نیلوفر @@@

از خستگیه زیاد نمی دنستم باید جیکار کنم...

نازنین هنوز بهوش نیومده بود....دستاش یخ بودن.

دره اتاق باز شد و یه پرستاری که جوون میزد گفت : همراهان خانوم تاجیک ؟!

زودتر از من فرهاد بلند شد گفت : بله ؟

پرستار : بفرمائید اتاق دکتر سلگی !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع از روی صندای بلند شدم و رفتم سمته در که یهو آستینه مانتوم کشیده شد....

برگشتم و توی چشماش نگاه کردم...

فرهاد : خودم میرم...

کمی مکث کرد و با اخم ادامه داد : تنهایی.

توی اون لحظه هیچ چیزی برام مهم نبود...

با اخمه غلیظی نگاهش کردم و محکم پسش زدم... قبل از این که منتظره حرفی از جانبه اون باشم پشته سره پرستار راه افتادم...

از قدم های سنگینش متوجه شدم که پشته سرم راه افتاده.....

پرستاره دره یه اتاق رو باز کرد و اشاره کرد که بریم اون تو...

نفسمو توی سینم حبس کردم و واردشدم..

همون دکت که حالا فهمیدم فامیلیش سلگیه پشته میزه نسبتا بزرگی نشسته بود و از پشته عینکش متفکر به عکسی که توی دستاش بود خیره شده بود.

آروم نشستم روی مبله کناره دکتر....

بعد از گذشته چند ثانیه فرهادم درست بغل دستم جاخوش کرد...

دستام میلرزید.....خودمو درک نمی کردم..

فقط میدونستم که خیلی ترسیدم...دستام یخ کرده بود....

دسته لرزونمو گذاشتم روی دسته ی مبل ومحکم فشار دادم تا لرزشش کمتر بشه....

یهو احساس کردم که دستم گرم شد.....

آروم به دستی خیره شدم که حالا توی دستای گرنه فرهاد بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو توی صورتش چرخوندم...و در آخر چشماش...

توی چشماش نگرانی موج میزد....اما داشت بهم میفهموند که آروم باشم... داشت با چشماش بهم میگفت که همه چی درست میشه !

محکم دستشو توی دستم فشرد...

اشکی روی گونه ی سردم سرازیر شد....

نمی تونستم دستشو پس بزنم....نمی تونستم...

نمی تونستم توی این لحظه پسش بزنم چون بهش نیاز داشتم....به این نگاه...به این دستا....

نیاز داشتم...

لرزشه دستام تموم شد...دستام گرمه گرم شد...

چشمامو بستم و به روبرو خیره شدم !

دکتر : وضعیت خانوم تاجیک خیلی وخیمه !

سریع برگشتم و با نگرانی توی چشمای دکتر خیره شدم...

از پشته عینکش نیم نگاهی به عکسی که تازه فهمیده بودم برای قلبه نازنینه نگاه کرد و ادامه داد : شاید اگر این شوکه عمیق بهش وارد نمیشد حالش انقدر بد نمیشد...

فرهاد : متوجه نمیشم دکتر؟!

دکتر سلگی از جاش بلند شد.....به طرفه صندلیه روبرویی ما اومد ادامه داد : آقای پارسیان ..خانومه تاجیک به مدته زیادی سیگار میکشیدن و این باعثه وخیم شدنه وضعیتشون شده.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اگر بخوام بیشتر مسئله رو باز کنم باید بگم که ایشون یک سالی میشه که از این بیماری رنج میبرن...اما انقدر وخیم نبوده که عوارض نشون بده.....بر اثره هیجان و سیگارکشیدن عوارضا شروع به واکنش نشون دادن شده....

مسئله ی اصلی اینه که سرخرگ های کرونری تنگ شدن و باعثه تنگیه نفس شدن....و متاسفانه با استفاده از سیگار دریچه های قلب آسیب دیدن...قلب صدمه دیده آقای پارسیان....

من.....

دیگه چیزی نمیشنیدم...صدا ها برام واضح نبود....دیدم تار شده بود...بغض داشت خفم میکرد....من میدونستم سیگار میکشه اما جلوشو نگرفتم !

بعد ازکلی توضح فرهاد پرسید :

فرهاد : راهش چیه؟!

دکتر سرشو به چپو راست تکون داد و کمی به جلو مایل شد...

بعد از کمی مکث ادامه داد : فعلا باید با قرص و دارو پیش بریم....ولی اگر وضع خیلی بیشتر وخیم شد مجبور به عمله پیونده قلب میشیم..

به خودم لرزیدم....فکم قفل شده بود...

فشاره دسته فرهاد روی دستم بیشتر شد....

اشکام قصده باریدن نداشتن...

&&&*&&&&&&&&&

آروم از بازوی فرهاد گرفتم و راه افتادم سمته اتاق...

فرهاد : اشکاتو پاک کن ! پرستار میگه نازنین بهوش اومده....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پاتند کردم سمته اتاق...درو باز کردم...

صحرا بقل دسته نازنین نشسته بود و آرادم کنارش روی مبل....

اما نازنین سرشوکرده بود زیره پتو و صورتش معلوم نبود...

صحرا بادیدنه صورته غرقه در اشکم نگران شد...اما اصلا در شرایطی نبودم که براش توضیح بدم...

قبل از من فرهاد روی صندلیه کناره نازنین نشست...

آروم روی مبل نشستم و چشمامو بستم...

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

نازنین$$$

آروم صدای فرهادو شنیدم : با این کارت هم خودتو خورد کردی هم بنیامینو....

بدونه این که پتورواز روی صورتم کنار بزنم محکم و قاطع گفتم : توی چند لحظه ازش متنفر شدم.....بفهم فرهاااد !

بعد از کمی مکث صداشو شنیدم : بذار به بنیامی....

پریدم وسطه حرفش.....دساشو از زیره پتو کشیدم...

با بغضی سنگین زمزمه کردم : این عشقه زهره !

و ادامه دادم : زهر....همه چی تموم شده فرهاد....من رسیدم تهه خط....تموم.....دیگه چیزی قابله درست کردن نیست....

صدای کسی شنیده نمیشد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم و ادامه دادم : من خوبم.....نگرانه من نباشید...لازم نیست برای خوشبختیه من به هر دری بزنین.....خوشبختیه من تنها بنیامین نیست....باید تغییره زندگی بدم...

داد زدم : از این به بعد بنیامین مرده ! بنیامین دیگه تموم شده !

پتور محکم فشردم.....

صحرا####

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم....چقدر هوای اتاق سرد بود !

کلافه پوفی کشیدم....نازنین خوابش برده و نیلوفرو فرهادم روی مبل نشسته و گویا به خواب رفته بودن..

آرادروی صندلیه بغل دستم نشسته بود...

چهار تا آمپول به سرم نازنین تزریق کردم و علاوه بر اون یه سرمه تقویتیه دیگه هم بای میزد...برای همین حدوده سه ساعتی طول میکشید..

همه خسته بودیم.....بعد از شنیدن اون حرف از جانبه نیلوفرو فرهاد خیلی داغون شدم !

گلوم خشک شده بود...

آراد دست به سینه چشماشو بسته بود اما معلوم بود که نخوابیده !

دولا شدم و از روی میز کته آرادو برداشتم و انداختم روی خودم...

خیلی سرمایی بودم و زود یخ میکردم....

خوابم نمیومد اما خیلی خسته بودم...

سرمو روی شونه ی آراد گذاشتم و چشمامو بستم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای مظلوم و پر بغضه نازنین یک لحظه هم دست از سرم بر نمیداشت :

این عشق اسم داره.....اسمشم ه*و*سه ! تو حکمه یه دستماله مصرف شده رو داری !

سرمو محکم تکون دادم تا حرفای نازنین دست از سرم برداره....

بیش از پنج بار خاله اکرمو فرید زنگ زدن اما هر دفعه هم آراد گفت که من حالم بده و توی بیمارستانیم !

نگاهم رفت سمته تخته نازنین...هنوزم سرش زیره پتو بود.....

با صدای زنگه آهنگه گوشیه نیلوفرتو جام سیخ شدم...

نیلوفر غرقه در خواب بود و پلکاش سنگین بود..

فرهاد کلافه دستشو کرد توی جیبه نیلوفر و گوشیشو بیرون کشید....

نمی دونم اسمه کیو روی صفحه ی گوشی دید که اخم کرد و گوشیو خاموش کرد و انداخت توی جیبش....

با فکر کردن به این که نکنه مزاحم بوده باشه سرمو روی شونه آرادگذاشتم و چشمامو بستم...

ده بار به گوشیه بنیامین زنگ زدم اما هر ده بارم خاموش بود.....بیش از حد نگران بودیم...

نیلوفر بیشتر بیهوش شد تا خواب.....

ضایع بود که حالش اصلا خوب نیست !

کم کم چشمام گرم شد....پلکام سنگین شد که یهو گوشیم توی جیبه مانتوم لرزید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص سرمو از روی شونه ی آراد بلند کردم...

فرها و آراد کنجکاو نگاهم کردن...

دستمو کردم توی جیبه مانتوم و گوشیمو بیرون کشیدم....شماره ناشناس بود...

جواب دادم...

صدای داده یه فرد آشنا باعث شد گوشیو از کناره گوشم دور کنم :

گوشیو بدددده به نیلووووفررر !

تازه فهمیدم سبحانه....

پرووو صداشو واسه من بلند میکنه؟؟؟؟؟؟😩😩

ولومه صدامو کمی بیشتر کردم : هوووووی....کشتی هات غرق شدن به من چه؟!...

داد زد : نذار اون روی سگم بالا بیاد صحرااا....چرا گوشیه نیلوفرر خاموشه؟!!!

تازه یادم افتاد که فرهاد خاموشش کرده و اون کسی که به نیلوفر زنگ زده سبحان بوده !

ابرومو بالا انداختم....یه نگاه به نیلوفر که هنوز چشماش بسته بود کردمو گفتم : نیلوفر دستش بنده !

فریادکشید : غلط کرددده !

ناخوداگاه دادم رفت هوا : چتههههه رواا...

هنوز حرفمو کامل نزده بودم که گوشی از دستم توسطه آراد کشیده شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسی از سوی راحتی کشیدم....

آراد : باز تو مواد نکشیدی هار شدی بدبخت؟!

صدای سبحان واضح شنیده میشد :

آراد شانس بیار نبینمت وگرررنه....

کمی مکث کرد و داد زد : گوشیو بده به اون لامصصب !

با حرص دولد شدم و زدم به بازوی نیلوفر...

نیلوفر یکم تکون خورد....عجیب بود که با داد زدن های منو آراد نازیو نیلوفر بیدار نشده بودن...

نیلوفر با صدایی که در اثره خواب دورگه شده بود گفت : هوم ؟!

آروم گفتم : سبحانه !

تا اسمه سبحانو به زبون آوردم سیخ تو جاش نشست...چشماشو مالوند و گفت : کو؟!

آرادگوشیو گرفت سمته نیلوفرو گفت : ببیا این گوریل نصفه شبی چی میگه !

فرهاد کلافه به من خیره شد گفت : چقدر گرمه صحرا.....بذا درجه ی کولرو بیشتر کنم...

اخم کردم : منجمد میشم الان....☹☹☹☹☺

فرهاد کتشو سمتم گرفت وگفت : گرممه...وگرنه منم میرم زیره سرما...

با اخم کتشو گرفتم انداختم روم !

چقدر سرد بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر سریع از جاش بلند شد رفت سمته دره اتاق..بازش کرد و رفت بیرون !

پوزخندزدم...

سرمو گذاشتم روی شونه ی آراد.....

بعداز گذشته دوثانیه سره آراد روی سرم قرار گرفت !

چقدر زندگیه نازنین نیلوفر برام تلخ بود.....

انقدر تلخ که داشتم حسش میکردم....

امیدوارم هیچوقت این تلخی به زندگیه من وارد نشه!

هیچوقت #

نیلوفر###

آراد : جا نیست...نمی خواد شماها بیاین...

هق زدم : نه...من باید بیام....بایددد

فرهاد کلافه دستی توی موهاش کشید و خطاب به صحرا گفت : با تاکسی بیاین !....

قبل از این که منتظره جوابی از سوی آراد یا صحرا باشم به طرفه خیابون دویدم...

برای اولین تاکسی دست تکون دادم...

ایستاد...

شالم رو روی سرم سفت کردم و نشستم جلو...

صحراهم عقب نشست...

تند تند پشته سره هم اشک میریختم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راننده : کجا برم خانوم؟!

نمی تونستم جواب بدم...

صحرا به جام جواب داد : برو بیمارستان لاله!

قلبم مثله گنجشک میتپید....

داشتم دیوونه میشدم....

زیر لب تند تند صلوات میفرستادمو گریه میکردم .

بعد از گذشته ده دقیقه جون به لب شدن از ماشین پیاده شدیم

صحرا با عجله کرایه رو حساب کرد...

به سرعته برق دوییدم سمته پله ها...

فرهادو دیدم که نازنینو بغل گرفته داشت میدوییدن...

با گریه دویدم سمتش...

وارده بیمارستان شدیم...با گریه دویدم سمته صندوقه پذیرش : یکی بیاد کمککک.....توروخدااا..

یه پرستار دویید سمتمون وگفت : چه خبره خانوم؟!

و به نازنین که توی بغله فرهاد بود گفت : بفرمایین تو این اتاق...

دره اتاقو برای فرهاد باز کردم....

فرهاد نازنینو روی تخت گذاشت....

دلم آروم و قرار نداشت....اشک امونمو بریده بود.

بعد از یک دقیقه دکتر با عجله اومد توی اتاق.

دکمه های پیرهنه نازنینو باز کرد و گوشیشو گذاشت روی قلبش....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد وآرادسریع پشتشونو کردن.....

با صدایی گرفته گفتم : دکتر چرا بیدارنمیشه؟!

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : غش کرده...قلبشم ضعیف میزنه....باید یه نوار قلب از قلبش بگیرین !

صحرا با عجله پرسید : یعنی ایراد از قلبشه؟!

دکتر : هنوز معلوم نیست...با عکس معلوم میشه.

از کناره نازنین به سمتم اومد و گفت : یه سرم بهش میزنم بهوش میاد...نگران نباشین...

صحرا به طرفه نازنین رفت و تند تند دکمه های پیرهنشو بست.

فرهاد و آراد برگشتن.

آراد با دکتر رفتن بیرون

روی صندلی نشستم...

سرمو بینه دستام گرفتم.

پرستار با سرم وارده اتاق شد....

صحرا اشکاشو پاک کرد ورو به پرستار گفت : اینجا روسری دارین؟!

پرستار رفت سمته کمد و یه روسری بیرون آورد ..

صحرا روسریو سره نازنین کرد..

پرستارم مشغوله وصل کردنه سرم شد..

آراد دره اتاقو باز کرد و گفت : دکترش میگن نوار قلبشونو باید بگیرم....

پرستار تخته چرخیو از اتاق برد بیرون...

منم مثله عروسکه کوکی دنبالشون راه افتادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

******

نازنین''''

پلکام سنگین بود....

احساس میکردم یه سیب توی گلوم گیر کرده...

نفسام تند شده بود....

نمی تونستم چشمامو باز کنم....

حسه دخترکی رو داشتم که کور شده !

تمامه قدرتمو جمع کردم و بالاخره تونستم چشمامو باز کنم...

همه جا تار بود.

واضح نبود...

چشمامو بستم و دوباره باز کردم!

همه چیز برام واضح شد..

دور تادوره اتاقو دید زدم کسی جز صحرا توی اتاق نبود...

صحرا دستمو گرفته بود و سرش پایین بود...

کمی خودمو بالا کشیدم...صحرا تا منو دید زمزمه کرد : بهوش اومدی قربونت برم؟

فقط سرمو تکون دادم...

تازه فهمیدم که بیمارستانم....

قلبم درد گرفت و باعث شد صورتم از درد مچاله بشه !

آروم زمزمه کردم : پس بقیه کوشن؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع گفت : نیلوفر و فرهاد پیشه دکترتن ! آراد هم رفته یه چیز بخره بیاره !..

کمی مکث کرد و بعد با نگرانی پرسید: خوبی؟!

سرمو تکون دادم و بهش خیره شدم....

باز دوباره بغض کرده بودم....

دستمو که تکون میدادم در میگرفت...خون مرده شده بود ...رنگش به کبودی نیزد....

نگاهم به سرمه بالای دستم خورد...

نگاهمو گرفتم.....

پتوی سفید رنگو روی سرم کشیدم و چشمامو محکم بستم...

صدای صحرارو کناره گوشم شنیدم : خیلی نگرانت بودیم....چی شد که یهو اینجوری شد؟!

و بعد ازاون صدای هق هقه صحرا.....

زدم زیره گریه....

به هق هق افتاده بودم...

پتورو محکم گرفتم و گریه کردم...

بالاخره بغضم شکست....آخ که چقدر پشیمون بودم...

پشیمووووون!

نیلوفر&&&

با حرص دره تاقو کوبوندم به هم.....

به سمته محوطه ی بیمارستان راه افتادم....

از بیمارستان بیرون اومدم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیو گذاشتم دمه گوشم.

صدای دادش لرزه به وجودم انداخت : کدوم گوریییی رففتی؟!!!

سعی کردم خودمو نبازم....اخم کردم و مثله خودش داد زدم : صداتو بیار پاااین....مگه شوهرمی که هر دفعه هر غلطی که بخوام بکنم بهت خبرشو بدم؟!

از نفس های تند و طولانی که میکشید فهمیدم عصبانی تر شد...

همونطور که سعی داشت صداشو پایین تر بیره اما موفق نبود داد زد : با کیا گشتی دم در آوردی؟!..رفتی پی خوش گذرونیت؟!!!...

داد زدم : ببند دهنتووو سبحاااان....

انگار خیلی عصبانی شد....

به جای داد این بار اریده کشید : تا دهنت گل نگرفتم بگو کدوم قبرستونییی؟!

از عصبانیت سینم به خس خس افتاده بود....

صدام گرفته بود...

از لای دندونای به هم کلید شدم غریدم : به تو هیچ ربطی نداره که کجاااام.....

تا اومد داد بزنه یهو یه نفر گوشیو از زیره دستام کشید....

سریع برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم....فرهاد بود.

آروم روی نیمکت نشستم.

فرهاد : صداتو ببر کصاااافت..معلوم هست چته؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انقدر صدای سبحان بلند بود که از اینجا بشنوم : نیلوفررر با توووو بوده؟!!!!

فرهاد : آره اومدیم باهم حلقه ی نامزدیمونو بخریم !

میونه اون همه عصبانیت ناخوداگاه خندیدم....

از ته دل !

سبحان : حوصله ی شوخی ندارم...بگو کجایی ؟؟

فرهاد : خیله خب بابا....بیمارستان لاله !

لبخند روی لب هام ماسید.....اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست.

با حرص از جام بلند شدم....

فرهاد خونسرد گوشیمو به طرفم گرفت....

محکم از دستش گرفتم و داد زدم : برای چی گفتی من اینجام؟!

فرهاد با همون خونسردی و لحنی خشک اخم کرد و گفت : اون پرسید تو کجایی.....منم جوابشو دادم...

فقط نگاهش کردم....

حرفی برای زدم به این مرد نداشتم...هیچ حرفی...

همیشه جلوش کم میاوردم.....

انقدر نگااهش کردم اشک توی چشمام به حلقه نشست....انقدر نگاهس کردم که صورتش از پشته حلقه ی چشمام تار شد....

سرمو زیر انداختم.....

راه افتادم تو بیمارستان.....پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود....زیره لب زمزمه کردم : من کجای این دنیا جا دارم که منو نمی بینی؟!....نازنینو نمیبینی !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسی عمیق کشیدم و دره اتاقه نازنینو باز کردم....

$$$$$$$

بعد از گذشته نیم ساعت گوشیم توی دستم لرزید..

همه ی نگاها چرخید سمتم...به جز نازنین که هنوز سرش زیره پتو بود....

تماسو برقرار کردم و گوشیو گذاشتم دمه گوشم..

عصبانی و نفس نفس زنان گفت : بیا تو محوطه...

و بعد از مکثی طولانی یواش گفت : کی غش کرده ؟!

اخم کردم و گفتم : نازنین حالش خوب نبود...اومده سرم بزنه....

تماس قطع شد...

از جام بلند شدم و بی توجه به نگاهای سنگین بقیه راه افتادم سمته در....

بازش کردم..

داشتم قدم بر میداشتم به طرفه دره خروجی بیمارستان که یهو سره جام

میخکوب شدم....

پاهام سست شد.....

زیره لب زمزمه کردم : می..لا...د !

از دور داشت تند تند به طرفم میومد....

آب دهنم به زور غودت دادم توی سفیدیه چشماش که به سرخی میزد خیره

شدم....

سینه به سینم ایستاد و گفت : نازنین کجاست؟!

سریع گفتم : کی بهت خبر داده ؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ولومه صداشو بالا برد : با سبحان بودم...بگو نااازنین کجاست؟!

چشمامو بستم....لعنت به تو سبحاااان....

آروم گفتم : نمی تونی ببینیش...ولی...

نذاشت ادامه بدم و داد زد : خفه شووو....

دره اتاق باز شد و آراد بیرون اومد....

پرستار به طرفم اومد و گفت : خانوم اینجا چه خبره؟!...اینجا مریض خوابیده #

میلاد رفت سمته اتاقی که آراد ازش بیرون اومده بود...

سبحانو از دور دیدم....با حرص به طرفش قدم برداشتم....

دستشو گرفتم و به سمته دره خروجی بردم...به سمته نیمکتی هولش دام و داو زدم : میلاد اینجاااا چیکار میکنه ؟!

صورتش سرخ شده بود....چشماش دو دو میزد...

با ترس به طرفش رفتم که زمزمه کرد : با میلاد بیرون بودیم.....از پشته تلفن فهمید که نازنین بیرونه برای همین خودش اومد...من نمی خواستم که....

یقشو گرفتم.....

ای واااای....بوی مشروب و سیگار میداد.....بوی تریاک میداد.....

اشک مهمونه گونه های سردم شد....

داد زدم : چی خوردی کصاافت؟!

چیزی نگفت....

به هق هق افتاده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با هق هق داد کشیدم : خاک تو سررت کنن عووضییی مشرووب به خوردت دادن بوی آشغالا رو گرفتی!!

نمی دونم یهو چش شد که یهو شونه هامو گرفت و کوبوندتم به دیوار...با دستاش دورمو حصار کشیددد.....

احساس میکردم که دنده هام خورد شده....

صورتم از درد مچاله شد....تنش بوی مشروب میداد....حالم داشت به هم میخورد.....

هنوزم مست بود....چشماشو بست و سعی کردم آروم حرف بزنه : به خدا....به خدا نمی خواستم بخورم !

هق زدم : حالا که خوردی!

شونه هامو محکم توی مشتش گرفت و اینبار با مستی داد زد : دیگه نمی خورم.....نمی خورم....با..شه نیلوف ر؟!!

ترسیده بودم.....به نفس نفس افتاده بودم....

چشمامو بستم.....با بغض زمزمه کردم : برگرد خونه....برگرد سبحان...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو محکم بغلم کرد...داشتم توی بغلش خورد میشدم....

هر چی تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام بی فایده بود....

یهو صدای داده فراد بلند شد : چیکار میکنی عوضی؟!.....

و بعد از اون پرت شدن سبحان به زمین....

دستمو محکم جلوی دهم گرفتم و جیغ زدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جمعیت به طرفمون هجوم آورد....

فرهاد سبحانو محکم بلند کرد و یه مشت مهمونه صورتش کردم...

هر چی التماس میکردم بی فایده بود.....

آراد هجوم برد سمته فرهاد و سعی داست که جلوشو بگیره اما فرهاد توی

اون لحظه شده بو ببری که هبچکاریش دسته خود نبود....

صحرا به طرفم اومد و سعی کرد منو از بینه جمعیت ببره.....

سبحان از جاش بلند شد و مشتی محکم کبوند به سره فرهاد.....

به هق هق افتاده بودم....

چند نفر رفتن تا سبحانو بگیرن....

فرهاد دادکشید : کصافتهه آشغال...

سبحان : دفعه ی دیگه دورو وره نیلوفر ببینمت سرتو میذارم رو سینت.....

همین جمله بس بود تا فرهاد کفری عصبانیتر بشه..

به سمته سبحان هجوم برد...

اما من زودتر به خودم جنبیدم...

صحرا رو پس زدم ک رفتم جلوی سبحان ایستادم..

فرهادسره جاش میخکوب شد....

با تمومه وجودم همونطور که جلوی سبحان ایستاده بودم داد کشیدم :

دستت بهش بخوره دیییگه نمی شناسمتت فرهاااد !

همین جمله بس بود تا فرهاد فقط میخکوبه چشمام بشه....

کم نیاوردم و فقط نگاهش کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خونه گوشه ی لبش رو پاک کرد و پشتشو بهم کرد و لنگ لنگان بی توجه به آراد که صداش میزد رفت...

رو به جمعیت هق زدم : چی نگاه داررررره؟!..

همه ازمون دور شدن و رفتن !

نشستم روی نیمکت

صحرا کنارم نشست....

دو تا حسه عجیب داشتم...

یکی غم و یکی انتقام....

ولی اصلا پشیمون نبودم.....اصلا....

یاده روزی افتادم که من التماسه فرهادو میکردم...یاده اون روز هایی که به انتظا نشستم...یاده روز های نوجوانیم که با تباهی و گریه گذشت....

سبحانو بردن تا یه بخیه پیشونیش بزنن....

هنوزم قصده نگاه کردن توی چشمای صحرارو نداشتم.....دو تا شوک...یکی قلبه نازنین و دیگری...

از جام بلند شدم....صحرا هم ایستاد...به طرفه دره بیمارستان راه افتادم....

~~~~~~~~~~~~~~~

نازنین^^^

گرمم شده بود...داغ کرده بودم....

پتورو آروم از روم کنار زدم...

نگاهم به مردی افتاد که کناره تختم سرشو گذاشته بود....
~~~~~~~~~~~~~~~

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبم جا خوش کرد...

زمزمه کردم : بن...یا..م..ین؟!

همین حرفم کافی بود تا سرشو بلند کنه....اما ای کاش سرشو بلند نمی کرد....

میلا اینجا چیکار میکرد....

توی صورتش غم موج میزد....

چشماشو بست...پوزخندی تلخ زدو گفت : نمی دونستم منتظره کسه دیگه ای....ببخش که بیدارت کردم...به دنباله این حرف ازجاش بلند شد....

دولا شدم دستشو گرفتم...مانعه رفتنش شدم..

با بغض زمزمه کردم : بیا با هم حرف بزنیم...اما نه اینجا.....فردا شب بیا کافی شاپه امین.....بیا اونجا همو ببینیم.....

چیزی نگفت و دستمو پس زد ورفت....

نگاهموتوی اتاق چرخوندم....پس بقیه کجا رفتن...

سرمم تموم شده بود....

دستمو بردم سمتش و سرمو از دستم کندم....

از روی تخت بلند شدم و دنباله کفش گشتم...اما نبود.....

به سمته دره اتاق قدم برداشتم....آروم دره اتاقو باز کردم...نیلوف روی صندلی نشسته بودو آراد و صحرا هم کنارش....

چشمای نیلوفر داد میزد که گریه کرده....

صحرا : توچرا بلند شدی؟

پا برهنه دره اتاقو بستمو روی نیمکته کناره نیلوفر نشستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چه خب شده بود؟!!

فکرم به زبون آوردم : چیزی شده؟

صحرا : نه...

نگاهم به روبر دوختم که فرهاد با دو تا مشما به طرفم میومد....

متعجب بهش خیره شدم...

بی توجه به بقیه مشما هارو گذاشت کنار دستم..

نگاهم به گوشه ی لبش افتاد...

چرا خونی بود....

همون لحظه دره یه اتاق باز شد سبحان با سری باندپیچی شده بیرون اومد.....

حالا فهمیدم....با نگرانی به فرها خیره شدم و گفتم : بیا بریم این.....

هنوز حرفمو کامل نزده بودم که به مشماها اشاره کرد و گفت : توی اولین مشما یه مانتو و شاله...توی دومین مشما دارو هاته....

برگشت تا بره که صداش زدم...

نازنین : فرهاد؟

بدونه این که برگرده و نگاهم کنه گفت : بله ؟!

نگاهی به سر تا پام انداختم....

یه بلوزه کوتاه و شلوارلی...بدون کفش و روسریه بیمارستان....سریع گفتم : سریع لباس میپوشم میام

بی مکث گفت : تو ماشین منتظرتم !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و رفت !

نیم نگاهی به سبحان و بعد به نیلوفر انداختم...

رفتم توی اتاق و جلدی حاضر شدم.....تازه موضوعوفهمیده بودم...انقدر توی فکربودم که نفهمیده بودم....

بیرون اومدم...

رفتم کناره نیلوفر و گفتم : من میرم خونه....هر وقت رسیدی خونه بهم میس بنداز.....

دستمو گرفت....گفت : خوبی؟!

فقط سرمو تکون دادم...

میدونم که فهمیده بود همه چیزو فهمیدم...

رفتم سمته آرادو گفتم : بی زحمت پوله بیمارستانو حساب کن بهدا باهات حساب میکنم...

سریع گفت : فرهاد حساب کرد !

چیزی نگفتم رفتم سمته صحرا و باهاش خداحافظی کردم...

بانفرت به سبحان خیره شدم وبی توجه به میلاد از بیمارستان بیرون واومدم...

سواره ماشین شدم..هنوزم توی بدنم احساسه کرخ بودن میکردم.....

فرهاد بی هیچ حرفی فقط رانندگی میکرد...

سکوتو شکستم : مطمئنی خوبی؟!

سرشو تکون داد....

دوباره گفتم : دعواتون سره چی بود آخه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونستم دوست نداره راجبش باهام حرف بزنه چون سریع گفت : میری خونه؟!

پوفی کشیدم و گفتم : آره....

بعداز گذشته ده دقیقه بالاخره رسیدیم...کای سفارش کرد که دارو هارو بخورم...

خداحافظی باهاش کردم و زنگه خونه رو زدم..

سواره آسانسور شدم و رفتم بالا....

صحرا بهم گفته بود که به مامانم گفته حاله خودش بده که من سوتی ندم...

تقه ای به در زدم...در باز شد وصورته نگرانه امی پدیدار شد...

توی چشماش نگاه نکردم....

پسش زدم و رفتم سمته اتاق اما صداشو شنیدم : شما ٦ نفر چتون شد یهو؟!

شیش نفری رفتین صحرارو ببرین بیمارستان..

همونطور که دکمه های مانتوم باز میکردم گفتم : حالش اصلا خوب نبود...ناسلامتی دوستمه ها.....مامان کجاست؟!

گفت : سر درد داشت خوابید.....

امیر : فردا زنگ بزن از زندایی بهار و بقیه معذدت خواهی کن..مخصوصا مامان..

بی حوصله روی تختم نشستم...

امیر : نازنین رزیتا توماشینه....من میرم...

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی دره اتاقو بستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودم روی تخت انداختم...

پوزخند زدم....هه...

نگاهمودوختم به ساعت...۳۰/۳

در عرضه پنج ساعت همه چی تموم شد...

صحرا@@@

با حرص دکمه های مانتومو باز کردم..مانتورواز تنم کندم و پرت کردم روی تخت....

دره اتاق با خوردن تقه ای باز شد...

امیرحسین بود....

رفتم سمته میزه آرایشم....دستمالو با شیر پاکن آغشته کردم و مشغوله پاک کردنه آرایشم شدم...

امیر حسین رفت روی تختم نشست...

همونطور که مشغول بودم خندیدم و گفتم : بیچاره شیدا...اون ناراحت نمیشه انقدر تو همش وره دله منی؟!

امیر همونطور که مشغوله ور رفتن به موبایل بود گفت : چه کنم ؟! همش دعوامون میشه...آخرشم منو از خونه میکنه بیرون ☹☹☹

غش غش خندیدم....

امیر پوزخندی زد و گفت : به توهم که بد نمیگذره...

و به ساعت اشاره کرد و ادامه داد : تا ساعته ۳۰/۳ خونه ی نازنینو بعدشم با آراد جاااان😀😀😀

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اینو که گفت داغه دلم تازه شد....

دستمالو پرت کردم تو سطله آشغال اومدم و کناره امیر نشستم.....

دستی توی موهای بلند و خوشحالتم کشیدم...

امیر : چیزی شده؟!...کوک نیستی چرا؟!

همین جمله کافی بود تا بغضی عمیق به سینم چنگ بزنه...

با همون بغض توی چشماش خیره شدم...

گوشیشو گذاشت کنار و منتظر نگاهم کرد...

لبمو با زبون تر کردم : امیر....زندگیه نازنین و نیلوفر به کل نابود شده....همه چیز تغییر کرده....

اشکام سرازیر شدن....

باسوزی عمیق ادامه دادم : امیر....میترسم....میترسم از این که زندگیه منم خراب بشه....الان احساس میکنم خوشبختم...اما میترسم این خوشبختی دووم نیاره...اونوقته که من خورد میشم....امیر من یه بار تنهاشدم....من یه بار زخم خوردم...اما دیگه نمیتونم.....نمی تونم.....دووم نمیارم....

دستای گرمه امیرو روی دستام حس کردم...

نگاهش کردم....

امیر : نترس ! فقط قوی باش.....امیدتو یادت نره صحرا.....یادت نره....خیلی مهمه....به آراد اعتماد کن !

حرفاش بهم امید داد.....اشکامو پاک کرد و لبخندی زد و جدی نگاهم کرد...نگاهش پراز حرف بود...داشت بهم میگفت که نگران نباشم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جاش بلند شد...

سعی داشتم فضارو از غم بیرون بیارم...

بالشته تختوتوی بغلم گرفتم و گفتم : برو خونه...زن داداشم تنهاس !

شیطون خندید و گفت : دقت کردی زن ذلیل شدم؟!

خندیدم....

گفتم : حالا دعواتون سره چی بوده ؟!

دره اتاقو باز کرد و گفت : میگه بچه میخوام !

ابروم رفت بالا.....لحنمو مهربون کردم گفتم : خوب گفته.....منم بدم نمیاد عمه بشم 😐

دهنش وا مونده بود....ابرویی بالا انداخت و گفت : زوده....

پوفی کشیدم وچیزی نگفتم.....

ختدید و گفت : مطمئن باش تا ۳۰ ثانیه ی دیگه زنگ میزنه....بدونه من دلش تاقت نمیاره تو خونه...آخه امشب بهم گفت گمشو منم اومدم اینجا..اصلا فکرشم نمیکرد پاشم بیام اینجا...😂

اخم کردم و گفتم : حالا چجوری میخواین آشتی کنین؟!

دستی به ته ریشش کشید متفکر گفت : کاره سختی نیست....یه آیس پک براش میخرم سره راه اونوخ مثه خره تیتاپ خورده ذوق میکنه....

غش غش خندیدم....واااای خدا😂

هنوز خندم تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد...با لبخند به گوشیش اشاره کرد وگفت : دیدی گفتم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به دنباله این حرف دستشو توی هوا برام تکون داد و رفت....

نفسی عمیق کشیدم...

بعد از بسته شدنه دره پذیرایی متوجه شدم که رفته....

توی خونه تنها بودم...البته بعد از رفتنه امیر حسین....بابام خییلی مریضه و نگهداری ازش سخته.....برای همین گذاشتمش خانه سالمندان....و اما مامانم....یه زنه کاملا خوش گذروون....

دربارش حرف نمیزنم

روی تختم دراز کشیدم....

به ثانیه نکشید که پلکام سنگین شد

نازنین₩₩₩

آروم لای پلکامو باز کردم.....

پتورو کنار زدم و تو جام نیمخیز شدم...

گوشیمو برداشتم و نگاه کردم....

اوه اوه.....

ساعت ٦ بعد از ظهر بود....

میلاد پیام داده بود...

بازش کردم و خوندم : ساعت ٨ منتظرتم !

گوشیمو زدم توشارژ و اومدم کناره آینه....

یک آن از خودم ترسیدم.....چرا من اینجوری شده بودم؟؟؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام شده بود یه کاسه ی خون....سفیدیه چشمام تبدیل به رنگه قرمز شده بود.....

زیره چشمام به کبودی میزد....

دیشب گریه نکردم....ولی حتما تو خواب گریه کردم.

هه...

موهامو بالای سرم بستم....

رفتم توی روشوییه حموم که توی اتاقم بودودستو صورتمو آب زدم و از اتاق بیرون اومدم...

مامان مشغوله فیلم دیدن بود...تا منو دید گل از گلش شکفت : مامان قربونت بره چرا چشمات قرمزه؟

دره یخچالو بازکردم وگفتم : گریه کردم !

نگران گفت : چرا عزیزم؟!

پنیرو گذاشتم بیرون و گفتم : صحرا حالش بد بود!

مامان : چشه مامان ؟!

نونودر آوردم و گذاشتم روی میز....

چایی برای خودم ریختم و گفتم : نمیدونم...

به خودم که اومدم فهمیدم مامان روبروم روی صندلیه میز نهار خوری نشسته....

مشکوک نگاهم کرد و گفت : هیچوقت تاحالا لحنت بامن سرد نبوده....

توی دلم گفتم : از این به بعدهمین میشه !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکم از چاییمو خوردم و گفتم : مامان سرم درد میکنه خواهش میکنم بس کن !

دیگه چیزی نگفت.....

یکم خوردم از جام بلند شدم....

نگاهم روی پلاستیکه رو اپن خیره موند..همون داروهایی بود که فرها گفته بود بخورم ...

هه....بروبابا

....سریع برش داشتم و بدونه این که توشو نگاه کنم دره سطله آشغالو باز کردم و انداختم توش....

^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^

یه نگاه از تو آینه به خودم انداختم...

یه مانتوی مشکیه بلند اما تنگ...و یه شلواره لوله تفنگیه مشکی....به همراهه یه روسریه بلنده مشکیه چروک.....

موهامو به زو کمی داوم عقب....کیفه دستیه مشکیمو به همراهه موبایلمو از روی میز برداشتم...

و راه افتادم سمته دره کمده کفشام....

بازش کردم و ونباله کتونی های بنیامین گشتم..

پیداشون کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برش داشتم و از اتاق زدم بیرون و بع از حداحافظی با مامانم سوییچه کمریمو برداشتم .....درسته که گواهینامم هنوز نیومده بود اما رانندگی میکردم...

کتونی های توسی مشکیو پام کردم و سواره آسانسور شدم....

،،،،،،،،،،،،،

به پنج دقیقه نرسید که رسیدم.....

یه نگاه ازتوی آینه ی ماشین به صورتم انداختم...

صورتم بی روح و بی آرایش بود....حتی هنوزم سفیدیه چشمام به قرمزی میزد....

از ماشین پیاده شدم رفتم تو کافی شاپ....

یه کافی شاپه بزرگ که کاملا چوبی بود....

با وارد شدنم بوی چوبه خیس به مشامم رسید و باعث شد لبخندی تلخ بزنم....

پاتوقه من و بنیامین****

رفتم سمته صندق...

امین رو دیدم که متعجب داشت نگاهم میکرد...

به طرفم اومد ومتعجب گفت : نازنین خودتی؟!

پوزخندی زدم و گفتم : نه پ....نیلوفرم !

کلاهشو از روی سرش برداشت و گفت : حالا فهمیدم خودتی....

کمی مکث کرد و متعجب به دوروورم نگاه کرد و گفت : پس بنیامین کو؟!

لبخندی زدم و گفتم : امروز با یه نفر دیگه قراردارم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متعجب نگاهم کرد.....

تلخ نگاهش کردم و گفتم : هنوزم طبقه ی پایین ماله منه؟!

مهربون نگاهم کرد.....

سرشو تکون داد گفت : اونجا همیشه برای تو و بنیامینه....

لبخندی زدم....

آب دهنموغورت دادم و رفتم سمته پله ها.....

با هر قدمی از پله ها پایین میرفتم صدای قرچ قرچ چوبا بلندمیشد.....

با هر قدمی که بر میداشتم خاطرات توی ذهنم مرور میشدن.....صدای خنده های خودمو بنیامین توی مغزم میپیچید....

داشتم دیوونه میشدم...

بالاخره رسیدم....

نگاهم به یه دونه میز و دوتا صندلیه خالیه گوسه ی اتاق افتاد.....

به پنجره ی گوشه ی اتاق....

لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد...

آروم نشستم....

احساس کردم که بنیامینم روبروم نشسته....

اما نبود...

فکرو خیال دست از سرم برنمیداشت....

دستام به طوره قائم روی میز گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم...

به صندلیه خالیه روبروم خیره شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تصمیممو گرفته بودم....

میدونستم که میخوام چی به میلاد بگم...

۵ ساعته تصمیم گرفته بودم اما برام مهم نبود...مهم نبود که آخرش چی میشه....اصلا مهم نبود...

دلم نمی خواست به آخرش فکر کنم....

صدای آهنگ گوشمو نوازش کرد...

بزن بارون از حمید عسگری.....

هنوزم خاطراتم توی ذهنم بودن....

هنوزم خاطراتم دست از سرم بر نمیداشتن !

اشکالی نداره...شاید این آخرین باری باشه که خاطراتمو مرور میکنم...

با صدای پای کسی چشم دوختم به روبرو....

صندلیه روبرومو کشید بیرون و آرون نشست...

نگاهمو فقط به پیرهنه قهوه ایش دوختم...

دوست نداشتم توی چشماش نگاه کنم....

سکوتی بینمون اختیار شده بود....

سکوتوفقط آهنگ میشکوند و بعد از اون صدای حرف زدن بقیه....

نمی دونم چقدر گذشت که گارسون اومد...

میلاد : چیزی میل ندارم !

نگاهمو به گارسون دوختم.....لبخندی کمرنگ زدم و گفتم : آب لطفا...

و بعد از مکثی طولانی ادامه دادم :

و بعد از مکثی طولانی ادامه دادم : یخ باشه لطفا..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گارسون رفت....

نگاهمو به دستام دوختم...هنوزم قصده چشم تو چشم شدن باهاشو نداشتم....

صداشو شنیدم : کسی مرده مشکی پوشیدی؟

پوزخندی صدادار زدم...

توی چشماش زل زدم...بالاخره تونستم

گفتم : میلاد !

فقط نگاهم میکرد....

زمزمه کرد : پس بنیامین چی؟!

چیزی نگفتم.....

سرمو زیر انداختم....

همونطور که به کیفم ورمیرفتم گفتم : اما از این به بعد زنده میشه.....

گارسون لیوانه آبم گذاشت کنارم و رفت....

تا اومدم حرف بزنم نذاشت و پیشقدم شد : توی تولد توحرف زدی...حالا حرف میزنم...

سکوت کردم که ادامه داد : امشب گفتی بیام اینجا تا باهام حرف بزنی.....حالا من تمومه حرفاتو توی یه بلیته هواپیما خلاصه میکنم...

فقط نگاهش کردم...

دست کردتوی جیبش و یه پاکت بیرون آورد....

گذاشت جلوش و هولش داد سمتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منتظر بهش خیره شدم که گفت : بازش کن !

بی توجه به حرفش پاکت رو برداشتم و گرفتم جلوی صورتم و به چهار قسمته مساوی پارش کردم .

کاغذای پاره شده روی میز ریختن....

متعجب با اخم نگاهم میکرد...

سکوتی برقرار شد...

آهنگ بغض یعنی از یاس سکوت رومیشکست...

چشمامو بستم و گوش کردم :

بغض یعنی.....دردایی که رسیدن به گلوت

بغض یعنی.....تنهایی و نمونده هیچکی پلوت...

بغض....بغض...

بغض یعنی.....که غرورت نذاره بریزن اشکات....

چشماموباز کردم....

توی مردمکه چشماش خیره شدم و گفتم : گفتم بیای اینجا تا بگم.....

مکثی کردم....

به مردی خیره شدم که حالا جای بنیامین رو قراربود بگیره...

ادامه دادم : یه کار کن عاشقت بشم.....میخوام ازاین به بعد دوست داشته باشم.....کمکم کن !

متعجب نگاهم میکرد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی توجه به تعجبش ادامه دادم : چهار سال دوست نداشتم...اما حالا میخوام دوباره از اول شروع کنیم...اصن فکر کن که منو تازه دیدی...چهار ساله پیشه فراموش کن.....دوسم داشته باش میلاد.....

نگاهی به خورده های بلیته هواپیما انداختم و با بغض ادامه دادم : فقط قول بده تنهام نذاری.....قول بده میلاد....من از تنهایی بیزارم.....بیزاااار...

بغض یعنی که هنوزم اونو دوسش داری****

بغض یعنی خنده های ساختگی شکنجت کننو تو مبادا آخ بگی********

لرزشه صداشو حس کردم : یعنی دیگه عاشقه بنیامین نیستی؟!

چشمامو بستم....

دسته سردمو گذاشتم روی دستش.....

چشمامو باز کردم....

آروم گفتم : چرا.....عاشقشم.....

از حرفم جاخورد....

ادامه دادم : اما نمی خوام عاشقش باشم....باید کمکم کنی که فراموشش کنم.....

اشکی خشک وخالی روی گونم لغزید....

قلبم به تپش افتاد....

دستام یخ‌تر شد....

شروع به لرزش کردم....

با دستای لرزونم لیوانه آبو برداشتم وسر کشیدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و این بود تصمیمم....

و این بودچیزی که نمی خواستم به آخرش فکر کنم.....

هر چیزی که شد شد....

مهم نیست...الان برام مهمه....

آروم از جام بلند شدم....

پاهام سست شده بودن.....

بارون به شدت به پنجره میکوبید....

آروم از پله ها بالا اومدم...

قلبم آروم وقرار نداشت...

دستمو به دیواره چوبیه کافی شاپ گرفتم و بی توجه امین که داشت صدام میزد آروم بیرون رفتم.....

بارون بی رحمانه میبارید.....

لرزشه دستام و بدنم امونم نمیداد....

آروم کناره خیابون ایستادم.....پاهامو جفت کردمو به کفشام خیره شدم....

آروم زمزمه کردم : دنیامودوباره میسازم.....میسازم...میسازم...

نفسی عمیق کشیدم

دوهفته بعد✌✌✌

به روبروم خیره شدم.....دسته ای از موهامو به پشته گوشم هدایت کردم

خودمو با صندلی به عقب و جلو هدایت کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باد خنکی به صورتم میخورد و باعث میشد حسه خوبی بهم دست بده....

موهام با هرحرکته باد تکون میخورد !

ضربانه قلبم تند شده بود....

خیلی وقت بود که ضربانش مرتب نبود....

باد مهلتی به اشکام که بی وقفه میباریدن نمیداد و صورتم رو خشک میکرد....

هندزفریمو توی گوشم فشردم و با آهنگ زمزمه کردم : به خداحافظیه تلخ تو سوگند نشد....

که تورفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

لبه تو میوه ی ممنوع ولی لب هایم..

هر چه از طعمه لبه سرخ تو دلکند نشد..

بی قرار تو امو در دله تنگم گله هاست...

آه بیتاب شدن عادته کم حوصله هاست !

چشمامو روی هم فشردم.....نفسی عمیق کشیدم...

و آهی پرسوز بیرون دادم....

دلم بدجوری گرفته بود....حسه دخترکی رو داشتم که مادرشو از دست داده و داره بیتابی میکنه...

غصه هام دست به دسته هم داده بودن و حالا تلنبار تلنبار میباریدن !

لب هام خشک شده بودن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو روی قلبم گذاشتم و لب هامو به آرومی تکون دادم : بیتابی نکن !

خواهش میکنم.....

اما دلم بدجوری بیتابی میکرد....دسته خودش نبود..

کارم از هق هق گذشته بود....

حالا فقط میتونستم ببارم....

مدتی میشد که هق هق رو کنار گذشته بودم !

آهنگ بدجوری ناراحتم میکرد و باعث میشد تند تر اشکام روی گونه ام به لغزش بیفتن....

چشمامو بستم و دوباره آروم زمزمه کردم :

خاطراته تو و دنیای مرا سوزاندند....

تا فراموش شود یاده تو هر چند نشد...

من دهان باز نکردم که نرنجی از من....

مثه زخمی که لبش باز به لبخند نشد#

بیقراره تو امو در دله تنگم گله هاست...

آه بیتاب شدن عادته کم حوصله هاست !

امیر : نازنین؟؟؟...

امیر : نااازنین؟!

سریع دستمو به صورتم کشیدم....

هندزفریمو از گوشم بیرون کشیدم..

ولی بر نگشتم...

امیر به دره بالکن میکوبید و صدام میزد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکامو پاک کردم.....

به طرفه دره بالکن رفتم...

نفسی عمیق کشیدم

درو باز کردم و قبل از این که اجازه بدم صورتمو ببینه پسش زدم و از اتاق بیرون زدم....

نمی خواستم منو توی اون وضعیت ببینه..

بی توجه به صدا کردناش دره حمومو باز کردم و رفتم سمته روشویی وآبی به سرو صورتم زدم تا کمی از بی حالی بیرون بیام...

بعد از انجام عملیات از دستشویی بیرون اومدم....رزیتا و امیر توی آشپزخونه مشغوله خوردنه میوه بودن....

همنطور که صورتمو با حوله خشک میکردم

رفتم تو آشپزخونه...

از توی ظرفه میوه ی امیر خیارشو برداشتم و گاز زدم....

مامان : نازی قرصاات ؟!

با حرص ازتو یخچال قرصامو برداشتمو یکی پس از دیگری انداختم بالا....

توی این دوهفته توجهه مامان بیش ازحدبهم زیاد شده بود...درک نمی کردم...ولی بازم گذاشتم روی حسابه این که گرجستان بوده و دلش حسابی تنگ شده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای امیر به خودم اومدم :

هووی دختررره....

برگشتم و تند نگاهش کردم تا حسابه کار دستش بیاد.....

اخم کرد : چرا همچین کردی تو اتاق؟!

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ.....

گفتم : کی؟!

پوفی کشید و مشکوک نگاهم کرد....

بی توجه به نگاهای مشکوکش رو کردم به رزیتا سرد گفتم : زن داداشم چطوره؟!

رزیتا از لحنه سردم تعجب کرد ولی توجهی نکرد و به جاش با نیشی باز گفت : عاااالییییی...

پوزخندی زدم

مامان : نازی فردا ظهر میخوام برات ماکارانی درست کنم.....

سرد نگاهش کردم و بلند زمزمه کردم : به سلامتی!

سکوت برقرارشد....

بی توجه به نگاهای سنگینشون مشغوله پوست گرفتنه خیاره بعدی برای خودم شدم....

رزیتا سکوت رو شکست و با ذوق گفت : نازی یه خبر بهت بدم....

بدونه این که نگاهش کنم جواب دادم : بگو...

کمی مکث کرد و با ذوقی بیشتر ادامه داد : کم کم داری عمه میشی....

لبخندی کوتاه زدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و سرد گفتم : اااا....چه خوب...

امیر عصبانی نگاهم میکرد....

رومیز کوبید و کاملا خشک و جدی گفت : عوضه این رفتارا پاشو برو لباس بپوش...

اولین باری بود که این رفتارو ازش میدیدم...

متعجب نگاهش کردم و همونطور که خیارمو غرقه در نمک میکردم گفتم : کجا؟!

رزیتا کلافه گفت : خونه ی خاله مرضی دیگههههه...

سریع از جام بلند شدم....

خیارم از دستم رها شد و افتاد رو زمین...

تا اومدم بی توجه به خیارم رد بشم امیر مچه دستمو گرفت.....

از لای دندوناش غرید : برشش دااار....

پوزخندی زدم و خیارو از روی زمین برداشتم و انداختم روی ظرفه میوه...حسه کودکی بهم دست داد که باید به حرفه پدرش گوش کنه !

خشک داد زدم : یه ربعه دیگه پایینم !

رفتم سمته اتاقم

درو به هم کوبیدم و دوییدم سمته کمده لباسام...

متفکر به لباسام خیره شدم....

خب حالا چی بپوشم؟!

بشکنی زدم و رفتم سمته کشوی لباسای نو....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گشتم وگشتم تا بالاخره بلوزه مده نظرمو پیدا کردم..

شلوارلیه تنگه دمپامو پام کردم و بلوزه لیه آستین بلندی که فرهاد برام از کانادا آورده بود رو هم پوشیدم....

باره اولی بود که میپوشیدم اما نیلوفرهمیشه بهم میگفت که این لباسه خیییلی بهم میاد...

راستم میگفت چون لباسا دقیقا فیکسه تنم بود....

تمامه اندامم معلوم بود....

لبخندی زدم و رفتم سمته مانتوهام....یه مانتوی جلو بازه لی برداشتم و پوشیدم...

به همراهه روسریه بلنده آبی نفتی...

رفتم جلوی میزه آرایشم.....

یک ماهی میشد که آرایش نکرده بودم....

صورتم هنوزم بی روح بود....

نشستم روی صندلیه روبرویه میز آرایش...

تصمیم گرفتم آرایش کنم وگرنه بهم شک میکردن.

هه...

آرایشه خیلی ملیح کردم فقط درحدی که بی روحی صورتم رو از بین ببره.... اما در آخر رژه بنفشی زدم تا مثللا به چشم بیام

از جام بلند شدم...

اولین باری نبود که با رزیتا و امیر اینجور برخورد میکردم...

دسته خودم نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرد شده بودم....

تعجبشون رو درک میکردم اما خودمو نه....

کیفه دستیه آبی نفتیمو از تو کمد به همراهه کفشای پاشنه ۷ سانتیم بیرون کشیدم...

مجبور بودم لباسه خوب بپوشم...دوست نداشتم نیلوفرو ناراحت کنم...

کفشامو هم پام کردم از اتاق بیرون زدم..

مامان حاضر و آماده روی مبل منتظرم نشسته بود...

رفتم سمته در و گفتم : بریم....

مامان از جاش بلند شد و به طرفم اومد...

دکمه ی آسانسورو زدم

آسانسور اومد اما تا اومدم سوارشم..مامان دستشو گذاشت روی شونم...

نگاهش نکردم...

اما شنیدم که با بغض گفت : فدای چشمات بشم داداشت گ*ن*ا*ه داره....میدونی با چه ذوقی میخواست خبره باباشدنشو بهت بده؟!....دلشو نشکون....

خوشحال بودم....اما اصلا نمی تونستم جلوه بدم....مگه میشه آدم عمه بشه و خوشحال نشه؟!

لبخندی مصنوعی تحویله مامان دادم تا مطمئنش کنم.....

$$$$$

سعی کردم از حالته سردی بیرون بیام.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما دسته خودم نبود.....

با صدای سهیل به خودم اومدم : سلام عرض شد...

لبخندی کوتاه زدم و سلام کردم....

خاله مرضی پیشونیمو ب*و*سید و کلی قربون صدقم رفت که آرایش کردم

خیلی خشکل شدم...

مریم هم خیلی باهام مهربون رفتار میکرد....

دورتادورو دید زدم اما پیداش نکردم.....

رفتم سمته پله ها و دره اتاقشو باز کردم...

@@@@@########

نیلوفر''''''''

یک ماه گذشته بود اما برای من یک سال...

شب و روزم شده بود غصه و ناراحتی....

از وقتی به خاله اکرمو امیر خبره قلبه نازنینو دادم

همه به کل تغییر کردن...خاله اکرم هر روز و هرشب گریه میکرد....همه

فهمیده بودن تقریبا...به جز بنیامین و نازنین....

نازنین فکر میکردکه تپشه قلب داره و فقط باید دارو بخوره....

خیلی داغون شده بودم....

نازنین شده بود کوه یخ....

هیچکس تو دانشگاه جرعته شوخی باهاشو نداشت..

یک ماه گذشته بود ولی خیلی اتفاقات افتاده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروز چهارمین جلسه ی خواستگاریم با سبحان بود...و در واقع بعله بورونم....

تو دلم آشوب بود....

هنوزم شک داشتم....

آخرشو نمی فهمیدم...

یعنی قراره چی بشه؟!

بغض داشت خفم میکرد....

با صدای کوبونده شدنه در رشته ی افکارم پاره شد..

سرمو از روی میزم بلند کردم و به روبرو خیره شدم..

با دیدنه نازنین ناخوداگاه لبخند زدم...

اما نازنین همچنان سرد بود....

نگام به تیپو قیافش افتاد....چقدر تغیر کرده بود...خیلی ممنونش بودم....ممنونش بودم چون اومد....اصلا فکرشو نمیکردم که بیاد.....

از جام بلند شدم و محکم بغلش کردم...

بعد از گذشته چندلحظه دستاش دوره کمرم حلقه شد.....

بعد از یک ماه تازه داشتم بغلش میکردم...

با بغض زمزمه کردم : مرسی که اومدی....

از بغلم بیرون اومد...

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت...

لبخندی زد و گفت : چه خشکل شدی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهی به سر تا پام انداختم...

با اون کت و دامنه خوش دوخت و جذب بایدم خشکل میشدم....

لبخندی زدم.....

مانتوشو در آورد و نشست کنارم....

کمی نگاهم کرد...انگار داشت با چشمام حرف میزد...

سرد گفت : تصمیمت چیه؟!

پر بغض نگاهش کردم : تصمیممو گرفته بودم....فقط

سریع گفت : فقط چی؟!

اشکی روی گونم چکید : فقط شک دارم....

دستاش روی دستم قرار گرفت...

متعجب بهش خیره شدم...

یک ماهی میشد که از محبتای نازنین دور بودم..اما حالا به این محبت های خواهرانه نیاز داشتم...

لحنش تغیر کرد.....

نگاهش کردم...

لبخندی کوتاه زد.....

اما همون لبخند برام کافی بود تا شک ازم دور بشه..

از ته دل با مهربومی گفت : حتی اگر سردم باشم...یا حتی اگر تصمیمتم غلط باشه...

مکثی کرد و ادامه داد : بازم پشتتم نیلوفر....

با این حرفش سیلی از محبت و اعتماد بهم تزریق کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه لبخند زدم....اما نه مصنوعی...بلکه از تهه دل

بغض رهام کرد....

حسه خوبی بهم وارد شد...

از جاش بلند شد و رفت !

از جام بلند شدم....

نفسی عمیق کشیدم و زمزمه کردم : خدایا...کمکم کن !

نیلوفر ^^^^^^

تند تند شربتارو گذاشتم توی سینی...

دستام میلرزید و این اصلا دسته خودم نبود...

پنج دقیقه ای بود که مهمونا اومده بودن اما همچنان استرس داشتم !

صدای مامان لرزه به وجودم انداخت : نیلو مامان شربتو بیار !

از این رسما متنفر بودم که باید عروس حتما چایی یا شربتو ببره اه....

اما مهلته اعتراض نداشتم....

سینیه شربتو برداشتم...

از آشپزخونه بیرون رفتم و وارده پذیرایی خصوصیمون شدم....

خدارو شکر توی دومین پذیرایی نشسته بودن و از اونجا به من دید نداشت....

با همون سینی رفتم سمته آینه قدیه گوشه ی پذیرایی.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه کت دامنه خیلی خوش دوخت و تنگه قرمز پوشیده بودم.....خاله اکرم از گرجستان برام آوده بودش....به درخواسته سهیل هم یه جوراب شلواریه مشکی پام کردم....موهامم مریم بابلیس کشید تا خوش حالت بشن !

نفسمو توی سینم حبس کردم و راه افتادم...

هر چند که با اون کفشا راه رفتن برام سخت بود اما میتونستم کنترل داشته باشم....

دو تا پله رو بالا رفتم و بالاخره رسیدم...

نگاهمو زیر انداختم.....

صدای زنی نسبتا جوون به گوشم خورد : به به عروس خانومه گل.....

لبخندی مهربون زدم و شروع به تعارفه شربت کردم..

همون خانوم که حالا فهمیدم مادره سبحان و اسمش فلامک نگاهی به سر تا پام انداخت و شربتو برداشت...

بعد از اون نوبت به دختری جوون که اسمش سونیا بود و از سبحان شنیده بودم خواهرشه میرسید...

نگاهی بهم انداخت و شربتو برداشت...

نمیونم چرا ولی نگاهش اصلا به دلم نشست...

ازش گذشتم و بی توجه به سبحان رفتم سمته خاله اکرم و بعد مامانم.....

و در آخر نازنین که شربت بر نداشت !

تا اومدم بشینم سبحان مانع شد و گفت : نیلوفر خانوم من بر نداشتم....

ای واااای...اصلا حواسم نبود....

سریع از جام بلند شدم و سینیو به طرفش گرفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با هزار تا فیس و افاده برداشت.....

بی حوصله کناره نازنین روی مبلی تک نفره نشستم.

حالم یه جوری بود....نمیفهمیدم چمه...

دیدم تار شد.....همه جا برام تار شده بود....

هیچیو نمیدیدم....

سهیل : حرفای اصلی زده شده....اگر اجازه بدین چیزای دیگه رو معلوم کنیم....

سبحان پر گفت : چه چیزایی؟

سهیل با نفرت بهش خیره شد....

خوب میدونستم که سهیل از سبحان بدش میاد اما فقط به خاطره من قبول به این وصلت کرد...

ننمیدونستم دارم خودمو بدبخت میکنم یا آخرش خوشبخت میشم...

من سبحان علاقه داشتم؟!

دوسش داشتم؟

هنوزم نمیدونستم...

اما خوب میدونستم که هنوزم اون مرده رویاهامو فراموش نکردم....هنوزم دلم باهاشه....هنوزم نگاهشو فراموش نکردم...

من عاشقه کسه دیگه بودم اما مجبور بودم که فراموشش کنم....

میتونستم همین حالابزنم زیره همه چیز....

اما عقلم نمیذاشت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوزم صداش توی گوشمه....

هنوزم محبتاش برام شیرینه...

هنوزم نسیم گفتناش به دلم میشینه...

اگر سرنوشتم بدبختیه اشکالی نداره...

اما آخرش برام مهمه....

خوشبختیمو میخواستم....

هر آن امکان دادم که اشکام از چشمام سرازیر بشن..اما اهمیتی ندادم....

اگر قرار بودبرای سبحان بشم باید برای همیشه فرهادو فراموش میکردم...

اما حتی اگر خودش رو هم فراموش کنم یادو خاطرش هیچوقتت !

دستای گرمه نازنین روی دستای سردم قرار گرفت...

فشارم افتاده بود....

دستام به شدت میلرزید....

نگاهش کردم....با بغضی عمیق نگاهم میکرد....با نگاهش بهم گفت که نگران نباشم...

گوشمو به مجلس دادم :

مامان سبحان با خنده گفت : اگر منظورتون مهریه هست که خب هرچقدر باشه مشکلی نیست...

نازنین کاملا خشک و جدی گفت : امسال ساله ۹۵ هستیم.....همینقدر خوبه....

نیشه سونیا و سبحان باز شد..

اما با حرفه سهیل نیششون بسته شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امیر : البته باید گفت که هزار سیصدش فراموش نشه.....یعنی دقیقا ۱۳۹۵ تا سکه...

خوب میدونستم که دارن این ارقام رو میگن تا امتحانشون کنن و بسنجنشون...

سونیا متعجب بهمون خیره شد و با تمسخر گفت : اگر اجازه بدین این موضوع رو بزرگترها تایین کنن !

و به دنباله این حرف رو کرد سمته مامانم و گفت : خانوم رزمگیر شما چه عددی مده نظرتونه؟!

مامانم رو کرد سمته سهیل و نازنین و گفت : این مسئله روواگذار میکنم به خواهرش و برادرش..تصمیمه اونا تصمیمه منو نیلوفره...و بعد به نازنین و سهیل اشاره کرد...

سونیا و فلامک وا رفتن....

نازنین بی توجه به اونا روکرد سمته من و گفت : تو چی؟!....نظرت چیه؟!

ترجیح دادم نظری ندم تا خودشون نظر بدن..

برای همین گفتم : هر چی شماها بگین...مهم نیست برام...

سبحان که انگاراز این مسئله ناراحت شده رو کردسمته سهیل و گفت : آقای برومند من گفتم دستم بازه ولی نه تا.....

تا اومدم حرفی بزنه نازنین پرید وسطه حرفش و داد زد : آقای زراعتیییییی!

سکوت همه جاروفرا گرفت...

هیچکس هیچی حرفی نمیزد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی اون سکوت فقط صدای تند نفس کشیدنای نازنین به گوشم میخورد..

نگاهش کردم...از عصبانیت سرخ شده بود....

قفسه ی سینش بالا و پایین میرفت !

نگرانش شدم.....

نیلوفر*****

مشتری : کدومش بهتره؟!

نگاهی به شلوارا انداختم و گفتم : خب اگر جنسه خوب بخواین باید این کتونه رو ببرین.....ولی خب مدلای دیگه هم دارم....اگر میخوا....

نذاشت ادامه بدم و سریع گفت : همینو بدین خانوم...

دولا شدم و پلاستیک در آوردم شلوارو تا کردم وگذشتم توش گرفتم سمتش و اشاره به پایین کردمو گفت : صندوق بدین حسابش کنن !

لبخندی زد و رفت....

پوفی کشیدم و نشستم روی صندلیه کنار دسته نازنین و گفتم:خب چطوری ؟!

سرشو تکون داد و گفت : چقدر شلوغه امروز....

سعی کردم بهش انرژی بدم : بهتر از خونس که....آدم یکم کارکنه بده مگه؟!...آدم دستش تو جیبه خودش باشه بده مگه؟!

سرشو به نشونه ی نه تکون داد....

آهی کشیدم و گفتم : وای نازنین.....دارم دیوونه میشم....صحرا بدجوری تو خودشه...باید هرطور که شده با آرادحرف بزنم....اصلا درست نیست دمه رفتن بخواد رفتارشو با صحرا سرد کنه...دلم خونه !!!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین : دخالت نکن...آرادنمیخواد صحرا چیزیو بفهمه.....فعلا که نرفته....

سریع گفتم : حداقل تا سه هفته ی دیگه رفتنیه....موندم کی میخواد به صحرا بگه....

سرمو آروم بلند کردم و به روبروخیره شدم....اما ای کاش نمیشدم....

با تته پته زمزمه کردم : ص...ح..را

با چشمایی به خون نشسته و ابروهایی گره خوره فقط نگاهم میکرد.....

نازنین ازجاش بلندشد : تو کی اومدی؟

صحرا بی توجه به نازنین داد زد : آرادکجا میخواد بره؟!

ای واااای.....نههههه

آب دهنم به زور غورت دادم تا بتونم حرف بزنم..اما نازنین زودتر پیشقدم شد و با عجله گفت : صحرا....عجله نکن...برات توضیح میدم....

صحرا با مشتش کوبید روی شیشه و بی توجه به بقیه که نگاهش میکردم داد زد : همین الان بهم بگو...

مونده بودم چی بگم....

^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^

صحرا £££££

داشتم دیوونه میشدم....داشتم دیوونه میشدم...

نیلوفر نازنین داشتن چی میگفتن؟!

آراد کجا میخواست بره...این چیه که آراد از من قایمش میکنه؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض داست خفم میکرد..احساس میکرم یه نفر دستشو گذاشته روی گلوم و مانعه نفس کشیدنم میشه....

ازفکره رفتنه آرادتنم میلرزید....

تا دیدم نازی نیلوفر قصده حرف زدن ندارن با حرص از جام بلند شدم.....

دویدم سمته آسانسور....باید با خوده آراد حرف میزدم....

نیلو و نازنین هم دنبالم اومدن و سوار شدن....

نازنین : کجا میخوای بری صحرا؟

همونطور که کیفمواز تو کمد برمیداشتم سریع گفتم : کدومتون ماشین آوردین؟

نازنین سریع گفت : من.....

گفتم : منو تا فلکه دوم برسون !

#########

نازنین////

بی هیچ حرفی قبول کردم که صحرارو برسونم....

اما نیلوفر بافشاری میکرد که نباید بره اما در آخر صحرا خیلی پافشاری کرد و نیلوفر به معنای واقعی لال شد...

از آقای نوروزی مرخصی ساعتی گرفتیم وسواره ماشین شدیم...

صحرا آدرسو دادو من راه افتادم....

کارمون اشتباه بود اما کاری بود که شده..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه نمیشد آتیشه ریخته شده رو خاموش کرد چون امکان گر گرفتن زیاد بود.....

نیلوفر استرس داشت....خیلی اسرار کرد تا صحرا نره اما بی فایده بود....

صحرا ناخوناشو بی وقفه میجوید و استرس داشت..اما خونسرد تراز همه من بودم.....

بالاخره که باید صحرا همه چیزو میفهمید پس امروز و فردا فرقی نمیکرد....درسته که آرادگفته بود به کسی نگیم اما.....

صحرا سریع گفت : همینجا نگه دار....

نیلوفر : کجا میخوای بری؟!

صحرا : اینجا باشگاهه آراده....میخوام ببینمش...

و به دنباله این حرف سریع زنگ زد بهش...

صحرا : سلام....

-.....

- بیا پایین !

-.....

- آراد کارم واجبه....

تماس قطع شد...

.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا وقتی آراد بیاد همه با استرس توی ماشین نشسته بودیم و به دره سالن چشم دوخته بودیم...

بماند که چقدر پسرا بهمون تیکه انداختن...

یهو دره آهنی باز شد و چهره دل نگرونه آراد پدیدار شد.....

یهو صحرا مثه جت از ماشین پرید بیرون....

منو نیلوفر هم از ماشین پیاده شدیم اما به سمتشون نرفتیم....

صحرا دوید سمته آراد و روبروش ایستاد قبله از این که آراد حرفی بزنه یه کشیده مهمونه گونش کرد....

آرادروشو برگردوند....

دستشو گذاشت روی گونش...

دستمو گرفتم جلوی دهنم...

آراد متعجب به صحرا خیره شد....

صدای سورناک صحرا همراه با گریش سوز به دلم انداخت : خیلی بی معرفتی آراد....ازت متنفرم...

آرادتا اومدم حرفی بزنه صحرا نذاشت و محکم به سینش کوبید و هق زد : ازت متنفرررم....متنفرر...

تا اومدم به سمتشون برم دره فلزیه سالن باز شد دو نفر بیرون اومدن....

قلبم از حرکت ایستاد....اما دوباره به تپشش ادامه داد...

تپشی تند و عمیق !

اشک به چشمام هجوم آورد.....اما نذاشتم ببارم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوقدمی که به جلو برداشته بودمو عقب برگشتم و سره جام ایستادم نگاهش کردم...هنوز ماروندیده بود.....

نیلوفر هم خودشو عقب کشید...

از پشته حلقه ی اشکام بهش خیره شدم....

تپشه قلبم اذیتم میکرد و اما نه حالا....

چشمامو بستم تا اشکام نریزن....

چقد دلتنگی کشیدم برای دیدنه یک لحظه ی این مرد

دوست داشتم زمان متوقف بشه و من فقط نگاهش کنم.....دلم آروم گرفت !

اما زخمم عمیق تر از این حرفا بود....

تا تونستم یه دله سیر نگاهش کردم...

به آرزوم رسیده بودم...دیگه چی میخواستم جز تماشای این مرد ؟

^^^^^^^^^^^^^^^^^^

صحرا''''''

آراد دستمو گرفت متعجب داد زد : تو چت شده؟!...

معلوم هست چیکار میکنی؟!

هق زدم : من میدونم.....اما تو نه.....ت هیچی نمیدونی....توهیچی نمیفهمی.....لعنت به من که نفهمیده بودم....لعنت به من که دلیله این سرد بودناتو نفهمیدم....

قشنگ معلوم بود که از حرفام سر در نمیاره!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی مردمکه چشمام نگاه کرد تا از نگاهم بفهمه.....

نمی تونستم نگاهش کنم....

اشکامو پس زدم و به روبروم خیره شدم....

بنیامین و فرهاد متعجب فقط نگاهم میکردن....

نگاهم روی بنیامین خشک شد.....

بدجور عصبانی بودم...

هیچکاریم دسته خودم نبود...

با چشمایی به خون نشسته به بنیامین خیره شدم...

آرادو هول دادم کنار و با قدم هایی محکم به سمته بنیامین قدم برداشتم....

در ده سانتیش ایستادم....

اشکام بی وقفه میباریدن...

دستمو بردم بالا و زدم توی گوشش.....

به قدری محکم زدم که دستم سوخت....

دستشو روی گونش گذاشت....

آراد کشیدتم کنار و داد زد : صححححرااا...

دستم به سمنه بنیامین گرفتم و با گریه دادکشیدم : تو که جای داداشم بودی لعنتییی....چرا چیزی بهم نگفتی....چرااااا...چرا بنیامین....

بنیامین فقط نگاهم میکرد....

وقتی عصبانی میشم هیچی نمیفهمم....هیچکاریم دسته خودم نیست....

آراد اومد جلوم و دادزد : بروتو ماشین....

چیزی نگفتم و به جاش با نفرت به بنیامین خیره شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد شونه هامو تکون داد : برو توماشین...

دادزدم : نمیخوام....من باتو جهنمم نمیام.. !

کیفمو کشید و با خودش برد و داد : تو غلط کردی....یعدا حرف میزنم حالا هم برو توماشین صحراااا....

معلوم بود که خیلی عصبانیه...

از چشماش خون میبارید....

کشیده شدم سمتش....

بردتم سمته ماشینه نازنین....

نشوندم روی صندلیه جلو....

رو به نازنین گفت : ماشینتو دوساعت بهم قرض بده !

و به دنباله این حرف سوییچه ماشینشو پرت کرد سمته فرهاد و گفت : دختر عمه هاتو برسون....ماشین تو پارکینگه !

نازنین کنار ایستاد....

آراد نشست روی صندلیه راننده...

انقدری عصبانی بودم که نمیخواستم نگاش کنم حتی....

رومو کردم اونور....

به ثانیه نکشید که ماشین از جاش کنده شد...

لبمو به دندون گرفتم تا هق هقم بلند نشه !

€€€€€€€€€€€€€€€€€€€€€€€€

نازنین *******

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدتی جیغه لاستیکا بلند شد....

کیفمو دودستی چسبیدم و خودمو کنار کشیدم...

سرمو بالا و آوردم و به روبروم خیره شدم....

نگاهم که به صورتش خورد داغ کردم....

چشماش میخکوبه چشمام شد....

خواستم نگاهمو ازش بگیرم....

خواستم چشمامو از جشماش بدزدم اما نشد....

شدنی نبود....

جوری بهم خیره شده بود که هر آن امکان دادم اشکام سرازیر بشه.....

دوباره همون حس های مزاحم یکجا بهم وارد شدن.....

دلتنگی....بغض....تپش قلب.....هق هق...

باصدای فرهاد نگاهم از نگاهش کنده شد....

رومو کردم اونور....

اشکی روی گونم چکید....

پاکش کردم و سریع برگشتم !

فرهادخشک و جدی گفت : بیاین بریم....

قبل از این که نیلوفر حرف بزنه خیلی خشک و جدی به فرهاد خیره شدم و

با لحنی سرد بلند گفتم : آژانس میگیریم !

فرهاد عصبانی نگاهم کرد گفت : گفتمممم میرسونمتون....

سریع گفتم : آژانس میگیریم !

فرهاد داد زد : گفتمممم میرسونمتووون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مثله خودش داد کشیدم : منم گفتمممم با آژاانس میرییم !

از چشماش خون میبارید....

قبل از این که حرفی زده بشه کیفمو روی شونم انداختم و راه افتادم سمته خیابون...

راهه نفسم تنگ شده بود....سینم خس خس میکرد....باره اولم نبود...توی این یک ماه هفته ای یه بار نفسم میگرفت...البته از روی عصبانیت....ولی هردفعه هم بهم میگفتن که نیازی به دکتر نیست و با دار رفع میشه.....

نیلوفرم دنبالم راه افتاد....

سی ثانیه هم نکشید که وارده کوچه ای شدیم...

کاملا باهاشون فاصله داشتیم...به قدری که دیگه دیده نمیشدن....

داشتم غش میکردم...چشمام به خون افتاده بود...

پیچیدم سمته دیوار و تکیه دادم....

آروم زانوهام سست شد....

نیلوفر به طرفم دوید : چی شدددد؟!...

نمیتونستم نفس بکشم....راه نفسم بسته شده

زوری نمونده بودکه حرف بزنم... ..مطمئن بودم رنگه صورتم کبود شده..

لبامو آروم تکون دادم : قرصاااام...

نیلوفر دستپاچه دره کیفمو باز کرد و قرصامو بیرون کشید.....

دوتاشونو باهم خوردم....

نیلوفر هق زد : نفسه عمییق...بکش....بکش....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو به بالا پایین تکون داد و به همراهه من نفسای عمیق کشید.....

هرکاری که گفتو کردم....

راهه نفسم باز شد....

نیلوفر که مطمئن شد بهترم خودشو انداخت توی آغوشم.....

هق زد.....

کاره هر روزش بود....

هر دفعه ای که راهه نفسم بسته میشدو تپشه قلب میگرفتم به هق هق میفتاد....

دستمو دوره کمرش حلقه کردم...

زمزمه کردم : خوبم...پاشو بریم....

از دیوار گرفتم و آروم بلند شدم....

صحرا؛؛؛؛؛؛

از ماشین پیاده شد....

حالم بهتر نشده بود هیچ بدترم شده بود.....

قلبم به سینم میکوبید....آروم و قرار نداشت...

با دستای لرزونم آروم از ماشین پیاده شدم...

نمیدونم چرا اومده بودیم اینجا...بامه تهرااان!

سکوت همه جارو فراگرفته بود....

هیچکس اونجا نبود....

دره ماشینو بستم....

به جلوی دره ماشین تکیه داده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صورتشو نمیدیدم....

هنوزم اشک میریختم....

با بغض زمزمه کردم : چی شده آراد؟!..چرا

باهام....حر...ف....نمیزنی؟!....

آرومتر ولی با لحنی کوبنده و غمگین ادامه دادم : این چیه که من نباید

بدونم ولی همه میدونن؟!

داد کشیدم : د حرف بزن لعنتیییی!

برگشت سمتم....نگاهم کرد....

معلوم بودکه حرف زدن براش سخته.....داغ کرده بود...

دستی توی موهاش کشید....

کمی به سمتم قدم برداشت....

چشماش برق خاصی زد....

برقی از سوی اشک..

داد کشید : میخوای بدونی؟!....آرررره؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم...

از استرس میلرزیدم....

سرمو تکون دادم...

نتونست نگاهم کنه....نگاهشو ازم گرفت...

دستشو توی جیبش کرد و رفت سمته درختا و درست سمته پرتگاه

ایستاد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی نگفتم و فقط از مشت بهش خیره شدم....

لرزشه صداشو واضح میشنیدم...

همونطور که پشتش بهم بود حرف زد : دوروز قبل از تولدت آراگل از فرانسه بهم زنگ زد....صداش میلرزید...ترسیده بودم...همش گریه میکرد...بالاخره حرف زد و خبره تصادفه بابامو بهم داد....گفت که بابا تصادف کرده و توی کماست.....مرگه مغزی شده....دکترا بهش امیدی ندارن...

کمی مکث کرد و با بغض و لرزشه صداش ادامه داد : نتونستم....نتونستم بهت بگم.....نمیخواستم تولدتو خراب کنم....نمیتونستم بزنم زیره همه چیز....

چیزی نگفتم....رفتم یه بلیت خریدم تا برگردم فرانسه...اما نمیدونستم چجوری باید بهت بگم...نمیدونستم....نتونستم...صحرا من بلیتو آتیش زدم....نتونستم...بعد از دوروز مامانم زنگ زد...کلی گریه کرد که چرا نرفتم.. ..و بدتر از اکن خبره فوته بابامو بهم داد.....کلی پشته تلفن برام اشک ریخت...گفت که برگردم فرانسه....یعنی پناهنده بشم....گفت دیگه نمیذاره برگردم ایران....

گفت که تنها شدن و هیچکسو ندارن.....

سکوت کرد.....دیگه چیزی نگفت.....

آرو برگشت سمتم....

دستمو گرفتم جلوی دهنم.....وااای خدای من....داشت گریه میکرد.....

مونده بودم که باید چیکار کنم.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونستم که چمه....

اشک هام راحتم نمیذاشتن و بی وقفه میباریدن...

آراد اشکاشو پس زد و ادامه داد : باید برم....باید برگردم صحرا.....باید برم...میفهمی...؟؟؟

پاهام سست شد....به نفس نفس افتاده بودم....

اشکام نمیباریدن....داشتم خفه میشدم....

حس کردم که نفس کم آوردم....

دوییدم سمتش و روی نوکه پاهام ایستادم و دستامو دوره گردنش حلقه کردم...

محکم بغلش کردم....

به ثانیه نکشید که دستاش دوره کمرم حلقه شد...

سرمو توی شونش فشردم و هق زدم.....از تهه دل...

با گریه ادامه دادم : متاسفم.....متاسفم آراد...

محکم تر منو به خودش فشرد....

ازش جدا شدم...

هق زدم : کی ؟!

گفت : هفته ی دیگه....

اشک هام تند تند ریختن....

دلم میخواست داد بزنم بگم پسمن چی؟!...اما اینکارو نکردم...دوست داشتم داد بزنم و بگم نرو....اما به جاش گفتم : برو....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انقدر آروم گفتم که با شک نگاهم کرد....

شک داشت که درست شنیده یانه....

آروم رفتم سمته نیمکتی و روش نشستم...

سریع نشست کنارم...

دستشو گذاشت روی دستم و گفت : میخوای برات بلیت بخرم؟!

پوزخند زدم....به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم : چی داری میگی آراد؟!....من تازه تصمیم گرفته بودم بابامو برگردونم خونه....میخواستم خودم ازش مراقبت کنم....بابامو ول کنم با تو بیام؟!

فقط نگاهم کرد....

دلم بدجوری گرفته بود....حالم یه جورایی عجیب بود....

توی اون لحظه فقط به نبود فکر کردم....

من میمردم....نه.....دق میکردم....

نگاهش کردم با بغض گفتم : اگر تو بری.....

اما حرفم توی دهنم ماسید....

یه صدای از اعماقه وجودم که عقلم بود داد زد : توقع داری خانوادشو ولت کنه و بمونه پیشه تو؟!...توقع داری مادرشو خواهرشو ول کنه و بمونه پیشت.....؟؟؟؟

حتی اگر اونم بخواد پیشت تو بمونه نباید بخواااای...

تو باید انصاف داشته باشی صحرا...به مادره دلتنگش فکر کن....به مادری فکر کن که الان تنها شده....به مادری فکر کن که پنج ساله پسرشو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ندیده...به این فکر کن که اگر آراد میمرد تو حاضر نبودی پسرت پیشت بمونه؟؟؟؟....خودتو بذار جای اون.....

و صدایی دیگه که فکر میکنم اسمش احساسه از اعماق وجودم فریاد زد :

پس خودت چی؟!.....زندگیت چی؟...به خودتم فکر کن...

تو عاشقشی...نذار بره....نذاااار...

با صدای آراد به خودم اومدم : اگر من برم چی؟!...حرفتو بزن...

چشمامو بستم..نتونستم نگاهش کنم...نمیونستم باید چی بگم

به جاش پرسیدم : چقدر طول میکشه موندنت؟

به روبرو خیره شد

حرف زدن براش سخت بود...حالا خیلی درکش میکردم

زمزمه کرد : نمیدونم صحرا....هیچیو نمی تونم الان بگم....

آیا میتونستم انقدر صبر کنم؟؟؟

با بغض تصمیممو به زبون آوردم : برگرد فرانسه...

فقط نگاهم کرد...

دستمو که زیره دستش بود رو بیرون کشیدم و گذاشتم روی دستش و فشردم....

بابغضی که سعی داشتم خفش کنم اما موفق نبودم ادامه دادم : من منتظرت میمونم.....حتی شده یه قرن...اما باید قول بدی که زود برگردی!

متعجب بهم خیره شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میفهمیدم....چون حقم داشت...من فقط در عرضه پنج دقیقه این تصمیمو گرفتم اما روش پایبند بودم.....

مطمئن بودم این تصمیمم از روی عقله نه از روی احساس....احسایم درست برعکسه عقلم تصمیم داشت....اما عقلم بهم اجازه نمیداد تا تصمیمه احساسمو بیان کنم....

عقلم دست گذاشته بود روی احساسم و سرکوبش کرده بود...

نمیدونستم پشیمون میشم یانه....دلم نی خواست به آخرش فکر کنم....

به خودم دلداری دادم : اون برمیگرده...مگه میشه برنگرده؟!.....به خاطره توهم که شده برمیگرده...

@@@@@@

نیلوفر*****

دسته خودم نبود هر دفعه که نازنین حالش بد میشد منم بدتر از اون حالم بدمیشد....

فکرم میرفت جاهای مسخره....مثلا به این فکر میکردم که اگر نازنین نباشه من باید چیکار کنم....

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم تا این افکاره مزاحم دست از سرم برداره !

اما با گذاشتنه دستی روی شونم با ترس برگشتم....

با دیدنه سبحان اخمام به هم گره خورد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومدم سرش آوار بشم یادم افتاد توی فروشگاهم به معنای واقعی لال شدم و به جاش آروم ولی با لحنی تند و عصبانی گفت : تررسیدم دیوونه...تو کی اومدی؟!

بی توجه به حرفه دومم گفت : ازم خسته شدی؟!...میخوای یه زن دیگه بگیرم....

همونطور که لباسارو تا میکردم و میذاشتم توی قفسه های مخشوصش با خنده گفتم : کی گفته من زنتم !؟؟؟

به انگشتم اشاره کرد و گفت : این خلقه میگه که تو ماله.....

یهو حرفش توی دهنش ماشید...

متعجب نگاهش کردمو رده نگاهشو گرفتم...

به انگشتم خیره شده بودم....

تازه یادم افتاد حلقمو دستم نکردم...

لبمو به دندون گرفتم که عصبانی گفت : حلقت کو؟!

سریع از کار دست کشیدم دستمو کردم تو جیبم حلقمو بیرون کشیدم و تندی دستم کردم...

بعضی وقتا واقعا ازش میترسیدم....

انگشته اشارشو به سمتم گرفت و گفت : از این به بعد ببینم حلقت دستت نیست انگشتاتو با دسته خودم میبرم.....

ابروم چسبید به موهام.....

یقشو چسبیدم و زمزمه کردم : اولالا....غیرتتو عشقه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یقشو ول کردم.....

خندید از ته دل !

ابرویی بالا انداختم و جدی گفتم : حالا باکی اومدی؟

به دیوار پشتیش تکیه دادو گفت : با میلاد....

پوفی کشیدم با حرص گفتم : اه اه اه....

چند قدمی به طرفم برداشت...

زمزمشو شنیدم : خانومم؟!

اوهوووووع....نه بابا پس اینم بلددده.....

خندم گرفت...شیطونیم گل کرد....با همون لحنه لوس رو بهش گفتم :

بلههه آقااامون؟!😂😂😂😂😂😂😂😂😂😂😂

با صدای سرفه ی مصلحتیه یه مرد به خودمون اومدیم و برگشتیم....

چشمام از زوره تعجب درشت شده بود....

فرررررهاااادددد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

خودمو عقب کشیدم....

چسبیدم به دیوار دستامو بردم پشت و حلقه رو از دستم در آوردم....

هیچکاریم دسته خودم نبود...

یهو حلقه از دستم ول شد و افتاد روی سرامیک...غل خورد و رفت....

عصبی شده بودم....آخه این اینجا چیکار میکرد؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای سرفه ی مصلحتیه یه نفر به خودمون اومدیم و برگشتیم...

نازنین""""""""

با سبده چرخی که توش پر بود از پودرای کیک به طرفه قفسه ها رفتم.....

همونطور که مشغوله گذاشتن پودر توی قفسه ها بودم داشتم فکر میکردم.....

به همه چی.....ولی دلم نمیخ است به هیچی فکر کنم....صورته بنیامین همش جلوی چشمام بود...

توی حال و هوای خودم بودم که یهو یه نفر از پشت دستاشو دورم حلقه کرد....

با ترس برگشتم نگاهش کردم...

میلاد بود....دستاش از دورم جلو کردم و با اخم گفتم : اگر کسی میدید بدبخت بودم....

لبخندی عمیق زد و بی توجه به حرفم گفت : دلم برات تنگ شده بود....

بی توجه به حرفش مشغوله چیدنه وسایل توی قفسه ها شدم....

دودقیقه ای توی سکوت گذشت تا من کارمو تموم کردم.....

توی همین مدته کوتاه فقط بهم خیره خیره نگاه میکرد.....

خندم گرفته بود....اما توجهی نکردم و دوباره راه افتادم.....یهو دستاش توی دستام قفل شد....

تقلا کردم و باحرص گفتم : امروز خل شدی؟!

هیچی نگفت و جلوتر از من راه افتاد و منو هم دنباله خودش کشوند....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو رادین و کلی از بچه های دیگه جلومون سبز شدن.....

بدبخخخخ شدم....

ماروکه دیدن میخکوب نگاهمون میکردن....

احساس کردم دستم توی دستش کم کم داره خوردمیشه....

اما ول کن نبود.....

سوگول خندید و متعجب گفت : نازی جون معرفی نمی کنی؟!

رادین با پوزخند گفت : برادرتونن؟!

الینا : نامزدته؟!

سریع گفتم : دوست پسرم میلاد.....

و رو به میلاد ادامه دادم : میلاد دوستاااام !

همه مخصوصا رادین متعجب نگاهم میکردن...

میلاد با همشون دست داد....

و دوباره منو کشون کشون برد طبقه ی بالا.....

سواره پله برقیم که میشدیم دستمو ول نمیکرد...

پوفی کشیدم و میاده شدیم که گفت : امروز تولده خواهرم عاطفس !

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : به سلیقه ی خودت یه چیز انتخاب کن

براش بخرم....فقط زود چون باید برم....

تا اومدم برم دوباره نذاشت و محکمتر دستمو گرفت و گفت : با هم....

و دوباره راه افتاد....

همه متعجب نگاهمون میکردن...

رفتیم توی غرفه ی زنونه.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیاد حوصله ی گشتن نداشتم....

تصمیم گرفتم لوازم آرایشی براش انتخاب کنم....

داخل رفتم و گفتم : شیماجون؟!

برگشت و نگاهم کرد : جونم؟!

&&&&&&&&&&&&&&

خریدو که کردم گرفتم سمته میلاد....

بعد از کلی تشکر ازم گرفتش.....

سکوت شد....صدای آهنگ فضارو پر میکرد...

سریع گفتم : دیرت نشه؟!

شیطون خندید و گفت : تا بغلم نکنی نمیرم....

با چشمای گرد نگاهش میکردم....

وبعد اخم کردم....

دوباره گفت : پس منم نمیرم....

دست به سینه نگاهش کردم....

مظلوم نگاهم کرد....

میدونستم سرتق تر از این حرفاست برای همین روی نوکه پاهام ایستادم و سریع دستامو دوره شونش حلقه کردم....

با خوشحالی دستاشو دوره کمرم قفل کرد....تا اومدم ازش جدابشم با دیدنه روبروم خشک شدم....

چشمام گردشده بود.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فربد جلوم ایستاده بود و با چشمایی گرد داشت نگاهمون میکرد.....

سریع خودمو از تو بغله میلاد بیرون کشیدم....

میلاد متعجب فقط نگاهم میکرد رده نگاهمو دنبال کرد و به فربد خیره شد و گفت : این کیه؟!

فربد اخم کرد و دست به کمر داد زد : مرتیکه ی ننفهممم !!!😩😩😩😩

میلاد جا خورد.....

سریع رفتم سمتش که گفت : الان میرم به بابام میگم که داشتین چیکار میکردین.....

چشمام گشاد شد.....

تا اومدم بگیرمش در رفت !....

دوییدم وداد زدم : فربددددددد وایساااااا....

بی توجه به من با تمامه توانش میدوییید...

همه متعجب نگاهم میکردن....

نازنین*****

نفسم بالا نمیومد دیگه....بس که دنباله فربد کرده بودم...

پسر نیست که گرگه...ماشاااالاا.....

میلادم دنبالمون میدوییید...

فربد عقبکی دوییید و زبونشو بیرون آورد و وداد زد : تازه عمو امیرم اومده....به اونم میگمممممم....

تند تر به طرفش دوییدم....که سواره پله برقی شد و رفت طبقه ی بالا...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پله هارو تند تند بالا رفت...

نا امید دنبالش راه افتادم....داشتم غش میکردم کم کم.....یهو نمیدونم چی شد که میلاد مشماشو انداخت توی بغلم و با تمامه زورش دوید سمته فربد.....

به ثانیه نکشید که فربدو بغل کرد....

خیلی ازم دور بود.....خوشحال شدم.....میلاد همونطور که فربدبغلش بود داست به طرفم میومد.....فربدم همش جیغ میزد و تقلا میکرد

یهو صدای جیغه یه نفر که آشنا بود بلند شد : دززززززددددا!!!!!

جا خوردم.....

یا امااام زمااان....پریاااا اینجا چیکار میکرد...

پریا تا فریدو بغله میلاد دید داشت میزد و سرش...

فکر کرده بود میلاد دزده....

میلاد متعجب نگاهش میکرد....

یهو فرید دوید سمتش و بچه رو به طرزه عجیبی ازش گرفت و داد به پریا....

پاهام خشک شده بود....انگار نمیتونستم حرف بزنم...فقط نگاهشون میکردم....

فرید دستای میلادو آورد پشتش و گرفتش و داد زد : امیررررر....سهیییل....

جفتشون سریع دوییدن سمته میلاد و گرفتنش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بقیه هم دورشون جمع شدن...ارمیا فریماه مامان و خاله مرضی و زندایی ها...

قلبم توی دهنم بود...انگار پاهام میخه زمین شده بود...

نمی دونستم باید چیکارکنم ....اگر میفهمیدن رابطمو چی؟؟؟؟

باید انتخاب میکردم....چشمامو بستم...

انگار جونی تازه گرفتم....

دوییدم سمتشون و داد زدم : ولش کنین....

امیر که تازه منو دیده بود سریع گفت : تو دخالت نکن....

میدونستم حرفمونمی فهمین به روبروم نگاه کردم...

فرهاد متعجب ایستاده بود نگاه میکرد...

دویدم سمتس و سریع گفتم :فرهاد یه کاری کن...اون میلاااده...

چشماش گرد شد....

سریع رفت سمته فرید و سهیل....

نیلوفر به طرفم اومد...

سبحان هم رفت سمتشون....

ناخوداگاه نشستم روی صندلی .....دوباره نفسم تنگ شده بود....

نیلوفر دویید سمته کیفم و قرصامو بیرون کشید...

همه ر انداختم بالا....راهه نفسم باز شد...

فرهاد داد زد : اااای بابا.....فرییید دارم میگم این آقا کاری نکرررده...

فرید : چرت نگوووو....حرفاشو باور نکن....داشت بچمو میدزدید....

سبحان : آقا جووون این دوسته منه به قرآننن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه متعجب به سبحان خیره شدن...

سرمو بینه دستام گرفتم....نمی خواستم چیزی بشنون.....

نمیدونم چقدر گذشت که خدارو شکر همه دست از سره میلاد برداشتن...

میلاده بیچاره هم اومد سمتم...

میدونستم اومده مشماشو ازن بگیره برای همین بی توجه به نگاهای سنگینه

بقیه مشماروگرفتم سمتس که گفت : شوخی کردم...تولده خواهرم

نیست....ایناهم برای خودته...آرایش کن از این به بعد.....

همه متعجب نگاهمون میکرد....قبل از این که حرفی بزنم رفت....

زندایی فرشته سریع گفت : این کی بود نازی؟!

خونسرد جواب دادم : دوستم....

فربد اخم کرد و گفت : نخیرم....دوس پسرته...

فرهاد اخم کرد : فربد بسسسه !

با صدای بنیامین به خودمون اومدیم : خوبه؟

نتونستم برگردم....میترسیدم که دیگه نتونم نگاهمو ازش بگیرم...

به زور برگشتم و نگاهش کردم.....

نگاهمه اونم به من بود....

یه کت شلواره مشکیه خوش دوخت تنش بود....

متعجب به بقیه خیره شدم...

ارمیا : واااای چه داداشه خوشگگلللی دارم مننننن!

.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مگه چه خبر بود؟؟؟؟؟.

فرهاد زد روی شونم...

برگشت و نگاهم کرد : قهری؟

گفتم : نه....

چشمکی زد....

که گفتم : چرا اومدین اینجا؟

گفت : به زوره مامانه جنابعالی..گفت میخوام سره کاره دخترمو ببینم...

شونه ای بالا انداختم...

زندایی بهار : نازی یه مدله دیگه بده....

رفتم سمته رگال ها....

و گفتم : اسپرت باشه؟؟

ارمیا : نه...

یکم فکر کردم....به بنیامین فقط کت شلواره مشکی میومد...

چند تاروبه سلیقه ی خودم انتخاب کردم...

و رفتم سمته اتاق پرو...

بنیامینم دنبالم اومد....

بی توجه به من رفت توی اتاق پرو....

لباساشو عوض کرد.....

کت شلواراردیکی مس از دیگری بهش میدادم تا پرو کنه....

نیلوفر####

کلافه شده بودم....حلقم گم شده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرها وقتی کلافگیمو دید متعجب گفت : چیزی شده؟!

سریع گفتم : ن.....

مشتری داشتم...

رفتم سره جام....

مشتریم یه پسره جوون بود....

اومد سمتم و گفت : میخواستم مدلای شلوار پاره هاتونو ببینم....

چند تا شلوارو از قفسه بیرون کشیدم و گذاشتم جلوش....

سهیل اومد سمتم و گفت : چرا نگفتی سبحان پیشته؟!

خداروشکر کسی جز فرهاد ماروندید...

گفتم : شماها بایدخبر میدادین بعدش میومدین ...

سهیل دیگه چیزی نگفت....

صدای آهنگ حسه خوبی بهم تزریق میکرد :

بیا بازم....بذار رنگی بهشه دنیام...کنارت..

هنوزم من....دلم گیره....چشام خیره ....به راهت....

بیا تا....دل نمرده باز...بازم یادم بده پرواز...

با صدای مشتری به خودم اومدم :

خانوم همینو بدین....

همونطور که شلوارو تا میکردم رفتم توی فکر....

از این که

زیاد فکر کنم بدم میومد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

^^^^^^^^^^^

فریماه و ارمیا مخمو خورده بودن بس که حرف زده بودن...

فربد اومد کنارم : نیلوفر؟مشمارودادم به پسره و گفتم : صندوق حسابش کنین...

برگشتم سمته فربد و گفتم : جونم؟!

اشاره کرد که دره گوشم بگه...

گوشمو آوردم جلوی لبش که یواش گفت : خاله نازی یه پسره رو ب*و*س کرد...

تازه فهمیدم قضیه از چه قرار بوده...

اخم کردم و گفتم : پس همه اینا زیره سره تو بوده زلزله؟؟

دست به سینه و با ژسته خاصی فقط نگاهم کرد که گفتم : فربد این یه راااازه....به کسی نگیا...

باشه ای زیره لب گفت...

دولا شدم و لپشو محکم ب*و*س کرد

کت و شلوارایی که دستم بود رو مرتب کردم توی جالباسی و یکی یکی گذاشتم توی رگال !

رگالو چرخوندم.....

یهو چندتا تیشرته ست دیدم...

سریع رنگه آبیشو برداشتم.....مردونه بود کاملا شیک و ساده....

یه تیشرته دیگه هم درست رنگه آبی بودد مثله همون قبلی....فقط دخترونه بود و روی سینش نوشته شده بود : Love

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تازه فهمیدم اینا باهم ستن....و جفتی خریده میشن.....

همونطور که مشغوله دید زدنه تیشرتا بودم صدای بقیه رو میشنیدم و میدیدمشون...هرچند که دور بودن...

فرید : حالا چرا انقدر طول میده؟!

سهیل : نیس که میخواد کت و شلواره عروسیشو بخره😂😂😂

ارمیا چشم غره ای رفت و گفت : ایشالا هروقت عروس خانوم بله رو داد کت شلواره دومادیشم میخرریم 😂😂😂

فرهاد خندید و گفت : شما حالا عروسو ببینین...پسندیدین بقیش پیشکش !

نیلوفر متعجب گفت : کی میخواد بره خواستگاری؟!...یه جور حرف بزنین منم بفهمم!

زندایی فرشته : فرهاد نیخواد دومادشه !

زندایی بهار جدی و با تعجب مرسید : واااا..فرشته چی میگی؟!....زنش دادی؟!

فرهاد : این چه زنیه که من ندیدمش؟!

پریا پرید سمته فرهاد و گفت : میخوای زن بگیییییری؟؟؟؟.....آخخخ جووون جاااری...

فربد با ذوقی کودکانه بالا و پایین پرید و گفت : آخ جوووون دختررردعموووووو....

فرهاد اخم کرد....ابرویی باا انداخت و رو به فربد گفت : حلال زاده دخترم میخوواد 😈😈

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و بلند تر ادامه داد : اگر زنم پسر بخواد چییی؟؟؟

فربد اخم کرد و دست به سینه گفت : غلط کرده😫😫...باید دختر باشه😫

یهو همه پقی زدن زیره خنده....

فرهاد : دست گذاشتی رو غیرتم پسررر!

ناخوداگاه لبخندی محو روی لبام جا خوش کرد...

با صدای کفشای بنیامین به خودم اومدم.....اما برنگشتم...

تا اومدم برگردم با حرفه زندایی فرشته تو جام خشک شدم :

فرشته جون : حالا چجوری رازیش کردی؟؟....بنیامین که سرتق تر از این حرفاس !

زندایی بهار : به سختی....توی این یک ماه زورش کردم که الا و بلا باید زن بگیری....بالاخره همین پریشب قبول کرد.....گفت یه نفر توی دانسگاهه که میشناستش...میگفت دختره خوبیه.....منم که از خداخواسته قبول کردم....زنگ زدم با مامانه باران حرف زدم....اونم قبول کرد...قرار شده فردا شب بریم.....میدونم زوده...اما خب میترسم پشیمون بشه !

خون توی رگ هام یخ بست.....بدنم یخ کرد....پلکم میلرزید.....دستامو مشت کردم تا از لرزشش کم بشه....

دوباره همون حس های قدیمی و مزاحم بهم وارد شدن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشو به چشمام هجوم آورد...دیدم تار شد.....چشمامو بستم...نه نباید اشکام میریختن....

نمیخواستم غرورم بشکنه....نمی خواستم..

حتی توانشو نداشتم تا برگردمو توی چشماش زل بزنم.....

کمی مکث کردم....

آروم و نرم برگشتم و نگاهش کردم...

توی نگاهش خیلی چیزارو دیدم.....

اما غمه توی چشماش از همه پرنگتر بود....

چشماش سیاهش برق میزد....

نگاهه منم غم داشت....

نمیدونم چقدر گذشت.....

به سرتاپاش نگاهی انداختم....توی اون کته خوشدوخت خوشتیپ شده بود....

آتیش گرفته بودم...

نگاهی کوتاه بهش انداختم

تیشرته دخترونه ای که از قبل دستم بود رو عقب کشیدم.....و تیشرته مردونه رو به طرفش گرفتم...لبخندی زورکی زدم..و با بغضی که سعی داشتم خفش کنم و موفق نبودم زمزمه کردم : میشه اینو....ب..پو.شی؟!.

بغضه توی صدام خیلی معلوم بود...فهمیده بود....

نگاهی گذرا به تیشرت انداخت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آروم گرفتش.....

فقط سرشو تکون داد....و رفت سمته اتاقه پرو....

نگاهم رفت سمته تیشرتی که دستم بود.....

رفتم پشته میز و ایستادم.....

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم...

نمیدونم چقدر گذشت که بیرون اومد...

به طرفش رفتم.....تیرشتش خیلی تو تنش قشنگ بود.....

از بچگیم عاشقه رنگه آبی بودم....

لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

بنیامین : اون چیه دستت؟!

رده نگاهشو دنبال کردم.....به تیشرته توی دستم خیره شده بود...

تیشرتو عقب کشیدم و گفتم : ..هیچی!

تیشرتو از دستم گرفت...

متعجب نگاهش کرد.....

گفتم : سته همینیه که پوشیدی...دخترونشه....به درده زن وشوهرا میخوره

ولی فکر کنم تکشو داشته باشم که بهت بدم...

سریع گفت : جفتشو میخوام....

فقط نگاهش کردم....

تیشرتو داد دستم....

به ثانیه نکشید که دوباره رفت تواتاق پرو...

رفتم پشته میز....یه مشما بیرون کشیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص از جالباسی بیرون کشیدمش و مشغوله تا کردنش شدم...

برای چی جفتشو میخواست؟!

به خودم تشر زدم : معلوم هست چته نازنین؟!

باران.....

بلندتر زمزنه کردم : باران....

خوب میشناختمش....

کلافه شده بودم.....حالم خوب نبود....

وقتی بیرون اومد بی تاقت به طرفش رفتم...

مشمارو به طرفش گرفتم....

پوزخند زدم : خوش به حاله اون کسی که تو مردش باشی !

ابرویی بالا انداخت و گفت : چرا ؟!

یقه ی کجش صاف کردم....

زمزمه کردم : چون صد در صد اون فرد آدمه خوشبختیه !

احساس کردم عصبانی شده.....

از لای دندونای به هم کلید شدش غرید : تو خوشبختیو توی چی میبینی؟

یقشو ول کردم.....محکم و جدی گفتم : من خوشبختیو توی.....

اما تا اومدم حرفمو ادامه بدم ارمیا دادزد : چیکار میکنی داداش بیا دیگههههه!

ازش فاصله گرفتم.....

با حرص از کنارم رد شد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از پشت بهش خیره شدم....

اشکی آروم روی گونم لغزید ....

زمزمه کردم : من خوشبخیو توی باتو بودن میبینم....

چشمامو بستم ک بلند تر زمزمه کردم : من خوشبختیو توی همه میبینم جز خودم !

نیلوفر////

از استرس به جونه ناخونام افتاده بودم....

زیره لب به خودم جدو آبادم فش میدادم : بمیری ایشاالا.....آخه چرا اون بی صاحابو درآوردی....نونت کم بود یا آبت؟؟😫😫اگه مامان بفهمه چی میشه یعنی؟!

به روبروم خیره شدم.....زندایی بهار و فرشته مشغوله خرید بودن.....فریدو سهیلم کلی مسخره بازی در میاوردم و غش غش میخندیدن !

نمیدونستم حلقه کجا غل خورد...

بماند که چقدر نوروزی از دستم شاکی بود و کلی تو خلوقت سرم داد زد که چرا خونوادتو فامیلات شلوغ میکنن....کلی فروشگاهو به هم ریختن...

منم باکلی چشم غره از خودم دورش کردم....

نازنین رفته بود قفسه های خوراکیارو پر کنه.....

شروع کردم به جویدنه لبام.....

با صدای مردی آشنا سره جام خشک شدم : ناخونات بس نبود...حالا هم افتادی به جونه لبات....دردم گرفت بابا !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آروم برگشتم...

با دیدنه سیروان اخمام تو هم رفت...

سیروانم همینجا توی فروشگاه کار میکرد....اصلا پسره بدی نبود....تازه کلیم باهاش حال میکردم....

ابرویی بالا انداختم و دست به سینه به طرفش رفتم.....

چرخ دستیه توی دستشو ول کرد و گفت : جووونم جذبهههه !

ناخوداگاه خندیدم.....سیروان تنها دلیله خنده ی من بود....

توی ده سانتیش ایستادم....

با لحنی جذاب گفتم : یادت نره که یک سال ازم کوچکتری !

اخم کرد و گفت : برو بابا....کم آوردیاااا....چی شده نکنه کشتیات غرق شدن؟!

چشمامو ریز کردم....اخمی غلیظ روی پیشونیم نشوندم و سریع گفتم : چه فایده؟!.....تو که نمی تونی کمکم کنی!

سیروان : اگر تونستم چی؟!

توی مردمکه چشماش خیره شدم : نمی تونی!

چشماشو ریز تر کرد : و اگر تونستم؟!

ابرومو بالاتر بردم....یکم بهش نزدیکتر شدم....

یقه ی پیرهنشو گرفتم و کشیدمش پایین تا قدم بهش برسه...

آردم و یواش گفتم : اگر بتونی زنت میشم !

یهو ابروهاش چسبید به موهاش....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میدونستم پیشنهاده مسخره ای دادم اما خب مطمئن بودم نمی تونه.....

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم : من حلقمو گم گردم.....سه ثانیه بهت فرصت میدم تا برام پیداش کنی !

پوزخندی عمیق زد و برگشتم....

یکی از انگشتامو از پشت به سمتش گرفتم و بلند گفتم : ۱

کمی مکث کردم و یکی دیگه از انگشتامو بالا آوردم ادامه دادم : ۲

سه رو نشون دادم و نفسی عمیق کشیدم و گفتم : ۳

برگشتم سمتش.....

در کماله ناباوری دیدم که حلقم توی دستاشه....

چشمام از زوره تعجب شده بوداندازه ی نعلبکی...

آب دهنمو به زور غورت دادم و به طرفش قدم برداشتم...

بادیه پرستیژه خاص نگاهم میکرد....

نیشخندی گوشه ی لبش خودنمایی میکرد...

زمزمه کرد : زنم شدی !

خودمو گم نگردم....اخم کردم وگفتم : حلقمو بده سیروان....

ابروهاش به معنیه نه رفت بالا...

اخمام بیشتر رفت توهم.....

تا اومدم حلقه رو از دستش بگیرم دستشو برد بالا...

رفتم روی کفشش ایستادم سهی کردم حلقه رو بگیرم.....

نمیذاشت و همش به چپ و راست دستشو خم میکرد...

خندید و گفت : باید زنم بشی تا بهت بدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : کی باید زنت بشه؟!

ابروهام پرید بالا....

جاااااان؟؟؟؟

توی همون وضعیت که تقریبا توی بغله سیروان بودم برگشتم و با شک پشته سرمو نگاه کردم....

فرهاد با اخمه غلیظی نگامون میکرد....

لال شده بودم...

سریع خودمو عقب کشیدم که سیروان با خم رو به فرهاد گفت : جنابعالی؟!

فرهادستاشو بغل کرد و با اخم گفت : چه نسبتی با این خانوم دارین که تنقدر صمیمی هستید؟!

و به من اشاره کرد...

آب دهنمو به زور غورت دادم...

تا اومدم حرفی بزنم سیروان قاطع و محکم و عصبانی گفت :

نامزدمه.....مشکلیه؟!

چشمام گشاااد شد...

این چی میگه دیگگگههههه؟؟؟

در کماله ناباوری فرهاد پقی زد زیره خنده..

با ماشنه ی کفشم محکم زدم روی کفشه سیروان

نیلوفر&&&&

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد بلند بلند میخندید و منو سیروان با لب و دهنی گشاد نگاهش میکردیم.....بعد از این که قهقهه زدناش تموم شد با لحنی که هنوز خنده توش موج میزد گفت : اگر تو نامزده نیلوفری منم شوهره اولشم😂😂😂😂

سیروان متعجب بهم خیره شد....یه دونه محکم زدم پسه کلش و با حرص گفتم : خنگول خان فرها پسر داییمه....

و به فرهاد اشاره کردم....

سیروان با گنگی به فرهاد خیره شد..

و بعد از گذشته چند لحظه به زور و با لبخندی مصنوعی گفت :

ببخشید....معذرت میخوام...

توی همین حین سریع حلقه رواز دستش قاپیدم و گذاشتم توی جیبم...

فرهاد جلوتر رفت....

منم آروم قدم برداشتم برم که یهو سیروان صدام زد : نیلوفر؟!

برگشتم نگاهش کردم که گفت : امشب برسونمت؟!

باره اولی نبود که میخواست برسونتم...

بیشتره موقع ها وقتی سبحان نمیومد دنبالم با سیروان میرفتن خونه...

چشمکی تحویلش دادم و سرمو به نشونه ی مثبت براش تکون دادم....

ازش ور شدمو

رفتم سمته فرهاد که داشت تند تند قدن برمیداشت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر کار میکردم تا قدم هام باهاش تنظیم بشه نمیشد.....مثله فیل قدم بر میداشت....

سکوته بینمونو شکست : اینجا همه باتو اینجورین؟

قدم هامو تند کردم و گفتم : چه جوری؟!

بدونه این که نگاهم کنه گفت : تو باهاشون راحتی یا اونا باتو راحتن...

اخم کردم : به توچه!

از حرکت ایستاد....

کمی مکث کرد و یهو برگشت طرفم....

انقدر محکم و تند برگشت که ناخوداگاه ترسیدم و دو قدم عقب برداشتم..

یه قدن جلو اومدم...

یه قدم رفتم عقب...

هرچی اون به جلوقدم برمیداشت منم به عقب میرفتم...

در پنج سانتیم ایستاد...

انگشته اشارشو به سمتم گرفت...

اما تا اومد حرفی بزنه صدای زنگه موبایلم بلند شد..

از خوشحالی نزدیک بود بال دربیارم....😈😈

دستمو کرم توی جیبه مانتوم و گوشیمو بیرون آوردم.....

دسته فرهاد آروم پایین اومد و کلافه نگراهم کرد...

بادیدنه اسمه صحرا که روی تاچه گوشیم چشمک میزد ناخوداگاه نگران شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع تماسو برقرار کردم :

جانم صحرا؟

صدای خشدار و آرومه صحرا توی گوشی پیچید : نیلوفر برو به نوروزی بگو امروز نمیتونم بیام....میخوام برم خونه...

سریع گفتم : تنهایی؟؟

گفت : نه پیشه آرادم.....

زمزمه کردم : خوبی؟!

صحرا : آره....

گفتم : باشه...بهش میگم..

صحرا : کی اونجاس ؟

نیلوفر : فرید و سهیل و امیر و با زندایی هام..

نفسی عمیق کشید...

کمی مکث کرد و یواش گفت : بنیامینم هست؟!

گفتم : اره

سکوت کرد....

یواش گفتم : نمیخوای بگی چی شد دقیقا؟

کمی مکث کرد و سریع گفت : فردا برات میگم...

تماسو قطع کرد...

گوشیم گذاشتم توی جیبم..

فرهاد : نگفت چی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

$$$$$$$$$

نازنین%%%%%

یه نگاه به ساعت انداختم

۸:٤٥

سریع و با حرص از جام بلند شدم

رفتم سمته آسانسور و سوار شدم

سه ساعتی میشد که زندایی بهارو فرشته و بقیه رفته بودن

دره آسانسور باز شد..پیاده شدم...کلیدمو از توی جیبم بیرون کشیدم و دره اتاقو باز کردم

سوگولو نسترن با نیلوفر داشتن لباساشونو عوض میکردن...

دره کمدمو باز کردم

مشغوله عوض کردنه لباسام شدم

بعد از گذشته ٥ دقیقه لباساموعوض کردم

نسترن وسوگل خداحافظی کردن و رفتن

فقط من موندمو نیلوفر....

نیلوفر : چه دوس پسره خوش سلیقه ای....چه لاکایی هم برات خریده..

همونطور که روسریمو توی سرم مرتب میکردم نالیدم : همشو خودم انتخاب کردم...الکی گفت میخواد واسه خواهرش عاطفه که تولدشه چیزی بخره....بعدم گفت من انتخاب کنم...بعدش اومده به من میگه اینا برای توئه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از اتاق بیرون اومدیم...بعد از قفل کردنه در رفتیم سمته آسانسور و سوار شدیم....توی فکر بودم وچشمامو بسته بودم که یهو

گفت : خوش به حاله باران....چه پسری هم نسیبش شده....بنیامین لیاقتش بیشتر بود

گر گرفتم...تازه داشتم سعی میکردم این موضوعو از ذهنم بیرون کنم....نیلوفر گند زد بهشششششش....به من مربوط نبودکه بنیامین چه غلطایی میکنه...😷

اخم کردم و با حرص گفتم : نوش جونش

نیلوفر متعجب نگاهم کرد و گفت : چی؟

دوباره با تحکم گفتم : گفتم نوشه جونه باران !

دره آسانسور باز شد...سریع پیاده شدم...و بی توجه به نیلوفر راه افتادم سمته دره خروجی که یهو با صدای رادین سره جام خشک شدم :

رادین : نااازنین؟!...صبر کن

برگشتم ونگاهش کردم

یه مشما به طرفم گرفت و گفت : اینو لیلا داد بهم که بدمش به تو...گفت که پسردایيت اینو توی صندوق برای حساب کردن جا گذاشته....گفت که بدی بهش !

مشمارو ازش گرفتم...منظورش از پسردایی بنیامین بوده؟!

مشمارو باز کردم و توشو دیدم...

همون تیشرته دخرونه ی آبی...اما تک....پسرونش نبود

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متعجب به مشما خیره شدم...

آخه چطور ممکنه اون یکی رو ببره و اینو جا بذاره..

واقعا جا گذاشتش؟

مشمار محکم توی دستم فشردم

رو به رادین گفتم : مرسی که بهم گفتی...من باید برم..خداحافظ...

نیلوفر گفت که سبحان دنبالش نمیاد به جاش باسیروان میاد..منم که از قبل

به میلادگفته بودم بیاد دنبالم

سواره ماشینش شدم

صحرا***

بزن بارون.....ببار آروم...

به روی پلکای خستم....

بزن بارون ....

تو میدونی...هنوزم یاده اون هستم..

با این که رفت و پژمردم...

هزاربار از غمش مردم..

ولی بازم دوسش داارم...

فکرش تنها نمیذارم..

بزن بارون...

ببار آروم..

به روی پلکای خستم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای آلارم گوشیم

آروم لای پلکای سنگینمو باز کردم...

توی جام نیمخیز شدم.....

به ثانیه نکشید که گوشیم زنگ خورد...

گذاشنم دمه گوشم و تماسو برقرار کردم : بله؟

آراد : صحرا نیم نیم ساعت پایین منتظرتم....چقد میخوابی؟!

نگاهی به ساعت انداختمو از جام بلند شدم....

سریع گفتم : ببخشید الان میام...

گوشیو قطع کردم...

بعد ا شستنه دست وصورتم مشغوله پوشیدنه مانتوی خاکستریم شدم...به همراهه شلوار دمپا...

مغنعمو سرم کردم و جزوه و گوشیم انداختم توی کولم.....

لحظه ی آخر تا اومدم از دره خونه بیرون برم سره جام خشک شدم..

برگشتم و خونه رو دید زدم.....

یه نگاه به خودم از توی آینه انداختم...

زیره چشمام به کبودی میزد....

رگه های قرمزه خون توی چشمام از حاله خرابم خبر داشت !

پوزخندی زد....روزی نازنین اینجوری بود...اما حالا این منم که این شکلی شدم....

////////

دره ماشینو باز کردم و سوار شدم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای آراد به گوشم رسید : به به خوشگل خانوووم.

لبخندی محو زدم و سرم به نشونه ی سلام دادن تکون دادم....

کمی نگاهم کرد و گفت : چرا نگام نمی کنی؟!

نمی تونستم نگاهش میکنم....میترسیدم اگر توی چشماش خیره بشم دوباره اشکام پشته سره هم ببارن و رسوام کنن....

آخ که جقد دلم برای این لحظه ها تنگ میشد...

صدام زد : صحرا؟!

نگاهش کردم.....مجبور شدم...

زمزمه کردم : جونه دلم ؟!

این حرفم همراه شد با اشکی که روی گونم ریخت....

توی چشمام خیره شد.....تعجب کرد...

حق داشت.....چشمام داد میزد...دادمیزد که چه حالی داشتم....

صدای غمگین بی روحشو کناره گوشم شنیدم : د آخه اگر تو بخوای اینجوری کنی من غلط بکنم بخوام برم.....صحرا تورو خدا گریه نکن....مرگه آراد.

اشکانو تند تند پاک کردم و یه دونه محکم زدم به بازوی آراد : قسم نده

سرشو کج کرد و گفت : چرا صورتت اینجوریه؟!

اخم کردم : چه جوریه؟!

ماشینو روشن کرد و راه افتاد و گفت : آرایش نداره تغییر کرده...

با بغض گفتم : زشت شدم ؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کرد : نههههه.....

پوفی کشیدم و به روبرو خیره شدم و گفتم : حوصله نداشتم آرایش کنم....

شونه ای بالا انداخت و گفت : خب الان که حوصله داری!

متعجب بهش خیره شدم که ادامه داد : کولمو از عقب بردار....

کمی مکث کردم

دولا شدم عقب و کوله ی دانشگاهشو برداشتم...

گفت : زیپشو وا کن !

باز کردم....

اااا...کیفه لوازم آرایشم این تو بود...گمش کرده بودم

سریع برش داشتم و گفتم : این اینو تو چیکارمیکرد؟

گفت : روزه تولد جاموند توی ماشین...

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم..

با حرفه بعدیش چشمام گرد شد : خب مشغول شو..

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : اینجا؟!...توماشین؟!

خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت....

نقابگیره بالا ی سرمو که آینه داشتو پایین آورد و گفت : اینم از آینه....مشغولشو...

شیشه های دودی رو داد بالا....

کیفه لوازم آرایشو باز کردم....

مغنعمو عقب دادم...

کرممو از کیف بیرون آوردم و زدم و زدم به صورتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سنگینیه نگاهه آرادو روی خودم حس میکردم...

ماشین از حرکت ایستاده بود...

مطمئن بودم چراغ قرمز ایستادیم

نیلوفر###

غش غش خندیدم و گفتم : خدا نکشتت سبحان....آخه اینم جوکه؟؟؟

سبحان همونطور که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت : از جوکای تو که بانمکتر بود...

وارده سالنه دانشگاه شدیم....

رفتیم سمته دره کلاس...سبحان تا اومد دروباز کنه و بره تو بازوشو گرفتم...

کشیدمش عقب و اخمو گفتم : همیشه اول یه خانوم وارد میشه....

بعدشم یه چشم غره ی هشتادو هشتی براش رفتمو وارده کلاس شدم...

خدارو شکر با حیدری کلاس داشتیم.....خیلی ناراحت نبودم....وقتایی که با حیدری کلاس داشتم انرژیم زیاد بود...

اما چیزی که کمی از استرسم رو زیاد میکرد این بود که فردا با یکی از دانشگاه های دولتی مسابقه ی بسکتبال داشتیم....

استرس داشتم چون هیچ تمرینی از قبل نداشتم...

از بینه کلاسمون منو نازیو صحرا با دونفره دیگه انتخاب شده بودیم...

از همون اول عاشقه رشته ی تربیت بدنی و ورزش بودم.....و رشته ی تربیت بدنی انتخاب کردم و درس های تخصصیمو با نازنین یکی کردم که شامل میشد از : شنا و بسکتبال....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین و فرهاد و همینطور آراد تنها فرقشون با ما این بود که به جای شنا یکی از درس های تخصصیشونو والیبال انتخاب کردن.....

اما صحرا چون علاقه ای به آب و شنا نداشت به جای شنا هندبال رو انتخاب کرد.....

آروم روی یکی از صندلی تکی ها نشستم....

سبحان هم کنارم روی یه صندلیه دیگه نشست !

انقدر غرقه در فکر بودم که یادم رفت به کسی سلام کنم....

از دیشب تاحالا فقط سه ساعت خوابیده بودم و خستگی از صورتم معلوم بود....

رضا محسنم وقتی دیدن اعصاب ندارم کل کلو گذاشتن کنار و چیزی نگفتن...

اول از همه سرمو بینه جمعیت چرخوندم....

فرهاد اومده بود....

بنیامینم اومده بود...

اما نازنین و میلاد نه....و همینطور صحرا و آراد...

صحرارو بعید میدونستم بیا چون اصلا دیشب جوابه پیامامو نداده بود.....توی فروشگاه گفت میاد...اما بعید میدونستم..منم خیلی پاپیچش نشده بودم..

سرمو به معنیه سلام برای بنیامین تکون دادم

اونم فقط لباشو به معنیه سلام برام تکون داد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما فرهاد اصلا حواسش نبود....بعید میدونستم که فهمیده باشه من اومدم....

سرمو روی میز گذاشتم...و

چشمامو بستم...

$$$$##########

نازنین////

بعد از تموم شدنه کلاس به اسراره نیلوفر رفتیم سمته کافی شاپه بیرونه دانشگاه تا یه چیزی بخوریم.....صحرارو هم به زور با خودمون بردیم..

پشته میزی که سه تا صندلی داشت نشستیم.....

کافی شاپش فضاش خیلی خفه بود....

هرچی دختر و پسرم بودن ریخته بودن توش...

محسن وبقیه ی بچه ها هم که طبقه معمول پلاس بودن....

یه نگاهی به دورو ورانداختم و گفتم : آخه مگه جا قحطی اومده بود که اومدیم اینجا...

نیلوفر چشم غره ای توپی برام رفت و حق به جانب گفت : غر نزن.....جا به این خووووبی !

چیزی نگفتم....

بعداز سکوتی عمیق نیلوفر دستشو زیره چونش گذاشت و روبه صحرا که بی حوصله به پنجره چشم دوخته بود گفت : خب...تعریف کن !

صحرا توی جاش سیخ نشست....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستاشو بغل کرد و باابرویی بالا رفته گفت : چیو تعریف کنم....شما که از خیلی چیزا خبر داشتین....این من بودم که هیچیو نمی دونستم....

نیلوفر : چی داری میگی صحرا؟!.....این درخواستی بود که آراد ازمون کرده بود تا چیزی بهت گفته نشه.

صحرا اخم کرد دستشو روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد و گفت : نیلوفر.....این موضوع بیشتر از خیلی برام اهمیت داشت....اما شماها توجهی نکردین...

عصبانی بود

توصورتش ناراحتی موج میزد....

قرمز شده بود....

اخمی غلیظ روی پیشونیش نشسته بود....

سکوت کرده بودم...

نیلوفر سکوت رو شکست : داری اشتباه فکر میکنی باید....

صحرا دستشو به نشونه ی بسه به سمتش گرفت و چشماشو با عصبانیت بست...حرفه نیلوفر نصفه و نیمه توی دهنش ماسیده بود!

صحرا کمی مکث کرد و با عصبانیت کنترل شده گفت : مهم نیست که چی فکر میکنم.....ولی اون برداشتی که از جفتتون داشتم توی ذهنم خیلی بدتر از بدتر بوده..هیچ کدومتون نمیتونید درکم کنید....اگر میتونستین همه چیزو زودتر بهم میگفتین..قبول کن که اشتباه کردین !

اینو گفت وسریع از جاش بلند شد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومد دستشو از روی میز بکشه و بره دستموروی دستش گذاشتم و مانعه رفتنش شدم.

برگشت و نگاهم کرد....

از عصبانیت سرخ شده بودم....دسته خودم نبود..

صحرا خیلی بیشتر از تند رفته بود....

از لای دندونای به هم کلید شدم غریدم : داری تند میری!

از عصبانیتم جا خورده بود...

اما کم نیاورد و دستشو محکم از زیره دستم کشید و بی توجه به بقیه داد زد : مهم نیست!

و رفت.

همه متعجب نگامون میکردن....

سریع از جام بلند شدم...

کولمو انداختم روی دوشم...

و راه افتادم بیرون....نباید میذاشتم همینطوری بره..

دوییدم سمته پارکه دمه دانشگاه...

صحرا با قدم هایی تند راهه خیابونو پیش گرفته بود.....

دوییدم طرفش...

نیلوفر بازومو گرفت و کشید : اون الان عصبانیه !

محکم نیلوفرو پس زدم و داد زدم : منم عصبانیم..

دوباره دوییدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازوی صحرا رو گرفتم و به زور برش گردوندم...

با چشمایی به خون نشسته نگاهم کرد...

توی نگاهش نفرتو به خوبی حس کردم....

دلم لرزید...

اما کم نیاوردم...

چشمامو بستم و داد زدم : این آخره خطه؟؟....دنیا تموم شده؟؟؟....نکنه آخر الزمان شده و من خبر ندارم؟.....

فقط نگاهم کرد....

بی توجه به این که اینجا پارکه و ممکنه همه بشنون داد میزدم....از خود بیخود شده بودم.....

نیلوفر بازومو گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه...

اما هیچی جز عصبانیت رو توی خودم درک نمیکردم....باید صحرارو قانع میکردم...

نفسام تند و طولانی شده بود...

بلندتر دادکشیدم : هیچی تغیر نکرده صحراااا....هیچیییییی....ولی تو خیلی تغیر کرددی...

کی گفته درکت نمیکنم؟؟؟...من بیشتر از تو زخم خوردم....اما همیشه دهنم بسته بوده....

به جای اینکه فکر کنی وبه یه نتیجه ای برسی دنباله مجرم میگردی؟؟...اگر دوهفته زودتر میفهمیدی که آرادمیخواد بره چیکار میکردی مثلا؟؟؟....

بلند تر فریاد کشیدم : چیکاااار میکردی؟؟....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آرادچیزی نگفت که تولدت به هم نخوره....اون چیزی نگفت چون دوست داشت....اما تو به جای این که فکر کنی و تصمیم بگیری مارو تقصیر کار میدونی!

@ @ @ @ @ @ @ @

نیلوفر^^^^^

فلش بک-۱۰دقیقه قبل.....قبل از بحث نازی و صحرا.....&

نازنین قدم هایی تند و بزرگ بر میداشت و به سمته صحرا میدوید..هرچی سعی کردم آرومش کنم تقلا میکرد و پسم میزد....

کولشو پرت کرد روی زمین....

دولا شدم و کولشو برداشتم...اما تا بلند شدم اونوره خیابون بنیامین و فرهاد رو دیدم...با عجله به سمته نازنین و صحرا قدم برداشتن...

از خیابون که رد شدن پشته سره صحرا با فاصله ی ۱۰متر ایستادن...

به خودم درست وقتی اومدم که نازنین داد میکشید و صحرا با چشمایی اشکی نگاهش میکرد...

سریع به طرفه نازنین رفتم و....

$$$$

نازنین****.....

احساس میکردم یه سیب توی گلوم گیر کرده و اجازه ی نفس کشیدن رو بهم نمیده....

بغض داشت خفم میکرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا چشماشو بسته بود و صورتش خیس از اشک بود....

چشماشو آروم باز کرد....توی مردمکه چشمام خیره شد....

تاحالا اینطوری نگاهم نکرده بود....

تاحالا نفرت رو توی چشماش ندیده بودم....

از لای دندوناش غرید : تو هیچی نمیدونی!....تو هیچیو درک نمیکنی...

داد کشیدم : میدونم...من همه چیو درک میکنم...

هق زد : درک نمیکنی چون درکت پایینه!

جیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم...

با صدای بلندتری هق زد : تنها میشم....میفهههههمی؟؟؟؟....اگر بره دق میکنمممم...

بازوشو گرفتم و فریاد کشیدم : باهاش برو....باهاش برگرد فرانسه....

اشکاشو محکم پس زد : پس بابام چی؟.....بابامو چیکار کنم؟

نفسی با حرص کشیدم و داد زدم : پدری که هیچوقت به فکره بچش نبوده....پدری که ولت کرده پس لیاقتتم نداره....اون لیاقت نداره.....برگرد فر....

گونم داغ شد.....سر شده بود.....دستم ناخوداگاه روی گونم نشست...سرم به سمته چپ خم شد...و بعد از اون صدای جیغه نیلوفر دلمو لرزوند....

صحرا با بغضی خفه کننده شکست : دیگه هیچوقت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سکوت کرد و هق زد : دیگه هیچوقت نگو پدرم لیاقت نداره....کسی که لیاقت نداره پدره توئه..نه پدره من...اون کسی که هم مادرتو ول کرد هم تورو پدره تو بود....بابای من هیچوقت ولم نکرد....

این پدره تو بود نازنینن....و حالا تو هستی که بنیامینو ول کردی...این توی خون توئه...نکنه با میلادم میخوای همین کارو کنی؟...اگر هدفت اینه زودتر بگو....نذارخورد بشه.....این تویی که هیچکسو درک....

فرهاد داد کشید : بس کن صحراااا

حرف توی دهنه صحرا ماسید....

به روبرو خیره شدم...

اما ای کاش هیچوقت خیره نمیشدم...

از خجالت قلبم به تپش افتاده بود...

راهه نفسم تنگ شده بود...

با هر کلمه ای که صحرا داد میزد خورد میشدم....

نگاهمو دوباره توی چشمای بنیامین دوختم....

و بعد از اون صحرا...

توی نگاهش پشیمونی موج میزد...

مچه دستمو گرفت...

آروم مچه دستمو از توی دستش بیرون کشیدم...

توی چشماش زل زدم و زمزمه کردم : تموم شد؟

فقط نگاهم کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اومد حرف بزنه...

اما نذاشتم و با بغضی سنگین ادامه دادم : این تمومه چیزی بود که میخواستی بگی؟...تو راست گفتی....این حقیقته !

هیچی نمی گفت و فقط نگاهم میکرد...

آروم برگشتم و پشتمو بهش کردم...

خیلی خورد شده بودم....میترسیدم بیشتر خورد بشم....

اما دیگه نمیلرزیدم...این حقیقت بود....

شاید تلخ باشه اما راسته....باید میپذیرفتمش...

آره پدره من ناصر تاجیک یه خیانتکار بود...

پدرم عاشقه زن داداشش یعنی اختر میشه و از مادرم طلاق میگیره و مارو ول میکنه و میره تا با اون ازدواج کنه.....پدرم یه خیانتکار بی لیاقته !

این حقیقته....

به سمته نیلوفر قدم برداشتم....

زیره لب اسممو صدا زد....داشت با نگاهش التماسم میکرد که آروم باشم.....

بی توجه بهش داد زدم : سوییچه ماشینتو بده....

فقط نگاهم کرد...

بلند ترداد کشیدم : زووودباااش!

دست کرد توی جیبه مانتوش و سوییچو گذاشت کفه دستم....

فرهاد به طرفم اومد : کجا؟!

اخم کردم : قبرستون !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زد : چه جای خوبی....منم باهات میام...

محکم هولش دادم عقب : تنهاا میرم !

مچه دستمو گرفت و کشید عقب : نمیذاارم...

اما با دادی که زدم فرهاد لال شد : گفتممم میخووام تنهاا باشم...

حس کردم پره ی گوشه خودمم پاره شده....

دستمو از توی دسته فرهاد بیرون کشیدم و به سمته خیابون قدم تند کردم.....

میدونستم که ماشین دورتره....

بعد از گذشته دودقیقه ماشینو پیدا کردم و سریع سوار شدم....

ماشینو از محوطه ی دانشگاه بیرون آوردم....

پامو گذاشتم روی گاز و با تمامه توانم گاز دادم..

حوصله ی هیچ چیزو هیچ کسو نداشتم....

با هر گازی که میدادم انگار حالم بهتر میشد...

&&&&&&

صحرا----؛؛؛

آروم روی یکی از نیمکتا نشستم...

وای خدا من چیکار کردم؟؟

نیلوفر به طرفم اومد و داد زد : چیکار کردی دیوونه؟!....

هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم...

فقط تونستم آروم لب هامو تکون بدم : برین دنبالش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد دست کرد توی جیبش و سوییچشو در آورد....گفت : میرم دنبالش....

و به دنباله این حرف اونجارو ترک کرد....

نیلوفر گوله ی نازنین از روی زمین برداست و به دنباله فرهاد راه افتاد...

نگاهمو آروم به بنیامین دوختم...

به زمین خیره شده بود...

بدجوری توی فکر بود...

یعنی من نازنینو درست جلوی این مرد خورد کرده بودم؟؟....

صدای نازنین توی گوشم اکو میشد :

این تمامه چیزی بود که میخواستی بگی؟؟...راست میگی....این حقیقته!

سرمو بینه دستام گرفتم وکمی به جلو خم شدم....

صدای بنیامینو شنیدم : زنگ میزنم آراد بیاد پیشت...

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم...

داشت میرفت....

نمیذاشتم همینجوری بره....نه..

صداش زدم : بنیامین؟!

از حرکت ایستاد...اما برنگشت...

از جام بلند شدم....

با بغضی که سعی داشتم خفش کنم گفتم : معذرت میخوام...

برگشت ونگاهم کرد...

پوزخندی زد و گفت : بابته چی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با لرزشه صدام ادامه دادم : بابته همه چی....خیلی به هم ریختم...نباید شمارو تقصیرکار میدونستم...

با غم نگاهم کرد....

لبخندی زد و گفت : اون کسی که باید ازش معذرت خواهی کنی رفیقت نازنینه.....نه من !

سکوتی کرد و ادامه داد : ای کاش حداقل جلوی من خوردش نمیکردی....

سرمو زیر انداختم...نمیخواستم اینجوری بشه....شاید اگر میدونستم فرهاد و بنیامین هم هستن اون حرفارو بهش نمیزدم...

نمیدونم چقدر گذشت که سرمو بالا آوردم...

اما دیگه بنیامین نبود.....

هیچکس نبود...

به آرومی روی نیمکتی نشستم....

ای کاش همه جی برمیگشت به قبل...

همون نازنین شوخ...همون بنیامین شیطون...همون فرهاده خندون...همون نیلوفره شاد....

همینطور همون آراده همیشگی....

اما همه چیز به کل تغیر کرده بود....

سرنوشتمون درست برعکسه تصورمون رقم خورده بود.....

از دیشب تاحالا احساس نیکنم دیگه دنیا برام رنگ و رویی نداره...

چشمامو آروم بستم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای آراد توی مغزم اکو شد : فکراتو بکن صحرا...نمیخوام بعدا از تصمیمت پشیمون بشی....

آنی تصمیم نگیر...بیا باهم برگردیم فرانسه!

اشکی روی گونم چکید...

نازنین///

افکارم دست از سرم برنمیداشت...بدجوری غرقه توی فکر بودم...شیشه ی ماشین پایین دادم..

ضبطه ماشین خود به خود روشن شد...

صدای شهرام شکوهی (آهنگ وای از ه*و*س)

توی ماشین پیچید :

تو فصله برگای زرد...***

تو شب های ساکت و سرد...***

قصه ی بودنه تو هیچ دردی رو دوا نکرد...***

بی هدف گاز میدادم....

نمیدونستم دلم میخوادکجا برم.

فقط میخواستم تنها باشم..

حرصمو با گاز دادن خالی میکردم

به راحتی از چراغ قرمز گذشتم.

شبم سیاهه و پس***

آخه این عشق بود یا قفس****

میونه عشق و ه*و*سسس##

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زدی تو سازه دل یه نفس...

پامو محکمتر روی گاز فشردم.....

هر آن احساس میکرم که الانه دندونام توی دهنم خورد بشه....

از بس لبموجویده بودم به خون افتاده بود....

بی توجه به نیش و طعنه های مردم تند میرفتم..

کلی صدا توی مغزم اکو میشد...

چشمام تار میدید....اشک توی چشمام حلقه بسته بود و دیدمو تار کرده بود.....

این همه آدم....این همه آدمه گ*ن*ا*هکار...چرا من؟؟؟؟

چرا نیلوفر؟؟؟....چرا صحرا؟؟

خدایا آخه من چه گ*ن*ا*هی کردم...

یه نگاهی هم به ماها بنداز....

به خدا ماهم بنده هاتیم....

صدای بوقه ماشین ها گوشمو کر کرده بود....

اما دلم نمی خواست هیچی بشنوم....

پلک زدم...اما پلکم مصادف شد با سیله اشکام روی گونم.....

بالاخره اشکام ریختن...بذار بریزن....بذار راحت باشن....

همش چهرش میومد توی ذهنم....

بنیامین راحتم نمیذاشت.....هنوز موفق به فراموشش نشده بودم.....

چقدر خورد شدن...چقدر تحقیر؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پس کی باید تقاصه قلبه خورد شدمو پس بده...

کی میتونه زخمامو درمون کنه...

کسی نمیتونه....زخمم خیلی عمیقه..

دستمو آروم روی قلبم گذاشتم و بیصدا اشک ریختم.....

همیشه دور از محبته پدر ومادرم بودم...

پدرم توی ۲ سالگیم ولمون کرد و رفت تا با زن داداشش که عشقش بود ازدواج کنه..

مادرم هم افسردگی گرفت....هیچوقت بهم محبت نکرد....شب و روزش شده بود گریه...داشت دق میکرد.....عاشقه پدرم بود...حالا میتونم درکش کنم....۱۵ سال منو از محبتاش دور کرد....۱۵ سال من توی آغوشش نگرفت....و این تنها امیر داداشم بود که درکم میکرد و دوسم داشت.....اما اونم تنهام گذاشت و رفت....توی ۱٦ سالگیم اختر (زن عموم) از پدرم جدا شد و ولش کرد...الته بعد ها متوجه شدم که این به درخواسته پدرمه...فهمیدم که پدرم نتونسته پیشه اختر بمونه.....پدرم معتاد شد....شب روزش شده بود توی کارتن خوابیدن...به منو مادرم التماس میکرد....میگفت که ببخشیمش...میگفت که گرفتاره ه*و*س شده و توی دامش افتاده....میگفت خیلی عوض شده....

اما نه من و نه مادرم و امیر هیچوقت اونو نبخشیدیم...

هنوزم صداش توی گوشمه : قول میدم آدم بشم....میرم ترک میکنم...فقط کافیه شماها بخواین...

هر ماه یه پولی ازمون میگرفت....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اختر به التماسمون افتاده بود....میگفت که عذاب وجدان گرفته...میگفت ببخشیمش....میگفت از این به بعد مامانمو خواهرش میدونه...همینطورخاله مرضیو.....

تنها کسی که دوسم داشت بنیامین بود..همش بهم دلداری میداد....میترسیدم..میترسیدم که اونم تنهام بذاره....به هیچکس اعتماد نکردم جز بنیامین....حتی به امیرم اعتماد نکردم....بنیامین میگفت که همیشه پیشم میمونه.....میگفت تنهام میذاره....توی سنه ۱۵ سالگی طعمه عشقو چشیدم.....اما هیچکس جز خودمو خودم نفهمیدم....توی ۱۵ سالگی عاشقه بنیامین شدم اما هیچوقت نتونستم اینو به کسی بگم...همش میترسیدم اگر عشقمو به بنیامین اعتراف کنم تنهام بذاره...

مطمئن بودم اگر اونم تنهام بذاره به معنای واقعی میشکنم...برای همین هیچوقت این ریسکو نکردم....

اختر از همون بچگیمم بدجنس بود....نه تنها با من...بلکه با نیلوفر....همینطور فرهاد و بنیامین.

کتکمون میزد....اما این موضوع رو هیچکس جز خاله مرضی نمیدونست...همش بهم میگفت توباعثو بانیه طلاقه من از پدرت شدی... صداش راحتم نمیذاشت و توی مغزم میپیچید : شماها زندگیمو خراب کردین...شمااااهاااا....شاید اگر تو به دنیا نمیومدی پدرت منو ول نمیکرد....بعداز این که تو بزرگ شدی پدرت نسبت بهم سرد شد....میگفت تورو مثله بچش دوست داره...اما هیچوقت پسرمون

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهردادو دوست نداشت.....هم از تو متنفرم....و هم از پدرررت....از همتون بدددم میاد...انتقامه سختی هامو ازتون میگیرممم

دستمو گذاشتم روی گوشام....جیغ زدم : راحتم بذاااررررین

به روبرو خیره شدم....چراغ قرمز بود و کسی داشت با عجله رد میشد

پامو گذاشتم روی ترمز و به چپ پیچیدم....

محکم خوردم به دیوار

سرمو خورد به فرمون

یه نفر از مشت به شدت بهم برخورد کرد...

آهنگ هنوزم باصدای بلند میخوند :

وای از ه*و*س

وای از ه*و*سس

جیغ کشیدم : راحتم بذاااار

ضبطو کندم و پرت کردم رو زمین

سرمو محکم به فرمون کوبوندم

مطمئن بودم نصفه سپره ماشین از بین رفته...

دره ماشین باز شد و صدای داده یه مرد بلند شد : حواست کجااس زنیکه ی نفهممم؟؟؟؟...زدی رو ترمز ماشینمو آش و لاش کردی

بی توجه به راننده سرمو روی فرمون گذاشتم و به هق هق افتاده بودم.

دستمو کردم توی جیبم....اشکامو محکم پس زدم...نفسموتوی سینم حبس کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی هدف شماره ای که حفظ بودم رو گرفتم...

بعد از خوردنه چند تا دونه بوق گوشیرو برداشت :

فرهاد : الو

رفتم تو پیاده رو..

گفتم : فرهاد تصادف کردم...

لرزشه صدامو به خوبی حس کردم...

داد کشید : چیییییی....خودت خوبی؟

سریع گفتم : خوبم....فقط....

باز دوباره اشکام سر گرفت شروع به بارش کرد....

به هق هق افتادم : فقط ماشین داغون شده...

فرهاد سریع گفت : الان کجایی؟؟؟

هق زدم : سطاری!

تندی گفت :خیله خب...من الان میام....اصلا گریه نکن...

تماس قطع شد....

رفتم سمته ماشین...سپره پشتش داغون شده بود...

جلوشم کلی رنگش رفته بود...

رفتم توی ماشین نشستم...

سرمو گذاشتم روی فرمون...

بعد از گذشته پنج دقیقه فرهاد زنگ زد و خیابونی که توش تصادف کردمو ازم پرسید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بهش گفتم...

توی بدنم احساسه کرخی میکردم...سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

صدای فرهادو کناره گوشم شنیدم : نازنین؟!

سریع سرمو بلند کردم..

از ماشین پیاده شدم....دیدمش...

نگاهی به سرتا پام انداخت با نگرانی شونه هامو توی دستش گرفت و فشرد : حالت خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم...

سوییچشو گرفت طرفم و گفت : برو تو ماشین تا بیام...

انگشته اشارمو به راننده ای که بهم برخورد کرده بود گرفتم و گفتم : زنگ زده به پلیس بیاد که...

نذاشت ادامه بدم و گفت : باشه...تو فقط برو تو ماشین...

رفتم سمته جنسیسش که گوشه ی خیابون پارک شده بود....سوار شدم و درو محکم بستم...

سرم به پشتیه صندلی تکیه دادم...

فرهاد مشغوله بحث کردن با راننده بود..

صدای زنگه گوشیه فرهاد بلند شد...

تو جام سیخ شدم....

دستمو بردم سمته داشتبرد و گوشیشو بیرون کشیدم...

عکسه بنیامین روی صفحش چشمک میزد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم لرزید...

دودل بودم که جواب بدم یانه...

در آخر دلمو زدم به دریا..تماسو برقرار کردم و با دستایی لرزون گوشیو کناره گوشم گرفتم : الو..

تا اومدم سلام کنم به رگبار بستم و نگران تند تند گفت : چی شد پیداااش کردی؟؟؟؟...

صدام میلرزید....مونده بودم چی بگم..منظورش از پیداش کردی من بودم...

نفسمو توی سینم حبس کردم...

سعی کردم از لرزشه صدام کم کنم...

آروم گفتم : نازنینم !

مکث کرد....

جز نفس کشیدنای عمیق و طولانیش چیزی شنیده نمیشد...

صداشو آروم شنیدم : کجایی؟

لرزون جواب دادم : پیشه فرهاد...تو ماشین..

بنیامین : عمه اکرم نگرانته....زنگ زد بهم...یه راست برو خونه !

گفتم : باشه!

بی خداحافظی قطع کردم....

مطمئن بودم اگر بیشتر باهاش حرف میزدم بغضم کاردستم میداد....

گوشیو انداختم تو داشتبرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صندلیو خوابوندم و دستمو قائم روی سرم گذاشتم..

دلم میخواست به هیچی فکر نکنم...

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه دره ماشین باز شد و فرهاد نشست...

تو جام نیمخیز شدم...

سریع گفتم : چی شد؟؟

ماشینو روشن کرد و تندی راه افتاد : یکم خسارت دادم برای ماشینه یارو..... تورو میرسونم بعد ماشینو میبرم تعمیرگاه..

چیزی نگفتم...

آخه حرفی برای گفتن نداشتم.....

سرمو زیر انداختم..

دوباره تکیه دادم و دراز کشیدم..

^^^^^^^^^^^^^^

دستمو به سمته دره ماشین بردم و بازش کردم....

پیاده شدم....فرهاد صدام زد : نازنین؟!

برگشتم و سرمو از توی شیشه بردم تو و منتظر نگاهش کردم..

که گفت : زنگ میزنم نیلوفر بیاد پیشت....میگم کولتم بیاره...

فقط سرمو تکون دادم..

کمی مکث کردم و زمزمه کردم : ممنون !

خندید و گفت : دیگه نبینم از این کارا کنیا😆راستی راستی داشتی میرفتی قبرستون😂

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوتاه خندیدم واخم کردم....

خداحافظی کردم و رفتم سمته خونه..

از آسانسور پیاده شدم و دره خونه رو زدم...

دره خونه باز شد و صورته نگرانه مامانم پدیدار شد..

ترجیح دادم توی چشماش نگاه نکنم...

کنارش زدم ووارده خونه شدم...

گفت : سلام.....معلوم هست کجایی؟

چقدر محبتاش برام بی معنی بود..

نگرانیاش برام ارزش نداشت...

الان که نیاز به نگرانیو محبتاش نداشتم..

اونوقتی که نیاز به محبت داشتم کجا بود..

دکمه ای مانتومو باز کردم و رفتم توی اتاق...

اومد سمته اتاق و توی چار چوبه در ایستاد و با عصبانیت گفت : با توام دختر....چرا جوابمو نمیدی..

چیزی نگفتم و آروم روی تخت نشستم که گفت : نهار بیارم برات؟؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت : ماکارانی درست کردما...

پوزخندی زدم و گفتم : دسته شما درد نکنه...نمیخوام....

غمگین نگاهم کرد و گفت : چرا اینجوری میکنی مادر؟؟...میدونی چند وقته باهام حرف نزدی؟؟...همش دارم تنهایی نهار میخورم...اگ چیزی شده بهم بگو تا منم بدونم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی نگفتم...

چشمامو بستم...

صداش سوزی عمیق به دلم انداخت : یک ماهه احساس میکنم مادر نیستم...شایدم تو دخترم نیستی.....

چشمامو محکم بستم تا اشکام نریزن...

از لرزشه صداش متوجه شدم داره گریه میکنه : آخه چرا اینجوری شدی؟؟.....چرا جوابمو نمیدی نازنین؟؟

از جام بلند شدم...

به سمتش رفتم و بی احساس به طرفه آشپرخونه قدم برداشتم...

نیلوفر%%%%

بنیامین تماسو قطع کردم...سریع روبهش با نگرانی گفتم : چی شد؟؟؟...فرهاد چی میگفت؟؟

آب دهنشو غورت داد و یواش گفت : خوده نازنین بود....گفت پیشه فرهاده تو ماشین...

نفسی عمیق از سوی راحتی کشیدم...انگار یه باری از روی دوشم برداشته شد..

به صندلیه ماشین تکیه دادم....

تازه یاده صحرا افتادم...

برای همین سریع رو به بنیامین گفتم : صحرا چی شد؟...زنگ زدی به آراد؟؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون دادو گفت : آرادرفت دنبالش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیش زنگ خورد..

گوشیشو گذاشت کناره گوشش...

بنیامین : جانم مامان ؟!

- .....

- خیله خب چشم.....آخه کجا دیر شده؟؟؟

-.....

- اگر قرار باشه من بیام من به به این زودیا خونه یه غریبه نمیرم...

-.....

- مادره من....من گفتم که دختره رو میشناسم نگفتم که دوست دخترمه....

-.....

- خیله خب سعی میکنم خودم برسونم..

-.....

- قربونت برم....خدافظ !

ناباور به بنیامین خیره شدم...

یعنی واقعا امشب میخواست بره خواستگاریه این دختره باران؟؟؟

هیچوقت فکر نمیکردم انقدر این بحث جدی باشه..

با چسمایی گشاد شده گفتم : بنیامین تو واقعا میخوای ازدواج کنی؟؟؟؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد و گفت : آره....عجیبه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به بیرون خیره شدم : خیلی....

صورتمو به نشونه ی چندش جمع کردم و گفتم : آخه این دختره هیچی نداره....نه خوشگله..نه پولداره...

ابرویی بالا انداخت و گفت : مگه این چیزا هم مهمه..

چشمکی زدم و شیطون گفتم : منو میگرفتی سنگینتر بود !

خندید و گفت : حیف که شوهر کردی😂😂

چشم غره ای بهش رفتم و همونطور که سعی داشتم خندمو کنترل کنم گفتم : خب حاااالا😂😂

گوشیم توی دستم لرزید...

بدونه این که به صفحش نگاه کنم جواب دادم : جانم؟!

آراد : سلام نیلوفر..

نیلوفر : سلام..

آراد : نیلوفر صحرا اونجاست؟

گفتم : نه...تو پارکه دیگه.

گفت : اونجا نیست...گوشیشم جواب نمیده...

کمی مکث کرد و گفت : اتفاقی افتاده؟؟

سریع گفتم : نه.....چیزی نیست...شاید رفته خونه ی امیر حسین...

****

نازنین''''''''

نگاهمو به ساعت دوختم : ۱۰:۱۵ شب....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای زنگه تلفنه خونه توجام سیخ شدم..

با حالته دو از اتاق خارج شدم...

آروم پشته ستون قایم شدم....

مامانم از روی مبل دل کند و به طرفه تلفنه خونه رفت...برش داشت و

جواب داد : الو سلام...

-.....

- خوبی بهار جان؟؟؟.....چه خبر؟؟

-.....

- چقدر دیر برگشتین؟؟؟؟

-.....

- چی شد حالا؟؟؟.....پسندیدین؟؟؟

-.....

- خب.....آها....خشکل بود حالا؟؟؟

-.....

- بنیامین نظرشو نگفت؟؟؟؟

-.....

- سخت نگیر حالا یه دو سه بار که باهم تنها برن بیرون درست میشه....

-.....

- بنیامین کجاست؟؟؟

-.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- آها

به طرفه اتاقم رفتم....درو پشته سرم بستم و پشتش نشستم...

گوشیمو روشن کردم....داشتم دنباله یه آهنگی میگشتم که بتونه حاله خرابمو خوب کنه...

پیداش کردم..

پلیش کردم :

همخوابه رقیبانی و من تاب ندارم$$$

بیتابم و از غصه ی این خواب ندارم***

دلتنگم و با هیچکسم میله سخن نیست^^

کس در همه آفاق به دلتنگیه من نیست..

بسیار ستمکارو بسی عهد شکن هست...

اما به ستمکاریه آن عهد شکن نیست...

عهد شکن نیست...

پیشه تو بسی....از همه کس خوارترم من...

زان روی که از جمله گرفتارترم من...

روزی که نماند دگری بر سره کویت...

دانی که ز ابیار وفادارترم من..

بر بی کسیه من نگران چاره ی من کن...

زان کس همه کس بی کسو بی یارترم من...

بی یار ترم من...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی یارترم من...

سرمو روی پاهام گذاشتم....چشمامو بستم..

صحرا$$$

خریدای توی دستمو روی میز گذاشتم....

نگاهش کردم...خواب بود....

دسته گله توی دستمو گذاشتم توی گلدونه کناره تختش....

کمپوت و آبمیوه هاروهم گذاشتم توی یخچال..

تلیویزیونو خاموش کردم...

نشستم روی مبله کناره تختش....

چشمامو بستم...

سرم به شدت درد گرفته بود...

بعد از گذشته چند دقیقه گرمیه دستای یه نفرو توی دستم حس کردم...

چشمامو باز کردم...

با دیدنش ناخوداگاه لبخند روی لب هام اومد..

زمزمه کردم : بیدار شدی؟!

فقط سرشو تکون داد....رفتم سمته یخچال...

کمپوته آناناسو بیرون آوردم و نشستم روی مبل...

مشغوله باز کردنش شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چنگالو برداشتم و به طرفش رفتم...

نشستم روی تخت و چنگالو فرو کردم توی ظرفه آناناس....

چنگالو به طرفش گرفتم....

سرشو به چپ کرد...

دوباره مجبورش کردم بخوره..اما نخورد....

اخم کردم : چرا نمیخوری؟؟

فقط نگاهم کرد....

داد زدم : کجات درد میکنه؟؟؟

چیزی نگفت....

کمپوته گذاشتم روی تخت...

اشک صورتمو خیس کرد...

متعجب بهم خیره شد...

با چونه ای لرزون زمزمه کردم : ای کاش میشد حرف بزنی....

فقط نگاهم کرد...

اشکام بی وقفه و بی دلیل میباریدن...

بلند ترزمزمه کردم : ای کاش درکم میکردی...

دستشو به طرفم گرفت....

انگار میخواست یه چیزی بگه...

اشکامو با دستش پاک کرد....

چشمامو بستم و حرف زدم : از چی بگم برات؟؟...از بدبختیام؟؟....از زندگیه داغونم؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هق زدم : از تنهایی هام؟؟

بلند تر گفتم : از کدومش بگم؟؟؟؟

سرشو پایین انداخت....

داد زدم : به من نگاه کن !

نگام نکرد...

سرشو محکم بالا آوردم....

از لای دندونام زمزمه کردم : د حرف بزن.....آرومم کن....نمیتونی؟؟؟

چیزی نداشت بگه...

اشک صورتشو خیس کرده بود...

از جام بلند شدم...

رفتم سمته پنجره...

با بغضی خفه ادامه دادم : سه ماهه پیش خبره عاشق شدنمو بهت دادم...

برگشتم و توی چشمای اشکیش نگاه کردم...

بغضمو غورت دادم و ادامه دادم : اما حالا خبره تنهاییمو برات

آوردم....آراددارہ برمیگرده....مجبوره...میگه توهم باهام بیا....

به طرفش رفتم...

سرمو کناره گوشش بردم و زمزمه کردم : اما من نمیتونم....میدونی چرا؟؟؟

اشکی روی گونم چکید...

زمزمه کردم : به خاطره تو....

روشو ازم برگردوند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرصه بیشتری ادامه دادم : تو هیچکاری برام نکردی...هیچوقت دوسم نداشتی....اما....

چشمامو بستم و ادامه دادم : هنوزم دوست دارم...هنوزم تورو پدرم میدونم....نمیتونم تنهات بذارمو برم....تو....ت پدرمی !....اما من برای ت هیچ معنی ندارم...

سرم بردم جلوی صورتش...توی چشماش زل زدم...

از لای دندونام غریدم : سهمه من از این دنیا چیه؟؟....چیه بابا؟؟؟

اشکاش بی وقفه میباریدن....

با حرص اشکاشو کنار زدم و داد کشیدم : گریه نکننن....

بی توجه به حرفم بازم گریه کرد....

داد کشیدم : میگم گریههه نکن...

سعی کرد حرف بزنه...

گوشه ی مغنعمو به سختی گرفت...

به سختی به طرفه خودش کشید....

میخواست حرف بزنه...

گوشمو بردم کناره لبش...

مغنعمو توی دستش فشرد و با لکنته زبون گفت : ب....رو....

چشمام بستم....

با این که حرف زدن براش سخت بود...اما تونست و

ادامه داد : ب....اها...ش...بر....و

مغنعمو از توی دستش بیرون کشیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به سمته کولم رفتم...

برداشتمش و انداختم روی شونم...

از اتاق بیرون اومدم..

نیاز به هوای آزاد داشتم...

نفسم بدجوری گرفته بود...

داشتم دیوونه میشدم....ای کاش همه ی این روزا کاب*و*س باشه و خواب...

ای کاش همش الکی باشه...

روی نیمکته محوطه ی بیرون ناخوداگاه نشستم..

سرمو بینه دستام گرفتم...گریه کردم...

به هق هق افتادم

ای خدا.....

صحرا^^^^^

یک هفته گذشته بود اما هیچ چیز تغیر نکرده بود...

البته شاید برای من اینطور بود !

برای منی که شب و روزم شده بود غم و غصه

برای منی که توی دوهفته زندگیم به خاکه سیاه نشسته بود.

و این تنها آرادبود که همش سعی داشت آرومم کنه.

هر روز بهم میگفت باهم بریم بیرون...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میگفت دلمون اونوقته که برای این کارامون تنگ میشه...اما اصلا دلو دماغه هیچکسو هیچ چیزو نداشتم....حتی آراد !

همش میخواستم به خودم بگم.....به خودم تلقین کنم که میتونم آرادو درک کنم....شاید در ظاهر درک میکردم....

اما در باطن اصلا.

من خیلی خودخواه بودم و این یکی از ویژگی های بارزم بود....

باید چیکار میکردم؟؟؟؟..این یکی از سوالاتی بود که من هرروز از خودم میپرسیدم...واقعا تصمیمم چی بود؟؟؟....حتی خودمم نمیدونستم...

منی که اینقدر خودخواهم آیا قانع میشم پدر و برادرمو رها کنم و برم پیشه عشقم اونم توی جایی که نه میشناسم و نه تاحالا رفتم؟؟

آیا میتونستم؟؟؟

هیچ دردسری مثله این نیست که یه عاشق توی دوراهی بمونه....

من واقعا دوراه داشتم...

یکی پدر و داداشم و ایران...

و دیگری عشقم و کشوری غریب..

تصمیمم چی بود؟؟

دوراهیمو شکستم و یک راهمو انتخاب کردم...توش مصمم بودم....

بالاخره دوروزه پیش تصمیممو گرفتم...

اگر پدرمو ول میکردم و میرفتم بقیه دربارم چی فکر میکردن...

تنها کسی که دلداریم میداد بنیامین بود...

صداش توی مغزم اکو میشد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : صحرا هر تصمیمی میگیری به آخرش خوب فکر کن....اینو یادت نره..

آراد گفته بود امروز همو ببینیم....میخواست تصمیممو بدونه...برای خودش بلیت گرفته بود و گفته بود اگر توهم باهام بیای امروز بلیتو برات میگیرم....

به آرومی گوشیمو از روی تخت برداشتم...

امروز جمعه بود...

همیشه از جمعه ها متنفر بودم....

همیشه برام دلگیر بود...

دلم میخواست زنگ بزنم به نازنین...

اما روم نمیشد...

بهش پیام دادم : سلام..

کمتر از نیم دقیقه جواب داد : سلام...

تایپ کردم : بیا همو ببینیم..

کمی طول کشید تا جواب داد : نیم ساعته دیگه توی کافی شاپه امین میبینمت..

اصلاا فکرشو نمیکردم قبول کنه...

توی کینه ای نبودنش شک نداشتم اما فکرشم نمیکردم به این راحتی باهام نرم بشه..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم....

باید زودتر حاضر میشدم...

از همونجا هم میرفتم پیشه آراد...

تصمیممو دوروزی میشد که گرفته بودم و جز بنیامین کسی ازش خبر نداشت...دوست داشتم تصمیممو با نازنین هم در میون بذارم....

رفتم سمته کمدم و یه مانتوی بلنده قهوه ای به همراهه شلواره لوله تفنگیه مشکی و شاله نسکافه ایه بلندی بیرون کشیدم....

کمتر از یک ربع حاضر شدم...

کیفه دستیه مشکیمو به دست گرفتم و گوشیمو توش گذاشتم...

راه افتادم سمته بیرون***

نازنین"""""

گوشیم توی دستم لرزید..

میلاد بود...

جواب دادم : الو

میلاد : سلام کجایی؟

سرد جواب دادم : خونه...اما الان میخوام برم کافی شاپ....

میلاد : چرا؟

گفتم : با صحرا قرار دارم...

میلاد : میخواستم ببینمت..

اخمی غلیظ روی پیشونیم نقش بست....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع گفتم : امروز نمی....

حرفمو قطع کرد و سریع گفت : دلم برات تنگ شده..

مونده بودم چی بگم.....

اصلا شرایطی برای دیدنش نداشتم...

سردرده شدیدی کرده بودم...

دلم نیومد ردش کنم...

سریع گفتم : یک ساعت و نیمه دیگه توی کافی شاپه امین منتظرتم....بیا دنبالم...

و به دنباله این حرف سریع تماسو قطع کردم...

نگاهم رفت سمته آینه...تیپم خیلی معمولی بود...

دوست نداشتم میلاد دوباره بهم گیر بده....

تصمیم گرفتم یکم بیشتر به خودم برسم...

رفتم سمته کمدم

نگاهم روی مشمایی خیره موند.....برش داشتم و نگاهش کردم...همون تیشرته دخترونه ی ست بود...هنوزم نتونسته بودم به بنیامین تحویلش بدم...اونم اصلا سراغشو نگرفت...با حرص برش داشتم و پوشیدمش...کاملا فیکسه تنم بود..

بد نبود همینو بپوشم

و یه مانتوی جلو بازه خیییلی بلند تا مچه پام که رنگش آبیه آسمونی بود به همراهه یه ساقه مشکی وهمینطور روسریه آبی نفتیه بلند بیرون کشیدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ظرفه ده دقیقه حاضر شدم...

کیفه دستیه مشکیمو به همراهه کفشای اسپرتم بیرون کشیدم....

اصلا حوصله ی آرایش نداشتم...

عینک دودیمو زدم بالای سرم و از خونه بیرون زدم..

تصمیم گرفتم پیاده برم...

آروم و نم نم راه افتادم....دور نبود و مطمئن بودم ظرفه ۱۰ دقیقه ی دیگه رسیدم..

نازنین##

توی فکر بودم و قدم میزدم که یهو با صدای ترمزه یه ماشین کنار دستم خودمو گم کردم...

سره جام ایستادم که با جنسیسه مشکیه صحرا روبرو شدم..

نفسی از سوی راحتی کشیدم...

رفت تا ماشینشو پارک کنه...منتظرش ایستاده بودم تا بیاد....

دقیقا روبروی کافی شاپ بودم و باید خیابونو رد میکردم...

با شنیدنه صداش به خودم اومدم : سلام...

لبخندی محو زدم و سلام کردم...

محوه تماشام شده بود...شاید از طرزه لباس پوشیدنم تعجب کرده بود....باره اولی بود که منو اینجوری میدید....

لبخندی زدم به روبرو خیره شدم تا تز خیابون رد بشم که یهو سره جام خشک شدم...

نگاهم روی پورشه بنیامین که جلوی کافی شاپ پارک شد خیره موند...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم بیقرار به سینم کوبید....

اون اینجا چیکار میکرد...

ناخوداگاه لبخندی روی لب هام نشست...

از ماشین پیاده شد...

و رفت سمته شاگرد...

پس تنها نبود...

دره ماشینو برای یه نفر باز کرد....

قلبم دیگه تند نمیزد...

با دستای لرزونم عینکه دودیمو از روی چشمام برداشتم...لب های خشکم میلرزید...

اشک به چشمام هجوم آورد.....

با هم از ماشین پیاده شدن..

بنیامین سرد و خشک بود اما اون نه...

کاب*و*سه هر شبم بالاخره اتفاق افتاد..

دستاشو دوره بازوی بنیامین حلقه کرد و باهم راه افتادن سمته کافی شاپ....

با صدای صحرا به خودم اومدم : بیا بریم یه جای دیگه....

برگشتم و نگاهش کردم....

میدونستم اینو میگه برای راحتیه من...سفت و محکم سریع گفتم : اما من اینجا راحت ترم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومد حرفی بزنه از خیابون رد شدم و عینکه دودیمو به چشمم زدم...نباید خودمو گم میکردم..اصلا..

وارده کافی شاپ شدیم...

بازم همون حسای خوب اونجا بود...

اما من احساسش میکردم...بوی خوبه چوبه خیس..بوی قهوه ی تلخ...صدای تلق تلقه چوب وقتی که روش راه میرفتیم...

اما هیچکدومشونو احساس نمیکردم....همش صورتش جلوی چشمام بود...

چقدر جنتلمن شده بود...دره ماشینم براش باز کرد...پوزخنده تلخی گوشه ی لبم خودنمایی میکرد.

با صدای امین به خودم اومدم : به...نازی خانوووم از اینورااا !

لبخندی زورکی زدم و گفتم : خوبی؟

فقط سرشو تکون داد....

به طبقه ی پایین اشاره کرد و گفت : خالیه....برای تو گذاشتمش....حدس میزدم بیای....امروز جمعس!

لبخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد....

مشکوک نگاهم کرد و گفت : با بنیامین قرار داری؟؟

به دنباله این حرف به میزه گوشه ی کافی شاپ اشاره کرد....

سعی کردم نگاه نکنم وگرنه دیوونه میشدم..

آب دهنم به سختی غورت دادم و گفتم : نه...اینبار با دوستم..

و به دنباله این حرف به صحرا اشاره کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امین که انگار فهمیده بود کلافم به طبقه ی پایین اشاره کرد و گفت : برید بشینین...

به همراهه صحرا از چهارتا پله ی کوچیک مایین رفتیم و روی همون میز و صندلیه ی همیشگیه گوشه ی کافی شاپ نشستیم...

از پایین به راحتی میتونستیم طبقه ی بالا رو ببینم چون پله هاش زیا نبود و جلوی دیدو نمیگرفت....

آب دهنمو به سختی غورت دادم..

بغضه بدی راهه گلومو بسته بود...

نگاهمو بهش دوختم...همون تیشرته آبیه ست تنش بود.....

مطمئن بودم منو نمیبینه چون توی فکر بود و اصلا حواسش نبود....وقته خوبی بود تا حسابی دیدش بزنم...

با صدای صحرا به خودم اومدم : اگر اینجا اذیتت میکنه بریم یه جای دیگه !

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم...

منتظر بودم تا صحرا شروع کنه به حرف زدن..

ولی انگار آمادگی نداشت...

نمیدونست باید چی بگه...

بهش وقت دادم تا حسابی فکر کنه بعد حرف بزنه..

یعنی واقعا بنیامین این لباسو میخواست به این دختر بده؟؟؟

نگاهمو به تیشرته توی تنم دوختم...

سرمو زیر انداختم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باران یکی از دوستای خیییلی قدیمیم توی دورانه دبیرستان بود....دختره بدی نبود...

اما حالا...

پوزخندی زدم...

شده بود رقیبه عشقیم...شده بود کسی که ازش توی این لحظه متنفر بودم..

به چهره ی ظریفش نگاه کردم...قیافش هیچوقت به دلم نمیشست...مخصوصا حالا...یه مانتوی کاملا جلو باز که زیرش یه تاپ پوشیده بود به همراهه یه شلواره قده نود....شالم کاملا عقبه سرش بود...

با شوق و ذوق مشغوله تعریف کردنه چیزی برای بنیامین بود....

اما بنیامین کاملا سرد و خشک نگاهش میکرد...

مطمئن بودم سرش درد میکنه....

چشماش رو به قرمزی بود....

گارسون اومد کنارمون و گفت که چی میخوریم...

صحرا : نسکافه میخورم....

منم یه قهوه ی تلخ سفارش دادم....

رو کردم سمته صحرا...

دلم نمی خواست بیشتر از این بهشون نگاه کنم...

قلبم خیلی تند میتپید....دستام یخ کرده بود...

سرم به شدت درد میکرد

رو به صحرا گفتم : چرا حرف نمیزنی؟؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت : نمیدونم باید چی بگم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی زدم و گفتم : لازم نیست چیزی بگی....اینبار فقط من حرف میزنم..

دستمو گذاشتم رو دستش...لبخندی تلخ زدم و گفتم : اونروز وقتی توی پارک بودم خیلی فکر کردم...همه چیزی که اونروز تو به من گفتی همش حقیقت بود..شاید تلخ بود اما واقعی بود

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم : صحرا تو خوب منو میشناسی!

لبخندی زدم و ادامه دادم : من دختری نیستم که کینه به دل بگیره....من خیلی فراموشکارم...شاید د لحظه چیزیو ببینم و ناراحت بشم....اما خیلی زودفراموشش میکنم.....پس آروم باش و هرچیزی که میخوای بهم بگیو بگو...بذار حرفاتو بشنوم...

دستمو محکم توی دستش فشرد و سرشو به نشونه تایید برام تکون داد...

کمی نگاهم کرد و ادامه داد : تصمیممو گرفتم

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده

اشک توی چشماش حلقه زد...

سکوتی بینمون سنگینی میکرد...

و این سکوت رو تنها صدای آهنگ میشکوند...

صدای محسن چاووشی بدجور آرومم میکرد..

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید..

سریع پسش زد و ادامه داد : با آراد نمیرم...نمی تونم برم...

دستشو محکم توی دستم فشردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بغضی سنگین ادامه داد : نمی خوام از روی خودخواهی تصمیم بگیرم....دوست دارم برای یه بارم که شده خودخواهیو کنار بذارم....نازنین خیلی برام سخته..اما مجبورم....نمیتونم تنهایی رو تحمل کنم اما باید بتونم....آراد باید برگرده...

سریع گفتم : اگر برگشتش طول بکشه چی؟؟؟....اگر دیر برگرده چی صحرا؟؟؟؟..

فقط نگاهم کرد....

به پنجره ی بیرون خیره شد...

کمی مکث کرد و با لحنی آروم غمدار گفت : اگر دیر برگرده....یا اگر برنگرده میفهمم که سهمه من نیست...میفهمم که آراد ماله من نیست نازنین...

برگشت نگاهم کرد و ادامه داد : اگر عاشقم باشه برمیگرده...مطمئنم....

اگر برنگرده یه دنیا غریب میشم....میمیرم...

خیلی تنها میشم....خیلی.....

سرشو بینه دستاش گرفت و گفت : این روزا خیلی به مرگ فکر میکنم...نمیدونم شاید سرنوشتم همینه...شاید تقدیرم اینه...شاید از اولم حقه من تنهایی بوده....

گارسون قهوه و نسکافه رو روی میز گذاشت و رفت.....

نگاهم کرد و ادامه داد : نمیدونی...نمیدونی نازنین...

چشمامو بستم : میدونم.....میدونم صحرا....میدونم که چقدر عاشقشی....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی تلخ زدم و ادامه دادم : توی این دنیا نباید زیاد به عشقت دل ببندی،وگرنه آخرش تقدیرت میشه تنهایی....

لبخندی محو زدم گفتم : پس اگر تصمیمت اینه سعی کن وابستگیتو کمتر کنی...کمتر بهش فکر کن..

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم : صحرا این خیلی حسه خوبیه که بدونی یه نفر هر روز و هرشب بهت فکر میکنه....این خیلی حسه قشنگیه که بدونی عشقت خیلی دوست داره...

اما امان از روزی که بفهمی عشقت به یه نفر یک طرفس....صحرا اون موقعس که خیلی داغون میشی....اون وقته که شب و روزت میشه فکر کردبهش....

فکرش تنهات نمیذاره....همش توی ذهنته..شبا به یاده اون میخوابی....با دیدنش ناخودگاه لبخند میزنی....

صحرا تو خیلی خوشبختی...گاهی وقتا واقعا بهت حسودی میکنم...آراد خیلی دوست داره...

نگاهم راست رفت سمته بنیامین...

اشکی خیلی آروم روی گونم چکید...

دستای صحرا آرو روی دستم نشست...

بهش نگاه نکردم...

هنوزم نگاهم سمته بنیامین بود...دلکندن از نگاهش خیلی برام سخت بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بدونه این که نگاهمو ازش بگیرم با لحنی آروم ولی بلند زمزمه کردم : هر تصمیمی بگیری پشتتم صحرا...فقط یادت نره که به آخرش فکر کن...

سرشو زیر انداخت : فقط بهم اطمینان بده که زود برمیگرده....

چونشو گرفتم و سرشو بالا آوردم...

لبخندی کوتاه ولی با اطمینان زدم و سرمو براش تکون دادم....

نمیدونم چرا ولی احساس کردم خیلی به حرفم اطمینان کردچون لبخندی کاملا واقعی زد !

نمیدونم چقدر توی سکوت گذشت...

صدای آهنگ بدجوری سوز به دلم می انداخت :

پیشه تو بسی از همه کس خوارترم من**

زان روی که از جمله گرفتار ترم من**

روزی که نماند دگری بر سره کویت***

دانی که ز ابیار وفادارترم من**

بر بی کسیه من نگران چاره ی من کن***

نگاهم هنوزم به بنیامین بود...

یهو دستی دوره مچه دستم حلقه شد....

تا به خودم بیام و برگردم از جام کنده شدم...

نگاهش کردم...

دستمو کشید و همراهه خودش برد سمته پله ها...

هرچی تقلا میکردم بدتر بود....

دره سرویس بهداشتیو باز کرد و هولم داد تو....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کوبیده شدم به دیوار...

داد کشیدم : معلوم هست چته؟؟؟

از چشماش خون میبارید...رگه گردنش متورم شده بود....تند و عمیق نفس میکشید...

به سمتم خیز برداشت....با دستاش دورمو حصار کشید..

یه دستشو به دیواره سمته چپم گذاشت و اون دستشو به دیواره سمته راستم تکیه داد...

چشمامو بستم....اعتراف میکنم که ترسیده بودم..

سینش از عصبانیت بالا و پایین میومد..

لبشو آوردکناره گوشم...

سرم چسبید به دیوار....سرمو به چپ کردم...

انقدری بهم نزدیک بود که داغی نفس هاش پوستمو میسوزوند.

از لای دندوناش غرید : مگه نگفتی با صحرا قرار داری؟؟؟

سعی کردم خودمو گم نکنم...

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشوندم...

محکم پسش زدم...اما تکون نخورد...

داد کشیدم : پس الان پیششششششه کیم؟؟؟؟؟

انگشته اشارشو سمتم گرفت و داد زد : پس اون پسره ی مرتیکه اااونجا چیکار میکنه؟؟؟

منظورشو کاملا گرفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدامو انداختم روی سرم و با تمامه وجودم داد کشیدم : مگه ندیدی ؟؟؟؟

با یه دختره دیگه اومده!

اخمی غلیظ کرد و داد کشید

اخمی غلیظ کرد و داد کشید : پس چرا نگاش میکککرردی!!!

پوزخنده صداداری زدم....

قلبم بدجوری به سینم میکوبید....

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم...

با اربده ای که کشید تو جام خشک شدم و لرزیدم : مثله این که یادت رفته نامزددد داری!

عصبانیتم قابله کنترل نبود...

اشک توی چشمام حلقه زده بود...

اشکام تند تند و پشته سره هم از چشمام سرازیر شدن...

به هق هق افتادم....

و با همون هق هق ادامه دادم : من هیچکسه تو نیسسسستممم.....من ماله هیچکککککس نیستم....من ماله خودمم نیستم..

دستشو کوبوند به دیواره بقلم : پس ماله مننننی..

هق زدم : باشه باشه...فقط دیگه داد نزن دارم دیوونه میشم....

پاهام سست شد...آروم سر خوردم روی زمین....

آروم ازم فاصله گرفت...

کلافه دستی توی موهاش کشید..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفم اومدو گفت : مامانم امروز زنگ زده خونتون.....فردا میام خونتون..میخوام زودتر عقدت کنم تا دست از این گوه کاریات برداری...

عصبانی ادامه داد : حالا هم صورتتو بشور بعدم برو کیفتو بردار بریم...

از جام بلند شدم...

اشکامو پاک کردم....خیلی خورد سده بودم...حق نداشت اونطور باهام حرف بزنه....درو باز کردم...

همه ی نگاها چرخید سمتم...

خصوصا نگاهه مضطربه بنیامین و باران...

توی نگاهش چهارتا چیزو یکجا دیدم :

غم...تعجب...اضطراب....نگرانی...

دلکندن از نگاهش و چشماش خیلی برام سخت بود..

نگاهش رفتم سمته لباسم....

تازه یادم افتاد که با چه لباسی جلوش ایستادم..

اما اصلا برام اهمیتی نداشت...فقط دلم میخواست یه دله سیر نگاهش کنم.....

با فشاری که میلاد به کمرم داد از جام کنده شدم...

صحرا از پله ها بالا اومده بود و کیفم دستش بود..

داشت با اضطراب نگاهم میکرد...

وقتی چشمامو دید با ترس به طرفم اومد و گفت : چی شده؟؟؟

چیزی نگفتم...بغض اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفمو از دستش گرفتم با قدم هایی آروم به سمته میلاد رفتم....

دلم نمیخواست برگردم و نگاهش کنم...

با قدم هایی تند به طرفه پله های کافی شاپ رفتم از اونجا بیرون اومدم..

سواره ماشین شدم...رومو از میلاد برگردوندم...عینکه دودیمو به چشمام زدم...

شیشه ی ماشین رو پایین دادم...

دلم هوای آزاد میخواست...

زیره لب زمزمه کردم : این عشق زهره!

اشکام یکی مس از دیگری روی گونه های سردم سر خورد...

گله میکنم من از تو....از تو که این همه بی رحمی...

هزار بار مردم از عشقت تو که هیچوقت نمی فهمی..

هزار بار مردم از عشقت توکه هیچوقت نمیفهمی❤□

بنیامین#

آروم روی صندلی نشستم.....

سرم ناجور درد میکرد و مطمئن بودم الان چشمام رو به قرمزیه !

بدجوری توی فکر بودم....نازنین اینجا چیکار میکرد؟؟؟....چرا میلاد باهاش اونطوری کرد؟؟...هزار تا علامته سوال وی ذهنم شکل گرفته بود که همشون منتظره جواب بودن....

باران روی صندلیه روبروم نشست...کمی نگران نگاهم کرد و گفت : دیشب کم خوابیدی؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیحال جواب دادم : مگه نگفتم میگرن دارم؟

از لحنه بیحال و سردم تعجب کرد دلخور گفت : ببخشید یادم رفته بود!

بعد از کمی مکث که انگار چیزی یادش اومده باشه به دره کافی شاپ چشم دوخت و گفت : من دختره رو میشناختم....ولی اسمشو به خاطر ندارم...توی دبیرستان باهم دوست بودیم...

سرمو بینه دستم گرفتم و به کفه زمین چشم دوختم....سرم درحاله منفجر شدن بود....

هنوزم حرف میزد و من بی اختیار میشنیدم : اما اینجا چیکار میکرد؟؟؟...اون مرده کیش بود؟؟؟

کمی به طرفم خم شد و گفت : همیشه دختره حسودی بود و همیشه بهم حسودی میکرد...آخه من خیلی ازش خوشکلتر بودم و همه ی پسرا دنبالم راه می افتادن !

سرمو با یه حرکت بالا گرفتم....

هنوزم داشت با لحنه چندشی واسه خودش حرف میزد...چقدر دروغ میگفت....

با پوزخنده محوی نگاهش میکردم...اونم بیشتر تشویق میشد و ادامه میداد...

انقدر حرف زد که احساس کردم دیگه کر شدم..فقط میدیدم که لباش تکون میخوره..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای این که این بحثو زودتر تمومش کنم سریع گفتم : باران،نازنین دختر عمه ی منه !

حرفش توی دهنش ماسید

با چشمایی گشاد فقط نگاهم میکرد...

آب دهنشو به سختی غورت داد

من من کنان گفت : شوخی...می..ک..نی؟!

دستی توی موهام کشیدم و بی حوصله گفتم : شوخی ندارم .

سعی کرد خودشو جمع و جور کنه برای همین گفت : اوا...راس میگی؟؟؟....خب زودتر میگفتی عزیزم...حداقل باهم سلام میدادیم....

بی توجه به حرفش با صدایی که از تهه چاه در میومد گفتم : من باید برم.

دلخور نگاهم کرد.....لباشو جمع کرد با عشوه و طنازی گفت : بنی نرو دیگههههه...

با حرص نگاهش کردم و گفتم : خیلی لوووسی!

چشمام درمعرضه کور شدن بود....

دستمو به سرم گرفتم و گفتم : من باید برم شرکت تو هم زنگ بزن آژانس برو خونه...

به دنباله این حرف دستمو به آرومی به لبه ی صندلی گرفتم و از جام بلند شدم که یهو سرم گیج رفت....

تا اومدم دوباره بشینم خوردم به قهوه ی روی میز..

لیوانش شکست و هزار تیکه شد...

حالم بیشتر از اینا خراب بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باران سریع به طرفم اومد و گفت : چی شد؟؟؟

چیزی نگفتم وفقط چشمامو بستم...

سرم سنگینی میکرد..

صدای امینو کناره گوشم شنیدم : چی شد داداش؟؟....بنیامین؟؟

چشمامو باز کردم.....

دسته امینو گرفتم و گفتم : امین یه آژانس برای این خانوم بگیر...و به دنباله این حرف به باران اشاره کردم....

امین : باشه.....باز دوباره سرت درد گرفته؟؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

باران دستشو گذاشت روی شونم : مطمئنی خوبی؟؟؟....میخوای نری شرکت؟؟؟

آروم گفتم : من خوبم !

انقدری یواش گفتم که فقط خودم شنیدم....

آهنگ صداش بدجوری روی مخم بود....

امین رفت تا به آژانس زنگ بزنه....

گوشیمو به سختی از توی جیبم بیرون کشیدم....

چشمام تار بود هیچ جایی رو نمیدیدم...

امین به طرفم اومد و رو به باران گفت : شما بفرمایین خانوم.....آژانس همین بقله الان میاد....

باران اخم کرد و روبه من گفت : من جایی نمیرم...تو حالت بده بنیامین !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشوندم و گفتم : باران من که الان نمیرم خونه...میخوام برم شرکت...نکنه میخوای باهام بیای؟؟

لب و لوچش آویزون شد...

از جاش بلند شد و گفت : خیله خب میرم !

آروم گفتم : به سلامت !

ابرویی بالا انداخت و از کافی شاپ بیرون رفت...

حالت طهوع گرفته بودم...همه جا برام تار بود...

به آرومی شماره ی فرهادو گرفتم....

بعد از خوردنه دوتا بوق گوشی رو برداشت :

فرهاد : چطوری تو؟؟؟

گفتم : بد !

متعجب گفت : چرا صدات انقدر یواشه؟؟؟نکنه پیشه اون دختره ای ؟؟؟

سریع گفتم : نه....باران رفت !

فرهاد : خب خدارو شکر...

دستی توی موهام کشیدم وگفتم : فرهاد حالم بده...حالت طهوع دارم نمیتونم رانندگی کنم بیا دنبالم....

خندید و گفت : نکنه حامله ای؟؟؟

اخم کردم : گمشو بیا دنبالم بابا....میگرنم ات (اوت) کرده !

غش غش خندید و گفت : تو غلط کردی....الکی خودتو زدی به مریضی این دختره رو رد کنی بره؟؟

پوفی کشیدم و گوشیو قطع کردم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این پسر خول بود...

صحرا : من میبرمت !

سرم بلند کردم و بهش خیره شدم...

اصلا حواسم نبود که اینجاست...

دستشو به طرفم گرفت...

سریع دستشو گرفتم وبلند شدم..

اصلا توانه راه رفتن نداشتم....

بعداز خداحافظی با امین با هزار تا بدبختی سواره ماشین شدیم....

سوییچو دادم دستش...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد....

گفتم : تو مگه با آرادقرارنداشتی؟؟

بیحال جواب داد : یک ساعت وقت دارم...

دیگه چیزی نگفتم...حرف زدن خیلی برام سخت بود

نازنین***

به آرومی چشمامو باز کردم

توی جام نیمخیز شدم...چشمام به شدت میسوخت و درد میکرد...

توی جام نیمخیز شدم....پتورو از روم کنار زدم..

سرمو به چپ کردم...

نگاهم از توی آینه به خودم افتاد...از ترس وحشت کردم دستمو گرفتم

جلوی دهنم تا جیغم نره هوا..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع نگاهم رفت سمته بالشتم...

یه وره بالشت کاملا لک شده بود..

من دیشب گریه کردم؟؟؟؟

اصلا چیزی یادم نمیومد...

چشمامو بستم...اتفاقاته دیروز مثله باد از نظرم گذشتن...

اما هیچکدومشون جز بنیامین برام پر رنگ نبود...

باران...بنیامین...

خنده های باران توی ذهنم میپیچید و باعث میشد عذاب بکشم...

چهره ی بنیامین هنوزم جلوی چشمام بود...

صدای خنده های باران دست از سرم بر نمیداشت...

چسبیدم به تخت...

دستمو به گوشام گرفتم....

صورتم عرق کرده بود..چشمام خییلی ورم کرده بود....سفیدیه چشمام به خون نشسته بود...

نفس نفس میزدم...

زمزمه کردم : دست از سرم بردار....بردااررر...

با صدای در توی جام سیخ شدم..

امیر باعجله به طرفم اومد و گفت : چی شده؟؟؟

هنوزم توی شوک بودم...نفس نفس میزدم...

امیر کناره تختم نشست اما تا اومد بهم دست بزنه جیغ زدم : به من دست نززن !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستش روی هوا خشک شد...

متعجب و نگران نگاهم کرد و با ترس من من کنان گفت :

ناز...نین..چش..ما..ت!

یعنی انقدر وحشتناک شده بودم؟؟؟

جیغ زدم : برو بیروووون....

از جاش بلند شد...

دستاشو بالا برد و گفت : خیله خب..خیله خب...آروم باش....آروم باش...

یخ کرده بودم..

ملافه رو دورم پیچیدم...

رزیتا دره اتاقو باشدت باز کرد....

به خودم لرزیدم...

با نگرانی گفت : چی شده ؟؟؟؟؟..چرا جیغ میزنی؟؟

شروع به لرزیدن کردم....

رزیتا به طرفم اومد که جیغ کشیدم : اینجا نیاااا....نیاااا...

تو جاش خشک شد....

به ثانیه نکشید که به گریه افتاد : امیر این چش شده؟؟؟

امیر : برو بیرون رزی!

رزیتا با عجله بیرون رفت....

به گریه افتادم...اما هیچ اشکی برای ریختن نداشتم...فقط گریه میکردم :

دارم دیوونه میشم امیررررر....داررررم دق میکننم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امیر با نگرانی داد زد : توچت شده نازنین؟؟؟چت شده؟؟

چیزی نگفتم....

به آرومی کنارم نشست...سرم داشت منفجر میشد...داشتم خول میشدم...

سرمو گذاشتم روی پاهاش...به آرومی چشمام بسته شد...پلکام سنگین

شد...و خوابم برد !

######

نیلوفر***

چهار روز گذشت....

اما خیییلی به سختی...چهار روز رو توی چهار سال سپری کردم...

نازنین اصلا حاله خوبی نداشت...و توی همین حین سبحان اسرار داشت

که زودتر عقد بکنیم....

شب روزم شده بود گریه....همه چیز به گوه کشیده شده بود...هیچ چیز سره

جای خودش نبود..هیچ چیز..

میلاد پافشاری میکرد که هرچی زودتر بیاد خواستگاریه نازنین...و تنها

کسی که مخالف بود امیر بود....میگفت تا وقتی کسی بهم نگه نازنین چشه

اجازه نمیده هیچ مردی پاشو به خونشون بذاره...

چندین بار با منو فرهاد حرف زده بود...ولی هر دفعه نازنین التماسمون

میکرد که چیزی نگیم..میگفت اگر چیزی بگیم خوردش کردیم...

اما بایدچی جوابشو میدادیم؟؟

هرچی با نازنین صحبت کردیم که از فکره میلا بیرون بیاد پافشاری کرد که

یا میلاد یا هیچکس....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میگفت به کسی نگم که به میلاد علاقه ای نداره...میگفت عاشقی بعدا به وجود میاد....

دستی دستی داشت خودشو بدبخت میکرد...و البته خودشم خبر داشت..

داشت خودشو به کشتن میداد ولی میگفت برام مهم نیست...میگفت این تقدیره و نمیشه عوضش کرد...

نازنین توی چهار روز ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود...

و تنها کسی که اینو خوب میدونست منو فرهاد بودیم..من و فرهاد بودیم که درکش میکردیم..

غصه و ناراحتی زندگی کردنو ازمون گرفته بود..

خیلی غصه خوردیم...

امیر میگفت نازنین شبا از خواب بلند میشه و گریه میکنه....

توی این چهار روز اصلا از صحرا خبر نداشتم....

از وقتی فهمیوم که نازنین شبا از خواب بلند میشه هرشبو خونشون موندم و شبا بیدار موندم...

هرشب باهاش حرف میزدم....اما اصلا گوش نمیداد..

امیر گوشیشو ازش گرفته بود تا میلاد بهش زنگ نزنه....

توی این چهار روز خیلی اتفاق افتاد...

خاله اکرم و امیر اسرار داشتن که هیکس از این موضوع جز منو فرهاد مطلع نشه...

بنیامین و باران هنوزم در مرحله ی آشنایی بودن و با هم بیرون میرفتن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و هر دفعه نازنین داغونتر میشد.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم.

دولا شدم و لیوانه آبمو سر کشیدم...

نیلوفر فقط نگاهم میکرد..

محسن یاحقی...گله$$$))))))

کناره هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفنه*

تو اینقدر خاطره داری که گویی قده یک قرنه*

گلوم میسوزه از عشقت...عشقی که مثه زهره..

ولی بی عشقه تو هر دم...خنده با لب های من قهره*

درسته با منی اما....به این بودن نیازارم..

تو که حتی با چشماتم نمیگی آه دوست دارم**

اگه گفتی دوست دارم فقط بازیه لب هات بود وگرنه رنگه خود خواهی نشسته توی چشمااات...

از پشته چشمای تارم نگاهش کردم...

دستای یخشو روی دستام گذاشت...

گفت : یادته بچه که بودیم راجبه عروسیامون حرف میزدیم؟؟

تلخ خندید و گفت : من میگفتم لباس عروسه پوفی دوست دارم..

بعدش توقهر میکردی و میگفتی که لباسه پوفی زشته

صحرا هم همیشه میگفت من توی عروسیم از همتون خوشکلتر میشم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی چشماش زل زدم....

اشکی روی گونش چکید...

ادامه داد : خودتو بدبخت نکن نازنین...

چیزی نگفتم....

هر چی عشقه توی دنیا...من میخواستم ماله ماشه******** اما توهبچوقت نذاشتی بینمون غصه نباشه..فک میکردم که میتونم با تو همخونه بمونم...

به لیوانه آبم چشم دوختم...حرفاش برام تکراری بود...اینارو فرهادو امیرم میگفتن...و من چیزی نمیگفتم و فقط نگاهشون میکردم...

دوتا دستشو روی دستم گذاشت : خواهش میکنم دست از لجبازی بردار....تو میلادو دوس نداری...

اخم کردم و سریع از لای دندونام غریدم : تو هم عاشقه سبحان نیستی...

چند لحظه متعجب نگاهم کرد...

انگار که حرفی برای گفتن نداشت....

آب دهنمو به سختی غورت دادم...

گلوم سنگینی میکرد....

داد زدم : مگه نگفتی میخوام دنیامو دوباره بسازم؟؟؟؟..خب منم میخوام همینکارو کنم...وگرنه به چیزی جز مردن فکر نمیکنم...

فقط نگاهم میکرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تند تر ادامه دادم : سرنوشتم درست برعکسه تصورم رقم خورده

نیلوفر....ازدواج کردنه من با میلاد یه شانسه....میتونم با استفاده از اون بنیامین رو فراموش کنم...وگرنه خور میشم....دق میکنم نیلوفر..مطمئنم تو اینو نمیخوای...

اشک ریخت و گفت : نه اینو نمیخوام ولی اگر میخواستی فراموشش کنی تا الان کرده بودی...

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم..نفسام تند طولانی شده بود...

گفتم : توهم هنوز فرهادو فراموش نکردی...من مطمئنم....فراموش کردن زمان میبره نیلوفر..

چشماش رنگ گرفت...اشکاش تندتر شروع به بارش کردن...

سریع گفتم : من شانسمو برای نگه داشتنه بنیامین از دست دادم....خیلی وقته....بنیامین اگر دوسم داشت زودتر از اینا بهم میگفت....بینه من بنیامین همه چیز تموم شده

توی مردمکه چشماش خیره شدم...

کمی مکث کردم و با لبخندی تلخ ادامه دادم : هر چی زمان میگذره بیشتر عاشقش میشم....زیاد وقت ندارم...باید هرچه سریعتر فراموشش کنم...تو باید کمکم کنی نیلوفر...

قطره اشکی آروم روی گونم سر خورد...

دستاشو محکم توی دستم فشردم : دنیامو بهتر میسازم.....قول میدم نیلوفر.....اگر تقدیرم مردنه با کماله میل قبول میکنم....تقدیر تقدیره نیلوفر...کسی جز خودم نمیتونه تغیرش بده...و حاله میحوام تغیرش بدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکم روی دسته نیلوفر که توی دستم بود سر خورد....

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون دوختم...

آسمون سیاه دیده میشد....

هوا سرد شده بود...

امیدوار بودم که هرچه سریعتر بارون بیاد...

خیلی دلم هوای بارونو کرده بود....

گله میکنم من از تو...از تو که این همه بی رحمی.

هزار بار مردم از عشقت توکه هیچوقت میفهمی***

صحرا****

ملافه رو محکم دوره خودم پیچیدم...سرم کردم زیر و چشمامو بستم....دوروز بود که سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم...خواب به چشمام نمیومد...

احساس میکردم دیوونه شدم...

شب روزم شده بود کاب*و*س...

امیر حسین با فامیلای شیدا رفته بودن یزد..

امیر حسین هنوزم از رفتنه آرادخبر نداشت..

اون روز بعد از رسوندنه بنیامین توی کافی شاپ با آراد حرف زدم....از همه چی براش گفتم...

خالی شدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما بعدش به کل داغون شدم.

امروز دوشنبه بود...

زشتترین و نحسترین روز....

از وقتی فهمیدم آراد دوشنبه پرواز داره از دوشنبه ها بدم اومد..

ملافه رو از روم کنار زدم...با قدم هایی سست به طرفه دره اتاق رفتم و بازش کردم...

حالم از خونم به هم میخورد...

یه نگاه به خودم توی آینه ی قدی انداختم...

نشستم روی مبل و پاهامو بغل کردم..

به گریه کردن افتادم....کاره هر روز و هرشبم...

با صدای زنگه آیفون یک متر بالا پریدم...

آروم از جام بلند شدم..

با دیدنه آراد دکمه ی باز شدنه درو فشار دادم...

دوییدم توی اتاق....موهامو جمع کردم بالای سرم و بستم...

اشکامو پاک کردم و صورتمو شستم.

دره خونه رو زدن...

رفتم و درو وا کردم...

لبخندی محو زدم و کنار ایستادم..

با دوتا دست پر از مشما وارده خونه شد و گفت : اینجا طویلس؟؟؟؟

مشتی نثاره ی بازوش کردم و غریدم : ناراحتی برو بیرون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید...

مشماهارو گذاشت توی آشپزخونه...

رفتم سمته دره خونه تا ببندمش که با حرفش دستم روی دستگیره ی در خشک شد : نبند...صبر کن !

متعجب نگاهش کردم...

درو کامل باز کردم..با دیدنه چمدونی که توی راهرو بود اشک به چشمام هجوم آورد...

پس واقعا قصدش رفتن بود....

آرزوم بود که بگه پشیمون شده و نمیخواد بره....

رفت تو راهرو و چمدونشو برداشت...

سریع رفتم توی اشپزخونه چون مطمئن بودن که اگر ببینه دارم گریه میکنم عصبانی میشه...

دره مشماهارو باز کردم..

انواعه خوراکیا توش بود...خودمو سرگرمه جا به جا کردنه خوراکیا کردم تا شک نکنه...

اشک امونم نمیداد...

وسطای کار دستام به لرزش افتاد....حالته طهوع بهم دست داد...رفتم سمته یخچال و شیشه ی آبو بیرون کشیدم اما تا اومدم بذارمش روی میز از توی دستام لیز خورد و افتاد روی سرامیکا و هزار تیکه شد...

صدای شکستنه شیشه ی آب مصادف شد با جیغ زدنه من...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو به گوشام گرفتم و محکم چسبیدم به یخچال.....اشکام راهشونو از اول پیش کشیدن و تند تند گونه هامو خیس کردن...

آراد سریع دوییدتوی آشپزخونه نگاهی به شیشه ی خورد شده انداخت و بعد از اون به من....

با حرص نگام کرد و داد زد : خوبی؟؟؟

سر خوردم روی زمین...

فقط سرمو تکون دادم...

صورتمو با دستام پوشوندم و پاهامو توی خودم جمع کردم....

داد زد : چرا اینجوری میکنی باخودت؟؟؟

چیزی نگفتم...

به طرفم اومد...دستشو به طرفم دراز کرد..

دستشو گرفتم و آروم بلند شدم...

به سختی از توی آشپزخونه ردم کرد...

نشستم روی مبل....

دستام به شدت میلرزید...داشتم خول میشدم..هنوز که نرفته بود داشتم دق میکردم چه برسه به این که....

آراد روی مبله روبرو ایم نشست..

نگاهش به دستام افتاد..

سریع دستامو پشتم قایم کردم...

به طرفم اومد و کنارم نشست...

اخمی غلیظی کرد و گفت : دستاتو ببینم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومدم از جام بلند بشم دستمو گرفت و کشید...

نشستم روی مبل...

آراد : نهار خوردی؟؟؟

هیچی نگفتم...

آراد : دیروز چی؟؟؟

بی حوصله گفتم : هیچی میل ندارم...

ناراحت نگام کرد و گفت : بذار برم از بیرون یه چیز بگیرم...برای همین فشارت افتاده

به دنباله این حرف از جاش بلندشد..

سریع بلند شدم و دستشو گرفتم..ترس وجودمو فرا گرفته بود...از تنهایی متنفر بودم...

از حرکت ایستاد...

اشکام تند تند میباریدن و فرصته حرف زدنو ازم میگرفتن..

با بغضی که سعی داشتم خفش کنم زمزمه کردم : میشه نری؟؟؟؟

برگشت و فقط نگاهم کرد...

دستشو کشیدم و مجبورش کردم روی کاناپه بشینه..

با یه حرکت نشست...

نشستم کنارش و سرمو به آرومی روی پاهاش گذاشتم و پاهامو دراز کردم...زمزمه کردم : فقط یکم خوابم میاد !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی نگفت....دستشو به آرومی روی موهام گذاشت....چشمامو محکم بستم...دلم میخواست بیدار بشم و بعدش ببینم که تمومه این روز ها و هفته ها خواب بوده...تمومه این شبا کاب*و*س بوده..

پلکام سنگین شد...انقدر سنگین که نتونستم بازشون کنم!

نازنین^^^

رفتم طرفه کمدم و بازش کردم....دنباله یه لباسه ساده میگشتم....بعد از کلی گشتن یه کت و دامنه ساده اما شیک به رنگه قرمز پوشیدم و به همراهش یه ساقه مشکی پام کردم...

روسریه خوشرنگ و بلندمو هم روی سرم انداختم..

روی میز آرایشم نشستم.

دستمو کردم توی کیفه لوازمه آرایشم و سرمه ی مشکیمو برداشتم...

به زیره چشمام کشیدم...انقدری پر رنگ کشیدم که چشمامو درشتتر نشون بده.

زیره چشمام کاملا سیاه شد...یکم ترسناک شده بودم....رژه لبه بنفشه خیلی تیرمو برداشتم و محکم به لبام زدم.

لبای قلوه ایم رنگ گرفت....کله آرایشمو خییلی تیره انجام دادم.

کفشای پاشنه داره قرمزمو پام کردم و روسریمو روی سرم شل و بدونه گره انداختم...

با قدم هایی آروم از پله ها پایین اومدم..

درست برعکسه تصورم هیچ همهمه ای نبود جز صدای تق تقه پاشنه های کفشای من.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای پاشنه ی کفشام فرهاد سرشو از توی گوشیش بیرون آورد و بهم چشم دوخت...

چشماش از زوره تعجب درشت شد.

نیلوفر مشغوله چیدنه میوه ها بود...امیر کمی با غظ نگاهم کرد و با اخمه غلیظی از کنارم رد شد...

دوهفته ای میشد که با امیر هم کلام نشده بودم..

مامان با دیدنم محکم گونشو چنگ زد و گفت : خدا مرگم بده....این چه ریختیه دختر؟؟؟...چرا چسماتو اینجوری کردی؟؟؟

پوزخندی پر رنگ زدم و گفتم : اینجوری خوشگلترم.

مامان اخم کرد و گفت : رزیتا مادر پاشو صورتشو از اول آرایش کن !

رزیتا از جاش بلند شد و اومد سمتم...

دستمو به طرفش گرفتم و اخم کردم : نزدیکه من نیا.....نیا

نیلوفر به سختی آب دهنشو غورت داد و به تبعیت از من گفت : خاله بذار هرجور دوس داره باشه...ولش کنین !

آروم روی مبلی تک نفره نشستم

همه متعجب نگاهم میکردن.

چهار پنج روزی طول کشید تا امیر رازی شد میلاد بیاد

خواستگاریم....توی این پنج روز فرهاد ونیلوفر بیشتر باهام مهربون بودن.

با صدای فرهاد به خودم اومدم : چرا اینجوری آرایش کردی؟؟؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : زشت شدم؟؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهشو ازم گرفت....به صفحه ی گوشیش چشم دوخت و گفت : خیلی!

بغض کردم...جدیدا خیلی نازک نارنجی شده بودم...تا تقی به توقی میخورد گریم میگرفت.

از سرمه کشیدن متنفررر بودم....از کت و دامنه قرمززز بدم میومد..از رژه لبه بنفشششش حالم به هم میخورد...

اما دلم میخواست امروزو این شکلی باشم.

تعجبه بقیه رو درک میکردم...

جز امیر و رزیتا مامانم فقط خاله مرضی و نیلوفرو فرهاد به خواسته خودشون اومدن...

آیفون زنگ خورد...توی جام سیخ شدم...رفتم توی آشپزخونه...گوشیم توی دستم لرزید.

ارمیا بود....خواهره بنیامین..

اس ام اسشو باز کردم و خوندم : مهموناتون اومدن؟

تایپ کردم : آره.

دودل بودم که حرفمو بهش برنم یانه...

دلمو زدم به دریا و تایپ کردم : بنیامین کجاس؟

کمتراز چند ثانیه تایپ کرد : سر درد کرده خوابه.

پوفی کشیدم و گوشیمو خاموش کردم...

چشمامو بستم...نازنین قوی باش....نترس !

##################

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفتم کناره نیلوفر و روی مبله دونفره ای نشستم..

امیر با همون جدیت و لحنی سرد رو به خاله میلاد که حالا فهمیدم اسمش بیتاس شروع به حرف زدن کرد : اونطور که من از نازنین شنیدم متوجه شدم که آقا میلاده شما تنها دوماهه که با نازنین آشنا شده و باهم در ارتباطن !

فرهاد متعجب نیم نگاهی تند بهم انداخت.

اخمی کردم و چیزی نگفتم.

بیتا خاله میلاد کمی مکث کرد و با خوشرویی ادامه داد : بله درسته...خیلی وقت بود که میلاد این موضوعو باهام درمیون گذاشته بود...ومثله این که نازنین خانوم دله آقاپسره مارو برده.

از اول که اومدن تا آخر میلاد سرش پایین بود و چیزی نمیگفت...منم نگاهش نمیکردم..

انقدر سرد و خشک نشسته بودم که احساس کردم خالش بهم شک کرده چون یجوری نگاهم میکرد...

نیم ساعتی همینطور گذشت تا این که خاله ی میلاد رو بهم گفت : نازی جان آقا میلادو ببر تو اتاقت یکم باهم حرف بزنین حرفاتون یکی بشه.

نیم نگاهی به امیر انداختم.

با همون اخمه جذابش اشاره به فرهاد کرد.

فرهاد اشاره کرد که برم توی اتاقه امیر که پایینه پله ها بود.

از جام بلند شدم،میلاد هم بلند شد.

به طرفه اتاقه امیر رفتم که پشته سرم راه افتاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وارده اتاق شدم.

به ثانیه نکشید که دره اتاقو محکم چشته سرش بست...

تند نگاهش کردم تا دره اتاقو باز کنه اما توجهی نکرد

گره ی کرباتشو شل کرد و با پوزخند گفت : چرا قیافت این شکلی کردی؟؟؟؟

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشوندم و گفتم : من همیییینم...میخوای؟؟؟

خندید : آره خیلیییی میخوام

گوشه ی تخت نشستم و به نقطه ای معلوم خیره شدم

صداشو شنیدم : رفتیم بیرون میگی به تفاهم رسیدیم....میگی که بعدا درباره ی مهریه و عقدو این حرفا لا خوده میلاد تصمیمگیری میکنیم و خبرشو میدیم...فعلا یه صیغه ی موقت میکنیم بعدشم عقد!

با یه حرکت از جام بلند شدم عصبانی و با توپه پر گفتم : خیییلی داری تند میری آقا میلاد من نمیتونم هر حرفی که تو بزنیو قبول کنم...من نمیتونم دونه هایی که تو برام میریزی زمینو برات توک بزنم!

توی چشماش نگاه کردم و ادامه دادم : من بردتم نیستم...پس خواهشن به من دستور نده !

با چشمایی به خون نشسته فقط نگاهم کرد..

به طرفم اومد...توی فاصله ی کمی ازم ایستاد و انگشته اشارشو به طرفم گرفت و با اخم گفت : دستور میدم چون شوهرتم..

اخم کردم : هنوز که نشدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

غرید : میشم.

پوزخند زدم : اگر من نخوام نه...

ابرویی بالا انداخت : میخوای !

چیزی نگفتم..

چیزی برای گفتن نداشتم...چی باید میگفتم...تصمیممو باید عملی میکردم...آخرش چی؟..مهم نیست....

بغضمو به سختی غورت دادم که گفت :

فقط یادت نره که بنیامینو فراموش کنی....چون ممکنه بعدش کار به جاهای باریک کشیده بشه...

چشمامو ازش گرفتم و برگشتم....

دلم نمیخواست حلقه ی اشک توی چشمامو ببینه.

پشتمو بهش کردم..

که مچه دستمو محکم گرفت...

برنگشتم نگاهش کنم...

همونطور که مچه دستم توی دستش بود اومد روبروم ایستاد...

لبخندی زد و دست کرد توی جیبش...

از توی جعبه ای حلقه ای کوچیک بیرون آورد و گفت : اینم دستت میکنم تا بنیامین بدونه که تو از این به بعد صاحاب داری....

دستم لرزید...ترسیده بودم...اگر این حلقه رو دستم میکرد باید بنیامیتو توی قلبم میکشتم...باید فراموشش میکردم...تا ابد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حلقه رو به نرمی کرد توی دستام....

سرمو پایین گرفتم...اشکی روی گونم چکید...

دستمو کشیدم....حلقه توی دستم برق میزد...

اشکمو کنار زدم و از اتاق بیرون اومدم...

باید کارو تموم میکردم....اینم تصمیمم بود...

میلاد جلوتر از من رفت توی پذیرایی و بالبخند روی مبل نشست...

رفتم توی آشپزخونه و با دستایی لرزون دره جعبه ی شیرینی رو باز کردم...

گرفتم دستم و وارده پذیرایی شدیم...

امیر با چشمایی به خون نشسته نگاهم میکرد...

حقم داشت....

مامانم اشک توی جشماش جمع شد..

شیرینیو به طرفه مامام گرفتم و با بغضی خفه زمزمه کردم : دهنتونو شیرین کنین !

هیچکسسسس جز فرهاد و نیلوفر حتی فکرشم نمیکردن که به این زودی قبول کنم...

مامان هنوز نگاهم میکرد و چیزی بر نمیداشت...

قطره اشکی روی گونه ی سرخش چکید....

کمی مکث کرد و همونطور که یکم شیرینی برمیداشت زمزمه کرد : اگر تصمیمه دخترم اینه...پس تصمیمه منم هست...

لبخندی تلخ زدم...و از کنارش گذشتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوبته امیر بود...اصلا نگاهم نکرد...خوب میدونستم که چقدر عصبانیه....بهم گفته بود که یک ماه بعد جوابه اصلی رو بهشون بدم...اما حالا ظرفه یک ربع بهشون جواب دادم...

حتی شیرینی هم بر نداشت...

از کنارش گذشتم و رسیدم به فرهاد..

نگاهم نکرد و فقط شیرینی برداشت...

نیلوفر توی جمع نبود...

و.....

****

تمومه حرفایی رو که میلاد بهم زده بود رو به بقیه هم زدم...به غیر از صیغه...اصلا باهاش موافق نبودم..

بعد از خداحافظی به آرومی دره خونه روبستم...

داشتم زیره نگاهای ناراحت و عصبانیشون ذوب میشدم...

شالم از روی سرم لیز خورد....

سرم در مرحله منفجر شدن بود...بغض داشت خفم میکرد....با قدم هایی محکم و تند مسیره پله هارو طی کردم و تند تند بالا رفتم..

دره اتاقمو باز کردم....نیلوفر روی تخت نشسته بود و صورتش از اشک خیس بود...

بادیدنه من سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد

نگاهش به دستم افتاد و بعد از اون به حلقه ی توی دستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکاش دوباره راهشون پیش کشیدن....

به هق هق افتاد...

با همون هق هق داد زد : چیکار کردی دیوونه؟؟؟

خودمو عقب کشیدم : کاری که باید زودتر میکردم..کاری که تو کردی...

هق زد : د آخه من فرق میکردم...من سبحانو دوست دارم...

بلند تر داد زدم : دروغ میگییی....دروغ.

صورتشو با دستاش پنهون کرد...

زمزمه کردم : تنهام بذاااار.

عکس العملی نشون نداد.

داد زدم : برو بیرون..

قلبم درد گرفته بود...راهه نفسم بسته شده بود..

سینم به خس خس افتاده بود...

دره اتاقو باز کردم و نیلوفرو هول دادم بیرون..

سریع دره اتاقو بستم و قفل کردم...

نیلوفر به در میکوبید و گریه میکرد : درو باز کن....

میدونستم نگران شده.

پاهام سست شد.....پشته در روی زمین لیز خوردم...

امیر از پشته در داد زد : وا کن این دروووو

بی توجه به حرفاشون فقط نفسای عمیق و طولانی میکشیدم.

فرهاد به در کوبید : نااززنییین.

و بعداز اون صدای گریه ی خاله مرضی و مامان.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امیر : مگه ما باهم حررف نزددیم....پس چرا خودسر تصمیمتوگرفتی...اصن به چه حقی دستت انگشتر کرد؟؟؟...تو غلط کردی شیرینی پخش کردی!!!!

هق زدم : ولم کنیییین....این زندگیه خوددمه....اصن من میخوام بددبخت بشم....تنهام بذاااارین....توروخداا

مامانم به در زد و داد کشید : نازنین درو باز کننن....قربونت برررم تو الان حاللت بدددده.

اشکام راهشونو پیش گرفتم و روی گونه هام سر خوردن...

نگاهم از توی آینه به خودم افتاد...

سرمه های زیره چشمم صورتمو سیاه کرده بود.

ازخودم بدم اومده بود.....متنفر شده بودممم.

جیغ زدم : ای خداااااا

حلقمو از توی دستم بیرون کشیدم و پرت کردم توی آینه.

آینه شکست و هزار تیکه شد.

سرمو بینه دستم گرفتم و از تهه دل هق زدم.

به سختی نفس میکشیدم.

صحرا***

به آرومی لای پلکامو باز کردم.

کش و قوسی به بدنم کوفته و کرختم دادم .

بنیامین همونطور نشسته خوابش برده بود و منم هنوز سرم روی پاش بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به آرومی از روی پاش سر بلند کردم...

دلم نیومد بیدارش کنم...

با قدم هایی آروم به طرفه اتاقم رفتم و یه پتو بیرون کشیدم و انداختمش روی آراد.

رفتم روبروی آینه خودمو دید زدم...

به قوله آراد شکله کلفتا شده بودم...نگاهی به ساعت انداختم : ۳۰/۷

باز همون بغض به سینم چنگ زد.

ساعت ۱ نصفه شب بنیامین پرواز داشت.

محکم زدم به گونم و با خودم زمزمه کردم : نه صحرا....نذار فکر کنه ناراحتی...اصن فکر کن امروزم یه روزه عادیه...مثله همه روزهایی که آراد پیشم بود....

لبخندی زدم و بغضمو قورت دادم

رفتم توی اتاق و لباسامو با یه تیشرت و شلوارکه مشکیه اسپرت عوض کردم...

موهامو پشته سرم بافتم و صورتمو شستم...

قیافم خیلی بیشتر تغیر کرد...

نه نهار خورده بودیم...و نه من صبحونه خورده بودم...دمپایی های عروسکیمو پام کردم و

رفتم سمته یخچال تصمیم گرفتم که کباب ماهیتابه ای درست کنم.

خورده شیشه های شیشه ی آب رو یه گوشه جمع کردم تا بعدا بریزم توی سطل آشغال...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومدم برم تو پذیرایی تا از تو بالکن پیاز بیارم آرادو جلوم توی فاصله ی ٦متریم دیدم...

با یه پیاز ژست گرفته بود و نگاهم میکرد...

ابرویی بالا انداخت و گفت : از اینا میخوای؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم....انداختم روهوا و به طرفم پرتاپ کرد...

رو هوا قاپیدمش...

رنده و ظرفمو آوردم و بعد از شستنه پیاز مشغوله رنده کردنش شدم...

مخصوصا روی اپن رنده کردم تا بتونم آرادو دید بزنم...

رفت سمته چمدونش...یه تیشرتو شلوار برداشت و رفت توی اتاق...

کم کم داشتم به مرحله ی سوختنه چشمام نزدیک میشدم..

آراد از اتاق بیرون اومد...یه تیشرته جذبه مشکی به همراهه شلواره تو خونه ای ورزشی...

سرش توی گوشیش بود...

دولا شدو از روی میز یه سیب برداشت و مشغوله خوردنش شد...

رفت سمته تلویزیون و بدونه این که بشینه مشغوله عوض کردنه کانالا شد.

زد شبکه ی پی ام سی**

جنیفر داشت آهنگ میخوند و میر*ق*صید....

غش غش خندید و روبه من گفت : صحرا اینو نیگا😂😂😂😂....مگه پیرزن نیست این؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه خندیدم...

خندموجمع جور کردم و با اخم گفتم : بزن یه کانال دیگه...

خندشو خورد سریع کانالو عوض کرد...

داشت سریال شهرزاد میداد..

سریع گفتم : بذا باشه....خوبه اینننن

اخم کرد : نخیر لازم نکرده...اگر ببینی اونوخ تا صبح باید بهت دستمال کاغذی بدم تا اشکاتو بکنی...

دلخور نگاش کردم.

کانالو عوض کرد.

دوباره زد پی ام سی.

اخمی غلیظ روپیشونیم نشوندم.

زیر زیرکی نگام کرد و یهو پقی زد زیره خنده....

با خنده گفت : بابا خوب چیکار کنم؟؟این پیرزنه رو که میبینم خندم میگیره...نیگا کن توروخدااا.

خندمو خودم نگاهمو ازش گرفتم..

کنترلو پرت کرد روی مبل و به طرفم اومد و گفت : اصن چرا جنیفر لوپز؟؟؟..صحرا که خوشگلتره...

اومد توی آشپزخونه و روی صندلیه میز نهار خوری که درست کنار دستم بود نشست...

اشکام ناخوداگاه چکیدن....البته دراثره تندیه پیاز..

به فین فین افتاده بودم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد با یه حرکت ظرفو از زیره دستم کشید و گذاشت رو به روی خودش و گفت : اینجا رنده کن !

میدونستم میخواد جلوی روی خودش باشم..اشکامو با پشته دستم خشک کردم و مشغوله رنده کردن شدم..

از اول تا آخر داشت باچشماش میخوردتم...

اشکام تند تند بارش کرد...

به خنده افتاد.....ازش حرصم گرفته بود...

نگام میکرد و غش غش میخندید..

رنده رو انداختم توی ظرف و انگشته اشارمو محکم به طرفش گرفتم که یهو یکم از پیازه رنده شده ی روی انگشتم پاچید روی چشمش...

با حرص دستاشو به چشمش مالوند...

دستاشو محکم گرفتم و داد زدم : نمااااالووون!

اما کار از کار گذشته بود

دادش رفت هوا : آآآآآآی....کمکک...

چشمام تار شده بود....با انگشتام چشمامو مالوندم که یهو تازه فهمیدم دستام پیازیه...

آراداز روی صندلی بلند شد و نشست روی زمین...

چشماش هیچ جارونمیدید...

سوزشه چشمای منم دوبرابر شده بود...

نشستم روی زمین....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به فین فین افتاده بودم...

صدام در اثره اشک دورگه شده بود...

همونطور که تند تند چشمامو میمالوندم گفتم : تقصیره خودت بود...چرا بهم خندیدی آخه؟؟؟😫😫☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹

محکم صورتشو بادستاش پوشوند و داد زد : منو به آب برسوووون...کمکککککک.

چشمام هیچ جارو نمیدید...از سوزشه زیاد به گریه افتادم.

رو هوا دستمو به طرفش گرفتم و گفتم : دستموو بگیر...

گفت : کجاس؟؟؟.من نمیبینم....

به طرفش رفتم...یقشو گرفتم و بعد از اون دستش...

آروم از جام بلند شدم که یهو آراد دستاشو مالوند به چشمام و فرار کرد....

جیغ کشیدم : جیییییییییغ

حتم داشتم گوشام کر شده.

صدای قهقهه هاش میومد.

بدونه این که جایی رو ببینم دوییدم از آشپزخونه بیرون...چشمامو کمی نیمه باز کردم...

از پشته چشمای تارم دیدم که روی مبل ایستاده...

رفتم روی مبل و سعی کردم بگیرمش..

دستای پیازیمو محکم فرو کردم توی موهاش و جیغ زدم : پیاازی شدددی😂😂😂هوووورااا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از روی مبل پایین پریدم و روی زمین نشستم...

خنده امونمو بریده بود...نزدیک بودزمینو گاز بزنم...

آرادم روبروم نشست و شروع کرد به خندیدن..

خنده روی لبام خشک شد...

اشکام راهشونو پیش کشیدن..

نه از روی سوزشه چشم بلکه از غصه...با دیدنه چمدونه آراد اشکام از گونه هام سرازیرر شد..

نمیدونم یهویی چم شد!

نگاهم رفت سمته آراد هنوزم میخندید...

خنده و گریه هام قاطی سده بود..

گریم برای تنها موندنم بود و خندم برای بودنه آراد در کنارم توی همین لحظه...

لند بلند میخندیدم و اشک میریختم...

آراد فکر میکر چشمام میسوزه بلند تر میخندید..

دلم نمی خواست بفهمه از روی غصه اشک میریزم

صحرا^^^^^

حسای مزاحمم دوباره بهم منتقل شده بود.....از استرس حتی نمی تونستم آبه دهنمو قورت بدم !

ترسیده بودم...از تنهایی بدم میومد..مخصوصا حالا که داشت میرفت...

اگر برنمیگشت چیکار میکردم؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دق میکردم....نه من میمردم...

خودمو نگه داشته بودم تا اشکام نبارن...دلم نمی خواست دمه رفتن با غصه و ناراحتی بره...

اگر میفهمید حالم خوب نیس دوباره بهونه میگرفتو دعوام میکرد.

پس سعی کردم بغضمو خفه کنم و خودمو خوب و شاد نشون بدم...اما توی پنهون کردنش خیلیم موفق نبودم...

رفتم جلوی آینه..از توی آینه به ساعته دیواریه توی اتاقم خیره شدم...ساعت : ۱۱:٤٥

یه نگاه به تیپم انداختم...سر تا پا مشکی.

موهامو دادم توی شال...

بیحال بودم وبدنم کوفته شده بود

آراد رفته بود تا حاضر بشه.

نمیدونست که منم باهاش میرم...برای همین زودتر از اون حاضر شدم...

با قدم هایی آروم و ناهماهنگ به طرفه دره اتاق رفتم.

سرم گیج رفت...سریع دیوارو گرفتم تا نیفتم.

به دیوار تکیه دادم و آروم درو باز کردم.

آراد تا چشمش بهم افتاد اخمه غلیظی کرد و گفت : کجا شالو کلاه کردی؟؟

بیحال زمزمه کردم : منم...با..هات میام..

اخم کرد و بریده بریده گفت : تو هیچ جا نمیای!😡

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض به گلوم هجوم آورد....

به سختی غورتش دادم و داد زدم : میاااام .

انگشته اشارشو به سمتم گرفت و مثله خودم داد زد : روی حرفه من

حررررف نززن صحرااا

اشک به چشمام هجوم آورد....از پشته چشمای تاره اشکیم نگاهش کردم..

دستمو به دیواره بعدی گرفتم و خودمو به سختی جلو دادم...

نمیدونم چرا انقدر توی این لحظه در مقابلش ضعیف شده بودم...

سعی کردم خودمو قوی نشون بدم...

دستش دوره بازوم حلقه شد : صحرا چت شده؟؟؟چرا انقدر بیحالی؟؟؟

چی میگفتم ؟؟...میگفتم از این که بری میترسم..میگفتم من در مقابله تو

کم میارم؟؟؟....باید چی میگفتم؟؟..میگفتم ترسیدم؟؟؟؟

دستاشو پس زدم و گفتم : من خوبم.

به طرفه در رفتم کتونی هامو برداشتم...

دستمو به دیوار گرفتم.

با یه حرکت دستمو گرفت و کشید توی راهرو و روی یکی از پله ها نشوند..

متعجب بهش خیره شدم...

کتونیو از دستم گرفت و روبروم روی یکی از پله ها زانو زد.

کفشارو پام کرد...

قلبم توی دهنم بود...

از این همه محبتش دیوونه شده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لعنتیی نکننن....به من محبت نکن...من جنننبه نداااارم...

دلم میخواست از تهه دل فریاد بکشم بگم نرو....بگم اگر تو بری کی بهم محبت کنه...؟؟؟؟.کی کمبوده محبتامو جبران کنه؟؟؟

من تشنه ی محبت بودم...تشنه ی محبتای آراد..

همونطور که مشغوله بستنه بندای کتونیم بود به آرومی زمزمه کرد : من در مقابله تو کم میارم...کم!

از جاش بلند شد...چمدونشو دستش گرفت و دره خونه رو بست

به سمتم اومد و دستشو به طرفم دراز کرد...

دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

هنوزم احساسه سرگیجه میکردم برای همین دسته دیگمم که توی دستش نبودو دوره بازوش حلقه کردم...

وارده آسانسور شدیم...

صداش گوشمو نوازش کرد :

هرجا که میریو میای بهم خبر میدی...لازم نکرده بهم زنگ بزنی...شمارمو بهت نمیدم.خودم بهت زنگ میزنم...هر دفعه که خونه تنهایی همش درو قفل میکنی...

غذا از بیرون نمیخری...اگرم خواستی بخری میگی بنیامین برات بخره...به بنیامین سفارشتو کردم...هر کاری داشتی به اون بگو...البته تا وقتی که امیرحسین برگرده...سوییچه ماشینو میدم دستت....خواستی بری دانشگاه یا با بنیامین میری یا با امیر حسین...دست به ماشین نزن صحرا خطرناکه...

آخ که چقدر حرفاش به دلم مینشست...چقدر در محبتاش غرق میشدم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آسانسور ایستاد..

پیاده شدیم...

صدای چرخای چمدونش لرزه به وجودم مینداخت...

دره ماشینو برام باز کرد...نشستم.

سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم.

چمدونشو عقبه ماشین جا کرد و ماشینو روشن کرد وراه افتاد...

ضبطه ماشین خود به خود روشن شد و خوند :

Selena gomez-Nobody

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

سرمو محکم به پشتیه صندلی تکیه دادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حسه خیلیی افتضاحی داشتم..

فرض کن تنها باشی...تنهای تنها...حالا نه دیگه امیر حسین پیشم بود تا دلداریم بده و نه بنیامینو نازنین..

از خودم بدم اومده بود...من هیچوقت ضعیف نبودم..همیشه سعی کرده بودن قوی باشم..اما حالا خیلی ضعیفم...در مقابله آراد ضعیفم...

غصه هام همشون روی هم تلنبار شده بودن و توی گلوم گیر کرده بودن..هر لحظه امکان میدادم غصه هام دووم نیاره و اشکام کم بیارن و ببارن...

حالا نه دیگه کسی بود تا من توی آغوش بگیره و نه کسی بود تا درکم کنه...

حالته طهوع داشتم.

دستشو گذاشت روی دنده...

ناخوداگاه دستم روی دستش قرار گرفت...

نفسام تند و طولانی شده بود...

حالمو فهمید...

زمزمشو شنیدم : داری دیوونم میکنی!

رومو ازش گرفتم و سرم به راست که درست مخالفش بود کردم به بیرون خیره شدم...

نارنین///

نیلوفر : بهتری؟؟؟

دستای گرمشو روی دستای سردم گذاشت...

بی توجه بهش فقط به یه نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم.

خودمو به دیوار چسبوندم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ملافه رو محکم تر به خودم پیچیدم..

دستاشو توی دستم فشردم...توی چشماش خیره شدم..اشکام میباریدن و گونه هامو خیس میکردن...

با نگرانی زمزمه کردم : یعنی الان کجاست؟؟؟...داره چیکار میکنه نیلوفر؟؟

فقط نگاهم کرد...دستمو توی دستش فشرد : داری دیوونه میشی...داری خودتو دیوونه میکنی نازنین...

هق زدم: باران پیششه؟؟؟؟...

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

****

بنیامین*

دستمو توی جیبم فرو کردم....

دره تراسو باز کردم و بیرون رفتم...هوا یکم سرد بود...

کلاهه سوییشرتمو روی سرم انداختم.

دست کردم توی جیبم و سیگارمو بیرون آوردم...

با فندک روشنش کردم و گذاشتم گوشه ی لبم..

پوکه آرومی زدم ودشو بیرون فرستادم...

صدای آهنگ با صدای بوقه ماشینا قاطی شده بود...

تو فصله برگای زرد....

تو شب های ساکت و سرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قصه ی بودنه تو....

هیچ دردی رو دوا نکرددددد..

پوکه عمیقی به سیگارم زدم و دودشو از دماغم بیرون فرستادم....

فرهاد کنارم ایستاد...درست بقل دستم..

پوزخندی از تهه دل زدم...

متعجب نگاهم کرد و گفت : به چی پوزخند زدی؟؟؟

دستامو به میله ی روبروم گرفتم و کمی به جلو مایل شدم...به ماشینای در حاله رفت و آم خیره شدم و گفتم : امروز چه روزه گندیه!...شاید باورت نشه اما امروز برام بدترین روزه زندگیمه...

مکثی کردم و ادامه دادم : البته نه امروز.نه امشب مثله اونروزی نمیشه که توی لباسه سفید ببینمش...

پوزخند زدم و ادامه دادم : فرهاد هیچ شبی مثله اون شبی برام کاب*و*س نیست که توی لباس عروس ببینمش...دلم نمیخواد توی لباس عروس اونم کناره کسی ببینم که درست همجنسه خودمه...کسی که ازش متنفرم رو کنارش ببینم...این برام کاب*و*سه فرهاد..

شبم سیاهه و پس....

آخه این عشق بود یا قفس...؟؟؟

میونه عشق و ه*و*س...

زدی تو سازه دل یه نفسسس...

واااای از ه*و*س.....وای از هوووسسس.

ای دااد..ای واااای...از ه*و*سسسس

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شهرام شکوهی-ه*و*س

نمیونم یهو چی شد که یقم توی دسته فرها فشرده شد..

متعجب نگاهش کردم...

با چشمایی به خون نشسته همونطور که سعی داشت فکه منقبض شدشو حرکت بده از لای دندونای به هم فشردش غرید : کسی که از عشقش میگذره...کسی که از احساسش میگذره و سرکوبش میکنه پس بایدم این عذابارو بکشه..

یقمو محکمتر گرفت و محکمت فشرد و داد زد : کسی که غیده عشقشو میزنه بایدم کاب*و*س ببینه....کسی که فراموش کردنه عشقش براش سخته بایدم مثله تو احمق باشه..

یقمو ول کرد...

سیگارمو از دهنم پرت کرد زمین و با نگاهه بدی ازم فاصله گرفت و رفت...

به پشتیه دیوار تکیه دادم...

اخمی غلیظ روی پیشونیم نقش بست.

صداشو به سختی شنیدم : دره داشبوردو باز کن...

با دستای لرزونم بازش کردم..

دو تا پاکت که بهش میخورد بلیته هواپیما باشه رو بیرون کشیدم...

متعجب بهشون خیره شدم و گفتم : پس چرا دوتاس؟؟

بلیتارو از دستم گرفت و گفت : یه دونش برای ژینوسه دختر عموم...اونم باهام میاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یخ کردم...سرم به نشونه ی تایید تکون دادم.

عصبی شده بودم...با حرص دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم...

با شنیدنه اسمه ژینوس داغ کرده بودم...آخه اون میخواست کجا بره؟؟؟؟

فشارم افتاده بود....دستام عرق کرده بود..

هوا کمی سرد بود اما من خیلی یخ کرده بودم...

کلاهه سوییشرتمو انداختم روی سرم...

آراد چمدونشو برداشت و روی زمین کشید..

با صدای چرخای چمدونش دلم ریش میشد...دسته خودم نبود..فشارم

روی صفررر بود...

دستامو محکم به گوشم گرفتم و گفتم : روی زمین نکشش!

جدی گفت : باشه..

چمدونو بلند کرد و راه افتاد...

باز دوباره لحنش سرد شده بودو همین منو عذاب میداد...

درست مثله کودکی که دنباله پدرشه پشته سرش راه افتادم..

صورتش غم داشت اما من خیلی بیشتر...

هر آن میترسیدم به هق هق بیفتم..

فضای داخله فرودگاه کاملا سرد و بی روح بود...

بیشتر از قبل استرس گرفتم...

قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید...

آرادسره جاش ایستاد..

با صدای نازکه دختری به خودمون اومدیم : سلام...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشتیم وهمزمان نگاهش کردیم...

حدسم درست بود...ژینوس بود..

از سر تا پاشو برانداز کردم..

یه تیپه کاملا زننده زده بود..

من در مقابلش خیلییی بی روح بودم...

خودمو عقب کشیدم و زیره لب سلام کردم...

دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم..

آراد کاملا سرد و سرسری باهاش دست داد و اشاره کرد که بره طبقه ی بالا..و منتظر باشه!

زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم رفت...

چمدونشو گذاشت روی زمین و به طرفم قدم برداشت...

دستمو گرفت و سوییچه ماشینو گذاشت توی دستم...

گرفتمش...

گفت : زودتر برو...

با بغض ناله کردم : همین؟

غمگین نگاهم کرد...

زمزمه کرد : نه...

به خودم درست وقتی اومدم که دستاش دوره شونم حلقه شد..

دستام ناخوداگاه دوره کمرش حلقه شد...

با بغض و عجزه توی نگاهم زمزمه کردم : میتونم گریه کنم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیزی نگفت و این نشونه از این بود که این اجازه رو دارم..

اشکام گونه هامو خیس کرد...

زمزمه کردم : خیییلی زود برگرد.خیییلی زود آراد..

حلقه ی دستاش دوره شونم محکم تر شد...

صداشو کناره گوشم شنیدم : هرجی بهت نزدیکتر میشم دلم بیشتر تنگ میشه برات..

محکم فشردمش....دل کندن ازش برام خیلی سخت بود...خیییلی...

به هق هق افتادم...

به خودم میلرزیدم..

به کمرش مشت کوبیدم : زو برگرد...خواهششش میکنم..

ازم جدا شد...

گفت : اینو باید زودتر بهت میدادم...اما حالا میدم صحرا..

رده نگاهشو دنبال کردم...

به گردنبندی خیره شدم که دوره گردنم بسته شده بود...

محکم توی دستم فشردمش...

پوزخند زد : این کادوی تولدت بود اما خجالت میکشیدم بهت بدم...تا وقتی این گردنبند توی گردنته یعنی تو ماله منی...ماله من صحرا...یادت نره...

به گردنبند خیره شدم...روش به فرانسوی نوشته بود : عشقه من !

لبخندی روی لبام جا خوش کرد..اما خیلی تلخ !

خم شد و ب*و*سه ای کوتاه ولی سوزان به پیشونیم زد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکام امونم نمیداد...

با غم بهم خیره شد....کمی ازم فاصله گرفت..

هر قدمی که من به طرفش بر میداشتم اون به عقب میرفت...

گفت : چشماتو ببند !

بستم...

گفت : تا ۱۰ بشمر...

دستمو به گردنبنده توی دستم گرفتم و محکم فشردمش و چشمامو محکم بستم...

گفت : باز نکن و بشمر...بلنددددد..

شروع کردم به شمارش..

قطره ی اول از گونم چکید : ۱

صدام بردم بالا : ۲

قطره ی بعدی : ۳

به هق هق افتادم ولی چشمامو باز نکردم : ٤

به سینم کوبیدم تا صدام بلند تر بشه : ٥

راهه گلوم بسته شده بود ولی ادامه دادم : ٦

راهه نفسم تنگ شده بود ولی ادامه دادم : ۷

دستمو روهوا براش گرفتم...نبود : ۸

به سرفه افتادم...ولی چشمامو باز نکردم : ۸

هق زدم : ۹

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پاهام سست شد : ۱۰

چشمامو به آرومی باز کردم...همه جا تار بود برام...

نبود..

سرمو به چپ و راست تکون دادم...

نه....نه....نرفته..

نرررفتههه...امکاان نداررره...

صورتمو با دستام پنهون کردم...

نبود...

گردنبندمو محکم توی دستم فشردم و هق زدم : تو رفتیو دلم ثانیه ای بند نشد..

روی زمین لیز خوردم....

چسمام بستم

صحرا$

با قدم هایی کاملا نامنظم راهه خروجو پیش کشیدم.

همه جا برام تار بود....هیچ آبی توی بدنم نمونده بود که تبدیل به اشک بشه....چشمام میسوخت..

با هر بار پلک زدن میسوختم...

دستمو به دیوار گرفتم و آروم قدم برداشتم...

شالم به نرمی از روی سرم سر خورد .

سوییچه ماشینو از توی جیبم بیرون کشیدم...

دزدگیره ماشین زدم و سوار شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بوی عطره تلخه آراد فضارو پر کرد...

دره ماشینو بستم و ماشینو روشن کردم.

ضبط روشن شد و آهنگ پخش شد :

به خداحافظیه تلخه تو سوگند نشد**

که تو رفتیو دلم ثانیه ای بند نشد**

لبه تو میوه ی ممنوع ولی لب هایم**

هرچه از طعمه لبه سرخه تو دلکند نشد***

هیچوقت حتی یکبارم فکر نمیکردم که این آهنگ یه بار به دردم

بخوره.....هیچوقت فکر نمیکردم با این آهنگ داغون بشم....

سرمو گذاشتم روی فرمون...

با صدای اس ام اسه گوشیم تو جام خشک شدم..

بیحال و بی حوصله گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم...

به صفحه ی تاچش خیره شدم...

پیامو باز کردم...از طرفه آراد بود.

بلند خوندم : تا ابد عاشقت میمونم عشقم ! در نبودم بیقراری نکن* یادت

نره که تو همیشه توی قلبمی *

منتظرم بمون!

بیقراره تو امو در دله تنگم گله هاست**

آه بیتاب شدن عادته کم حوصله هاست**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دستایی لرزون گردنبنده توی گردنمو به نرمی لمس کردم....چشمامو محکم بستم...

چشمامو باز کردم و تایپ کردم : تا ابد منتظرت میمونم * قول میدم * دلم خیلی برات تنگ شده*

دکمه ی ارسالو زدم و گوشیو گذاشتم کنار دستم..

سرمو گذاشتم روی فرمون...

سعی کردم خودمو خالی کنم..

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر**

هیچکس هیچکس اینجا به تو مانند نشد***

هرکسی در دله من جای خودش را دارد##

جانشینه تو در این سینه خداونددد نشد**

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

نازنین&&

یه نگاهی گذرا از تو آینه ی ترک خورده وخورد شده به خودم انداختم.

جلوی میز آرایش نشستم...

بدونه این که به آینه نگاه کنم دستمو کردم توی کیفه لوازم آرایشم و لنزای طوسی عسلیمو برداشتم و با بی حوصلگی به چشمام زدم...

کمی مکث کردم تا کاملا به چشمام عادت کنم..

سرمه ی مشکیمو برداشتم و پایینه چشمامو باهاش مشکی کردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و در آخر یه مانتوی خیلی کوتاهه گشاد خنک به رنگه گلبهی با یه شلواره جینه کوتاه درست همرنگه مانتوم پوشیدم...

مغنعه ی کرباتیمو جلدی سرم کردم و کشیدمش عقب تا یکم موهامو به نمایش بذاره و کمی دادم پشته گوشم تا گوشامو به خوبی نشون بده..

دولا شدم و حلقمو از روی زمین کناره شیشه های خورد شده برداشتم و دستم کردم..

همیشه که آدم نباید خودشو غمگین نشون بده !

از این که خودمو توی آینه ببینم حالم به هم میخورد.....از خودم توی این تیپ بدم میومد...

اما مجبور بودم...

توی اون تیپ به نظرم کاملا مسخره شده بودم..

کوله ی صورتیه چرکمو برداشتم و به همراهه گوشیم از اتاق بیرون زدم...

کتونی های طوسی مشکیمو پام کردم و از خونه بیرون زدم...

منتظر توی کوچه ایستاده بودم..

درست جلوی روم ترمز زد....

صدای جیغه لاستیکاش توی کله کوچه پیچید.

سریع سوار شدم و به آرومی سلام کردم...

میلاد : ببخشید...خیلی منتظر شدی؟؟؟

فقط سرمو به نشونه ی نه تکون دادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راه افتاد و دیگه چیزی نگفت

//////////////////////

آروم روی یکی از نیمکتای فضای دانشکده نشستم..

امروز دوتا کلاسو به سختی تونستم رد کنم..

کولمو روی پام گذاشتم...

نیلوفر کنارم قرار گرفت...

پوفی کشید و گفت : موندم چیکار کنم؟؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم : چیو؟؟

نیلوفر : سبحان پافشاری میکنه نازنین...میگه باید هرچه زودتر عقد کنیم!

سریع گفتم : مگه غیر از اینه؟؟

متعجب گفت : چی غیر از اینه؟

پوزخند زدم : باید عقد کنید دیگه...تو که بله دادی..

اخم کرد و گفت : آخه نه به این زودی!

برگشتم و نگاهش کردم : چرا به این زودی نه؟؟

نیشخندی زد و گفت : وقت زیاده...من اصلا آمادگیشو ندارم نازن...

تا اومد حرفشو ادامه بده پریدم وسطه حرفش و دا زدم به طوری که همه

متعجب بهمون خیره شدن : اون وقتی که قبول کردی انشگشتر دستت کنن

پس باید فکره این موقعشم میکردی!

متعجب بهم خیره شد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کولمو از روی پام برداشتم و با عجله به طرفه راهروی دانشگاه قدم تند کردم...

میخواستم با حیدری (استادمون) حرف بزنم.

هنوز وارده راهرو نشده بودم که یهو با یه نفر به شدت برخورد کردم.

کولم پخشه زمین شد و گوشیم از دستم افتاد.

افتادم روی زمین.

آروم سرمو بلند کردم که یهو با چشمای بنیامین روبرو شدم...

انگار که به خودش اومد...سریع نگاهشو ازم گرفت به طرفم قدم برداشت....روشو ازم گرفت و دستشو به طرفم دراز کرد..

ناباور نگاهش کردم....دیگه نگاهم نمیکرد

به دستش که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم

سرمو زیر انداختم و بدونه این که نگاهش کنم دستشو گرفتم و از جام بلند شدم

دستش که به حلقم خورد دلم یه جوری شد

نگاهشو به دستی که توش حلقه بود دوخت و فقط نگاهش کرد

خواستم دستامو پنهون کنم که یهو یه صدایی از درونم داد زد : این کارو نکن !

به خودم اومدم....نگاهمو ازش گرفتم و مشغوله جمع کردنه گوشیم که حالا دل و رودش روی زمین بود شدم...

به خودش اومد و کولمو از روی زمین برداشت و به طرفم گرفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیره لب تشکری کردم که فقط خودم شنیدم..

گوشیم چیزیش نشده بود...دنباله قابش بودم..نمیدونم کجا افتاده بود.

همینطور با چشم داشتم میگشتم که بنیامین درست روبروم خم شد...

متعجب رده نگاهشو دنبال کردم...رسیدم به کتونی هام..

قابه گوشیم درست روبروم بود..

زودتر از اون خم شدم و برش داشتم...

حیدری : بنیامین؟!

هردو همزمان برگشتیم و نگاهش کردیم...

حیدری با یه ژسته خاصی در ۱۰ متریمون ایستاده بود و داشت با لبخنده مهربونی نگاهمون میکرد'

قابه گوشیمو به گوشیم زدم و بالبخندی مصنوعی نگاهش کردم...

دست به جیب به طرفمون اومد و با تعجب گفت : میدونین خیلی وقته ندیدمتون؟!

سرمو زیر انداختم که بلافاصله گفت : خجالت بهت نمیاد...

سرمو بلند نکردم...

مکثی کرد و رو به بنیامین گفت : چقدر عوض شدی؟..

مکثی کرد و ادامه داد : مه تنها تو...جفتتون...چقدر سرد شدین..نکنه...

بنیامین نذاشت ادامه بده و سریع با صدایی بلند و رسا گفت : آدما خیلی زود عوض میشن استاد....بعضی وقتا هم سر میشن...براشون مهم نیست که طرفه مقابلشون کیه....اون لحظه غروره که این اجازه رو ازشون میگیره !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کولشو روی شونش جابه جا کرد و با پوزخندی که روی لبش بود مارو ترک کرد...

از پشت بهش خیره شدم..

حرفش بدجوری به دلم نشست..

لبخندی مسخره روی لبم جا خوش کرد...

زیره لب زمزمه کردم : غرور!

$$$^^^^

نیلوفر*

توی اون لحظه از نازنین بدم اومده بود...همیشه بعضی وقتا با حرفاش قانعم میکرد...و من این قانع شدنو دوست نداشتم!

از این که بعضی وقتا حق با اون بود ناراحت میشدم..

با حرص شماره ی سبحانو گرفتم .

بعد از خوردنه چهار تابوق جواب داد : جانم؟

- معلوم هس کجایی؟؟؟

- من؟؟؟؟

- نه پ عمم!

- جونه نیلو سر کار بودم.

- جونه منو قسم نخور اه😩

- ترش نکن خانومم😒

- بس کن سبحان😩دست بردار از از این کارات!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و شیطون گفت : همین روزا که عقدت کردم از خجالتت در میام...

پوفی کشیدم : تو فعلا به این فکر کن که ازت کفریم !

- فردا با مامانم میایم روزه عقدو مشخص کنیم..من نمیدونم تا هفته ی دیگه باید عقد بشیم !

بی حوصله فقط سکوت کردم.

هیچ حرعی برای گفتن نداشتم...

چی میگفتم آخه...میگفتم زوده؟؟؟

دلمو زدم به دریا و گفتم : زوده !

متعجب گفت : چی زوده ؟؟؟

- برای عقد....

- فقط یک ماه گذشته سبحان...

- خب این چه ربطی داره !

با حرص پاموبه زمین کوبیدم : زوددددده...میگم زوده...

داد زد : زودد نیست....نکنه پشیمون شدی ؟

سریع گفتم : چرت نگو سبحان !

سکوت شد...

هیچ صدایی جز نفس های تند و عمیق و طولانیه سبحان شنیده نمیشد...

بع از مکثی طولانی و بریده بریده گفت :

فر..دا...با...ما..مانم...میایم...خو...نت...ون !

تا اومدم حرفی بزنم صدای بوق های ممتدد توی گوشم پیچید..

بیشور گوشیرووو قطع کرد ..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عصبی گوشیو پرت کردم توی جیبم..

تا بنیامینو دیدم که داره با عجله به طرفه ماشینش میره تندی به طرفش دویدم...میخواستم از صحرا خبری بگیرم...

جوابه تلفناشو نمیداد...

هم آراد هم اون !

صحرا@

آراد : مطمئنی خوبی؟؟؟

سریع گفتم : آره..خوبم...مامانت چیشد؟؟خوسحاله برگشتی؟؟؟

پوزخند زد : از وقتی اومدم باهام حرف نمیزنه...اورسولا (خواهرم) میگه توی نبودم خیلی غصه خورده...بعدم که بابام فوت کرده افسردگیه شدید گرفته...

سکوت کردم...

که یهو گفت : صحرا عزیزم بعدا باهات حرف میزنم..

تا اومدم چیزی بگم صداش قطع شد...

ولی هنوز قطع نکرده بود...

آروم صداش زدم : آراد؟؟؟...

دوباره صدا کردم : آرااد...

یهو از پشته تلفن صدای داده یه زن بلند شد و بعد از اون صدای آراد :

بسسسس کن ماماان....این چیزا چیه میگی؟؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آرادفرانسوی حرف میزد....ولی به راحتی میتونستم ترجمه کنم...چون زبانه فرانسویم عالللی بود...

کنجکاو گوشیو به گوشم نزدیکتر کردم تا بهتر بشنوم...

یه صدایی کاملا زنونه که حدس میزدم مامانش باشه فرانسوی گفت : این کیه که سه ساعته باهاش حرف میزنی؟؟

آراد : قبل که گفته بودددم...من اونجا با یه دختری آشنا شدم و اون حالا نامزدمه ماماااان !

ژولیت (مامان آراد) : تو غلط کردی....قبلا هم بهت گفته بودم...یا دختر عموت جسیکا (ژینوس) یا هیچکسسسسس اریک😫😫

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام سر میخورد...حالم بدتر از بد بود....

با صدای آراد سر تا پا گوش شدم : من اریکککک نیستم مامان...من آرادم...آراد کیایی....خیلی وقته که اسمه شناسنامه ایمو عوض کردم...

ژولیت داد کشید : اریک بس کن....قبول کن که دیگه ایرانی وجود نداره...قبول کن که الان توی فرانسه ای....دوره ایران رفتنو خط بکش....

کمی سکوت شد و باز صدای داده مامانش اومد : تا هفته ی دیگه فرصته فکر کردن داری....یا ژینوس یا مرگگگگگ.

آراد داد کشید : معلومه که مرررررررگ !

نمیدونم یهو چی شد که یه نفر زد زیره گوشی و گوشی از دستم ول شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم....نازنین با اخمه غلیظی بهم خیره شده بود...

با عصبانیت همونطور که اشک میریختم داد زدم : تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟

داد زد : داری به حرفای کی گوش میدی؟؟؟.

هق زدم : تو چیکار داری به من؟

و به دنباله این حرف سریع دولا شدم و دل و روده ی گوشیمو که بیرون ریخته بود رو جمع کردم....

دماغمو بالا کشیدم و بی تفاوت از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم....

داشتم دیوونه میشدم....دره پذیرایی باز بود...چجوری اومده بود؟؟؟؟

سوالمو جواب داد : کیلید روی در بود...یادت رفته بود برش داری...

از دستش عصبی بودم...رفتم توی آشپزخونه..

تا اومدم بشینم پام رفت روی یه چیزی تیزی و جیغ رفت هوا....

روی زمین افتادم و گریم شدت گرفت..

نازنین با عجله به طرفم دویید و داد زد : چی شد؟؟؟

به خورده شیشه های روی زمین خیره شدم...

برای دیشب بود که شیشه آب شکست....

پامو محکم با دستم گرفته بودم و فشار میدادم و آروم اشک میریختم...

نازنین سعی کرد دستمو از روی پام برداره....

گفت : دستتو بروار ببینم...چیکار کردی باخودت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاطراته دیروز با آراد مثله باد از نظرم گذشتن...

غصه هام یکی نبود که...

نازنین دستمو پس زد...

یه تیکه ی کوچیک از شیشه توی کفه پام فرو رفته بود.

از دردلبمو محکم به دندون گرفته بودم...

نازنین با یه حرکت شیشه رو از پام بیرون کشید..

جیغم بلند شد...

سریع ازجاش بلند شد و به طرفه کابینت رفت...

با یه دستماله بزرگه سفید برگشت...

جرش داد و تند تند دوره پام بست !

نازنین : بعدا با بتادین ضده عفونیش میکنم برات.

دلم یه آغوش میخواست...یه آغوشی که بشه توش هق زد..گریه کرد..درد و دل کرد..حرف زد...

بی مکث خودمو توی آغوشه نازنین انداختم...

دستامو محکم دوره گردنش حلقه کردم و سرمو توی شونش فشردم و بلند هق زدم : دیدی بالاخره رفت....دیدی.....دیدددی تنهام گذاشت...تنها شدن نازنین...تنهاااا....

دستاش دوره کمرم حلقه شد...

زمزمه کرد : کی گفته!...تو هنوز تنها نشدی صحرا....هنوز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرفشو قطع کردم : شدم....خیلی تنها شدم...آراد رفت...اما وجودمو برد....نازنین آراد قلبمو با خودش برد...دارم دق میکنم....توروخداا یه کاررری کن.....

نازنین ***

مامان : همین که گفتم😠😠😠زود برگرد خونه....منتظرتم نازنین.

گوشیو محکم به گوشم فشردم و داد زدم : مامان به خدا صحرا تنهاست...بذار امشبو پیشش بمونم☹

غرید : نازنین...مهمون اومده...زود برگرد...

تماس قطع شد...

پوفی کشیدم و گوشیمو توی جیبه مانتوم انداختم..

صدای صحرارو از پشته سرم شنیدم : برو...

متعجب برگشتم ونگاهش کردم...

لبخندی بی جون زد و گفت : وقتی مامانت میگه بیا..پس برو...نگرانه من نباش...امیر حسین فردا برمیگرده....میاد پیشم..

تا اومدم حرفی بزنم به طرفه در رفت و گفت : تنهایی برام لازمه....پس نگران نباش و برو.

قانع شده بودم...سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم و رفتم سمته مبل کولمو برداشتم و راه افتادم سمته در....

/$///$///$/$

دره پارکینگو پشته سرم بستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم....نگاهی به ساعت انداختم : ۱۵/۱۰ شب!

چقدر زود گذشته بود...کولمو روی شونم جابه جا کردم...بارون گرفته بود شدددییید....

داشتم یخ میزدم...

درست روبه رویه خیابونی ایستادم..

تاکسی نبود...مجبور بودم شخصی سوار بشم.

دستمو جلوی یه پرایدی تکون دادم...مسیرش بهم نمیخورد...

پوفی کشیدم....یک ربعی گذشت...اما هیچ ماشینی نبود...بعد از گذشته چند دقیقه

یه بنز که توش پر بود از پسر جلوی پام ترمز کرد..

فهمیدم مزاحمه....

راهمو کج کردم...دوباره دنبالم راه افتاد...

صدای یه نفرشونو شنیدم : جیگرررر خانوووم...نمیخوای سوارشی؟؟؟

اخمی غلیظ کردم تا حسابه کار به دستشون بیاد.

اما از رو نرفتن...غش غش خندیدن...

یه نفرشون گفت : بیا بالا دیگهههه...ترش نککککن...بیا یه امشبو بد بگذرووون حالا!

ضرباته شدته بارون بیش از حد شده بود...به طوری که خیسه خالی شده بودم...اصلا فکر نمیکردم بارون میاد....لباسم چسبیده بود به تنم...موهام خیسه خیس بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دا زدم : مگه تو کارو زندگی نداری؟؟؟...برو دنباله ناموسه خودت بچرخ بی ناموس ! 😂😂😂😂

صدای قهقهشون بدجور روی مخم بود

یکیشون که جوونتر و خوشتیپتر بود گفت : شده موشه آب کشیده شده...خب بیا برسونمت حداقل..

راهمو دوباره کج کردم...

تا اومدم به راهم ادامه بدم یه موتوری درست جلوی پام ترمز کرد...

قلبم توی دهنم بود...شاید اگر یک قدمه دیگه برداشته بودم الان توی این دنیا نبودم....

متعجب از سر تا پایه راننده ی موتوری رو برانداز کردم...

یه موتوره مشکیه خیلی بزرگ داشت...کفشای کتونیه مشکی...شلوار لیه جین...سوییشرته توسی... زیپه سوییشرتشم باز بود.....یه تیشرتم زیرش تنش بود

به صورتش که رسیدم چشمام درشت شد...

این اینجا چیکار میکرد...

با یه اخمه غلیظی داشت نگاهم میکرد...

با ابروهاش اشاره کرد که بشینم پشتش...

صدای یکی از همون پسرایی که توی بنزبود رو شنیدم : چی شد بالاخره؟؟؟....میشینی یا برم؟!

سریع نشستم پشته بنیامین رو موتور...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با یه حرکت راه افتاد...

داشتم از سرما به خودم میلرزیدم...

مجبور بودم که سوار شدم...آخه این اینجا چیکار میکرد...

انقدر تند میرفت که هر آن امکان میدادم الانه که از روی موتور پرت بشم...

داد زدم : آخه مگه ماشین نداری تو؟

گفت : دفعه ی دیگه با فراری میام دنبالت...

چشم غره ای رفتم و گفتم : دارم یخ میزنم آروم برو...

گفت : به من چه که لباست نازکه...میخواستی یه چیز تنت کنی....

چیزی نگفتم...عصبانی شده بودم...

صداشو شنیدم : اگر یکم دیگه اون مغنعه رو جلو میکشیدی الان لازم به

اومدنه من نبود...میخواستم برم دیدنه صحرا اما به خاطره تو نرفتم...دیر

اومده بودم خورده بودنت....پیرهنه کوتاه میپوشیدی بهتر بود تا این

مانتو....گوشاتم اگر بکنی تو مغنعت آسمون نمیاد زمینااا

پوفی کشیدم چیزی نگفتم...

با سرعتی زیاد پیجید تو خیابون...

داشتم میفتادم که سریع کمدشو گرفتم..

غر زدم : آرووووم بابا اه...

چیزی نگفت...

انگار داشت حرصشو روم خالی میکرد...

با سرعته خیلی بیشتر دوباره میچید توی یه خیابونه دیگه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم تر کمرش گرفتم اما تا اومدم چیزی بگم حرف توی دهنم ماسید و پشیمون شدم...

سرمو آروم روی کمرش گذاشتم تا قطراته بارون بیشتر از این صورتمو اذیت نکنه...

نازنین***

بنیامین : بیدار شو...رسیدیم !

سرمو به آرومی از روی کمرش بلند کردم...

کمی به دورو ور نگاه کردم...درست جلوی آپارتمانمون بودیم...

خیسه خالی بودم.. از مقنعم آب چکیده میشد..

دستامو از دوره کمره بنیامین باز کردم.

صورته غرقه در اشکمو با مقنعم پاک کردم...اصلا یادم نمیومد که گریه کرده باشم..فقط یادم میاد که خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم...

آروم از روی موتور بلند شدم

کولمو روی دوشم جابه جا کردم و گفتم : تو زودتر برو !

بارون بند اومده بود...اما هنوز کمی نم نم میبارید..

بنیامین کلاهه سوییشرتشو برداشت...

مثله همیشه موهای ل*خ*تش فر شده بود...همیشه وقتی بارون یا آب به موهاش میخورد فر میشد..

لبخندی شیرین روی لبهام جا خوش کرد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تعجب کرده بودم...یک ماهی میشد که خنده بالبهام سازگاری نداشت و قهر بود.

سرمو زیر انداختم...میدونستم که منتظر میمونه تا برم توی خونه...

تشکری یواش و آروم کردم و راهه دره خونه رو پیش کشیدم...

اما هنوز دوقدم بیشتر برنداشته بودم که صداشو شنیدم : صبر کن !

سره جام خشک شدم...

تا اومدم برگردم و نگاهش کنم یه چیزی مثله کلاه انداخت روی سرم و مانعه برگشتنم شد...

گفت : نمیخواد برگردی !

و به دنباله این حرف ادامه داد : من سردم نیس...حالابرو !

دستاشو از روی شونه هام برداشت...

دودل بودم که برگردم یا نه...

احساسمو زیره پام گذاشتم.....صدای شکستنه احساسم رو به خوبی شنیدم...

کلاهه سوییشرتو روی سرم فشردم و راه افتادم سمته آپارتمان...جلوی دره خونه که رسیدم خودم پشته ستون قایم کردم...

ناخوداگاه اولین اشک از روی گونم چکید...

اما دیگه هیچ اشکی برای ریختن نداشتم...

صورتمو با دستام پنهون کردم نمیدونم چم بود.

بی هیچ اشکی...

بی هیچ صورته خیسی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سر خوردم روی زمین...

گوشیم زنگ خورد...

بی حوصله از توی جیبه مانتوم درش آوردم..

صدامو صاف کردم ولی صدام هنوزم خش داشت.. با همون غم گفتم :

بله؟

امیر بود!

امیر : کجایی؟

سنگین جواب دادم : دمه در !

سرد گفت : با کی اومدی؟؟؟

زمزمه کردم : بنیامین !

گفت : الان اومده ؟؟؟

نازنین : آره اینجاست!

مکثی کرد و ادامه داد : چرا صدات اینجوریه؟؟

گفتم : چجوری؟؟

چیزی نگفت...

با صدای بنیامین به خودم اومدم : با کی حرف میزنی؟؟

برنگشتم تا نگاهش کنم...

گفتم : با امیر...

امیر از پشته تلفن گفت : هر جفتتون باهم بیاین بالا...کارتون دارم..

متعجب شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با شنیدنه صدای ممتدده بوق فهمیدم که تماسو قطع کرده...

صدامو صاف کردم و رو به بنیامین کردم و گفتم : امیر میگه بیای بالا....میگه کارمون داره..

شونه ای بالا انداخت...

دره پارکینگ با صدای تیکی باز شد...

بنیامین در کامل باز کرد و کنار ایستاد تا من اول برم..

رفتم داخل.

سواره آسانسور شدیم...

اولین کاری که کردم سریع رفتم سمته آینه...

خودمو توش دید زدم : مانتوم و مغنعم کاملا خیس شده بود....روی دوشم یه سوییشرته توسی که ماله بنیامین بود افتاده بود...کلاهشم سرم بود...

موهام در اثره آب فر شده بود.

تمومه غم هامو فراموش کردم و از تهه دل خندیدم..

نیشم تا بنا گوشم باز بود...

از توی آینه به بنیامین نگاه کردم...

با پرستیژه خاص و ابرویی بالا رفته نگاهم میکرد.

خندمو جمع کردم..

کلاهه سوییشرتو محکمتر روی سرم فشردم.

اخمی غلیظ کردم.

آسانسور از حرکت ایستاد...زودتر از اون پیاده شدم..

پشته دره خونمون پر بود از کفش...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متعجب فقط نگاه میکردم..

در باز بود..

کفشامو در آوردم و وارد شدم...

توی پذیراییه خصوصیه کوچیکمون تنها فرهاد و نیلوفر به همراهه خاله مرضی و سهیل و....

با صدایی بلند سلام کردم.

بنیامین هم از پشته سرم سلام کرد...

نمیدونم یهو چی شد که فرهاد و نیلوفر همزمان باهم پقی زدن زیره خنده..

حالا کی بخند؟؟کی نخند؟؟

با چشمایی گشاد فقط نگاشون میکردیم...

اخم کردم : کوووووفت !

بنیامین : دررررد

مامانم از توی آشپزخونه داد زد : زهر ماااار.

بنیامین غش غش خندید که زندایی فرشته اخم کرد و روبهش گفت : زهر انااار..

دیگه هیچکس جرئت نداشت بخنده...

خندمو خوردم...

فرهاد و نیلوفر داشتن میترکیدن...صورتشون سرخ شده بود...

اخمی غلیظ کردم که یهو مامان گفت : این چه سرو وضعیه...چرا خیسید جفتتون ؟؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد شیطون نگامون کرد و گفت : کجا بودین...هان؟؟؟؟...تفریح بدونه ما؟؟

بنیامین سریع گفت : پارک بودیم...پاررررک

با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم...

امیر از آشپزخونه بیرون اومد جوابه سلاممو با سر تکون داد و گفت : پارک چیکار میکردین؟؟

پوفی کشیدم و گفتم : چی میگین شماها..اصن به ما چیکار دارین اااه...

به روبرو نگاه کردم...

نگاهمو به حاله خصوصیه بزرگ دوختم..

با دیدنه شخصا روبروم حرف تو دهنم ماسید تپشه قلبم زیاد شد !

نازنین#

زانوهام خشک شده بود...

زیره لب من من کنان زمزمه کردم : مم...ی..لا..دد؟؟!!

با اخمه غلیظی فقط نگاهم میکرد..

اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟

خون توی رگهام منجمد شده بود...

بیش از قبل یخ کرده بودم.

با صدای امیر به خودم اومدم : برو لباساتو عوض کن بعد بیا پایین کارت دارم.

آب دهنمو به زور غورت دادم و گفتم : چیزی شده؟؟

مامان : نه قربونت برم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد پوزخندی زد و گفت : تازه کجاشو دیدی...بقیه ی مهموناهم توراهن !

بعنی چی؟؟؟...یعنی چی شده؟..

مطمئن بودم کسی نمیخواد به سوالاتم جواب بده برای همین با قدم هایی محکم و تند راهه پله هارو پیش کشیدم...

لباسای خیسمو با عوض کردم....

یه شلواره جینه قرمز به همراهه بلوزه تنگه قرمز و یه شاله نازکه مشکی...

دمپایی های لا انگشتیه مشکیمو پام کردم و از اتاق بیرون اومدم..

توی ذهنم کلی علامته سوال بود که همشون بی جواب مونده بودن....تپشه قلبم زیاد شده بود...

یهو سبحانو دیدم...کناره نیلوفر روی مبلی دونفره جاخوش کرده بود...

امیر اشاره کرد که کناره میلاد بشینم...

روی مبله دونفره ای که میلاد روش نشسته بود به نرمی نشستم و پامو روی پام انداختم...

سوالی نیلوفرو نگاه کردم...

منظورمو گرفت....شونشو به معنیه نمیدونم بالا انداخت...

سکوتی مسخره بینمون ردو بدل میشد...

کلافه به بقیه نگاه کردم و گفتم : میشه بپرسم چه خبره؟؟

فرشته جون ریز خندید و شیطون گفت : ما باید از شما بپرسیم نازی خانوم...آخه اینممم رسسمشه؟؟؟

دلخور نگاهم کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منتظر نگاهش کردم تا ادامه داد : مامانت همین دیروز زنگ زد...همه چیو گفت...

سرد نگاهش کردم...خب چیکار کنم؟؟..اصلا مهم نبود برام..

نگاهمو با زندایی بهار دوختم...

برعکسه فرشته جون زندایی بهار بی حوصله و کلافه بود..

نگاهمو به بنیامین دوختم...با اخمه غلیظی به فرشه زیره پاش چشم دوخته بود...

امیر بادی به گلوش انداخت و گفت : توی دماوند فرهاد یه ویلا داره...

همه منتظر و کنجکاو نگاهش کردن..

تا اینکه بهم نگاه کردو گفت : دوروز برین اونجا....

مکث کرد و ادامه داد : البته تنها نه...با نیلوفر و آقا سبحان...چند تا از بچه های دانشگاهو هم بگین باهاتون بیان

پوفی کشید و ادامه داد : بنیامین و فرهاد هم باهاتون میان...

خاله مرضی پرید وسطه حرفش و تندی گفت : درست نیست شما چهار تا جوونه نامحرم باهم برین بیرون..همین امشب یه صیغه ی کوچیک براتون میخونیم تا راحتتر باشین..اینطوری گ*ن*ا*هشم کمتره...

نیلوفر با یه حرکت از جاش بلند شد...از عصبانیت از چشماش خون میبارید...نفس هاش تند و نامنظم شده بود...

داد زد : چی داری میگی ماماااان؟؟؟

سهیل اخم کرد : بشیییین نیلوفر😡😡

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر بی توجه به حرفه سهیل بلند تر داد زد : پس ماچی؟؟؟...نظره ماچی؟؟؟....همینطوری میبرین و میدوزین...

سهیل : گفتمممم بشیییین !

نیلوفر با دادی که سهیل زد نشست...

مامان سریع به طرفمون اومد و گفت : د آخه قربونه چشاتون بشم...اینجوری به نفعتونه تازه بیشترم آشنا میشین !

نیلوفر اخم کرد : ما میشناسیم همو...٤ساله که میشناسیم..پس خواهشا این صیغه رو ازذهنتون بیرون کنین !

راهه نفسم بسته شده بود...از نیلوفر عصبانی بودم...نیلوفر تند تند حرف نیزد و من بیشتر داغ میکردم...

اما جیزی نگفتم...فقط چشمامو بستم..

نیل فر : اگه نظره مارو میخواین منم میگم نهههههه!

به دنباله این حرف روشو برگردوند...

سبحان : ولی من موافقم!

میلاد : منم همینطور.

همه برگشتن و به من خیره شدن...منتظره نظره من بودن...

تصمیممو گرفته بودم....و روش مصمم بودم...

توی چشمای بنیامین نگاه کردم...

نمیدونم چرا ولی احساس کردم که توی چشماش یه چیزی مثله التماس برق میزنه...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگار داشت التماسم میکرد...

راهه نفسم بسته شده بود...

نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم...دسته خودم نبود...

بغض کرده بودم...

چشمامو بستم....عقلم بهم دستور میداد که جوابمو بگم اما احساسم نمیذاشت....

دستامو توی هم قفل کردم تا از لرزشش کم بشه....

همه منتظره جوابی از سوی من بودن...

چشمامو بازکردم.

باز توی چشمای بنیامین خیره شدم...

برام سخت بود...خیلی سخت..

بدونه این که نگاهمو ازش بگیرم پوزخند زدم و بلند گفتم : من تصمیمم همونه...

دستی که انگشترم دستش بود رو بالا گرفتم گفتم : وقتی اجازه دادم این انگشتر دستم باشه پس یعنی الانم با این صیغه موافقم.

سکوت همه جارو فرا گرفت.

فضا سنگین شده بود..

نفسی عمیق کشیدم...از تصمیمم پشینون نبودم اما خیلی غصه دارشدم..

نیلوفر ناباور بهم نگاه میکرد..

چراااا آخه؟؟؟...جوری نگاهم میکردن که انگار قتل کردم...

امیر اصلا فکرشو نمیکرد که هنوزم روی تصمیمم مصمم باشم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلم نمیومد به بنیامین نگاه کنم...میترسیدم...خیلی میترسیدم..

میلاد دستشو روی دستای لرزونم فشرد..

صدای زنگه در بلند شد...

سریع از جام بلند شدم...

تحمله این فضای سنگین خیلی برام سخت بود..

دستی به گردنم کشیدم و دره خونه رو وا کردم...

عمو فرشید بود...

بابای فرهاد !!!!!

تا دیدمش محکم بقلش کردم...خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

عم فرشید کاپیتان کشتی بود و ما هر ٤ ماه یکبار میدیدیمش.

از بقلش بیرون اومدم...اشاره کردم که داخل بشه..

داخل شد..

انگا همه قبلا عمو فرشیدو دیده بودن چون فقط سلام کردن.

همو فرشید به میلاد و سبحان که رسبد منتظر نگاهم کرد و گفت : معرفی نمیکنی؟؟

مطمئن بودم که میدونه..

ولی بازم دستمو به سمته میلاد گرفتم و گفتم : همسرم میلاد.

و رو به سبحان ادامه دادم : سبحانم همسره جدیده نیلوفر...

##@#@

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عمو اولش خییلی تعجب کرد میگفت فکر نمیکرد که تصمیمم انقدر جدی باشه برای ازدواج..

مامان : خب آقا فرشید اگر براتون مشکلی نداره شما که بزرگتر از همه ای یه صیغه ی موقت برای نازنین و آقا میلادمون بخون !

یخ کردم....نفسامو عمیق کردم...اونطور که از مامان شنیده بودم که قبلا این حرفارو با مامانه سبحانو میلادم زدن واوناهم با این صیغه و سفر مشکلی ندارن....

عمو فرشید نگاهی گذرا به منو میلاد انداخت و گفت : آماده این؟؟؟

سرمو به آرومی تکون دادم...

نیلوفر : صبر کنین !

همه نگاهش کردیم..

از جاش بلند شد و گفت : با نازنین کار دارم...خصوصی!

به دنباله این حرف رفت سمته آشپزخونه..

از جام بلند شدم و پشته سرش راه افتادم

وارده آشپزخونه شدم...رفت توی تراس

وارده تراس شدم.

نگاهی گذرا به بیرون انداخت...

تند نگاهم کرد و گفت : معلوم هست چیکار میکنی؟؟

محسن چاووشی-به رسمه یادگار

نشد با شاخه هام بغل کنم تورو**

نشد نشد نشد برو برو برو**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اراده داشتم بدونه کاشتن که عادتت بدم به ریشه داشتن**

که عادتت بدم یه گوشه بندشی به مبتلا شدن علاقه مندشی*

نشد که از دلم جدا کنم تورو**

نشد نشد گلم..برو برو برو**

نشد که بی دهن صدا کنم تورو **

تمامه حرفه من برو برو برو**

بغضم شکست....

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام سر خوردن.

با صدایی که توش غم موج میزد زمزمه کردم : کاری که باید زودتر میکردم..

اومد نزدیکم....اشکاش صورتشو خیس کرده بودن...

چونش میلرزید..نمیتونست حرف برنه..

به سختی گفت : نکن ! تورو خدا نکن نازنین !

دستمو روبروش گرفتم : قسم نده ! این تصمیممه..روش مصمم....

دستشو روی شونم گذاشت : پس عشق چی؟؟؟تو دوسش نداری!

لبخندی زدم...

اما تلخ...خیلی تلخ !

رمزمه کردم : بعدا به وجود میاد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی مکث کردم و با لبخندی زورکی ادامه دادم : یادت نره که ما خودمون خواستیم...این ازدواج هیچوقت اجبار نبوده...اگر تقدیره من کناره میلاد موندنه من باهاش میمونم !

نیلوفر : پس بنیامین چی؟؟؟

اشکامو پس زدم.

خندیدم : ه*و*س !

پوزخندم پر رنگتر شد : وقتی این کلمه رو میشنوم به خودم میلرزم...از این کلمه میترسم...کلمه ای که هم خودم گرفتارش شدم هم بنیامین..

خندیدم : بنیامین هنوزم توی قلبمه...مگه میشه آدم عشقه اولو فراموش کنه؟؟

فقط نگاهم کرد...

ادامه دادم : دیالوگه سریاله شهرزادو یادته؟؟؟

به آسمون نگاه کردم : حالا اون جملاتو درک میکنم...

چشمامو بستم و زمزمه کردم : همیشه اونجوری نمیشه که ما انتظارشو میکشیم !

اشکامو تند تند پاک کردم...

تو داری ازخودت فرار میکنی*

داری با ریشه هات چیکار میکنی*

برو برو ولی به رسمه یادگار شناسنامتو تو خونه جا بذار**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستی به صورته اشکیه نیلوفر کشیدم : اگر روزگار بامن لج کرده..خب منم لج میکنم...مهم نیست آخره این لجبازی چی میشه..

شونه هاشو گرفتم و توی دستم فشردم : همیشه بخند...حتی شده مصنوعی....نذار کسی از غمهات خبردار بشه...نیلوفر من بغض دارم..درد دارم...ولی سردم...خیلی سرد...اشکاتو پشته ماسکه خنده هات قایم کن !

لبخندی شیرین به روش زدم..

اشکامو پاک کردم...

از آشپزخونه بیرون اومدم...

از توی حاله کوچیک خصوصی به پذیراییه بزرگی که همه نشسته بودن خیره شدم...

به مردی خیره شدم که تمومه زنگیم بود...به کسی خیره شدم که قلبمو شکسته بود به کسی خیره شدم که توی چشمام زل زد و گفت که عشقش به من ه*و*س بوده...

و حالا این من بودم که میخواستم خوردش کنم..این من بودم که میخواستم داغونش کنم!

به طرفه پذیرایی رفتم...باید کارو تموم میکردم.

کناره میلاد نشستم...سرم به نشونه تایید برای عموفرشید تکون دادم...

عمو فرشید روی نزدیکترین مبله کنارمون نشست..

به ثانیه نکشید که نیلوفر با چشمایی سرخ از آشپزخونه بیرون اومد....

کناره سبحان روی مبل نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عمو فرشید رو کرد سمتش و گفت : نیلوفر جان تصمیمتو گرفتی؟؟بخونم؟؟

قبل از این که نیلوفر حرفی بزنه زودتر گفتم : عموجان اگر میشه برای نیلوفر نخونید...با این صیغه موافق نیست.

چیزی نگفت...

صداشو صاف کرد و شروع کرد :

بسم اللهی گفت و رو به من گفت : زوجت موکلتی (نازنین) موکلی (میلاد) فی المدت المعلومه علی مهر المعلوم!

قلبم توی دهنم بود

قلبم تند تند به سینم میکوبید...

احساسم داشت سره عقلم فریاد میکشید...

داشتم به خودم میلرزیدم...ولی از درون !

بغض داشت خفم میکرد...

به نیلوفر نگاه کردم...با چشمایی اشکی داشت التماسم میکرد....سرمو زیر انداختم..

نمیتونستم سرموبلند کنم...مطمئن بودم اگر توی چشمای بنیامین نگاه کنم دیگه نمیتونم نگاهمو ازش بگیرم....

ولی احساسم اجازه نداد نگاهش نکنم...

سرمو بالا آوردم و توی چشمایی که به من خیره شده بود نگاه کردم...

به مردی چشم دوختم که عشقم بود....به مردی خیره شدم که خوردم کرد...به کسی که پاشو روی احساسم گذاشته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی نگاهش همه چیزو خوندم.

اما هیچکدوم به اندازه ی غم توشون پررنگتر نبود !

ناخوداگاه اشکی روی گونم چکید...

سریع سرمو زیر انداختم..دلم نمیخواست کسی منو اینجوری ببینه...به فرشای روی زمین خیره شدم..

دستام میلرزید...سرمو کاملا زی انداخته بودم..

چشمامو محکم بستم...

صدای عمو فرشید خراشی روی قلبم کاشت : قبلت التزویج الموکلی (میلاد)

معنی : قبول کردم این ازدواج را برایتان !

صدای کل کشیدنه زندایی فرشته لرزه به وجودم انداخت...

نمیدونم چقدر گذشت...هنوزم سرم پایین بود.

عمو فرشید : مبارکتون باشه !

اولین نفری که روی گونمو بوید مامان بود..

و بعدش زندایی فرشته !

فرهاد : مبارکت باشه !

نمی تونستم سرمو بلند کنم..

منتظر بودم تا دونفر بهم تبریک بگن !

اولی بهارجون و بعد بنیامین !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای نازک و مهربونش لرزه به وجودم انداخت : خوشبخت بشی عزیزه دلم !

ناخوداگاه سرمو بلند کردم و از جام بلند شدم..

صورتش اشکی بود....توی آغوشش فرو رفتم..

لبشو کناره گوشم آورد و گفت :

هنوزم عروسه منی!

این حرفش مصادف شد با هق هق من و لرزشه شونه هام !

حتی وقتی بچه بودم بهم این حرفو میزد...همیشه صدام میکرد عروسم...منم همیشه مسخره بازی در میاوردم...

ای کاش درکم میکرد...ای کاش از غصه هام خبر داشت..ای کاش میدونست پسرش با دلم چیکار کرده

****

بهار جون : اکرم من دیگه برم....بنیامین بیرون تو ماشین منتظرمه !

مامان : اوا...چرا..زوده حالا!

بهار جون : نه دیگه برم...فرشته هست پیشت....ارمیا بچم خونه تنهاس

بعد از گذشته چند دقیقه صدای کوبیده سدنه در به هم اومد و این نشونه از این بود که زندایی بهار رفته !

به طرفه پله های اتاقم رفتم...تند تند پله هارو رد کردم و رفتم توی اتاقم..دره اتاقمو قفل کردم....رفتم سمته پنجره و پرده رو کمی کنار زدم...بنیامین پشته فرمون نشسته بود..صورتشو واضح نمیدیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم یهو چی شد که به پنجره چشم دوخت و نگاهش توی نگاهم قفل شد...

هرچی خواستم کنار بکشم نشد...دل کندن از نگاهش و چشماش برام خیلی سخت بود..

توی نگاهش پر از حرف بود...

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام سرخوردن و صورتمو خیس کردن!

هرچی بیشتر میگذشت احساس میکردم بیشتر عاشقش میشم....وای بر من...

این یعنی خیانت...

این یعنی خیانت به میلاد..

اگر خودشم فراموش میکردم خاطره هاش چی؟؟

خاطره هاش دنیاموآتیش میزدن...

به نرمی زمزمه کردم : برو....برو بنیامین !

نزدیک بود به هق هق بیفتم...

تا اینکه زندایی بهار دره ماشینشو باز کرد وسوار شد....

اشکام تند تند میباریدن...

دستام میلرزید....دلم نمیخواست که بره...دلم نمیخواست...

نیم نگاهی با پوزخند بهم انداخت و رفت...

صدای جیغه لاستیکاش مصادف شد با هق هقه من..

رفت !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پرده رو کشیدم...روی زمین پست به دیوا سر خوردم !

سرمو روی پاهام گذاشتم و هق زدم.

گریه امونم نمیداد...

صدای اس ام اسه گوشیم بلند شد

ناخوداگاه از توی جیبم درش آوردم.

شمارش ناشناس بود.

اس ام اسشو باز کردم و خوندم : خواهش میکنم خوشبخت شو...این تنها خواهشمه !

قطره اشکی روی صفحه ی موبایلم چکید

لبخندی تلخ روی لبام جا خوش کرد

خیلی تلخ..

و این شد آخره قصه.

این شد تلخ ترین لبخنده زندگیم !

لبخندم هر لحظه که میگذشت پر رنگتر میشد و تل*خ*تر

خاطراته خودم و بنیامین درست مثله باد از نظرم گذشتن....

****

بغض یعنی دردایی که رسیدن به گلوت

بغض یعنی تنهایی و نمونده هیچکی پلوت

بغض...بغض

بغض یعنی که غرورت نذاره بریزن اشکات

بغض یعنی حرفایی خشک شدن پشته لب هات

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض....بغض...

بغض یعنی شب های تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکر و خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوسش داری!

نیلوفر ^^^^

دوروز گذشت...توی این دوروز حتی یه کلمه هم باسبحان حرف زده بودم..

بدجوری از دستم شاکی بود.

به درخواسته امیر و سهیل ۱۵نفر از بچه هارو با خودمون بردیم...من با سبحان و نازنین با میلاد اومد..

بنیامین به درخواسته زندایی بهار با باران اومد و فرهادم با مینا.

مینا یکی از قدیمیترین دوستای فرهاد بود و در واقع دوست دخترش !

۲٦ نفر روی هم بودیم..

علاوه بر فرید و پریا و فربد سیروان و رادین هم به درخواسته نازنین به جمعمون پیوستن !

ارمیا و فریماهم با فرید اومدن !

بقیه ی بچه های دانشگاهم باهم اومدن...

در واقع یه تفریحه دوشبه بود.

ویلا برای امیر بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و اما صحرا..

از وقتی متوجه شده بودم که آراد رفته عذاب وجدانه فجیعی گرفته بودم.

انقدر بی سرو صدا رفته بود که کلی ناراحت شده بودم.

امروز با نازنین پیشش بودیم...

خیییلی اصرار کردیم که باهامو بیاد....

اما اصلا زیره بار نمیرفت.

چهرش و روحیش خیلی داغون شده بود.

نازنین اولش برای اومدنه صحرا خیلی پافشاری کرد اما صحرا به هیچ عنوان قانع نشد باهامون بیاد

فضای توی ماشین خیلی سنگین بود..

از همه ی ماشینا تنها ماشینه سبحان و میلاد بود که جلوتر از همه بود.

صندلیمو عقب دادم و دراز کشیدم.

هنوزم دوس نداشتم سکوته بینمون شکسته بشه.

سبحانو درک میکردم....اما اصلا نمیتونستم خودمو قانع کنم و صیغش بشم.

دختره ترسویی بودم درست برعکسه نازنین.

نازنین سرتق تر از من بود...خیلی سرتقتر..

هیچوقت به آخره چیزی فکر نمیکردو بدونه فکر تصمیم میگرفت.

گوشیه سبحان زنگ خورد و رشته ی افکارمو پاره کرد...

گوشیش به اسپیکره ماشین وصل بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تماسو برقرار کرد..

صدای عصبانیه بنیامین فضای ماشین پر کرد : تو کجاااا داری میری؟؟؟؟

سبحان خونسرد گفت : ویلا !

بنیامین : خنگوووول....تو که آدرسو بلد نیستی چرا جلو میزنی از بقیه؟؟؟

سبحان : به من چه؟..خب شماها مثله حلزون میاین.

بنیامین : اااااا....راس میگی....خیله خب ببینیییم.

سبحان پوزخند زد : میبینیییم.😂😂😎

همین حرفش مصادف شد با کنده شدنه ماشین و سرعته دوبرابر...

با ترس نگاهش کردم : آرووومتر بابا اه.

^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^

صحرا**

- مشترکه مورده نظر پاسخگو نیست لطفا بعدا تماس بگیرین !

این پنجاهمین باری بود که زنگ میزدم و گوشیو جواب نمیداد..

از نگرانیه زیاد سر درده شدید گرفته بودم.

گوشیو محکم پرت کردم روی مبل.

جیغ زدم : لعنننننننتییییییی!!!!!

نشستم روی مبل.

کمی به جلو مایل شدم و سرمو بینه دستام گرفتم.

گلوم میسوخت....از بس که گریه کرده بودم صدام در نمیومد!

کلی فکره مسخره به ذهنم رجوع کرده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر کدوموکه پس میزدم دوباره به سراغم میومد.

صدای زنگه گوشیم باعث شد از جام کنده بشم و به سمته گوشیم حمله ور بشم...

شماره ی آراد بود.

لبخندی کاملا گشاد روی لب هام نقش بست.

جواب دادم : سلا....

- جانم؟

صدای یه زن بود.

آب دهنمو به زور غورت دادم.

- ببخشید شما زنگ زده بودین به من؟

مونده بودچی بگم...

لب هام به آرومی تکون دادم و گفتم : با آقای کیایی کار داشتم!

خندید : شما؟

به زور جواب دادم : بهش بگین خانومه وزیری

هستم...خودشون...م..یشنا..سن!

- اکی....الان بهشون میگم '

صدای نازدار و کشیدش بدجور دلمو سوزوند : آرااااادددی!!!!

قلبم تند تند میکوبید.....دیگه صدایی نشنیدم..انتظارداشتم آراد هم حرف بزنه تا شداشو بشنوم.....نمیدونم چرا استرس داشتم....آخه چرا باید گوشیشو یه زن جواب میداد ! چرا این دختر باید آرادو اینجوری صدا کنه.

صدایه دختره خیلی برام آشنا بود...لحجش یکم فرانسوی قاطیش داشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لب هام خشک شده بود.

صداش باعث شد سر تا پا گوش بشم :

- بهشون گفتم...گفتن که بعدا باهاتون تماس میگیرن الان خیلی خسته و درگیر هستن !

بغضه بدی توی گلوم نشست.

دیگه نمی تونستم حرف بزنم...

آراد حوصله حرف زدن بامنو نداشت؟؟؟؟

آخه مگه میشد؟؟؟

بغضمو به سختی غورت دادم : ممنون...خدافظ.

گوشی از دستم رها شد....

روی مبل نشستم.

نازنین''''''

با اون سرعتی که میلاد میرفت راهه یک ساعته رو توی ٤٠ دقیقه طی کردیم !

از همه جلوتر فعلا فرهاد و بنیامین بودن..

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم...

میلاد : رسیدیم ! حق نداری پیاده بشی.

به روبرو خیره شدیم.

راست میگفت درست روبروی ویلا بودیم.

ماشینه بنیامین جلومون پارک شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد از ماشین پیاده شد و رفت.

بی حوصله فقط به روبروخیره شده بودم...

بنیامین از ماشین پیاده شد.

کنار دستش باران نشسته بود .

باران هم از ماشین پیاده شد.

با دیدنش ناخوداگاه چشمام درشت شد.

یه نیم تنه تا بالای ناف به همراهه یه شلواره قده ۹۰...یه مانتوی جلو بازم

روی تاپش پوشیده بود و فقط به جای روسری یه کلاهه نقابی گذاشته بود.

با خوردنه تقه ای به شیشه ی ماشین مثله برق از جام بالا پریدم.

نیلوفر بود...

پوفی کشیدم و شیشه رو پایین دادم.

سرشو آورد تو و گفت : پیاده شو دیگه !

سرمو به نشونه ی حوصله ندارم تکون دادم.

دره ماشینو باز کرد و به زور باز ماشین بیرونم کرد.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم...

یه ویلای چوبی درست روبرومون خودنمایی میکرد.

محوه تماشاش شده بودم که با صدای باران به خودم اومدم :

نازنین؟!....خودتی؟!

برگشتم و نگاهش کردم.

عینکه دودیمو در آوردم و زدم بالا سرم.

لبخند زدم : آره من همونم....نازنین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لباش به خنده باز شد.

نیلوفر : خیلی تغیر کردی !

پوزخند زد : ولی شما اصلا!

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم : مشتاقه دیدارت بودم !

ابرویی بالا انداخت : ولی توی کافی شاپ اصلا حواست به من نبود.

سرمو زیر انداختم : اون روز اصلا حاله درستی نداشتم...

بحثو عوض کرد : خوشحالم....داریم باهم فامیل میشیم.

لبخند روی لبهام ماسید.

لبخندی مسخره زد و گفت : ای کاش زودتر میگفتی یه پسردایی داری که انقدر جیگره..اگر زودتر میدونستم زودتر تورش میکردم...چه خوب که تو تورش نکردی...مکثی کرد با نیشخند ادامه داد : هر چند....بنیامین هرکسیرو نمیپسنده !

حرفاش دلمو بدجوری آتیش زد .

نفسام نامنظم شده بود...

با حرص نگاهش کردم...

پوزخندش بدجوری روی اعصابم بود.

موهای بلوندشو داد پشته گوشش و با عشوه ادامه داد : از همون اولشم خیلی خاطرخواه نداشتی...

درحاله فشار دادنه دندونام روی هم بودم که یهو صدای بنیامینو شنیدم : اشتباه نکن !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر سه تامون برگشتیم و نگاهش کردیم..

بنیامین پوزخندی زد و بدونه نگاه کردن به من رو به باران گفت : نازنین همیشه خیلی خواستگار داشت...حتی یه نفر از خواستگاراشم من بودم !

ولی حیف که دیر اقدام کردم . اونزودتر از همه چیز ازدواج کرد !

متعجب فقط بهش نگاه میکردم...اینبار نوبته باران بود که بسوزه....داشت جلز و ولز میکرد..

با حرکتی کاملا ناگهانی اونجارو ترک کرد...

توی حس و حاله خودم بودم که یهو یه نفر محکم توپو زد توی سرم..

سرم درد گرفت...

برگشتم و به پشته سرم نگاه کردم.

رادین بود.

خندید وگفت : میای وسط؟؟؟

نگاهی به توپه والیبال انداختم....

از روی زمین برش داشتم...

بیخیاله بنیامین رفتم سمته تور...

عقب رفتم و سرویس زدم...

دوست داشتم حرفه بنیامینو ندید بگیرم..

محسن توپو به طرفم انداخت....

به طرفه نیلوفر که یه گوشه ایستاده بود پرتاپ کردم..

به خودش اومد...

لبخندی شیطون زد و اومد وسط !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین#

ویلای بزرگی بود....چند باری با مامانو امیر اومده بودیم اینجا.....یه ویلای دوبلکسه ۲۵۰ متری...

فضاش بزرگتر بود..

کلا ۳تا اتاق بیشتر نداشت....ولی پذیراییه خیلی بزرگی داشت...چهار تاهم حموم داشت.

تصمیم گرفته بودیم همه توی پذیرایی بخوابیم به جز متاهل ها که شامل بودن از فرید و پریا...حسام و پروانه....و رضا و محسا

بقیه همه توی پذیرایی میخوابیدن...

اولین کاری که بعد از رسیدن توی ویلا کردم این بود که یه دوش گرفتم.

از حموم بیرون اومدم...توی اتاق همه دختر بودن...جلدی لباسامو عوض کردم و رفتم جلوی آینه.

هروقت چشمام به باران میفتاد خندم میگرفت.

چنان چشم غره ای بهم میرفت که میترسیدم...

پریا : بچه ها من چی بپوشم؟؟؟

باران : نمی دونم!

پریا اخم کرد و گفت : ببخشید ولی باشما نبودما!

نزدیک بود از خنده منفجر بشم...یه نگاه به نیلوفر انداختم...اونم همین حسو داشت و از خنده سرخ شده بود..

باران بدجوری خیت شده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پریا به طرفم اومد..رژشو از کیفش بیرون آورد و همونطور که پررنگش میکرد یواش گفت : دختره ی فوضول!

همونطور که موهامو خشک میکردم آروم گفتم : آخه چرا انقدر باهاش لجی!؟؟؟

خندید : آخه همش حیفم میاد...لیاقته بنیامین خیلی بیشتر از ایناس...اگر من بودم بنیامینو میگرفتم...

نگاهی شیطون بهم انداخت..

متعجب نگاهش کردم گفتم : چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

خندید : تو چرا تورش نکردی؟؟؟

منظورشو گرفتم...سریع گفتم : اینا دیگه چه حرفیه؟؟؟...چرت میگیا.

لبخندی کوتاه زد و گفت : حالا دوسش داری؟

گفتم : کیو؟!

خندید: اه..چقدر خری...آقا دومادو دیگههههه !

لبخندم زدم و گفتم : آره.

چیزی نگفت....موهامو تند تند سشوار کشیدم و محکم بالای سرم بستم.

به اسراره پریا یکم آرایش کردم....یکم کرم زدم...بعدشم خطه چشمو یه رژه لبه صورتیه پررنگ !

یه پیرهنه آستین بلنده خیلی جذبه چهار خونه ی اسپرت تنم کردم....به همراهه یه شلوار لیه دمپای تنگ.

دمپایی های عروسکیمو هم پام کردم و به همراهه پریا و نیلوفر از اتاق بیرون اومدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پله ها رو پایین اومدم.

بنیامین با فرهادو فرید یه جا وایساده بودن و مشغوله حرف زدن بودن..

یه نگاهی به تیپه بنیامین انداختم...تیشرته جذبه طوسی و یه شلواره ورزشیه جذبه توسی که ستش بود.

به طرفشون رفتیم که پریا گفت : چرا نمیشینین آقایون !

فرهاد : به به...زن داداش چه خوشتیپ کردین...خوش به حاله داداشم !

پریا نیشش وا شد...لبخندی گشاد زد...

بعدش چشم غره ای رفت و گفت : چشماتو درویش کن.....عاقامون ناراحت میشه ها😂😉

فرید خندید و گفت : قربونه خانومه خوش فهمم بشم من !

بنیامین : خدا بده از این زنا😉

پریا اخمی کرد....اشاره ای به باران که داشت از پله ها با عشوه پایین میومد کرد و گفت : فعلا که خدا از این زنا به تو داده..

مکثی کرد و ادامه داد : کصافت چه با عشوه هم میاد پایین!

نیلوفر خندید و گفت : سقفو بگیر پررررری!

تنها کسی که توی اون جمع حرف نمیزد من بودم!

فرید فهمید برای همین سریع گفت : نازنینم خیلی خوشگل شده مگه نه؟؟؟

فرهاد : نازنین خوشگگگگل بود!

چیزی نگفتم و فقط خندیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پریا رو کرد به من و ناراحت گفت : اصن دیگه چرا آتیش نمیسوزونین؟؟؟...با جفتتونماااا...قبلا با بنیامین خیلی شوخی خرکی میکردین که😒😒😒الان جفتتون نه باهم حرف میزنین نه شوخی میکنین !

سرمو پایین انداختم...چیزی برای گفتن نداشتم.

بنیامین خندید و گفت : شوخی برای دورانه مجردی بود...حالا نازنین دیگه شوهر داره...

به دنباله این حرف یواشکی به میلاد که سرگرمه بازی بود کرد !

حرصم گرفت....برای همین سریع رفتم کناره بنیامین.....روی نوکه پام ایستادم.....یکی از دستامو دوره گردنش انداختم و کشیدمش پایین...با خنده گفتم : کی گفته؟؟؟...نخیرم...ما خیلی هم صمیمی هستیم...

و روبه بنیامین ادامه دادم : مگه نه؟؟؟؟

بنیامین : داری خفم میکنی بابا...آره...آره..ما باهم صمیمییم !

لبخنده گشادی بهشون زدم...

فکشون روی زمین بود از تعجب.

پریا : پس ایوووول !

شونه هامو تکون دادم.

فرهاد خندید و گفت : واااای این اووومد!

همه برگشتن ونگاه کردن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باران با اخمی غلیظ و وحشتناک داشت به طرفمون میومد....شاید از صمیمی بودنه من با بنیامین توی اون لحظه عصبی شده بود.

سریع دستمواز دوره گردنش کشیدم پایین.

فرید : تودو خدا بهش بگو یه لباسه درست وحسابی بپوشه....آبرومونو برده ☹

نگاهی به تیپش انداختم...فری راست میگفت..تیپش خیلی بد بود..یه شلوارک تا بالایه زانو و یه تاپه قرمزه بندی که اندامشو به نمایش گذاشته بود!

بنیامین پوزخندی زد و گفت : به من چه....خودش میدونه...هر جور دلش میخواد بگرده...به درککککک.

نیلوفر&

امیر : مطمئنی؟؟؟

خندیدم : دیوونه آخه چرا انقدر نگرانی؟؟

امیر : من نمیدونم نیلو...حواست خیلی بهشون باشه.....دستش به نازنین خورده نخورده هاااا..

غریدم : باشه بابا...حالا تو چرا انقدر حساس شدی؟

امیر : اصلا حسه خوبی به این میلاده ندارم !

نیلوفر : امیر....اولو آخدش که باید قبولش کنی...بالاخره که داره دومادتون میشه.

امیر : زمان میبره تا این واقعیتو باور کنم....زمان میبره !

پوفی کشیدم : باشه عزیزم...کاری نداری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امیر : نه !

نیلوفر : باشه...به رزی سلام برسون...

امیر : قربانت...خدافظ

تماسو قطع کردم!

گوشیرو گذاشتم توی جیبم...نازنین مشغوله درست کردنه سالاد بود.

مطمئن بودم تمامه حرفامونو شنیده !

بعد از اینکه همه فهمیدن نازنین با میلاد نامزد کرده و منم قراره با سبحان نامزد کنم کلی غر زدن که باید بهشون شام بدیم.....بعدشم تازه پیله کردن که شامو منو نازنین درست کنیم....انقدر گفتن تا اینکه ماهم قبول کردیم...به دستوره مردا قرمه سبزی درست کردیم.

تقریبا آماده بود...نازنین مشغوله درست کردنه سالا بود و منم مشغوله درست کردنه سس !

فربد اومد توی آشپزخونه و بیحال گفت : وای نیلوفر من خیلی گشنمه !

خندیدم و گفتم : قربونت برم باید صبر کنی !

اخمی غلیظ کرد...با یه حرکت پرید روی میزه نها خوری و مشغوله نگاه کردن شد!

خندم گرفته بود..اما چیزی نگفتم و مشغول شدم...

بعد از این که همه چیزو درست کردیم از آشپزخونه بیرون اومدیم...هنوز مونده بود تا خورش جا بیفته !

نازنین کناره پریا روی مبل نشست منم کناره فریماه..

هرکی مشغوله یه کاری بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هر کی به حرفی میزد..همهمه بود.

محسن رو کرد به ما و گفت : چرا اومدین بیرون ؟؟

نازنین ابرویی بالا انداخت و گفت : مگه قرار بود نیایم؟؟؟..محسن دم در آوردیا!

صورتش به معنیه چندش جمع شد : من دم در آوردم؟؟؟؟...شماها که بی خبر ازدواج میکنین و هیچیم نمیگین بایدم یه شامه حسابی به ما بدین☹

میلاد خندید و گفت : دندون رو جیگر بذار ای بابا!

نگاهم به باران افتاد....چنان عشوه خرکی هایی برای بنیامین میومد که بیچاره بنیامین سر درد گرفته بود...اینو از سرخیه چشماش متوجه شده بودم!

****

نازنین*

با هزارتا بدبختی و سرو کله با مردا بالاخره سفره رو انداختیم...همه مشغوله خوردن بودن...نیلوفر کناره سبحان نشسته بود

منم کناره میلاد نشسته بودم و داشتم اول به فربد غذا میدادم.

فرید : نازنین خودش بلده بخوره!

فربد رو کرد سمتم و با دهنی پر از غذا و با لحنی کودکانه گفت : نازنین دروغ میگه ! من هنوزم نیمی تونم تنها بخورم...تو به من بده !

با این حرفش خندم گرفت.

گفتم : من گرسنه نیستم....شماها بخورین اشکالی نداره من راحتم

لبخندی مهربون زدم و دوباره مشغول شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد رو کرد به من و با جدیت گفت : چرا دروغ میگی؟؟؟....اتفاقا خیلی هم گرسنه ای....ولی خب حیف که رودروایسی میکنی

با این حرفش سکوت شد...

فرهاد عصبی از حرفی که میلاد زد گفت : خیلی ببخشید آقا میلاد ولی ما توی فامیلمون از این حرفا نداریم....خیلی راحتیم !

پریا که انگار بهش برخوده بود گفت : فربد مامان بیا اینجا پیشه خودم بشین.

سریع فربدو گرفتم و گفتم : پریا من راحتم.

میلاد پوزخندی صدادار زد و چیزی نگفت.

بعد از گذشته چند لحظه سکوت لب باز کرد با لحنی که توش پوزخند پر رنگ بود رو به بنیامین گفت : شما چرا چیزی نمیخوری؟؟

نگاهم رفت سمته بنیامین....روی صندلی بی هیچ حرفی نشسته بودو بشقابشم خالی بود.

چشماش سرخ بود....مطمئن بودم سر درد گرفته!

لبخندی مصنوعی زد و گفت : الان میخورم.

دولا شدم و بشقابشو از جلوش برداشتم.

مشغوله کشیدنه برنج شدم..

بعد از ریختنه دوتا کفگیر برنج یکم براش خورش ریختم و گذاشتم جلوش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باران همونطور که مشغوله خوردن بود خندید و با نیشخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت : نازنین جان فکر نمیکردم انقدر به بنیامین نزدیک باشی....

اشاره ای به ظرفه غذای جلوی بنیامین کرد و گفت : آخه خیلی نگرانشی.

رو کرد سمته میلاد و با ابرویی بالا رفته گفت : فکر نکنم انقدر نزدیک بودن به کسی که نامزد داره درست باشه!

با این حرفش داغ کردم....خوب زهرشو بهم ریخت.

همه از غذا خوردنه دست کشیده بودن و فقط ماروتماشا میکردن.

میلاد : اشتباه نکنین باران خانوم...این بنیامینه که یادش رفته نازنین مجرد نیست!

از حرص به جونه لبام افتاده بودم...

میلاد داشت زیاده روی میکرد.

سبحان پوزخندی روی لبهاش نشوند و گفت : بنیامین همیشه به همه نزدیکی میکنه.

میلاد کمی به جلو مایل شد...لب هاشو به آرومی برای بنیامین تکون داد و شمرده شمرده گفت : سعی کن .....لقمه ی..... اندازه ی..... دهنت.... برداری.....آقا پسر.

بنیامین از حرصه زیاد دستاش مشت شده بود.

چشماشو روی هم گذاشته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشک به چشمام هجوم آورد...نزدیک بود از جام بلند بشم و تف کنم توی صورته میلاد...

دستام مشت شده بود.

همه جا سکوت شده بود و کسی حرف نمیزد!

نگاهی عمیق و نگران به بنیامین انداختم.

نگاهی کوتاه بهم انداخت و صندلیشو عقب کشید...از جاش بلند شد .

لبخندی محو به روی من و نیلوفر زد و گفت : خیلی خوشمزه بود....دستتون درد نکنه!

نیلوفر بهت زده گفت : تو که چیزی نخوردی!

لبخندی کوتاه زد و به طرفه پله ها قدم تند کرد.

نگاهمو به بشقابش دوختم....تکون نخورده بود...حتی یه قاشق.

اشک دیدمو تار کرده بود.

به غذای خودم نگاه کردم...لب نزده بودم.

کاملا کوفتم شده بود.

از عصبانیت نفس نفس میزدم دسته خودم نبود...

اون حق نداشت با بنیامین اونجوری برخورد کنه.

قاشق و چنگاله توی دستمو محکم انداختم روی شیشه میز که باعث شد صدای گوش خراش و وحشتناکی بده...

همه متعجب نگاهم میکردن و تعجب کرده بودن.

برام مهم نبود....

صندلیمو با سرو صدا محکم عقب کشیدم و از جام بلند شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومدم برم میلاد دستمو گرفت...

آروم گفت : بشین!

محکم دستمو کشیدم...

دوباره دستمو گرفت اما اینبار محکم و با شدت...

داد کشید : گفتم بشیییین !

برام مهم نبود....دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و رفتم سمته صندلیه بنیامین...

با یه حرکته ناگهانی دولا شدم و بشقابه بنیامین با قاشق و چنگالشو برداشتم و تند تند راه افتادم سمته پله ها....

صداشو شنیدم اما توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم : واااای به حالت نازنین !

پله هار تند تند بالا رفتم...

رفتم سمته اتاق دره اتاقو باز کردم.

بنیامین روی تخت نشیته بود و سرشو بینه دستاش گرفته بود...

دره اتاقو پشته سرم بستم.

آروم به سمتش رفتم...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.

کاملا بی معنی و بدون حرف...

سرمو پایین انداختم..

بشقابه غذارو روی میزه بقل تختی گذاشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کمی توی سکوت گذشت..

تا این که با من من گفتم : میلاد تند رفت...من از طرفش معذرت میخوام.

چیزی نگفت.

مطمئن بودم نباید حرف بزنم...چون سرش منفجر میشد.

صدای زمزمشو شنیدم : میشه یه قرص بهم بدی؟؟

با یه حرکت به طرفه کیفم رفتم..

یه مسکن برداشتم و گرفتم سمتش!

از دستم گرفت و مشکوک گفت : مسکن استفاده میکنی؟؟

لبخند زدم : بعضی وقتا تپشه قلب میگیرم...همین فقط.

به دنباله این حرف رفتم سمته بشقابه غذا و برش داشتم و گفتم : غذات یخ کرده...میرم داغش کنم..آبم میارم برات.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

دده اتاقو باز کردم و بیرون اومدم...هنوز کامل دره اتاقو نبسته بودم که با چشمای قرمز و برزخیه میلاد روبرو شدم..

دروغ نگم خیلی ترسیدم...

دستش یه بشقابه غذا بود...

با یه حرکت دستمو گرفت و کشید....

تقلا کردم....اما بیهوده بود..

دره آخرین اتاق و دورترین اتاقو باز کرد و منو هول داد تو...

اگر محکم بشقابو نگرفته بودم الان پخشه زمین شده بود...

دره اتاقو قفل کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خیلی ترسیده بودم...چند قدم عقب رفتم...

به طرفم اومد....رگه گردنش متورم شده بود..تند تند نفس میکشید...

به طرفم اومد...عقب رفتم...به قدری که محکم خوردم توی دیوار.

چسبید بهم....با دوتا دستاش دورمو حصار کشید.

مثه سگ ترسیده بودم...داشتم میلرزیدم..

صورتشو جلو آورد...

صورتمو به چپ کردم..

نفساش به صورتم میخورد و باعث میشد گر بگیرم..

زمزمشو شنیدم : تو چه گوهی خوردی؟؟

نفسام کوتاه شده بود....راهه تنفسم بسته شده بود.

بشقابه توی دستشو محکم کوبوند بهم..

جیغ کشیدم....ترسیده بودم...خیییلی

اصلا حالیش نبود داره چیکار میکنه...

دستامو به گوشام گرفتم...

بشقابه توی دسته خودمو هم محکم زد زمین...

داد کشید : جیغ نزززرن ! ببند دهنتووووو

دستامو محکم به گوشم گرفتم..

به هق هق افتاده بودم....گریه امونم نمیداد..

هق زدم : فکر کن من بنیامینم....بزن....من بزن به جاش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دستش محکم زد به صورتم و داد زد : خاک توی اووون سررت کنن.....بدددبختتتت....هنوزم عاشقشییی؟؟؟؟

صورتم در اثره سیلی که بهم زده بودم میسوخت و ذوق ذوق میکرد...

روی زمین لیز خوردم...

اونم نشست..

قلبم تند تند میزد...نفس کشیدن برام سخت بود...

میلاد : چرا حرف نمیزنی؟؟

توی صورتش نگرانی موج میزد...انگار ترسیده بود..

بازومو گرفت : قرصات کجاااان؟؟؟

نمیتونستم حرف بزنم.

فقط تند تند اشک میریختم.

از جاش بلند شد..

از روی میز پارچه آبو برداشت....توی لیوان ریخت و تند تند به طرفم اومد...

لیوانه آبو به طرفه دهنم گرفت....

تا تهشو سر کشیدم...

یکم بهتر شدم..اما هنوزم قلبم تند تند میزد..

دوتا شونه هامو با دستاش گرفت و با نگرانی گفت : بهتری؟؟

حالم داشت به هم میخورد ازش...

دستاشو محکم پس زدم...

هولش دادم عقب...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با چشمایی اشکی توی چشماش زل زدم...

اما با نفرت...

نفرته توی چشمامو به خوبی حس میکردم...

نالیدم : برو....فقط برو میلاااد...

هق زدم : برو لعنتتتی....برو...تورو خدا برو...

از جاش بلند شد..دوتا دستاشو بالا گرفت و گفت : باشه باشه.....آروم باش..

قفله درو باز کرد و بیرون رفت و درو بست

نازنین **

سرمو دوی پاهام گذاشتم....بوی قرمه سبزی میومد....بشقابا به هزار تیکه تبدیل شده بودن...برنجا روی پاهام و لباسم ریخته بودن..

سرمو به دیواره پشته سرم تکیه دادم...

اشک امونمو بریده بود...یه وره صورتم کاملا بی حس شده بود...

فضای اتاق تاریک بود....امیدوار بودم کسی چیزی نفهمیده باشه....اما آخه مگه میشد..

توی حاله خودم بودم که یهو دره اتاق به آرومی باز شد...

چشمامو بسته بودم و سرمو به دیوار تکیه داده بودم....اصلا قصده باز کردنه چشمامو نداشتم..

مطمئن بودم که میلاده..

اومده بود معذرت خواهی کنه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زمزمه کردم : برو....برو میلاد....خواهش میکنم برو.

صدایی شنیده نشد..

دیگه چیزی نگفتم...فقط به نرمی اشک میریختم..

نمیدونم چقدر تو سکوت گذشت که یهو گرمیه دستای یه نفرو روی گونم حس کردم...

انگار جریانه برق بهم متصل شد...

میترسیدم چشمامو باز کنم...میترسیدم چشمامو باز کنم و میلادو ببینم...

اما نمیدونم چرا..ولی مطمئن بودم اون دستا دستای میلاد نبود...

به نرمی لای پلکامو باز کردم و توی چشماش خیره شدم...

کله وجودمو آرامش فرا گرفت...

زمزمه کرد : زدت؟!

سرمو به نشونه نه تکون دادم...

تند تند اشکامو پاک کرد..

تا اومد از جاش بلندشه محکم دستشو گرفتم..

با ترس گفتم : نرو...خواهش میکنم...

سره جاش نشست...

با یه حرکته کاملا ناگهانی مچشو که توی دستم بود رو کشید سمته خودش..

و باعث شد پرت بشم توی آغوشش!

چشمام گشاد شده بود...

دستاش دوره پهلوهام حلقه شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکام یکی پس از دیگری فرو ریخت...

دلم میخواست توی این لحظه فقط به چیزای خوب فکر کنم...آینده رو کنار بذارم و فقط توی الان باشم..توی این لحظه ی شیرین..

همه غم هامو فراموش کردم....به این فکرکردم که شاید بنیامین منو دوسم داره...فقط به این فکر کردم..

و این فکر کردنم باعث شد دستام دوده شونش حلقه بشه !

سرمو محکم توی شونش فرو کردم...

اشکام بی وقفه میباریدن..

بغض-یاس****

بغض یعنی دردایی که رسیدن به گلوت*

بغض یعنی تنهایی و نمونده هیچکی پلوت*

بغض*...بغض....

بغض یعنی که غرورت نذاره بریزن اشکات**

بغض یعنی حرفایی که خشک شدن پشته لب هات*

بغض..بغض**

بغض یعنی شب هایه تنهایی و خرابی**

بغض یعنی فکرو خیالش نذاره بخوابی**

بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری**

بغض یعنی که هنوزم اونو دوسش داری##

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر****

بعد از رفتنه نازنین بقیه رفتن تا مثلا یکم دور بزنن..حالم از میلاد به هم میخورد..ازش متنفر شده بودم...چطور تونسته بود اونجوری با بنیامین حرف بزنه؟؟؟؟؟؟؟؟

به جز من و فرهادو سبحان بقیه رفتن.

میلادم گفت که میره از نازنین معذرت خواهی کنه..میگفت خودش فهمیده که کارش اشتباه بوده..

البته بماند که چقدر فرهاد و فرید تهدیش کردنو سرش داد زدن و بهش کلی چیز گفتن !

با بشقابه پر از غذا از پله ها بالا رفت...بهس یه فرصت داده بودیم تا از نازنین معذرت بخواد

نیم ساعت گذشت....البته برای من ۲سال..ترسیده بودم....میلاد درست مثله سبحان در عصبانیت وحشی میشد....

تا اینکه صدای شکستن و جیغ از اتاق بیرون اومد...

خیلی ترسیدم...تا اومدم پله هارو بالا برم فرهاد مچه دستمو گرفت و گفت : نرو....دخالت نکن!

بعداز چند دقیقه انتظار میلاد با چشمایی خشمگین از اتاق بیرون اومد...بی هیچ حرفی کتش از روی جالباسی برداشت و بدونه توجهی از ما از ویلا زد بیرون...

سبحانم دنبالش راه افتاد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قبل از این که ما به طرفه اتاقه نازنین بریم بنیامین دره اتاقشو باز کرد و قبل از ما هجوم برد سمته اتاقی که نازنین توش بود...

از نگرانی داشتم میمردم...

آروم به طرفه پله ها رفتم..

دره اتاق یکم باز بود...

وقتی صدای گریه ی نارنین رو شنیدم خیلی ترسیدم...

رفتم سمته در و تورو دید زدم...

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم...

اشکام یکی پس از دیگری روی گونم ریخت...

نازنین توی آغوشه بنیامین گم شده بود...

فرهادم اومد...وقتی منو دید تعجب کرد...

رفت سمته اتاق و نگاه کرد...

تعجب کرد...تکیشو به دیوار داد...

میلا نازنین زده بود؟؟

بعید میدونستم..

یعنی انقدر با جرئت بوده؟؟؟؟

بغض یعنی حسرته اون چیزایی که نداشتی**

بغض یعنی هیچوقت نشد اونجوری که میخواستی*

بغض**بغض

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغض یعنی زخمایی که جا مونده از رفیقت**

بغض یعنی خوب نشه این درده عمیقت**

بغض...بغض

بنیامین////

درست نمیدونم چقدر گذشت...اما اصلا برام مهم نبود..توی اون لحظه زمانو به کل فراموش کرده بودم.

نمیدونم یهو چی شد که

سرش از روی شونه هام افتاد....ترسیدم...نگاهش کردم...چشماشو بسته بود..

مطمئن شدم که خوابش برده....سرشو روی شونم جا به جا کردم...چشمام تار میدید...سردردم شدت گرفته بود...

از آغوشم بیرونش آوردم.

یه دستمو زیره گردنش گذاشتم و یه دستمو زیره زانوهاش.

از جام بلند شدم...دستاش خود به خود دوره گردنم حلقه شد و سرش توی سینم فرو رفت.

درو با پام باز کردم...

با چهره ی نگرانه فرهاد وچشمای اشکیه نیلوفر روبرو شدم.

اولش جفتشون تعجب کردن...ولی بعدش

نیلوفر بی صبرانه به طرفم اومد و گفت : حالش خوبه؟؟؟؟

سریع گفتم : خوابیده....نگران نباش!

دیگه چیزی نگفت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفه اولین اتاق رفتم...

گذاشتمش روی تخت و پتورو روش کشیدم!

توی چشمای خوشگل و معصومش که حالا قرمز بودن خیره شدم...

همیشه بهش میگفتم چشمات سگ داره...میگفتم چیزی که خیلی جذابت کرده چشمای درشتته !

همیشه بهش میگفتم گل میگیرم دهنه کسیرو که بخواد اشکتو در بیاره و چشمای قشنگتو خراب کنه !

صداش توی مغزم اکو شد : این عشق اسم داره....این عشق اسمش ه*و*سه !

چشمامو محکم بستم...از این کلمه میترسیدم...راحت بود اما ترسناک!

ه*و*س!

چقدر خر بودم که هنوزم عاشقش بودم...این عشق اشتباهه....اشتباه....این عشق زهره...زهر!

از اتاق بیرون اومدم...سرم گیج میرفت !

دستمو به دیوار گرفتم.

نیلوفر زیره بازومو گرفت و با نگرانی گفت : خوبی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

کمی مکث کردم حلقه دستاشو از دوره بازوم باز کردم و گفتم : برو پیشه نازنین! هروقت بیدار شد غذاشو بده بخوره....هیچی نخورده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو به دیوار گرفتم...رفتم سمته یکی از اتاقا..به طرفه تخت رفتم و روش دراز کشیدم...

دستمو به صورته قائم روی چشمام گذاشتم.

این پسر پسره خطرناکی بود.....خیلیم خطرناک...شانس آورد نازنینو کتک نزد وگرنه...

وقتی عصبانی میشد هیچچی حالیش نبود...هیچی

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نازنین*

به نرمی لای پلکامو باز کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم...پتورو از روم کنار زدم و از جام بلند شدم.

خاطراته چند ساعته قبل مثله باد از نظرم گذشتن..

بی هیچ حرفی به طرفه حموم رفتم...

کسی توی اتاق نبود..لباسامو در آوردم و رفتم توی حموم.

صورتم زیره آب داغ میسوخت...

استرس گرفته بودم..خدا خدا میکردم کسی از دعوامون باخبر نشده باشه..

بعید میدونستم کسی نفهمیده باشه...

بعد از گرفتنه یه دوشه کوچیک از حموم بیرون اومدم...

یه تیشرته شکلاتی و شلواره جینه قهوه ای..

موهامو خشک کردم..رفتم جلوی آینه...

با دیدنه خودم وحشت کردم...چشمام به خون افتاده بود...

نگاهی به صورتم انداختم...خدارو شکر جای سیلیه میلاد جا نمونده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستی به صورتم کشیدم....نشستم روی صندلی...

سرمو روی میز گذاشتم...

از تهه دل هق زدم...داشتم دیوونه میشدم...

$$$$$$

از اتاق بیرون اومدم...پله هارو پایین اومدم..

با اومدنم همه نگاها چرخید سمتم..

داشتم زیره سنگینیه نگاهاشون ذوب میشدم...

سلامی زیر لبی دادم...

با چشمم دنباله بنیامین و نیلوفر بودم..

نه بنیامین بود و نه نیلوفر...میلاد وسبحانم نبودن.

به طرفه آشپزخونه رفتم...نیلوفر اونجا بود..

پشته میز ه نهار خوری نشسته بود و داشت به کسی زنگ میزد...

تا منو دید با نگرانی گفت : تو چرا بیدار شدی؟

اخم کردم : مگه چمه؟

چیزی نگفت....

نشستم روی صندلیه روبروش...

با استرس دستاشو گرفتم و با ناراحتی گفتم : همه فهمیدن؟؟

منظورمو گرفت...

آهی کشید و گفت : نه...نگران نباش....

اخمی غلیظ کرد و گفت : مطمئنی کتکت نزد؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من من کنان جواب دادم : نه...اصلا...یه دعوای کوچیک بود..ف...قط یکم غی...رتی شده بود...همین!

با شک نگاهم کرد...

خندید وگفت : فرهادو بنیامین حساابی حالشو گرفتنااا...

لبخند روی لبام ماسید...

نازنین^^^^^^

خوشحال بودم از اینکه کسی چیزی نفهمیده بود..باید هرطور که شده حواسه خودمو پرت میکردم..

از جام بلند شدم....به طرفه یخچال رفتم که نیلوفر گفت : غذاتو گرم کن بخور..

سریع گفتم : بنیامین خورد ؟؟

نیلوفر : نه.

چیزی نگفتم...میلم به غذا نمیکشید.

زنگه آیفون به صدا در اومد

گوشامو تیز کردم توی پذیرایی :

رضا : کی بودمحسا؟؟؟

محسا : بنیامین و فرهادو سبحان و میلاد.

نیلوفر سریع از جاش بلند شد

بی توجه به بقیه ازاشپزخونه بیرون اومدم..

دره خونه باز شد و اول از همه فرهاد و بنیامین وارد شدن...و بعد از اون میلاد و سبحان.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهم که به میلاد افتاد چشمام از زوره تعجب گرد شد....

گوشه ی لبش کمی پاره شده بود و خون اومده بود..

نگاهمو به بنیامین دوختم...

نیم نگاهی بانفرت به میلاد انداخت و راهه پله هارو پیش کشید..

میلاد با پایی شل به طرفم اومد...با حرص نگاهم کرد و کتشو انداخت توی بغلم....

همه جا سکوت بود...همه فقط نگاه میکردن.

متعجب فقط نگاهشون میکردم...اینا چشون بود؟؟؟

فرهاد به طرفه آشپزخونه رفت...منو نیلوفرم دنبالش رفتیم.

نشست پشته میز روی صندلی.

سریع نشستم و کنارش و گفتم : چی شده فرهاد؟؟ این دونفر چشوون بود؟؟

فقط نگاهم کرد...

پوزخندی زد و گفت : با بنیامین دعوا کردن.

داد زدم : چیییییییی؟؟؟

فرهاد : هیسسسس!

سکوت کردم...آب دهنمو به زور غورت دادم و گفتم : چی شده فرهاد؟؟

قشنگ توضیح بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهادپوفی کشید و بی حوصله گفت : خواب که بودی بنیامین اومد پیشم و ازم خواست ببرمش پیشه میلاد...اول کلی نصحیتش کردم و نذاشتم ولی وقتی تقلا هاشو دیدم راضی شدم تا ببرمش..

بردمش پیشه میلاد....اولش خودم میلادو تهدید کردم...بهش گفتم که به امیر میگم که با نازنین دعوات شد.....خیلی ترسیده بود...

با بنیامین دعواش شد..اما اصلا جرئت نداشت دست به بنیامین بزنه...بنیامین حسابی کتکش زد.

تمومه مدت شده بودم سر تا پا گوش...

با هر جمله ای که فرهاد میگفت من بیشتر تعجب میکردم!

فرهاد با نگرانی نگاهم کرد و گفت : هنورم با دیدنه رفتاراش دیدگاهت نسبت بهش عوض نشده؟؟

پوزخند زدم : نه !

متعجب نگاهم کرد...

ادامه دادم : بعدا دربارش حرف میزنیم...

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم..

میلاد یه لنگه پا وارده آشپزخونه شد..

نگاهمو با غیض ازش گرفتم و الکی رفتم سمته یخچال تا خودم مشغول نشون بدم..

فرهاد و نیلوفر از آشمزخونه بیرون رفتن..

سنگینیه نگاهشو به خوبی حس میکردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره یخچالو بستم..اما تا اومدم از آشپزخونه بیرون برم صداشو شنیدم :

کجا؟

نالیدم : قبرستون !

مکثی کردم و بدونه این که برگردم و نگاهش کنم ادامه دادم : میای؟

چیزی نگفت..

اومد روبروم ایستاد..

داشت با عجز نگاهم میکرد..

دستشو به گونم کشید و با نگرانی و التماس گفت : درد میکنه؟؟؟

دستشو محکم پس زدم..

انگشته اشارمو به طرفش گرفتم : دست به من زدی نزدیاااا..

فقط نگاهم میکرد...لبخندی کوتاه زد...

به طرفم اومد.

با عجز نگاهم کرد...توی نگاهش پر بود از التماس.

اما من اصلا درکش نمیکردم..اصلا دسته خودم نبود.

گفت : من بگم غلط کردم...من بگم گوه خوردم...من بگم شکر خوردم..من بگم دیگه از این کارا نمیکنم تو قبولم میکنی؟؟؟

سرمو محکم به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : بقیه چی؟؟؟..اگر من ببخشمت پس ٢٤ نفری که اون بیرون نشستن چی؟؟؟؟...غذارو کوفتشون کردی...هم کوفته من...هم کوفته بنیامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو عقب کشیدم و صدامو بالاتر بردم : نمیخوای دست از سره این کارات برداری؟؟؟؟...خستم کردی...خستم کردی میلاد..

هولش دام کنار و از آشپزخونه با عجله بیرون زدم..پله هارو بالا رفتم..

صدای همهمه و پچ پچه بقیه نمکی روی زخمم بود!

صحرا¤¤¤¤

کنجی از اتاق کز کرده بودم...سرم روی پاهام بود..

بیش از ۱۰۰ باری به گوشیه آراد زنگ زده بووم..ولی جواب نداده بود..خودش گفته بود زنگ میزنه..اما حالا ۳ روز گذشته بود و هیچ تغییری نکرده بود...

نگرانی امونم نمیداد...هزارتا فکره مسخره و خطرناک به ذهنم خطور کرده بود.

هر کدومو که پس میزدم یکی بدتر از قبل توی ذهنم جرقه میزد...

با صدای زنگه گوشیم رشته افکارم پاره شد..

پوزخند زدم..همیشه وقتی گوشیم زنگ میخورد ذوق میکردم که آراده...اما حالا..هه

مطمئن بودم یا نازنینه یا امیر حسین...

گوشیمو از روی بالشته روی تخت چنگ زدم...

چشمام میخکوبه تصویره توی گوشی شد..

به من من افتاده بودم..

شماره آرادبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با ذوق تماسو برقرار کردم...

هیچ صدایی نشنیدم..

زمزمه کردم : خودتی آراد؟؟؟؟؟

صدایی شنیده نشد

استرس تمامه وجودمو فرا گرفت..

از جام بلند شدم...

بغضم شکست....اشکام تند تند گونمو خیس کردن.

نالیدم : چرا حرف نمیزنی؟؟؟؟

بازم صدایی نشنیدم.

داد زدم : لال شدی؟؟؟

صدای یه دختر که خیلی آشنا بود با گریه توی گوشی پیچید : الو....الو صحرا

این صدای اورسولا بود...مطمئن بودم....منو میشناخت.

سریع گفتم : اورسولا خودتی؟؟

داشت گریه میکرد...به هق هق افتاده بود.

هق زد : صحرا توروخدا یه کاری بکن!

ترسیده بودم....زبونم بند اومد بود...

لب هامو به آرومی تکون دادم و گفتم : چی داری میگی اورسولا...درست حرف بزن ببینم چی میگی!

هق زد و نالید : آراد....صحرا آرااااد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تنم یخ بست...خون توی رگهام منجمد شد...

چسبیدم به دیوار...

اشکام از سر گرفت..

چونم میلرزید...

به من من افتاده بودم..

اورسولا پشته تلفن گریه میکرد و من لال شده بودم.

بریده بریده زمزمه کردم : چی شده اوسولا؟؟؟....چی شده؟؟؟؟...خواهش میکنم حرف بزن...جونه آرادم حرف بزن!

جیغ زدم : توروخدااااا...

صداش قطع شد....

صدای بوق های ممتدد تپشه قلبمو زیاد کرد...

ناباور گوشیو از دمه گوشم برداشتم و بهش خیره شدم...

نشستم روی مبل...

شماره ی آرادو دوباره گرفتم....

تو دلم آشوب بود..

اولین بوق..

دومین بوق..

تماس برقرار شد..

از جام بلند شدم.

- چیکار داری؟

این صدای اورسلا نبود....حدس میزدم صدای مامانه آراد باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدام در نمیومد..

با صدایی که ته چاه در میومد گفتم : سلام.

صداش بغض داشت..

با گریه داد زد : چرا دست از سره ما بر نمیدارییییییی.....پسرمو دزدیدی

بست نبوووووود؟؟؟؟؟...توروخدا برووووو....ولمون کن.

بغض به گلوم چنگ زد...

اما کم نیاوردم...

التماس کردم : بذار باهاش حرف بزنم....تورو خداااا...خواهش میکنم....

داد زد : آراد ازدواج کرده....فراموشش کن....اون دیگه بر

نمیگرده...مرد...مرد.

گوشی از دستم ول شد...

افتاد روی سرامیکا.

سر خوردم روی زمین.

****

آراد&

چشمامو باز کردم.

نوره مهتابی چشمامو اذیت میکرد.

دستمو روی چشمم گذاشتم...

یاده دیشب افتادم...اون شبه نحس!

پتورو از روم کنار زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره اتاق باز شد...مامان و اورسولا باعجله به طرفه تختم حرکت کردن.

پشته سرشونم ژینوس با صورتی اشکی وارده اتاق شد.

مامان : الهی دورت بگردم آخه این چه کاری بود کردی؟؟؟؟....آبرومو بردی جلوی همه...

سرمو از توی دستم بیرون کشیدم و عصبی داد کشیدم :

مردم...مردم...همش حرفه مردم....همش آبروت برات مهمه...

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و داد کشیدم : از همون بچگی حرفه مردم برات مهم بود...نمیخوای بس کنی؟؟؟؟....من باید با ژینوس ازدواج کنم به خاطره مردم...

اربده کشیدم : بس کن دیگه ماماااان !

سرم گیج رفت...نشستم روی تخت.

مامان به هق هق افتاده بود..

صورتشو با دستاش پوشوند...

نشست روی تخت...

ژینوس رفت سمته پارچه آب و توی لیوانی برام آب ریخت...

به طرفم اومد و لیوانه آبو به طرفم گرفت...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

لیوانه آبو محکم پسش زدم...افتاد روی سرامیکای اتاق و هزار تیکه شد...

رو بهش داد زدم : گمشو از اتاق بیرون!!!!

از جام بلند شدم...

دوقدم عقب رفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگشته اشارمو به طرفش گرفتم و فریاد کشیدم : از اتاق نه.....از این خونه برو بیروووون....گمشووووا!

دستشو جلوی دهنش گرفت...

دوید سمته دره اتاق.

اما هنوز دره اتاقو کامل باز نکرده بود که با حرفه مامانم دستگیره ی در توی دستش خشک شد :

ژینوس هیچ جا نمیره !

توی چشمام زل زد و با داد ادامه داد : اون کسی که باید بره تویی....

انگشته اشارشو به طرفم گرفت.

هیچ چیز جز صدای هق هقه اورسولا سکوت رونمیشکست.

پوزخندی صدادار گوشه ی لبم جا خوش کرد...

با همون پوزخندی که روی لبم بود بلند زمزمه کردم : دیشب مجبورم کردی یه نفرو که دوست ندارم عقدش کنمو عقدش کنم...و حالا مجبورم میکنی از خونه خودم برم بیرون...

هه

قرصای دیشب هنوزم روم اثر داشت....سه تا قرصه خواب آور خورده بودم!

راهه اتاقو پیش کشیدم....صداشو شنیدم : یادت نره که اگر از این در بری باید برای همیشه مارو فراموش کنی...

پوزخندی زدم...

زمزمه کردم : مهم نیست....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ژینوسو به عقب دادم

دا زدم

نیلوفر****

قرار بود دوروز بمونیم..اما حالا سه شب شده بود.

سه شب بود که حتی با سبحان چشم توچشمم نشده بودم...

دلم نمیخواست حتی چشمم بهش بیفته.

تنها جاهایی که برای تفریح رفته بودیم رستوران بود....غذا هارو یا منو نازنین درست میکردیم یا پریا.

با صدای فرهاد به خودم اومدم و گفتم : ها؟

با اخم نگاهم کرد و گفت : چرا سسا رو میریزی تو ماستا؟؟؟؟

متعجب به کاسه ماسته روبروم خیره شدم..

فرهاد : خنگگگ

اخم کردم...

داشتم سسه هزار جزیره رو میریختم توی ماست و خیارا.

با حرص کاسه ماستو خیارو از روی میز برداشتم..

فرهاد : کجا؟

اخم کردم : خونه آقا شجاع!

پوزخندی زد و گفت : خاک برسررت که نمیتونی یه ماست وخیار درست کنی.😒😒😒😮

داغ کردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کاسه رو گذاشتم روی میز..

با حرص به طرفش رفتم..

به سالاده کاهویی که داشت خورد میکرد نگاه کردم ....به ثانیه نکشید که خندم رفت هوا..

غش غش میخندیدم...

عصبانی نگاهم کرد و گفت : کجاش خنده داشت؟؟

خندمو خوردم..چشم غره ای هشتادو هشتی رفتم و گفتم : همه جاش!

اشاره ای به سالادی که درست کرده بو کردم و گفتم : چرا انقدر درشت خورد میکنی؟؟...وای به حاله زنت!

خندید گفت : وای به حاله شوهره تو که میخواد اون ماسته افتضاحو بخوره.

بنیامین وارده آشپزخونه شد...

نگاهی به ماسته روی میز انداخت گفت : به به نیلو خانوم چه کردن؟؟؟

جفتمون چیزی نگفتیم که فقط نگاهش کردیم...

نارنینم وارد شد...

نگاهی به ماست وخیار انداخت و گفت : جه چشمکی میزنه.

فرهاد با ذوق گفت : وای خیلی خوشمزس..من ازش خوردم...شماهم بخورین دیییگه...

نازنین سریع یه قاشق برداشت...

خوب از قصده فرهاد باخبر شده بودم...

نزدیک بود از خنده بترکم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین عاشقه ماست و خیار بود.

رفتم عقب..رومو کردم به دیوار...وگرنه خندم خونه رومیذاشت روی سرش..

بنیامین شک کرده بود...

برگشتم و نازنینو نگاه کردم..

قاشقو با لذت کرد توی ماست و خیار...

کمی مکث کرد...پشیمون شد..

بادم خالی شد...

کاسه ی ماستو که خیلی بزرگ بودو گرفت جلوی دهنش...

مطمئن بودم میخواد سر بکشه...

متعجب بهش خیره شده بود...

داخله کاسه رو کامل سر کشید...

منتظر نگاهش کردیم..

کاسه ماستوگذاشت روی میز...

لپاش باد کرده بود..

و این نشونه از این بود که هنوز کامل غورت نداده..

صورتش قرمز شده بود....

داشتم میترکیدم از خنده..

با یه حرکته کاملا ناگهانی ماستارو تف کرد روی بنیامین....

جیغ کشیدم بنفشاااااا...

نمیدونی چه وضعی شد که....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین محکم چشماشو بست...

خدارو شکر روی صورتش نپاچیده بود...

فرهاد پقی زد زیره خنده...

محکم به بازوش زدم غش غش خندیدم...

نازنین دوره لب و دهنش تمام ماستی شده بود...قهقهمون کله خونه رو روی سرش گذاشته بود..

بنیامین سیخ شده بود...

نازنین کمی به سمته بنیامین مایل شده بود هنوز توی بهت بود....چشماش درشت شده بود قده گردوو

بنیامین صورتش به نشونه ی چندش جمع شده بود.

با یه حرکته کاملا ناگهانی بنیامین با حرص دوید سمته من!

جیغ کشیدم و ا آشپزخونه بیرون پریدم..

نازنینم دنباله فرهاد میکرد..

حالا این بدو....من بدو

نازنین□□□

یه نگاه به ساعت دیواریه گوشه ی پذیرایی انداختم . ساعت ۱۲شب بود.

حوصلم بدجوری سر رفته بود...روی مبلی دونفره کناره محسن نشسته بودمو داشتم به ناخونام ور میرفتم.

همه جا سکوت بود..هرکی مشغوله یه کاری بود.

رضا و مهسا با سنگ یه قل دوقل بازی میکردن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد و سبحان تخته بازی میکردن.

شیش تا از زنا حرف میزدن و غش غش میخندیدن.

نیلوفر سرش تو گوشیش بود...فرید زیره پتو کناره فربد دراز کشیده بود و داشت با لذت به حرفای پریا گوش میداد.

و اما محسن..

محسن یکی از بچه های دانشگاه بود که خیلی بهش نزدیک بودم...نگاهش روی یه جا خیره مونده بود..

رده نگاهشو دنباله کردم تا رسیدم به آفتاب...

(آفتاب اسمه ها😂😂)

لبخندی شیرین روی لبام جا خوش کرد...

بدونه این که نگاهمو از محسن بگیرم

سریع انگشتای پامو فرو کردم توی پهلوی بنیامین که پایینه پام روی زمین نشسته بود..

خودشو عقب کشید و با حرص نگاهم کرد..

نیم نگاهی به میلاد انداختم...اصلا حواسش بهم نبود.

دولا شدم و سرمو بردم کناره گوشش و یواش گفتم : محسنو نیگا!

رده نگاهمو دنبال کرد تا به محسن رسید.

آروم گفت : خب؟!

لبخند زدم : خب به جمالت...رده نگاهشو دنبال کن.

رده نگاهشو دنبال کرد تا رسید به آفتاب.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماش درشت شد.

آفتاب دختر عموی بنیامین بود و البته یکی از دوستای صمیمیم توی باشگاهه بسکتبال!

بنیامین ناباور زمزمه کرد : نههههههه!

درست مثله خودش با لحنی کشدار زمزمه کردم : آرررررره !

نگاهم کرد و گفت : اینا اصن نمیخورن به هم باو!

ابرویی بالا انداختم : مهم آقا داماده که پسندیده...حالا نوبته توئه روی عروس کار کنی!

خندید : چی میگی دیوونه ؟؟؟

پوفی کشیدم : اولن که خودتی دومن نه نیار بنیامین .....هم آفتاب دختره خوبیه هم محسن!

با حرص به محسن خیره شد.

با یه حرکته کاملا غیره منتظره و ناگهانی دمپاییه عروسکیمو از پام بیرون کشید و پرت کرد سمته محسن.

خورد توی سرش!

نگاهشو سریع از آفتاب گرفت و صورتش از درد جمع شد....

داد زد : آآآآآآآآآآآآآآی....کی بود؟؟

فرهاد غش غش خندید و گفت : بنیامین !

محسن کلافه به بنیامین خیره شد.

دمپاییو برداشت و دوباره پرت کرد سمته بنیامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین جا خالی داد.

دمپایی محکم خورد توی سره من.

دادم رفتم هوا : چتووووونه؟؟😩😩😩😩

بنیامین اخم کرد و رو به محسن گفت : هوووووو....حواستو جمع کن

😡😡😡😡

محسن ابرویی بالا انداخت : تو اول زدی!

بنیامین : زدم تا به خودت بیای....حواست به چشمات باشه!

چشمکی زد و اشاره به آفتاب کرد..

اخمای محسن وا شد....

شیطون خندید...تازه فهمید که لو رفته.

چشمکی زد و از لای دندوناش غرید :

کصاااافتاااا😈😈😈😈😈😈😈😈😈

نگاهم لغزید روی میلاد.

اخم کرده بود...اما اصلا برام مهم نبود....به درکککک!

$$$$$$$$$$$$$$$$$

داشتیم حکم بازی میکردیم....چهار نفره...منو فرهاد باهم یار بودیم و نیلوفرو بنیامینم باهم

دوبه دو روبروی فرهاد نشسته بودم...حاکم من بودم.

برگامو گرفتم جلوی صورتم و دوباره نگاهشون کردم.

شک داشتم چی بندازم وسط...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین با ابرویی بالا رفته نگاهم میکرد..

مطمئن بودم برگایی که دستش افتاده همه سربازو بی بی ان

!😂😂😂😂😢😢😢

داشتم سکته میکردم.

با شک یه خال خشت انداختم وسط.چشمامو محکم بستم.

یهو نمیدونم چی شد که فریماه پرید وسطمون و تمامه برگای توی دستمونو از دستمون قاپید.

جیغ زدم : فرررررییییماااه!😢😢😢

فریماه غش غش خندید و پاشد رفت..

فرهاد یه دونه محکم زد به پاش و گفت : بعدا میکشمممتتتت😩😩😩

نگاهی به بنیامین کردم....صورتش قرمز شده بو و این نشونه از این بود که کشتیاش غرق شدن..حتما کلی نقشه واسه شرطمون کشیده بود...

محسن پقی زد زیره خنده و گفت : واااای عاشقتم فریمااه....خوب کردی..آی آی...چنان تو بازی فرو رفته بودن که اصن..😂😂😂😂

با حرص از جام بلند شدم

رضا : بچه ها بیاین بازی کنیم.

همه برگشتن و نگاهش کردن.

نیلوفر خندید و گفت : پس تا الان داشتیم چیکار میکردیم؟

فرهاد : نکنه خواب بودیم؟

رضا اخم کرد و گفت : منظورم اینه که همه باهم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مینا : میتونم بپرسم چه بازی؟؟؟

رضا : حقیقت و جرعت😂😂😂😂

من نیلوفرو بنیامینو فرهاد همزمان داد زدیم : اااااااااااااااااه....

و به دنبالش من ادامه دادم : حالم از این بازیه لوووس به هم میخوره.

نیلوفر به تبعیت از حرفه من گفت : لاااایک....بابا بازیش خیلی خزه.

محسن با ذوق گفت : من میگم بیاین خفه بازی کنیم...هرکی بیشتر هرکیو با پتو خفه کرد😂😂😂

همه با چشمایی گرد نگاهش کردیم😲

بنیامین ابرویی بالا انداخت : محسن جان شما کلا نظررر نده..😉😉😉😉

همه دوره هم جمع شدن و دایره تشکیل دادن

البته به جز من نیلوفرو فرهادو بنیامین.

رضا پوزخندی زد و روبهمون گفت : هرکی بازی نکنه باید ظرفای امشبو هم بشوره.

چهارتاییمون هجوم بدیم بینه جمعیتشون و خودمون جا کردیم بینشون.

کناره بنیامین نشستم

میلاد با چشمایی برزخی نگاهم میکرد

بهترررررر.....خیلی دله خوش دارم اززش😑😑

نکبتتتت😩

نازنین**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دولا شدم و دمپایی عروسکیمو از توی بغله محسن بیرون کشیدم...

چشم غره ای وحشتناک از اون معروفا براش رفتم و دمپاییمو گذاشتم کنارم!

رضا اخم کرد : ای بابااا....نازی حواست کجاس؟

متعجب نگاهش کردم....کمی از خیارمو گاز زدم و گفتم : همینجا.

پوفی کشید و ادامه داد : خلاصه گفته باشمااا..این بازی بازی

نیست....شوخی هم نیست...پس خواهشا هرکی نمیتونه و توانشو نداره این

بازیو تحمل کنه همین الان از جمع گمشه بیرون.

خندید وگفت : چشمامونم میبندیم تا خجالت نکشه!

به دنباله این حرف چشماشو بست...همه چشماشونو بستن...

منم چشمامو بستم...تصمیم گرفتم منم برم....چون از این بازی متنفر بودم.

اما تا اومدم از جام بلند بشم دستای بنیامین دوره مچم حلقه شد...

مطمئن بودم..مگه میشد دستاش تشخیص نداد..

چشمامو باز کردم..و نگاهش کردم...

زمزمشو شنیدم : بمون!

همین کلمه کافی بود تا دوباره سره جام بشینم.

دستش از دوره مچم باز شد و ولم کرد...

چشمامونو باز کردیم.

کسی از جمعمون کم نشده بود...

نگاهم روی باران خشک موند..

با پوزخندی مسخره نگاهم میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آب دهنمو غورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم...

نمیدونم چرا تهه دلم به این بازی راضی نبود..

احساس میکردم ترسیدم...

با صدای رضا به خودم اومدم : نازی گوشیتو بده

با چشمایی درشت نگاهش کردم و گفتم : چیکار داری؟

رضا : تو بده حالا..

با حرص دست کردم توی جیبم و گوشیمو کفه دستش گذاشتم و زیره لب با چشم غره غریدم : نکبتتتت

گوشیو گرفت رو به پشت گذاشتش روی زمین و گفت : بالا که عکسه اپل داره میشه حقیقت پایینش که خالیه میشه جرئت.

دستامو به کمرم زدم...ناراحت زمزمه کردم : من نمیدونم چرا توهمه جا باید از وسایله من مایه گذاشته بشه!

رادین : اااه...چقدر غر میزنی تو دختررر

زیره لب فشی نثارش کردم و به گوشیه بدبختم خیره شدم...

رضا گوشیو چرخوند...

چون روی سرامیک بود خوب میچرخید...

چرخید و چرخید تا به میلادو خوده رضا افتاد.

میلاد زودتر از رضا گفت : حقیقت!

رضا کمی مکث کرد...داشت فکر میکرد تا چی بگه.

بعد از کمی فکر نگاهی کنجکاو به صورته میلاد انداخت..

استرس گرفته بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی گوشه ی لبه میلاد که خون اومده بود و قرمز شده بود خشک بود...

لبخندی شیطانی زد و گفت : آخرین باری که کتک خوردی کی بود؟؟؟؟

به واقعیت میتونم بگم که رنگه میلاد شد رنگه گچ!

همه کنجکاو نگاهش میکردن...انگار همه منتظره جواب بودن..

آب دهنمو به سختی غورت دادم.

مطمئن بودم دروغ میگه...اما درست برعکسه تصورم اتفاق افتاد.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد....تو صورتش هیچ چیزی نبود..نه اخم و نه لبخند...کاملا سرد و بی روح

پوزخندی زدو گفت : سه شب پیش!

پچ پچه همه رفت هوا..

رضا ابرویی بالا انداخت...

نگاهی به جمع کرد و گفت : شاهدیم هست؟؟؟

فرهاد دستشو بالا برد..

گفت : من شاهدم...اونروز من پیشش بودم...

سرمو زیر انداختم...خیلی دلم میخواست چهره ی میلادو توی اون لحظه ببینم اما عقلم این اجازه رو ازم گرفته بود.

رضا خیله خوبی گفت و دوباره گوشیو چرخوند.

اینبار نوبته فرید رسید و دوباره میلاد.

فرید : کدوم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد : جرئت !

فرید پوزخندی زد و گفت : همین الان میری دسته نازنینو میب*و*سی میگی غلط کردم....یه کاری میکنی تا ببخشتت....

ناباورانه به فرید نگاه کردم...توی اون لحظه دلم میخواست فقط گریه کنم.

حالم از این بازیه لوس به هم میخووورد...

رو به فرید غریدم : فرررید؟؟؟؟

اخم کرد : زهر ماااار.....بس کن این بچه بازیو.

اخمه غلیظی روی پیشونیم نقش بسته بود....لبمو به دندون گرفتم...اشک توی چشمام حلقه زد.

ناخوداگاه لبام به حرف زدن باز شد : نمیخوام...شما نمیدونین که اون...

فکم قفل شد...تازه فهمیدم داشتم چی میگفتم...

مطمئن بودم اگر فرید یا کسه دیگه ای میفهمید که میلاد کتکم زده هیچوقت مجبورم به این کاررنمیکردن.

با صدای فرید رشته افکارم پاره شد : که اون چی؟

نگاهم به میلاد دوختم...با غم و التماس نگاهم میکرد.

عمراااا...عمرا اگر ببخشمش!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم وگفتم : در خواستتو عوض کن فرید..

تا اومد حرفی بزنه چشمامو بستم و گفتم : خواهش میکنم فرید.

کلافه نگاهم کرد...

روبه میلاد با اخم و با سردی گفت : در خواستمو عوض کردم...یه معذرت خواهی به این جمع مدیونی...درسته؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد فقط سرشو تکون داد.

همه منتظر بهش خیره شدن....

انگار سخت بود براش....

به نقطه ای معلوم خیره شد و گفت : بابته رفتاره اونروز از همه معذرت میخوام.

صدای پورخنده باران سوز به دلم انداخت.

با همون پوزخنده مسخره گفت : لازم نیست معذ....

هنوز حرفشوکامل نزده بود که بنیامین گفت : بس کن !

حرف توی دهنه باران ماسید.

رضا گوشیرو دوباره چرخوند...

اینبار نوبت به نیلوفر و سیروان رسید.

سیروان : کدوم؟!

نیلوفر کمی فکر کرد...بعد از مکثی طولانی گفت : جرئت!

سیروان : یه عشوه خرکی بیا!

چشمای نیلوفر درشت شد.

همه میدونستن که نیلوفر نمیتونه همچین کاری رو انجام بده.

نازنین*

بالاخره با هزار تا تهدید و بدبختی نیلوفر یه عشوه خرکیه وحشتناکی رفت...

ولی اصلا توش موفق نبود اشکه هممونو از خنده در آورد.

گوشیرو دوباره چرخوند...هر دفعه به یه نفر میفتاد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انقدر چرخوندو چرخوند تا بالاخره نوبت به منو بنیامین رسید.

اصلا حقیقتو دوست نداشتم...برای همین سریعتر از اون گفتم : جرئت!

کمی فکر کرد...جرقه ای توی ذهنش زد....ترسیده بودم.

خدا کنه آسون باشه.

لبخندی کوتاه زد و گفت : یادته پارسال خونه ی خودتون یه شعر خوندی از مهستی؟ اون خیلی قشنگ بود....پاشو دوباره بخونش

فکم روی زمین بود...چشمام شده بود قده نعلبکی.

جاااااااااان؟؟؟!!!!

با صدای دست و سوت و جیغ به خودم اومدم..

همه با هم میگفتن : پاشووو....پاشوووو

نگاهی به بنیامین انداختم...با لبخند نگاهم میکرد..

کفه دسامو به هم چسبوندم و به نشونه خواهش جلوی صورتم قرار دادم...

خندید...کاملا شیرین.

لباشو تکون داد : پاشو بخون.

از جام بلند شدم..

سعی کردم بهونه بیارم : باید آهنگه خالیش باشه...من نمیتونم همینجوری بخونم😄

سکوت شد.

بنیامین رو به نیلوفر گفت : نیلوجان؟!

نیلوفر : جونم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : برو لبتابمو بیاااررر

صدای دست و جیغ بالارفت..

صورتمو با دستام پوشوندم.

به ثانیه نکشید که نیلوفر با لب تاب برگشت.

بنیامین : برو توی فایلای آهنگ...نوشته آهنگ خالی مهستی...

نیلوفر در عرضه یک دقیقه آهنگو پیدا کرد..

همه جا سکوت شد...

فرهاد از پشت بهم چشمک زد...

داشتم خول میشدم..

تصمیم گرفتم بخونم...اگر نمیخوندم صد در صد جریمه میشدم.

آهنگ شروع شد...

ژسته خودمو گرفتم.

منتظر بودم تا آهنگ کاملا شروع بشه.

حسه خودمو گرفتم....سعی کردم تمرکز کنم...

ناخوداگاه نگاهم روی بنیامین لغزید..

تمرکزم روش بیشتر بودم..برای همین به اون خیره شدم همراه با آهنگه

خالیه موزیک شروع کردم :

مهستی-من از خدامه$$$

به من نگاه کن واسه ی یه لحظه*

نگات به صدتا آسمون می ارزه*

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من از خدامه بکشم نازتو*

تا بشنوم یه لحظه آوازتو*

من از خدامه پیشه تو بمونم*

جوابه حرفاتو خودم بخونم*

من از خدامه بمونم دیوونت*

سر بذارم رو شهه امنه شونت*

به اینجای آهنگ که رسید نباید چیزی خونده میشد برای همین سکوت کردم.

محسن اشاره کرد که باید بر*ق*صم....داشتم سکته میکردم...وگرنه جریمم میکرد..

با هزارتا بدبختی شروع کردم به ر*ق*صیدن...تا مثلا آهنگ شروع بشه دوباره...

همه با ذوق شروع کردن به دست زدن...

آهنگ دوباره شروع شد :

من از خداامههه بمونی کنارم**

من که به جز تو کسیرو ندارم**

من از خدامهه که نباشه دوری*

فقط دلم میخواد بگی چجوری**

من از خدامه که یه روز دعامون بره تو آسمون پیشه خدامون***

به عشقه این که بعده اون همه درد خدا یه بار نگاهیم به ما کرد**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهنگ آروم شد.....نگاهمو به بنیامین دوختم...دسته خودم نبود..نمیتونستم اون نگاهو کنترل کنم...چشمامو بستم...قطره ای اشک روی گونم چکید....ادامه دادم :

به من نگاه کن.....واسه ی یه لحظه**

نگات به صدتا آسمون می ارزه**

من از خدامه بکشم نازتو تا بشنوم یه لحظه آوازتو**

من از خدامه پیشه تو بمونم**

جوابه حرفاتو خودم میدونم***

من از خدامه بمونم دیوونت**

سر بذارم رو شهه امنه شونت**

من از خداامههه بمونی کنارم من که به جز تو کسیرو ندارم.**

من از خدامه که نباشه دوری**

فقط دلم میخواد بگی چجووری**

من از خداامه که یه روز دعامون بره تو آسمون پیشه خدامون**

به عشقه اون که بعده اون همه درد خدا یه بار نگاهیم به ما کرد**

چشمامو محکم بستم...خدارو شکر ازشون دور بودم..

آهنگ تموم شده بود...چشمامو باز کردم..همه با تحسین و تشویق نگاهم میکردن...

کم گم صدای دست زدن اومد... و سوت کشیدنه نیلوفر.

ب*و*سی عمیق براشون فرستادم و لبخند زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهم روی بنیامین خشک شد...توی نگاهش هیچی جز تحسین و تشویق نبود.

لبخندی زدم و نشستم.

تنها کسانی که کاملا سرد و بی روح نگاهم میکردن سبحان و باران بودن.

حتی میلادم با لبخند نگاهم میکرد..

توجهی بهش نکردم و نگاهمو به روبروم دوختم

صحرا**

التماس کردم : اورسولا تورو خدا دروغ نگو..ازت خواهش میکنم بذار باهاش حرف بزنم..

داد زد : صحرا دروغ نمیگم...از زندگیه آراد برو بیرون...اون ازدواج کرده...باور کن!

هق زدم : باور نمیکنم....نمیکنم...باور نمیکنننم لعنتتی....این امکان نداره...اگر راس میگی یه عکس برام بفرس..

کمی مکث کرد...گفت : الان میفرستم...

تماس قطع شد.

از ترس و نگرانی به خودم میلرزیدم.

یعنی قرار بود چی بشه؟؟؟

لب هام خشک شده بود...

گوشیم توی دستم لرزید...اما احساس کردم تمامه وجودم لرزید...

با دستایی لرزون و چشمایی اشکی به صفحه ی تاچه گوشیم خیره شدم...

اورسولا یه عکس فرستاده بود....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم...گردنبنده روی گردنمو لمس کردم.

چشمامو باز کردم....عکسو باز کردم.

نفسام نامنظم شد...اشکام بند اومدن...

یخ کردم....از سرما....سرد بود...خیلی سرد.

سیبی راهه گلومو بسته بود.

گوشی از دستم رها شد.

صداش توی مغزم اکو شد : منتظرم بمون!...تو ماله منی....ماله من صحرا...

خورد شده بودم...صدای شکستنه قلبمو تنها خودم شنیدم...

هق زدم..اما بی هیچ اشکی....گریه کردم و بلند گریه کردم...اما هیچ اشکی برای ریختن نداشتم..

تنها شدم...خیلی تنها....خیلی خیلی تنها...احساس کردم همه چیزمو از دست دادم..

از جام بلند شدم....به قابه عکسه روبروم خیره شدم....عکسه آراد بود...

به طرفه قابه عکس خیز برداشتم و پرتش کردم اونور....نفسام تند و طولانی شده بود....

داد زدم :ازت متنفرررم...متنفررر...لعنت به توووو.

.لعنت به تو آراد.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با یه حرکته کاملا ناگهانی گردنبندمو از روی گردنم کندم...پرتش کردم روی زمین...

به قابه عکسی که حالا روی زمین خورد شده بود خیره شدم....

نشستم روی زمین...

تکیه دادم.

اشکی کاملا نامحسوس به نرمی روی گونم لغزید.

****

بنیامین☆

خوابم نمیبرد....دوماهی میشد که شبا بیشتر از سه ساعت نمی خوابیدم.

دستمو زیره سرم گذاشتم و به سقفه بالا سرم خیره شدم.

همه توی یه ردیف پیشه هم خوابیده بودن...البته به جز متاهلا...

نگاهی به ساعته گوشیم انداختم...

ساعت ۸:۲۵ دقیقه ی صبح بود.

به پهلو خوابیدم...چهره ی ارمیا درست جلوی صورتم بود...خندم گرفته بود.

گاهی وقتا یادم میرفت که ارمیا دیگه بچه نیست و حالا ۱۷سال داره!

کنار دسته ارمیا نازنین و بعد از نازنین نیلوفر خوابیده بود.

با صدای زنگه گوشیم از جا پریدم و تو جام نیمخیز شدم..

دستمو گذاشتم روی پخشه گوشی تا صداش کمتر بشه..

از جام بلند شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد محکم کوبید توی کمرم : بمیررررری😩

نیلوفر با صدایی که در اثره خواب دورگه شده بود نالید : ایشالا خودم ببرمت مرده شور خونه....بن..یامیییین 😫

سریع از اونجا دور شدم و وارده آشپزخونه شدم.

بدونه نگاه کردن به صفحه ی گوشی یواش جواب دادم : الو؟!

صدای عصبانی و دورگه ی آرادتوی گوشی پیچید : الو بنیامین؟!

تعجب کردم....

بنیامین : کجایی تو پسر؟؟....چرا از وقتی رفتی دیگه زنگ نزدی؟؟

صداش غم داشت : بنیامین آب دستته بذار زمین...باید بری سمته خونه ی صحرا.

نگران شدم....

بنیامین : چی داری میگی؟؟؟....اتفاقی افتاده آراد؟

آراد : من تو هتلم....بنیامین سیمکارتم توی گوشیم نیست...من الان از تلفنه هتل زنگ میزنم....از دیشب تاحالا هرچی به صحرا زنگ میزنم جواب نمیده....بنیامین برو پیشش...برو بنیامین...چهار شبه که باهاش حرف نزدم حتما خیلی نگرانه...بجنب بنیامین....زودباش..

سریع گفتم : خیله خب باشه....ولی قول بدا بعدا همه چیو برام تعریف کنی...خدافظ.

آراد : بهم زنگ بزن...خبر بده...من فقط شماره ی تو و نازنین صحرارو حفظم...یادت نره بنیاامین...حتما بهم زنگ بزن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باشه ای گفتم و گوشیو قطع کردم...

رفتم توی حموم و جلدی لباس پوشیدم...

نمیدونم چرا نگران شده بودم...از خونه بیرون زدم...سواره ماشین شدم...

ماشین روشن کردم و راه افتادم..

هنوز از پارکینگه ویلا خارج نشده بودم که نازنین پرید جلوی ماشین..

تندی زدم روی ترمز..

سریع سوار شد...

متعجب نگاهش کردم و گفتم : تو اینجا چیکا میکنی؟؟؟

به ثانیه نکشید که به گریه کردن افتاد : حرفاتو با آراد شنیدم...بیدار بودم...

کمی مکث کرد و با نگرانی ادامه داد : برو بنیامین..لفتش نده...

پوفی کشیدم و راه افتادم...

با تمومه توانم پامو گذاشتم روی گاز...

ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.

صحرا@@

پتورو محکمتر دورم پیچیدم.

سردم بود.

کسی پیشم نبود...ترسیده بودم.

چرا تنها بودم؟

نه نازنین بود!

نه بنیامین بود

نه فرهاد بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه امیر حسین بود...

هیچکس نبود...هیچکس.

آرادم نبود.

آراد رفته بود...زده بود زیره قولش.

سرمو روی پاهام گذاشتم.

صدای بنیامین توی مغزم اکو شد...

حرفشو خیلی دوسش داشتم :

بنیامین : یه زمانی توی زندگیمون همیشه هست که دوسش نداریم...همش خدا خدا میکنیم که زمان عقب برگرده...ولی اون زمان تلخ قابله جبران نیست صحرا....اگر زندگی باهات لج کرد باهاش بجنگ...باهاش لج کن صحرا.

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد..

نالیدم : اگر زندگی باهام لج میکنه پس منم...

چیزی نگفتم...

از جام بلند شدم و زیره لب دوباره زمزمه کردم : اگر زندگی بامن لجه پس منم لج میکنم.

پوزخندم عمیقتر شد : بدترشو لج میکنم.

به طرفه اتاقم رفتم...

پتورو انداختم روی تخت...لباسامو در آوردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه لباس خوابه سفیده گشاد که تا یه وجب بالای زانوم بود پوشیدم...بدون شلوار..

موهامو روی صورتم ولو کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

رفتم توی حموم...دوشو باز کردم...آبو داغه داغ کردم و وانو پر از آب کردم..... بیرون اومدم

رفتم سمته قابه عکسه شکسته ی آراد.

گردنبندمو برداشتم و دوره گردنم بستم.

یه تیکه شیشه ی بزرگ برداشتم...

زمزمه کردم : این تنهایی حقم نبود....حقم نبود...

چشمامو بستم : خدایا منو ببخش...منو ببخش خدا..

داشتم زندگیمو میکردم...زندگیمو گرفتی...

چشمامو باز کردم....با حرص از لای دندونام غریدم : خدایاااا...خودت خوبیاااا....ولی دنیاتو آدمات تهه نامردین...تهه...تهه...تهه نامردی.

پوزخند زدم و ادامه دادم : چرا من؟....چرا من؟..

گردنبندمو محکم توی دستم فشردم...

لبخند زدم : من ماله آراد نیستم.....ولی آراد...

چشمامو بستم : ولی آراد هنوزم ماله منه...

شیشه رو توی دستم فشردم...

به طرفه تلیویزیون رفتم...

سی دی رو توش گذاشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهنگ شروع به خوندن کرد...

زمزمه کردم : گریه آرومم نکرد...سیگار آرومم نکرد....هیچکس نمیتونه آرومم کنه...هیچکسسس جز خودم..

به طرفه حموم قدم برداشتم...

با هر قدمی که بر میداشتم با خودم آهنگو زمزمه میکردم : کناره هر قطره ی اشکم*هزار خاطره دفنه* اینقدر خاطره دادی که گویی قده یک قرنه*گلوم میسوزه از عشقت*عشقی که مثه زهره*ولی بی عشقه تو هردم خنده با لبهای من قهره*

یه نفر به دره خونه میکوبید...

بنیامین : باز کن...صحرااا...صحرااااا

پوزخندی عمیق زدم...راهمو ادامه دادم..

صداشونو به خوبی میشنیدم :

نازنین : بازکن درووو...تورو خدااا....صحرا باز کننن درووووو..

رفتم سمته حموم....دره حمومو کامل باز گذاشتم.

وان کامل پر از آب شده بود....داغ بود..اینو از بخار بلند شدنش فهمیدم..

پامو کردم توی آب....سوختم..

اما هنوزم بدنم یخ بود..

توی وان نشستم...

صدای آهنگو هنوزم میشنیدم...

چشمامو بستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زمزمه کردم : هر چی عشقه توی دنیا**من میخواستم ماله ماشه**اما تو هیچوقت نذاشتی**بینمون غصه نباشه**فکر میکردم که میتونم باتو همخونه بمونم**نمیدونستم نمیشه**آخه بی تو نمیتونم**گله میکنم من از تو..از تو که این همه بیرحمی**هزار بار مردم از عشقت تو هیچوقت میفهمی**

آستینمو بالا دادم...شیشه روبه دستم نزدیک کردم...نمیترسیدم...

اینو مطمئن بودم..

برای آخرین بار زمزمه کردم :

دلم تنگ است برای کسی که نمیداند♡♡

نمیداند که بی او به دشت جنون میرود دلم♡میدانم اگر نزدیکش شوم دور خواهد شد♡

پس بگذار که نداند بی او تنهایم♡

دور میمانم تا نزدیک بماند ☆☆

شیشه رو به آرومی روی رگه دستم کشیدم..

نقاشی کردم....سوختم...داغ شدم....لبخند زدم...

گردنبندم را ب*و*سیدم...

و تمام♡

بنیامین**

محکم به در کوبیدم : باز کن لعننننتییییی!

نازنین بلند بلند گریه میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیمو از توی جیبم در آوردم و شماره ی امیر حسینو تندی گرفتم...

بعد از شنیدنه چهار تا بوق گوشیو برداشت : الو.

تند گفتم : امیر کیلیده خونه ی صحرا دسته توئه؟

ترسید....کمی مکث کرد و متعجب گفت : چی شده مگه؟

داد زدم : الان وقته توضیح نیست...فقط بگو کیلید دستته یانه!

از لحنم ترسید...سریع گفت : نه دستم نیست...دره جاکفشیو باز کن.

سریع دره جاکفشیشو باز کردم...

ادامه داد : توی یکی از کتونیاس....رنگش سفیده....پیدا کردی؟؟؟

کیلیدو برداشتم و تندی گفتم : پیدا کردم خدافظ.

و قبل از این که بخواد حرف بزنه قطع کردم.

سریع درو باز کردم و هجوم بردم تو....

خونه خیلی به هم ریخته بود...

صدای آب میومد...

به طرفه حموم رفتم و داد زدم : صحرااا...صحرااا

صدایی شنیده نشد..

دره حموم یکم باز بود..

درو تا آخر باز کردم...

صحرارو دیدم....

چسبیده بود به دیواره حموم...

تا اومدم وارده حموم بشم داد زد : به خدا اگر بیای تو خودمو میکشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عقب رفتم...نگاهی به مچه دسته غرقه در خونش انداختم و داد زدم :

چیکار کردی دیووونه؟؟؟؟؟

هق زد : برو....برو بیروووون...چرا راحتم نمیذارین؟؟

دستاش میلرزید...

یه قدم به جلو برداشتم که شیشه رو گرفت سمته رگش و جیغ زد : نیا

توووو...

دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم : خیله خب...آروم باش...

هق زد : برو بیروووون.

نازنین گریه میکرد و التماسش میکرد...

اما اصلا حالیش نبود.

فریاد گشید : چرا نمیذارین تو حاله خودم باشم؟؟؟ولم کنیننن

مزاحمااا...بذارین بمییییرم...

آب دهنمو به سختی غورت دادم و گفتم : صحرا....ازت خواهشششش

میکنم اون شیشه رو بذار کنااار...

توجهی نکرد و محکم سرشو به چپ و راست تکون داد.

گفتم : باهم حرف میزنیم.....باشه؟؟

جیغ زد : نههههه....نمیخوواممم.

آروم گفتم : خیله خب...باشه...

نگاهی به دسته غرقه در خونش کردمو گفتم : داره خون ازت میره....صحرا

خواهش میکنم اون شیشه رو بذار کنااار...

داد زد : ننههههه...من میخوام بمیرم...میخوام بمیرم بنیامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زدم : آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟

هق زد : تنها شدم....تنهاییو دوست ندارم...دوسش ندارم بنیامین...دوسش نداااارم....

یه قدم جلو اومدم : چرا صحرا....مگه آراد نگفت برمیگرده؟؟پس برمیگرده...اون به تو قول داده..

تو فقط به خاطره دلتنگی میخوای بمیری؟؟

پوزخندی عمیق و طولانی زد و گفت : ای کاش به خاطره انتظار بود...ای کاش به خاطره دلتنگی بود....اما نیست....نیست بنیامین...

متعجب نگاهش کردم...از چی حرف میزد؟؟

با صدایی لرزون ادامه داد : یه چیزی هست که شماها ازش بیخبرین...بی خبررر...بایدم بمونین...باید بیخبر بمونین...

یه قدم دیگه جلو رفتم : از چی بی خبریم؟؟؟؟حرف بزن.

بیحال شده بود...سرش داشت گیج میرفت.

به نرمی روی زمین سر خورد و نشست...

زمزمه کرد : دارم لج میکنم....دارم با این زندگیه لعنتی لج میکنم....اینو خودت بهم گفتی.

نشستم....درست مثله خودش.

سرمو به چپ و راست تکون دادم : گفتم لج کن....آره درسته...اما راهه دیگش....به جز خودکشی راهه دیگه ای هم هس.

بیحالتر از قبل داد زد : نیست...نیسسست..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

روی پیشونیش دونه های عرق نشسته بود...لباش کبود شده بود.

کم کم چشماش بسته شد..

اما هنوز چیزی رو باخودش زمزمه میکرد : من.....خ..وبم...

لبخند زد : خو....ب..م

سرش روی شونش لیز خورد و این نشونه از بیهوش شدنش بود...

سریع از جام بلند شدم و روبه نازنین که از ترس نفس نفس میزد گفتم : برو خواهره حسینو بیار....زوددباش..

جلدی از جاش بلند شد و رفت..

به طرفه صحرا رفتم...

یه دستمو زیره سرش و دسته دیگمو زیره زانوش انداختم و بلندش کردم..

رفتم سمته اتاق...

گذاشتمش روی تخت.

از اتاق بیرون اومدم....به ثانیه نکشید که دره خونه باز شد و نازنین به همراهه محدثه و حسین با ترس وارده خونه شدن.

محدثه : کوش کجااس؟!

نازنین دستشو گرفت و بردش توی اتاق .

جلوش ایستادم و گفتم : هر چی بخوای میرم میخرم....فقط یه کار کن نیاز به بیمارستان نداشته باشه.

سرشو به معنیه فهمیدم تکون داد و وارده اتاق شد.

حسین سریع به طرفم اومد : چی شده بنیامین؟؟؟

اینجا چه خبره؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کلافه دستی توی موهام کشیدم : خودمم نمیدونم.

رفتم توی حموم....شیره آبو بستم.

صدای گریه ی نازنین سکوت بینمون رو میشکست..

روی مبل نشستم...

بعد از گذشته پنج وقیقه دره اتاق باز شد.

به طرفه در هجوم بردم...

نازنین یه برگه رودستم داد و گفت : اینارو بخر.

سریع گفتم : چی شد؟؟؟حالش خوبه؟

با بغض زمزمه کرد : میگه خونه زیادی ازش رفته...ولی خدارو شکر رگش آسیب ندیده.

صحرا#

با شنیدنه صدای قرآن پلکام به آرومی باز شد...یه نفر داشت بالای سرم به نرمی و آروم قرآن میخوند.

چشمامو بستم..چون هیچ جارونمیدیدم....

همه جا برام تار بود..

صدای بغضدار و خشدار نازنین گوشمو نوازش کرد :

صحرا؟!....صحرا؟!....چشماتو باز کن....باز کن چشماتو.

سرمو محکم به چپ کردم.

دستشو روی دستای سردم گذاشت و زمزمه کرد : صحرا....خواهش میکنم...چشماتو باز کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم پسش زدم...پتورو محکم روی سرم کشیدم.

داد زدم : همتووون بیرون....همه بیرون.

و آرومتر زمزمه کردم : بنیامین تو بمون.

صدایی شنیده نشد...

بعد از گذشته یک دقیقه صدای بسته شدنه در رو شنیدم.

به نرمی پتورو از روی صورتم کنار زدم.

نو رچشممو اذیت میکرد..

سرمو به راست کردم..

با چشمای قرمز و صورته عصبانیه بنیامین روبرو شدم...

خودمو آروم بالا کشیدم.

تکیه به پشتیه تخت دادم....سرمو زیر انداختم.

نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم....میترسیدم...خیلی میترسیدم.

داشتم زیره سنگینیه نگاهش ذوب میشدم.

بغض گلومو فشرد...

حقم بود بنیامین بزنه توی گوشم...

کتکم بزنه...

حقم بود...

با بغض زمزمه کردم : بزن...بزن بنیامین.

چشمامو توی چشماش قفل کردم...فقط نگاهش کردم....

ادامه دادم : یه دونه بزن توی گوشم...خواهش میکنم..

فقط نگاهم کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام جون گرفت....اشکام از گونم سرازیرشدن.

چشمامو بستم : یه دونه بزن توی گوشم...بذار از خواب بیدار بشم...بذار بیدار بشم و ببینم تمومه این مدت خواب میدیدم...بذار دوباره بیدار بشم...بیدار بشمو ببینم آرادم پیشم نشسته...ببینم کنارمه...

دستشو گرفتم و هق زدم : بنیامین تو گفتی زمانای تلخ هیچوقت به عقب بر نمیگردن.....اما باید برگرده...وگرنه من میمیرم...میمیرم بنیامین...

ای کاش تمومه این مدت خواب بوده باشه...ای کاش بیدار بشم...بیدار بشم و این کاب*و*سای لعنتی تموم شده باشه...

دستمو محکم توی دستش فشرد...محکم و قاطع زمزمه کرد : هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی...هیچوقت....

بلند تر ادامه داد : چرا انقدر زود قضاوت میکنی صحرا؟؟؟؟؟..تو هنوز هیچیو نمیدونی...فقط با دیدنه یه عکسه مسخره انقدر به هم ریختی؟؟؟ از کجا معلوم اینا همه الکی باشه؟؟؟؟

هق زدم : پس چرا جوابمو نمیده....چرا بهم زنگ نزد...حتی الانم بهم زنگ نزد...این الکی نیست بنیامین....اورسولا به من دروغ نمیگه....

اخم کرد و با عصبانیت ادامه داد : اشتباه میکنی....اشتباه میکنی صحراااا...من مطمئنم...آرادی که من میشناختم اهله این کارا نیس.

داد زدم : اینا از اعتماده....آراد زیادی روی اعتمادم حساب کرده بود....توی اوجه تکیه کردن بهش ولم کرد....آراد به من بد کرد.

تکیمو به تخت دادم...سرمو به پشتیه تخت تکیه دادم و چشمامو بستم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با یه حرکته کاملا ناگهانی بنیامین از جاش بلند شد....

انگشته اشارشو به طرفم گرفت و با عصبانیت محکم داد زد : خیله خبیب...باشه...حالا که تو اینطوری میخوای مانعی نیست....پس از این به بعد سعی کن فراموشش کنی...فکر کن دیگه آرادی وجود نداره...آرادو توی قلبت بکشش صحرا...

*****

نازنین&

تکیمو به دره اتاقه صحرا دادم...آروم سر خوردم..

نشستم روی زمین...پاهامو توی بغلم جمع کردم.

بنیامین : آرادو توی قلبت بکش صحرا....همونطور که من اینکارو با نازنین کردم.

دلم لرزید....دستمو روی قلبم گذاشتم...تند تند نفس کشیدم.

گوشیم توی دستم لرزید.

اسمه آراد روی صفحه ی گوشیم چشمک زد.

با نفرت تماسو برقرار کردم...

نذاشتم حرف بزنه...

از لای دندونای به هم کلید شدم غریدم : ازت متنفرم...دیگه به من زنگ نزن.

تماسو قطع کردم....دره گوشیمو باز کردم و سیمکارتمو بیرون کشیدم.

با یه حرکت شیکوندمش..

از جام بلند شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کیفمو از روی مبل برداشتم و رفتم سمته در...

فرهاد جلو ایستاد : کجا؟!

با چشمای اشکیم بهش خیره شدم...

زمرمه کردم : میلاد منتظرمه.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : ساعت ۱۱ شبه.

سرمو زیر انداختم : میخوام برم وسایلامو ازش بگیرم..

دره خونه رو باز کرد و زودتر از من رفت بیرون و گفت : میرسونمت..

مخالفتی نکردم

نازنین&&

از ماشین پیاده شدم.

لبخندی مصنوعی رو به فرهاد زدم و گفتم : تو برو...به میلاد میگم منو برسونه...نمیرم خونه..برمیگردم پیشه صحرا.

با شک نگاهم کرد و عصبانی گفت : تو خونه نریا...دمه در ازش بگیر وسایلو.

لبخندی کم جون زدم و فقط سرمو تکون دادم.

اشاره کرد اول من برم.

رفتم توی آپارتمانش...قبلا گفته بود که مجردی زندگی میکنه.

سواره آسانسور شدم..قبل گفته بود که با سبحان یه خونه رو شریک شده بودن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخند زدم...با اینکه ازش دله خوشی نداشتم اما باید وسایلامو ازش میگرفتم..

آسانسور ایستاد...

بیرون اومدم.

روبروی واحدش ایستادم....صدای آهنگ از توی خونه می اومد و باعث میشد گوشام درد بگیره...صدای خنده های پرعشوه از زن میومد..

لرزیدم...با شک به در کوبیدم...

بعد از گذشته چند ثانیه در توسطه یه دختر باز شد..

آب دهنمو به سختی غورت دادم..

یه دختره حدودا ۲۰ ۲۱ ساله با شورت لی و تابه بالای نافی و موایی بلوند و قیافه ای معمولی...این دخت خونه میلاد و سبحان چیکار میکرد...

نگاهی از سر تا پام بر انداز کرد و گفت : فرمایش؟!

اخم کردم و گفتم : با آقا میلاد کار داشتم...

پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت....متعجب بهش خیره شدم...دودل بودم برم تو یانه...دلم زدم به دریا و

با کفش وارده خونه شدم...اخمه غلیظی کرده بودم.

با چشم دنباله میلاد میگشتم....

با دیدنه دوتا دختره دیگه با همون تیپ و قیافه بغضه بدی به سینم چنگ زد..

جفتشون دوره یه مرد جمع شده بودن...

میلاد بود؟؟؟؟

کنجکاو یکم جلوتر رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناباور نگاه کردم...یکی از دخترا کنار رفت...چهره ی مرد پدیدار شد...
نفسم توی سینم حبس شد...با دیدنه آمپولی که به خودش تزریق میکرد
برق از کلم پرید...دورش پر بود از شیشه های مشروب....
نگاهش کردم...با نفرت...قلبم درد گرفته بود...
نگاهش روی نگاهم لغزید....سرنگ از دستش افتاد...چشماش خمار
بود....تنش برهنه بود...
یه قدم عقب رفتم...
با چشمایی گشاد نگاهم میکرد...
با یه حرکت از جاش بلند شد...
زبونم بند اونده بود..
سه تا دخترا با چشمایی گشاد نگاهم میکردن...
رو کرد سمته یکی از دخترا و داد زد : د آخه کصاافت.....تو به چه حقی
درو به روش بازکردی؟؟؟

دختره که انگار پروتر از این حرفا بود اخم کرد و گفت : صداتو بیار
پایین....د آخه بدبخته بیچاره اگه واست جنس نیورده بودم که الان به دست
و پام افتاده بودی.....این گوه بازیا به تو نیمده...پس بهتره صداتو ببری...
اشاره ای به من کرد و ادامه داد : گفت با دوستت میلاد کار داره....منم راش
دادم....همین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

راهه نفسم بسته شده بود....با یه حرکت به سمته در قدم

برداشتم...نمیتونستم نفس بکشم.

دره خونه رو باز کردم....زدم بیرون....اما تا اومدم سواره آسانسور بشم بازوم

توسطه سبحان گرفته شد..

جیغی خفیف کشیدم....محکم خوردم توی دیوار..

با دوتا دستاش دورمو حصار کشید....

از عصبانیت نفس نفس میزد...

با نفرت توی چشماش زل زدم و غریدم : معتاده بدبخت!

هنوز حرفم کامل نشده بود که محکم زد توی گوشم....صورتم سوخت...

اما اهمیت نداشت..

اشکام از گونم سرازیر شد...

اما کم نیاوردم...

زمزمه کردم : نیلوفر میدونه تو یه معتادی؟؟؟

پوزخندی عمیق زد...

دستشو روی گونم حرکت داد و با حالتی مست و لحنی کشدار گفت :

بنیامین چی؟؟...اون میدونه که قلبت مشکل داره؟؟

متعجب نگاهش کردم...داشت چی میگفت؟؟

خندید...قهقهه زد...

نگاهم کرد و گفت : نمیدونستم نیلوفر بهت چیزی از مریضیت نگفته!

آب دهنمو به سختی قورت دادم...حرف زدن برام سخت بود...

غریدم : چی داری میگی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابرویی بالا انداخت...

گفت : دارم اینو میگم...

بهم نزدیکتر شد...لبشو آورد کناره گوشم...

صداشو به سختی شنیدم : اگر چیزی از اتفاقاته الانو به نیلوفر بگی....

مکث کرد وادامه داد : مطمئن باش رازه مریضیتو به آقا بنیامین گزارش میدم...البته نه تنها اون...بلکه..همه

اشکام از سر گرفتن...ازم فاصله گرفت...توی چشماش ترس بود...اما نمیخواست نشونش بده..

با اشک داد زدم : کصافتههه معتاد....بدبخته بیچاره.

میلاد : مگه نگفتم توی خونه من از این گوه کاریا نکن...

برگشتم و ناباور نگاهش کردم...

کی اومد؟

به طرفه سبحان هجوم بردم و یقشو چسبید...

صدای عصبانیشو شنیدم : هزار بار گفتم توی خونه ی من از این زهره ماریا نکش...نگفتم؟؟

رو کرد سمته من.....

گفت : سوییچ روی ماشینه....برو تو ماشین...

لال شده بودم...بی هیچ حرفی وارده آسانسور شدم...

دکمه رو زدم...نفس نفس میزدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای سبحان دست از سرم بر نمیداشت وهمش توی سرم اکو میشد : اگر چیزی از اتفاقاته الانو که دیدی به نیلوفر بگی...مطمئن باش رازه مریضیتو به آقا بنیامین گزارش میدم.

اشکام بی وقفه میباریدن..

از آسانسور پیاده شدم...هیچی نمیدیدم...

یعنی میلاد از اتفاقاته الان بیخبر بوده؟؟

دره ماشینو باز کردم و نشستم..

قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید.

من چم بود؟؟؟...قلبم چش بود؟؟

هزار سواله بی جواب توی ذهنم نقش بسته بود...

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه دره ماشین باز شد و میلاد توی ماشین نشست..

راه افتاد..با سرعت میروند...

بی مقدمه داد کشیدم : سبحان معتاد بود؟؟؟؟رفیقه تو معتاد بوده و تو به ما چیزی نگفتی؟؟

با عصبانیت نگاهم کردو گفت : توضیح میدم ببین گوش.

.

داد کشیدم : نه....تو گوش کن...اصلا از کجا معلوم تو معتاد نیستی؟!

زد روی ترمز....

با حرص برگشت طرفم و گفت : چرا چرت میگی؟؟من معتاد نیستم.

ترسیده بودم....کلی سوال توی ذهنم بود...داشتم دیوونه میشدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صداشو شنیدم : نازنین توروخدا درک کن....سبحان دوستمه...من نمیتونستم به شما چیزی بگم...

مکث کرد..

نگاهش کردم که ادامه داد : قول داده به خاطره نیلوفرم که شده ترک کنه...تورو خدا به نیلوفر چیزی نگو...سبحان خیلی دوسش داره...

پوزخند زدم : پس اون سه تا دختر کی بودن؟؟؟نکنه بازیچه ی ه*و*سه سبحان شدن؟

سریع گفت : اشتباه نکن...اونا بهش جنس میفروشن...فقط همین!

نیلوفر/////

یک هفته به سختی گذشت...

اما هر دقیقش یک سال هر ثانیش یک هفته!

همه چیز سخت بود....خیلی سخت.

به اجباره بنیامین و صحرا هممون سیمکارتامونو دور انداختیم و سیمکارته جدید گرفتیم.

کم کم داشت باورم میشد که آراد خیانت کرده...اولش باور نکردم و گفتم همه ی این کارا الکیه...اما بعدش باور کردم....

صحرا روز های سختی رو میگذروند...هرروز میرفتم پیشش و میموندم.

تنها کسی که خیانته آراد رو باور نمیکرد بنیامین بود.

اما به در خواسته صحرا اونم سیمکارتشو عوض کرده بود..

مهمتر از همه چیز عقد من و سبحان بود .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تصمیما گرفته شد...

دوروزه دیگه به عقد سبحان در میومدم...

هیچ حسه قابله توصیفی نداشتم

تصمیمم همین بود....

بالاخره که باید این اتفاق میفتاد..

و اما نازنین...

تنها کسی که توی این دو هفته فقط دوبار دیده بودمش.....رفتارش باهام خیلی سنگین شده بود.

برام خیلی عجیب بود...

به سمته کمدم رفتم....یه تیپه سر تا پا مشکی زدم و از خونه بیرون زدم...

میخواستم دلی از عزا در بیارم.

سواره ماشینم شدم و به طرفه خونه ی خاله لکرم روندم******

###

نازنین*

توی خودم جمع شدم....قلبم شدته تپشش بالا رفته بود....نفس نفس میزدم.

مامان از پشته دره اتاقم داد میزد : نازنین توروووخدا درو باز کن....تورو خداااا...

نمیتونستم پاشم و درو باز کنم...از همه متنفربودم...از همشووون.....پتورو محکم کنار زدم...

هیچکاریم دسته خودم نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باصدای امیر متوجه شدم که مامان خبرش کرده

صداشونو از پشته در میشنیدم :

امیر : چی شده مامان؟؟؟

مامان با گریه گفت : درو رو خودش قفل کرده....حالش بده مامان...

امیر با عصبانیت محکم به در کوبید : باز دوباره شروع کردی تو؟؟؟...وا کن این وامونده رو ببینم...

با تمومه توانم داد کشیدم : راحتم بذاررین....رزیتا با لحنی که توش گریه موج میزد گفت : توروخدا درو باز کن نازنین جان...

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه صدای نیلوفر اومد....

آروم به در زد و با مهربونی گفت : نازی....منم نیلوفر...درو باز کن.

دستمو روی قلبم گذاشتم..با قدم هایی نامساوی به طرفه در رفتم...

از درد نالیدم : تنهایی؟

نیلوفر : آره... باز کن.

قفله درو باز کردم...

در آروم باز شد..

نیلوفر با یه حرکته کاملا ناگهانی وارده اتاق شد و محکم منو تو آغوش گرفت...

احساس کردم استخون های بدنم داره توی آغوشش خورد میشه...

ناله کردم : چرا بهم دروغ گفتی؟

محکمتر منو به خودش فشرد : من هیچوقت بهت دروغ نگفتم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم به کمرش کوبیدم و هق زدم : گفتی....گفتی...من مریض بودم...من قلبم مریض بود و تو چیزی بهم نگفتی

به نرمی از آغوشش بیرون اومدم...

متعجب نگاهم میکرد...

اخم کرد : کی بهت گفت،؟

زمزمه کردم : مهمه؟؟

فقط نگاهم کرد...

دستمو گرفت...چشماش اشکی شد...

زمزمه کرد : من هر کاری کردم فقط برای این بوده که تو ناراحت نباشی...

دستشومس زدم و داد زدم : اما من الان ناراحتم....من ناراااحتتتم..

روی تخت نشستم و سرمو بینه دستام گرفتم..

نیلوفر به طرفه آینه رفت...

صدای پوزخنده تلخشو شنیدم...گفت : باهام مهربون باش...پس فردا که عروس شدم دلت خیلی برام تنگ میشه ها...

به خودم لرزیدم.

چهره و صورته سبحان توی اون شبه کذایی جلوی صورتم قرار گرفت..

زمزمه کردم : چی؟!.

پوزخند زد : دارم کاری رو میکنم که باید زودتر میکردم...میخوام به عقده سبحان در بیام.

نه...نه...نه..

کلافه دستی توی موهام کشیدم...باید چیکار میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای سبحان توی مغزم اکو شد : اگر چیزی از اتفاقاتی رو که الان دیدی به نیلوفر بگی...منم رازه مریضیتو به آقا بنیامین گذارش میدم...

باید چیکار میکردم...؟؟

الان تنها دو انتخاب داشتم...بنیامین و نیلوفر.

با صدای نیلوفر به خودم اومدم : بیا....بخور..

قرص رو از دستش گرفتم...با آب خوردم و لیوانو دادم دستش...

نمیدونستم باید چی بگم...

گوشیش زنگ خورد...

سریع برش داشت و جواب داد : جانم؟!

- .....

- تو از کجا میدونستی من اینجام؟؟

-.....

- خیله خب منتظر باش اومدم..

تماسو قطع کرد...کنجکاو نگاهش کردم که گفت : سبحان بود...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با عصبانیت غریدم : چیکار داشت؟؟

گفت : چمیدونم...اومده دنبالم بریم خرید واسه پس فردا...

با حرص نگاهش کردم...

از جاش بلند شد...شالشو سرش کرد کیفشو برداشت و با لبخندی ساختگی روبهم گفت : من دیگه برم...

رفت سمته دره اتاقم...سریع به طرفش رفتم و دستشو گرفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشت...نگاهم کرد...

منتظر بود تا حرفی بزنم...به من من افتاده بودم..چی میگفتم؟؟؟

سرمو زیر انداختم.

من منمو که دید گفت : چیزی شده نازنین؟

فقط نگاهش کردم...

فقط تونستم اینو زمزمه کنم : منو ببخش نیلوفر...ببخش..

لبخندی کمجون زد .

ضربانه قلبم نامنظم شده بود..ترسیده بودم.

نمیفهمیدم چرا نمیتونم چیزی بهش بگم..میترسیدم...میترسیدم سبحان دیدونگی کنه و همه چیزو به بنیامین بگه

آراد**

دولا شدم و استکانه قهوه مو از روی میز برداشتم.

کمی ازش رو خوردم.

نفسی عمیق کشیدم و آهی پرسوز بیرون دادم.

گوشیمو از روی عسلی برداشتم و برای هزارمین بار به عکسه روی صفحم که صحرا بود خیره شدم.

داشتم دیوونه میشدم...

فکرم هزار جا راه داده بود..

روزی صد بار به شمارش زنگ میزدم...

همچنین به بنیامین و نازنین.

این سه نفر تنها کسایی بودن که شمارشونو حفظ بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیفهمیدم....آخه کی با من لج داشت؟؟

کی سیمکارتمو از گوشیم بیرون آورده بود؟؟

هزار علامت سواله و تعجب توی ذهنم نقش بسته بود.

ضربانه قلبم بالا رفت..

هرچی بیشتر به عکسش خیره میشدم بیشتر دلتنگ میشدم.

سرمو به چم و راست تکون دادم و زمزمه کردم : چرا بامن اینکارو میکنی؟؟؟،جواب بده لعنتی.

شمارشو با تلفنه روی میز دوباره گرفتم....

میگفت در دسترس نیست...

با حرص به گوشیم خیره شدم...

با صدای در از جام بلند شدم..

مطمئن بودم نهار آورده...نمیدونم چرا انقدر بی اشتها بودم.

درو باز کردم و بدونه این که روبرو رو نگاه کنم فرانسوی گفتم :

ممنون...میل ندارم.

صدایی نیمد...

سرمو بالا گرفتم و با چشمای اشکیه اورسولا روبرو شدم.

تا اومدم درو به روش ببندم پاشو گذاشت لبه ی در و مانعش شد..

با حرص دستی توی موهام کشیدم و درو ول کردم..

نشستم روی صندلی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم و گفتم : اورسولا بهتره برگردی...تو که میدونی من به اون خونه بر نمیگردم.

به طرفم اومد..دستش یه جعبه ی بزرگ بود..

نشست روی صندلیه روبروم و همونطور که سعی داشت ایرانی حرف بزنه گفت : آراد..خواهیش میکنم گوش بکن...نیومدم با خودم ببرمت خونه.

فقط نگاهش کردم...اورسولا تنها کسی بود که توی فرانسه هم آرادصدام میکرد.

منتظر بودم تا حرف بزنه.

وقتی انتظارو توی چشمام دید سرشو پایین انداخت و گفت : نمیدونم باید چی بگم!...

فقط بهش نگاه کردم.

اشکاشو پاک کرد...دست کرد توی جیبش.

یه چیزی شبیه به سیمکارت رو گذاشت جلوم روی میز.

گفت : این سیمکارت برای توئه آراد.

چشمام درشت شد...

چی میگفت؟؟

سرشو زیر انداخت...

اشکاش صورتشو خیس کردن..

ادامه داد : نمی خواستم اینجوری بشه.....نمیخواستم...نمیخواستم آراد..

دستشو گرفتم...آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم : چی داری میگی اورسولا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هق زد : تو بعد از خوردنه اون قرصا بیهوش بودی....صحرا به گوشیت زنگ زد..مامان مجبورم کرد که بهش یه چیزایی بگم تا دست از سرت برداره...نمیخواستم اون حرفارو بهش بزنم....اما مامان مجبورم کرد...گفت که بهش بگم تو ازدواج کردی....صحرا اولش باور نکرد...

مامان گفت که عکسای دیشبه نامزدیت با ژینوسو که به همش زدی رو براش بفرستم....اینکارو نکردم...اما مامان کرد...مامان عکسارو براش فرستاد آراد...

بعدش بهم گفت که سیمکارتتو بردارم....گفت که نیست و نابودش کنم اما من نکردم...نتونستم آراد...نتونستم.

نتونست ادامه بده...صورتشو با دستاش پنهون کرد.

نزدیک بود دندونان توی دهنم خورد بشه...دستامو محکم مشت کرده بودم...نفس نفس میزدم..

از لای دندونام غریدم : اورسولا تو چیکار کردی؟؟

چیکار کردی اورسولا؟؟

به خوش اومد...اشکاشو پس زد و سریع گفت : آراد...زیاد وقت نداری....باید برگردی...باید برگردی ایران....وگرنه ممکنه صحرا بلایی سرش بیاره....بجنب آراد...

از جام بلند شدم...

واقعا باورم نمیشد مامانم همچین کاری رو باهام کرده باشه*

اما هنوز قدمه اولو برنداشته بودم که دستمو گرفت..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برگشتم و نگاهش کردم...

جعبه رو برداشت و گذاشت روی میز...

درشو برداشت....یه لباس عروسه سفید توش بود..

پوزخندی زد و گفت : اینو مامان داد....گفت که بدمش به تو...مامان رازی شد آراد...گفت که دوباره میتونی برگردی ایران.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و به طرفه کمدم رفتم...باید سریعتر میجنبیدم...

صدای صحرا یه لحظه هم از ذهنم دور نمیشد :

آراد میدونی چیه؟؟...اگر یه روز کسی از جنسه خودمو کنار دستت ببینم اون روز روزه مرگمه....خودمو میکشم..

برگشتم سمته اورسولا...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : پس چرا نشستی؟؟؟برو وسایلاتو از خونه بیار دیگه...

فقط نگاهم کرد...

گفت : مگه منم باید..بی

پریدم وسطه حرفش : زودباش...میام دنبالت...برو دیگه ..

بی هدف توی خیابون ها قدم بر میداشتم...

بی هیچ حرفی فقط به یه نقطه خیره میشدم و قدم بر میداشتم...

خودمم نمیدونستم مقصده نهاییم کجاست .

نفسای عمیقی میکشیدم.

قطره آبی روی دستای سردم چکید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرم رو بالا گرفتم...داشت بارون میومد.

پلکام خسته بودن...دلم پر بود.

خیلی پر بود.

آهی بلند کشیدم.

گوشیم زنگ خورد...

ریجکتش کردم....حتما امیر حسین بود.

دوباره زنگ خورد...

کلافه جواب دادم : بله؟

- کارت به جایی کشیده شده که تلفونو رو منم قطع میکنی؟!

بنیامین بود...

لبخندی نامحسوس زدم و به طرفه نیمکتی رفتم و روش نشستم...

گفتم : ببخشید..فکر کردم امیر حسینه!

مکثی طولانی کرد و گفت : کجایی؟!

نگاهی به درخته بالاسرم انداختم و گفتم : نمیدونم.

خندید : واقعا نمیدونی کجایی؟!

خندیدم : نه....ولی یه جای خوبم...یه جایی که آرومم کرده.

بنیامین : فکر کنم به هم نزدیکیم...چون منم درست همونجام.

چشمام درشت شد...

متعجب به دورو ورم نگاهی انداختم و گفتم : شوخی میکنی؟؟؟؟

بنیامین : نههههه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مکثی کرد و گفت : کنارت یه درخته بیده مجنونه درسته؟؟؟

صداش از نزدیکم میومد...نگاهی به سمته راستم انداختم...راست میگفت...یه درخته بیده مجنون کنارم بود....

به ثانیه نکشید که برگا و شاخکاش کنار رفتن و بنیامین از زیره درخت بیرون اومد.

ناخوداگاه لبخند زدم.

هنوز گوشی دستش بود...

خندید و گفت : اااا...صحرا خانننوووم شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟؟😩

اخم کردم درست مثله خودش گفتم : دنباله من میومدی؟؟؟....ای ناکسسسسس...

خندید...

روی نیمکته کنارم نشست.

پوزخندی زد و گفت : از بیکاری دنباله تو راه میفتم..

مشتی حواله ی بازوش کردم و ابرویی بالا انداختم.

دستاشو دوطرفه پشته نیمکت گذاشت و چشماشو بست .

بارون نم نم میومد....بوی خاک باغچه و بارون حسه خیلی خوبی بهم میداد .

بنیامین : خسته نشدی؟

صحرا : از چی؟!

بنیامین : از یکنواختی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا : نه این یکنواختی رو دوس دارم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم : این آقا بنیامین امروز دلش گرفته؟؟؟؟....نبینم پکر باشی.

خندید....

گفت : نه بابا...پس صحرا خانوم دلم داره...چجوری فهمیدی دلم گرفته؟؟.

لب لوچمو آویزون کردمو گفتم : چون منم دلم گرفته...نکنه یادت رفته امروز چند شنبس..

یهو جفتمون باهم همزمان گفتیم : جمعس!

جفتمونم خندیدیم.

نمیدونم یهو چی شد که یاده خنده های آراد افتادم..یاده روزی که میخواست بره....یاده وقتی که پیاز توی چشمامون رفت...صورتش جلوی چشمام ظاهر شد...احساس کردم آراده که داره میخنده..

از حرص قهقهه زدم...دسته خودم نبود...

اشکام روی گونه هام سر خوردن...اما خندیدم..

بنیامین متعجب نگاهم کرد....

اشکام میریختن اما میخندیدم..مسخره بود نه؟؟

اشکامو پس زدم و گفتم : چرا اینجوری شدم؟

بنیامین : صحرا یه خواهشی کنم؟

با صدایی که توش بغض بود گفتم : بگو..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید : میشه امشبو گریه نکنی؟؟اگر گریه کنی مطمئن باش منم گریم میگیره..اونوقته که بهم میخندیو میگی که مرد گریه نمیکنه.

لبخند زدم : کی گفته مرد گریه نمیکنه؟؟؟

بنیامین : من!

ناباور نگاهش کردم : تاحالا گریه نکردی یعنی؟؟

سرشو محکم به نشونه منفی تکون داد : نه....ولی.

منتظر نگاهش کردم..

دست کرد توی جیبش و یه نخ سیگار بیرون آورد..

گفت : به جای گریه از اینا میکشم!

فقط نگاهش کردم.

گفتم : خیلی دوس دارم یه بار گریتو ببینم !

خندید...

با یه حرکته کاملا ناگهانی سرشو روی پام گذاشت و دراز کشید...

دستامو گرفت و گذاشت روی چشماش.

گفت : خیله خب باشه

توی شوکه کارش بودم...

رعد و برق زد...

بارون شدت گرفت..

هنوز دستام روی چشماش بود..

دستام خیس شد...

بارون نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مطمئن بودم که این قطره ها بارون نیستن...اینا اشکن....

نالیدم : بن..یا...می..ن..

ناباور بهش خیره شدم...

اشکام از روی گونه هام سرازیر شد..

خدایا....چرا؟؟؟؟

بزن بازون..ببار آروم...به روی پلکای خستم...

بزن بارون*****

نیلوفر*

با بی میلی به خودم از توی آینه نگاه کردم.

بغضی خفیف راهه گلومو بست!

چقدر خوشکل شده بودم.....به آرزوم رسیده بودم.

همیشه آرزوم بود که آرایش کنم و عروس بشم...

اما...

اما با مردی که آرزوم بود...با مردی که دوسش داشته باشم.

اشکی روی گونم چکید...

غزل تندی به طرفم اومد و گفت : اااا....الان آرایشت میریزه ها...گریه نکن.!

فقط نگاهش کردم.

به در خواسته خودم عقد و عروسی رو جدا میگرفتیم...دلم نمیخواست امروز لباسه پفدار و سفیدی بپوشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم....اشکه روی گونمو پاک کردم .

صحرا به طرفم اومد و مانتوی سفید و خوش دوختمو به طرفم گرفت.

سریع تنم کردم...

زیرش یه تاپ پوشیده بودم چون مانتوم جلوباز بود.

اصلا دلو دماغه چیزی رو نداشتم.

شاله صورتیمو از روی میز برداشتم و سرم کردم.

موهام باز بود و فقط بابلیس کشیده شده بود..

اما آرایشم غلیظ بود.

مامان با با جا اسفندی به طرفم اومد و گفت : الهی فدات بشم ..الهی دورت بگردم...چقدر خوشکل شدی مامان جان.

لبخندی کم جون تحویلش دادمو خودموتوی آینه نگاه کردم.

روی مبل نشستم...

صورتم غم داشت.

رو به صحرا گفتم : نازنین هنوزم نیمده؟؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد.

آخه چرا؟

برای چی اینجوری میکرد؟

مثلا امشب شبه عقدمه.

با حرص به پشتیه صندلیم تکیه دادم که مامان گفت : نیلو مامان پاشو به سبحان زنگ بزن...پاشو مامان...سالن دیر میرسین!

سریع گفتم : نه مامان...نه....الان به سبحان زنگ نزن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خاله اکرم متعجب نگاهم کرد و گفت : آخه چرا خاله جون؟؟؟

سرمو زیر انداختم...

گفتم : تا وقتی نازنین نیاد به سبحان زنگ نمیزنم.

همه متعجب بهم خیره شدن.

خاله اکرم صورتشو غم فرا گرفت.

نیشخندی زد و گفت : نیلو جان خاله....نازنین امشب نمیتونه بیاد..گفت سر درد داره..

اخم کردم و از جام بلند شدم : درست شبه عقده من حالش بده و نمیتونه بیاد.

پریا : راس میگه عمه اکرم عقد بدونه خواهره عروس که نمیشه.

مامان : پس صحرا اینجا چیه عزیزم؟؟

لبخندی به روی صحرا زدم و گفتم : صحرا بحثش جداست..مگه میشه نازنین شبه عقدم کنارم نباشه؟

خاله اکرم پوفی کشید و چیزی نگفت.

غزل گنگ نگاهمون کرد و متعجب گفت : مگه اتفاقی افتاده؟؟؟...چرا نازنین نمیتونه بیاد؟؟

کسی چیزی نگفت.

کلافه صورتمو با دستام قایم کردم...

پریا به طرفم اومد و کنارم نشست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت : فدات بشم...داره دیر میشه ها...من قول میدم خودم نازیو بیارم خوبه اصن؟؟

اخم کردم وچیزی نگفتم..

صحرا کنارم نشست و به تبعیت از پریا گفت : اصن میگیم بنیامین نازیو بیاره....امکان نداره نازی با بنیامین نیاد..بنیامین میتونه بیارتش....باور کن !

فقط نگاهش کردم...تا اومدم چیزی بگم در زنگ خورد.

مامان سریع گفت : فکر کنم بنیامینه..

پریا : نه بابا فریده...فربدوآورده!

سریعتر از همه به طرفه در رفتم و آروم لاشو باز کردم..

یه نفر عقب ایستاده بود..

مرد بود..

گفت : ببخشید غزل خانوم...اگر میشه نیلوفرو صدا میکنید؟؟؟

بنیامین بود...

درو تا آخر باز کردم.

نگاهش که به نگاهم افتاد لباش به خنده باز شد..

اما این خنده غمی از چهرش رو کم نمیکرد..

توی چهرش بی حوصلگی و ناراحتی موج میزد..اما میخواست پنهونش کنه.

خندید و گفت : به به...عروس خانوم چه زیبا شده....

یه چرخ بزن ببینمت.

لبخندی مصنعی زدم و چرخیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمکی زد و گفت : چه زیبا..به به...به به.

خندیدم...

گفت : توچرا هنوز اینجایی؟؟؟...پسره نیمده دنبالت؟

زمزمه کردم : نه...من منتظره کسه دیگه ایم.

متعجب نگاهم کرد.

دستمو روی بازوش گذاشتم.

نالیدم : نازنین نیمده بنیامین...تورو خدا برو بیارش.

اخم کرد : آخه چرا؟؟

- نمیدونم...به خدا نمیدونم.

- خیله خب...من میارمش...تو ام زنگ بزن به سبحان.

- نه..نه...اول بیارش...بعدش من زنگ میزنم به سبحان.

کلافه سرشو تکون داد.

بغضم شکست و اشکام گونمو خیس کردن.

دستشو روی دستم گذاشت : میارمش..گریه نکن..

دستسو روی گونم کشید و اشکی که قصد داست روی گونم سر بخوره روبا دستش پاک کرد.

لبخندی زد ..

تا اومد بره دستشو گرفت..

و منتظر نگاهم کرد..

شک داشتم اون چیزی که توی دلم بود رو بهش بگم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دلمو زدم به دریا..

سرمو زیر انداختم..

اشکامو پاک کردم و با بغضی خفه کننده زمزمه کردم : فرهاد کجاست بنیامین؟!

نگاهش رنگه پوزخند گرفت...دلم گرفت.

گفت : برای چی میخوای بدونی؟؟

سرمو زیر انداختم که گفت : نمیاد...نگران نباش.

و به دنباله این حرف رفت.

بغض دوباره به سینم چنگ زد.

یعنی الان کجا بود؟؟

ناراحته؟؟

خوشحاله؟؟

داره چیکار میکنه؟

با صدای زنگه گوشیم به خودم اومدم..

عکسه نازنین روی صفحه ی گوشیم چشمک میزد.

انگار توی اون لحظه دنیارو بهم دادن.

لبخند روی لبام اومد..

از دیشب تاحالا گوشیش خاموش بود یا جواب نمیداد.

سریع به طرفه تراس دویدم..

دره بالکنه باز کردم و گوشیو جواب دادم : سلام بی معرفت....زودباش حاضرشو بنی اومد دنبالت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سکوت شده بود..

هیچ جوابی نمیداد

اخم کردم : چرا حرف نمیزنی؟؟

و باز هم سکوت..

کلافه ادامه دادم : الو....الو.

فکر کردم تماس قطع شده : الو...نازی.

شدای پر بغضش خنجری روی قلبم بود : ن...یلو...فر!

نگران شدم...هزار فکره مسخره به ذهنم رجوع کرد...

دوباره حالش بد شده بود؟؟؟؟

با ترس گفتم : قرصاتو خوردی؟؟

صدایی نشنیدم.

ادامه دادم : نازززنیین؟؟

گریه کرد : منو ببخش...منوووببخششش.

تعجب کرده بودم...داشت چی میگفت؟؟؟

گفتم : نازنین خوووبی؟؟؟

نازنین : خوبم....خوبم...

نیلوفر : چیو باید ببخشم؟؟؟...چیو نازنین؟

گریش بند اومد..

نفسی عمیق کشید...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

احساس کردم حرف زدن براش سخته.

به طرفه نرده های بالکن رفتم..

به روبرو خیره شدم..

ناله کرد : تو نمیتونی با سبحان ازدواج کنی نیلوفر!

آب دهنمو به سختی قورت دادم...

اصلا حرفاشو نمیفهمیدم.

پوفی کشید و ادامه داد : نیلوفر چند روزیه که دارم با خودم کلنجار میرم..نمیتونستم بهت بگم..اون عوضی...

مکث کرد : اون عوضی تهدیدم کرد....نیلوفر اون بهم گفت که قلبم مریضه...من چیزی نمیدونستم..

زمزمه کردم : از کی حرفه میزنی نازنین!

پر بغض گفت : سبحان...

چشمام گرد شد..

گوشی توی دستم لرزید.

نازنین : بهت میگم....میگم نیلوفر.....نیلوفر سبحان معتاده....مشروب خوره...میلاد میگه هروئین میکشه...نیلوفر من با چشما خودم دیدم...معتاده..

دیگه چیزی نشنیدم....کر شدم...گوشی از دستم ول شد....

نازنین یه چیزایی بهم گفت که نفسم بند اومده بود

اشک صورتمو خیس کرده بود...

این حقم نبود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این حقم نبود..

حقم نبود که آخرش این بلا سرم بیاد.

اشک صورتمو خیس کرد.

هنوزم نمیتونستم باور کنم...

اما به خودم فهموندم که نازنین به من دروغ نمیگه..

میگفت با چسمای خودش سبحانو میونه سه تا دختر دیده و معلومه...

نفس کم آوردم..

از حرص دندونامو به هم فشرده بودم...حتم داشتم الانه که دندونام توی دهنم خورد بشه.

دستمو به نرده ی تراس گرفتم تا مبادا نیفتم..

گوشیم زنگ میخورد..کلافه شده بودم..

توی اون لحظه فقط یه درخواست از خدا داشتم...و اونم این بود که یه جونی بهم بده تا روی پاهام بایستم...و همونم شد..

نفسمو توی سینم حبس کردم...

از همه بدم اومده بود...چقدر دنیا کثیف شده بود...چقدر همه آشغال شده بودن..

اشکامو محکم پس زدم..

چه رویاها که برای خودم کشیده بودم..

پسره ی آشغاااال..

گوه زد توی زندگیم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منم گوه میزنم به زندگیش...میزنمممممم.

شالمو روی سرم محکم کردم...

با یه حرکت دره تراسو باز کردم..

اینکارم شروع شد با دست و سوت کشیدنه مامان و چریا و خاله مرضی بی توجه به چشمای گشادشون رفتم سمته صحرا و سریع گفتم : داری یکم بهم بدی

متعجب نگاهم کرد و گفت : نیلوفر گریه کرردی؟

داد زدم : گفتم پول داری بدی بهم؟؟؟

انقدر ازم ترسید که سریع به طرفه کیفش رفت..

چند تا تراول بهم داد و متعجب گفت : چی شده نیلوفر؟؟

مامان و پریا هم به طرفم اومدن..

بی توجه به حرفاشونو اخماشون سوییچه ماشینو برداشتم و از دره آرایشگاه زدم بیرون..

سریع سواره ماشین شدم..

صحرا دنبالم دوید..

پامو گذاشتم روی گاز و جلوی پاش ترمز کردم.

متعجب و با بهت به طرفم اومد و گفت : نیلو چی شده؟؟؟تورو خدا یه چیززززی بگوووو!

شیشه ی ماشینو پایین دادم و داد زدم : سبحان اومد بگید نیلوفررر مرررردا!

پامو گذاشتم روی گاز..

ماشین با صدای بدی از جا کنده شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم...

شماره ی آفتابو گرفتم...

اشکام از سر گرفت و دوباره روی گونه هام سر خورد.

بعد از خوردنه دوتا بوق جواب داد : به به عرووس خانوووم....چه خبرااا

بی توجه به حرفاش با بغضی که سعی داشتم خفش کنم اما توش موفق نبودم داد زدم : آفتاب میتونی برام یه بلیت برای شیراز واسه یک ساعته دیگه بگیری؟؟

آفتاب توی هواپیمایی کار میکرد و مطمئن بودم میتونه این کارو انجام بده..

سکوت بود...انگار رفته بود توی بهت..

کمی مکث کرد و گفت : نیلو چیزی شده؟؟،...گریه کردی؟؟؟

چیزی نگفتم..

کمی گذشت...

گفتم : آفتاب خواهش میکنم سواااال نکن...فقط بگو میتونی یانه؟؟؟؟

گفت : نیلو طول میکشه...حداقل پنج ساعت...آخه سرمون امروز خیلی شلوغه...باشه گلم؟؟؟

پوفی کشیدم..

بی خداحافظی قطع کردم...

گوشیو انداختم روی صندلیه بغلم و با حرص روندم.

کلافه شده بودم...

اشکام بدجوری مزاحمم بودن..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مجبور بودم خودم برم....

حالم داشت از خودمو بقیه ی آدما به هم میخورد..

شده بودم کوهه یخ..

دلیله این اشک ریختنمو نمیفهمیدم..

از عصبانیت نفس نفس میزدم.

محکم روی فرمون کوبیدم..

مجبور بودم خودم برم....با همین ماشین..با همین..

نازنین**

دوییدم توی آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم.

برای صدمین بار شماره ی نیلوفرو گرفتم..

هر دقیقه که میگذشت نگرانیه منم بیشتر میشد..

از آسانسور پیاده شدم.

دوییدم سمته بیرون....

خیابونا شلوغ بود..

باید هرطور که بود خودمو به آرایشگاه میرسوندم..

داشتم از خیابون رد میشدم که یهو یه ماشین درست جلوی پام با صدای بدی ترمز کرد..

از ترس چند قدم عقب رفتم..

ماشینش پورشه بود..

صدای بنیامین اومد : شاااانس آوررردیاااا

نفسی از سوی آسودگی کشیدم و سریع جلوی ماشینش نشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمی غلیظ کرد و گفت : این دیگه چه تیپیه؟؟نکنه من مرردم مشککی پوشیدی؟؟؟

اخم کردم : بنیامین میشه تند بری..

پوفی کشید و راه افتاد..

گوشبم زنگ خورد..

فکر کردم نیلوفره..

خوشحال شدم..

بی توجه به صفحه ی تاچه گوشیم جواب دادم : الو...نیلو!

- سلام نازنین...من آفتابم.

متعجب شدم...

کمی مکث کردم که گفت : نازنین نیلوفر چش شده؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم..

گوشیو روی پخش گذاشتم.

گفتم : برای چی؟؟؟..مگه چی شده؟؟

- نیم ساعته پیش بهم زنگ زد...خیلی عجله داشت..یه بلیت برای شیراز میخواست..منم گفتم نمیتونم به این زودی برات بگیرم..بی خداحافظی قطع کرد...

مکث کرد و ادامه داد : نیلوفر چش شده نازنین؟؟مگه امشب نامزدیش نیست؟؟؟....بهتون گفتم چون ترسیدم...اتفاقی افتاده؟؟

یک آن خون به مغزم نرسید....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسم توی سینم حبس شد...

گوشی از توی دستم لیز خورد و قطع شد...

نیلوفر به شونم زد : اینجا چه خبره نازنین؟؟؟...نیلوفر چیشده؟؟

فقط تونستم یک کلمه حرف بزنم : برو..برو بنیامین.

.....نباید زیاد ازم دور باشه...داره میده شیراز..خونه ی عمه فخری....

کمی مکث کرد و بعد راه افتاد...

توی طوله راه هزار نفر زنگ زدم از نیلوفر خبر خواستن...

سه بار پریا زنگ زد.....ده بار خاله مرضی دوبارم خاله اکرم...کلافه شده بودم..

از کارم پشیمون بودم...پیترسیدم...همش استرسه اینو داشتم که مبادا سبحان به بنیامین چیزی بگه.

بنیامین : نمیخوای چیزی بگی؟

به بیرون خیره شدم و گفتم : به نیلوفر چیزی رو راجبه سبحان گفتم که ناراحتش کرد..

اخم کرد : این چه حرفی بوده که نیلوفر به خاطرش باید پاشه بره شیراز؟؟

زمزمه کردم : نپرس...نپرس بنیامین..

*****

از زبان نویسنده :

دستی توی موهای خرمایی اش کشید...

کلافه بود...

خیلی بیشتر از بیشتر.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیبی راهه گلویش را بسته بود...

با قدم هایی محکم و استوار اتاقش را متر میکرد.

خوب میدانست از چی کلافه است.

اما نمیخواست به خودش بفهماند.

دلش را به دریا زد...دستی توی جیبش کرد و گوشیش را بیرون کشید..

تندی شماره ی پریا را گرفت .

بعد از شنیدنه دوتا بوق صدایه گرفته اش در گوشی پیچید : الو پریا؟

- سلام فرهاد..

از صدای گرفته و پریشونه پریا تعجب کرد و گفت : چرا

ناراحتی؟؟....چیزی شده؟

پریا : فرهاد نیلوفر نیست...فرار کرده...نازنین میگه داره میره شیراز...دیوونه

شده دختره ی خر...

نیلوفر$

با حرص اشکامو پس زدم..

دیدمو تار کرده بودن.

بی هدف فقط گاز میدادم.

حالم از خوم به هم میخورد....دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس

نباشه...تنهای تنها باشم.

یکم فکر کنم...

یه بار شکست خورده بودم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروزم خورد شدم....خیلی خورد.

پخشو روشن کردم...

روی یه آهنگ زدم..

شروع به خوندن کرد :

نشد با شاخه هام....بغل کنم تورو**

نشد نشد نشد...برو برو**

اراده داشتم بدونه کاشتن**

که عادتت بدم بریشه کاشتن**

که عادتت بدم..یه گوشه بندشی**

به مبتلا شدن علاقه مند شی***

نشد که از دلم جدا کنم تورو..**

نشد نشد گلم...برو برو برو**

نمیدونم چقدر گذشت..یک ساعت...دوساعت..نیم ساعت.

ناخوداگاه نگاهم رفت سمته آینه...

یه ماشینه خیلی آشنا سعی داشت ازم جلو بزنه.

بیشتر گاز دادم...

صورتش برام واضح نبود.

ماشینه سهیل بود....اما صورتشو هنوزم نمیتونستم کامل ببینم.

کلافه شده بودم...هر جا میپیچیدم دنبالم میومد....ول کن نبود...

مثله جت از کنارم گذشت...پیچیدم توی جاده خاکی....اما رودست خوردم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درست روبروم ترمز کرد و راهمو بست...

با تمومه قدرتم زدم رو ترمز..

سرم محکم خورد به فرمون.

سکوت شد.

سرم درد میکرد...پلکام سنگین شده بود..

به خودم درست وقتی اومدم که یه نفر دره ماشینمو باز کرد.

سرمو به نرمی بلند کردم و توی چشمای توسیش خیره شدم.

نفسم توی سینم حبس شد.

زمزمه کردم : فر...ه..اد!

فقط نگاهم کرد...

دستمو گرفت و کشید...

از ماشین بیرون اومدم.

محکم دستمو کشیدم.

داد زدم : معلوم هست چیکار میکنی؟؟؟؟

از حرص دستاش پشت شده بود...

غرید : داشتی چه غلطی میکردی؟؟؟

داد زدم : این به خودم مربوطه !

به طرفم خیز برداشت...

چند قدم عقب رفتم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگشتشو به طرفم گرفت و با عصبانیت داد زد : مهمه.....مهممههه...حتما مهمه که اومدم دنبالت!

چسبیدم به دیواره سنگیه پشته سرم.

چشماش شده بود رنگ خون.

از ترس چونم میلرزید...

سرمو به چپ کردم..نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم.

چسبید بهم.

یه دستشو سمته شونم روی دیوار گذاشت و اون یکی دستشو کناره پهلوم روی دیوار گذاشت.

زمزمه کرد : سه ساله پیش وقتی داشتم میرفتم یادته چی بهت گفتم؟؟؟؟

سکوت کردم.

ادامه داد : گفتم بر میگردم...گفتم منتظرم بمون...گفتم تو فقط ماله منی....گفتی نرو....گفتی نرو.....اما من رفتم...رفتم.

سکوت شد....صدای نفس های عمیقه من سکوته بینمون رو میکشست.

لبشو آورد کناره گوشم : من برگشتم....اما تو دیگه نسیم نبودی....تو دیگه اون نسیمی نبودی که من عاشقش بودم..

داد کشید : چرا؟؟؟؟..چرا نیلوفر؟؟؟...چرا چهار سال حقه زندگیرو ازم گرفتی؟؟؟؟

اشک صورتمو خیس کرده بود...

محکم دستسو روی گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد و گفت : این اشکا هیچ دردی رو دوا نمیکنن....پس گریه نکن...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد کشید : من بدونه تو سه سال زندگی نکردم....و وقتی برگشتم تورو توی آغوشه یه نفره دیگه دیدم....

محکم به دیواره کنار دستم کوبید و فریاد کشید : زندگیمو بهم برگردون....برش گردوون...خیانتاتو جبراان کن....

خواهش میکننننم...

به هق هق افتاده بودم...

شونه هامو توی دستاش گرفت و بلند تر فریاد کشید : چرااا...چرا اینکارو باهام کردی؟؟؟...چرا داغونم کردی؟؟؟...چرا نیلوفر؟

هق زدم : بسه....بسسسسه...تورو خداااا

داد کشید : نه بسس نیست...من هنوز حرفامو نزدم..

هنوز حرفامو نزدم.

خودمو عقب کشیدم....

با داد ادامه داد : خوردم نکن....با رفتنت خورد میشم...یه بار خوردم کردی...بس نیست؟؟؟؟....نیست؟؟؟

دستامو تخت سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

قدم اولو برداشتم تا بدم که یهو مچه دستم اسیره دستش شد...

برنگشتم..نمیتونستم نگاهش کنم...میترسیدم..

آرزوم بود التماسم کنه که نرم....تنها اینو میخواستم که بگه نرو

نالید : نرو..

دلم فرو ریخت....انگاری باری از روی دوشم برداشته شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفس نفس میزدم...

ادامه داد : نرو نیلوفر!...پیشم بمون.

غرقه در لذت شدم.

لبخندی روی لبام نقش بست...

مچه دستم کشیده شد و با یه حرکته کاملا ناگهانی توی آغوشش فرو رفتم.

دستاش دوره کمرم حلقه شد...

ناخوداگاه هق زدم...از خوشحالی...

زمزمه کردم : زندگی کن فرهاد....اما در کنارم !

حلقه ی دستاش دوره کمرم محکمتر شد.

##########

نازنین*

با صدای زنگه گوشیم به طرفش هجوم بردم.

جواب دادم : الو فررهاد؟؟...چی شد؟؟؟

خندید : نیلوفر پیشه منه....نگران نباشین...حالشم خوبه.

نفسی راحت از سوی آسودگی کشیدم....نشستم روی مبل...

بنیامین : چی شد؟؟؟...پیشه همن؟

فقط سرمو تکون دادم.

لبخند زدم : فرهاد خوبی؟

فرهاد : آره....میایم اونجا!

چشمامو بستم و چیزی نگفتم.

****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سهیل داد کشید : چی داررری میگی؟؟؟

اخم کردم : نکنه باور نمیکنی؟؟؟...من با چشمای خودم دیدم که داشت مواد میکشید.

همه سکوت کرده بودن...کسی چیزی نمیگفت.

خاله مرضی به گونش چنگ زد : اوا خدا مررگم بده!....بنیامین عمه نازنین چی میگه؟؟

بنیامین سرشو پایین انداخت.

سهیل کلافه دستی توی موهاش کشید.

داد کشید : تو حالا باید اینو به من بگی؟؟؟؟؟

بنیامین عصبانی به طرفش خیز برداشت و داد کشید : این تقصیره نازنین نیست...سهیل این تویی که از همه چی غافل بودی....تو اینقدر غرقه توی کارای هودت بودی که نفهمیدی داری خواهرتو بدبخت میکنی.....

سهیل از رفتاره بنیامین تعجب کرده بود...چشماش به خون نشسته بود...

زندایی بهار که انگار خیلی ترسیده بود گفت : بنیامین بس کن....بذار خوده نیلوفر...

بنیامین حرفشو قطع کرد و گفت : نه..من بس نمیکنم...حالا که این بس باز شده پس منم بازترش میکنم...

رو کرد سمته میلاد و داد کشید : اصن از کجا معلوم که همخونه سبحان هم مثه خودش معتاد نباشه؟؟

دستمو محکم گرفتم جلوی صورتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد از عصبانیت قرمز شده بود....

مامان گریه میکرد و به بنیامین التماس میکرد که بس کنه.

اما بنیامین هیچی حالیش نبود...

رو به امیر فریاد کشید : همتون دارین بی فکری میکنین....همتووون....اگر نازنین به دسته این مرتیکه بدبخت بشه تو مقصری امیررر.

امیر به طرفش خیز برداشت...

جیغ کشیدم و به طرفه بنیامین دوییدم...

جلوش ایستادم...

دسته امیر روی هوا خشک موند..

نفس نفس میزدم..

داد کشیدم : دیگه داداشم نیستی اگر بزنیش!

زندایی بهار با صورتی اشکی به طرفه بنیامین اومد و هق زد : برو بیرون تا بیشتر از این بی آبرو نشدم...برو بیروون بنیامین.

امیر : همین امشب صیغتون فسخ میشه....

هفته ی دیگه عقد میکنید...یادتون نره..

بنیامین به طرفه دره خونه رفت.

از پشت به رفتنش خیره شدم...

در دل فریاد کشیدم : نرو لعنتی....نرو

نازنین#

دوروز به سختی گذشت...

از اون روز به بعد سبحان غیبش زد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچکس ازش خبری نداشت.

اما اس ام اساش هنوز پیشم بود...تهدیدم میکرد.

میگفت هروقت برگرده تهران همه چیزو به بنیامین میگه...

خبری از نیلوفرو فرهاد نداشتم.

صیغه ی بینه منو میلاد فسخ شد...

به در خواسته خودم عروسی نمیگرفتیم و فقط یه عقد بود..

اما میلاد میگفت اصلا اجازه نمیده که لباس عروس نپوشم....عقدو توی خونه میگرفتیم..توی خونه ی خودمون.

خسته بودم...بدنم درد گرفته بود..

دوروزی میشد که به جز آب چیزی نخورده بودم.

سردرده شدیدی گرفته بودم...احساسه کوفتگی میکردم....

اصلا حوصله ی بلند شدن از جامو نداشتم...

درست برعکسه تصوراتم امیر خیلی تغیر کرده بود...همش میگفت هرچه زودتر باید با میلاد عقد کنم .

بعد از اون روز دیگه باهاش حرف نزده بودم.....

با هزار بدبختی از جام بلند شدم و به طرفه دره اتاق رفتم....باید یه چیزی میخوردم وگرنه میمردم.

پله هارو پایین رفتم و وارده آشپزخونه شدم..

مامان مامان روی مبل نشسته بود و داشت با یه نفر کاملا مودبانه حرف میزد :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- نه بابا....این چه حرفیه...

-.....

- همش تقصیره بچه ی برادره من شد...

-.....

- شما به بزرگیه خودتون ببخشینش!

-.....

- قربانه شما خدانگهدار!

پوفی کشیدم و دره یخچالو باز کردم.

###

بنیامین*

خندیدم : بفرررماااا...اینم از کیلید.

آراد لبخندی زد و گفت : هتل که بهتر بود؟

اخم کردم : وقتی یه خونه هست...دیگه چرا هتل؟

لبخند زد : ممنون!

ابرویی بالا انداختم : آراد مهربونی بهت نمیادا.

خندید..اما تلخ!

دستی روی شونم گذاشت و زمزمه کرد : حالش خوبه؟

پوزخند زدم : نه....اصلا.

نفسی عمیق کشید و گفت : بنیامین من واقعا..

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم : میدونم...میدونم آراد...

چیزی نگفت...سرشو زیر انداخت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفتم : فعلا نه....باید صبر کنی هم عصبانیته صحرا بخوابه هم امیر حسین....خودم بعدا باهاشون حرف میزنم.

فقط سرشو تکون داد..

اساره به آخرین اتاقه توی خونم کردم و گفتم : توی اون اتاق آخریه نرین...درش قفله..بقیش ماله خودتون.

خندید گفت : چون اینجوری گفتی کنجکاو شدم ببینم توی اتاقش چیه که درش قفله.

چیزی نگفتم و فقط خندیدم....

مردونه شونمو توی دستش فشرد و گفت : فکر کردم تو هم اون عکسارو باور کردی.

لبخند زدم : هیچوقت باور نکردم...هیچوقت.

آراد***

آراگل (اورسولا) : آراااااادی؟؟؟؟

اخم کردم : عققققق...این چه وضعه صدا کردنه؟

دلخور نگاهم کرد و با لب و لوچه ای آویزون گفت : یعنی میگی صحرا تاحالا اینجوری صدات نکرده؟

خندیدم : نه بابا....

پوفی کشید و بی حوصله گفت : پس کی قراره ببینمش؟؟؟

چشمامو بستم..دستی توی موهام کشیدم و گفتم : نمیدونم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراگل از جاش بلند شد....به طرفه راهرویی که به طرفه اتاق راه داشت رفت و گفت : من الان میام.

چیزی نگفتم...

به طرفه آخرین اتاق رفت..

درست همونی که بنیامین گفت درش قفله.

سریع گفتم : اون درش قفله...بیا اینجاااا

دستشو برد سمته دستگیره ی در و در کماله ناباوری درشو باز کرد..

گفت : اااا...آراد باز شدااااا.

اخم کردم : هوووف..شیطونی نکن دیگه...بیا اینجا ببینم..

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم..

دره اتاقکو کامل باز کرد و واردش شد..

دستشو گرفتم و کشیدم...

دستمو پس زد و باذوق گفت : واوووو...اینجارو آرااااد....اینا کین؟؟؟

متعجب چند قدمی به جلو رفتم و دره اتاقو کامل باز کردم....

دهنم نیمه باز موند...چشمام درشت شد..

نگاهی به دورتادوره اتاق انداختم.

نفسم توی سینم حبس شد..

آراگل : آراد اینا عکسای کیه؟؟؟

دور تادوره اتاق پر شده بود از عکسای خیلی بزرگ و تخته شاستی های نازنین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوره قرمزی روشن بود....یه تخته دونفره گوشه ی اتاق بود که روش پر بود از عکسای کوچیک...همش نازنین بود.

رفتم سمته تخت...

بالای تخت روی دیوار یه عکسه خیییلی بزرگ بود..از وسط ترک برداشته بود...اونم عکسه نازنین بود..

آراگل : آرا بیا اینجاااا....زووووددباش..

به طرفی که اشاره کرده بود رفتم.

روی دیوار یه تخته وایت برد بود..

چند تا عدد نوشته شده بود که چندتاشون خط خورده بود.

تنها هفتاش خط نخورده بود که شامل بود از : شنبه ۱۰ دی...یکشنبه ۱۱دی....دوشنبه ۱۲ دی....سه شنبه ۱۳ دی...چهار شنبه ١٤ دی..پنج شنبه ۱۵ دی..جمعه ١٦ دی...

چشمام درشت شد ....با صدای بلندی زمزمه کردم : شنبه ۱۷ دی = مرگ من !

آراگل : آخه یعنی چی؟؟؟....این دختره زنشه؟؟

زمزمه کردم : دختر عموشه!

آراگل : نه...عشقشه.

آب دهنمو به سختی قورت دادم...

گفتم : ۱۷ دی شنبه چه روزیه که مصادف با مرگشه؟

گوشیه آراگل زنگ خورد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سریع از اتاق بیرون رفت...

نگاهم روی گردنبندی خشک موند.

همون گردنبندی بود که به صحرا داده بودم.

سریع برش داشتم..

پس بنیامین هنوزم عاشقه نازنین بود.

نیلوفر*

سهیل : با این انتخابت قشنگ نشون دادی لیاقته ازدواج کردنو نداری!

صورتمو با دستام پنهون کردم : بس کن سهیل...خواهش میکنم.

داد زد : آبرومو بردی...بس کنم؟؟؟...جلوی بنیامین سکه ی پولم کردی...همینو کم داشتم که بنیامین جلوی همه خوردم کنه.

انگشته اشارشو به طرفم گرفت و عصبانیتر ادامه داد : شانس آوردی فرهاد جلوتو گرفت...اگر نازنین چیزی بهش نگفته بود عمرا اگر میفهمید که تو داری میری شیراز.

مریم دستی به به بازوی سهیل کشید و گفت : بسه دیگه سهیل...به اندازه ی کافی ادب شد....برو بیرون.

سهیل از اتاق بیرون رفت.

با حرص زیره پتو خزیدم...

محکم پتورو روی سرم کشیدم و گوشیمو توی دستم فشردم..

زمزمه کردم : زنگ بزن لعنتتتیی...زنگ بزززن...

پوفی کشیدم و به صفحه ی گوشیم خیره شدم..

لبو لوچم آویزون شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید باورش براتون سخت باشه اما به کل سبحانو فراموش کرده بودم...و اصلا بودن و نبودنش برام مهم نبود.....فقط به یک نفر فکر میکردم...کله روزم توی یک کلمه خلاصه شده بود...

فرهاد...

از صبح تاحالا منتظره تماسش بودم..دیگه داشتم کم کم دق میکردم.

پتورو محکم به دندون گرفتم.

از جام بلند شدم...به طرفه آینه رفتم.

خودمو توش نگاه کردم.

صورتم همچنان بی روح بود.

موهامو توی صورتم ریختم.....

یک آن از خودم ترسیدمو یاده فیلمه کینه افتادم😂😂

پوفی کشیدم و به متکا کوبیدم : زنگ بزززن !

زبونمو در آوردم و برای خودمو از توی آینه شکلک در آوردم..

تعجب داشت....اصلا نگران نبودم...حتی ناراحتم نبودم.

داد زدم : چراااا زنگ نمیززنی؟؟😒😒😒😒

یه نفر به دره اتاقم کوبید : ساکتتتت.

صدای سهیل بود..

ناخوداگاه خندم گرفت.

گوشیم زنگ خورد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پرواز کردم به طرفش....بی توجه به صفحه ی تاچش جواب دادم :

جا...بله...نه...نه...جانممم؟!

محکم کوبیدم به پیشونیم...بدجوری هول کره بودمو خیت شده بودم....داشتم از خجالت آب میشدم...

فقط صدای خنده ی فرهادو از پشته تلفن میشنیدم.

میونه خنده هاش گفت : بابا چرا هول کردی تو؟آروم بااش!

نیلوفر : من خووبم!

فرهاد : نه باباااا.

اخم کردم : اا....فرررهااد..

با لحنی کشدار درست مثله خودم گفت : جاانم؟!

سرمو زیر انداختم.

- الان مثلا خیجالت کشیدی؟؟؟؟

- نخیرررم.

کمی مکث کرد و گفت : یه چیزی بنداز سرت بیا دمه پنجره!

- چرا؟؟

- تو بیا حالاا

به طرفه پنجره رفتم پرده رو دوره موهام به صورته شال گرفتم و به روبرو خیره شدم..

در کماله ناباوری دیدم که توی ماشین نشسته و دستشو برام تکون میده.

نیشم تا بناگوشم باز شدددد..😄

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستامو تند تند براش تکون دادم..

خندید : مثه خره تی تاپ خورده ذوق کردیاا.

اخم کردم : بیشوووور.

پرده رو از روی سرم کنار دادم..

اخم کرد : اااا..چرا بی حجاب شدی؟؟

میخواستم حرصشو در بیارم....

شروع کردم به عشوه اومدن.

فرهاد : نیلوفر سرت کن اونووو...الان یکی میاداا.

ابرویی بالا انداختم : نخیررم...

نازنین*

گوشیمو روی گوشم گذاشتم : جانم فرهاد ؟!

- چطوری خوبی؟!

- بد نیستم

- نازنین؟!

- بله؟

- بیا پایین کارت دارم.

- خیله خب.

گوشیو قطع کردم...

به طرفه کمدم رفتم روی تاپم یه مانتوی جلوباز پوشیدم و شالمو روی سرم شل انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیمو توی دستم فشردم و از خونه بیرون زدم..

***

توی ماشین تنها نبود....عصبی شدم..این اینجا چیکار میکرد.

اشاره کرد که سوار بشم....با بی میلی دره ماشینو باز کردم و عقبش نشستم....اصلا نگاهش نکردم .

فرهاد : سلام عرض شد!

فقط سرمو تکون دادم.

نیلوفر : سلام خوبی؟!

هیچ جوابی ندادم...به قدره کافی از دستش شاکی بودم.

اخمه غلیظی روی پیشونیم نقش بست.

صداشو شنیدم : نگو که از دستم ناراحتی!

چیزی نگفتم...اصلا دلم نمیخواست حتی باهاش حرف بزنم..

برای همین رو کردم سمته فرهاد وگفتم : کاری داشتی؟

کمی مکث کرد و گفت : ام...خب میدونی...بریم بیمارستان....توهم باید بیای.

اخم کردم : من خوبم فرهاد!

فرهاد : نه خوب نیستی....از نیلوفر شنیدم که همه چیو فهمیدی...پس دیگه لازم نیست چیزیو ازت قایم کنم....بیشتر از یک ماه شد که داری قرص مصرف میکنی....باید بریم بیمارستان.

دستمو به سمته دستگیره در تا پیاده بشم که با صدای نیلوفر دستم خشک شد : خواهش میکنم نازنین....نرو...خواهش میکننننم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توی چشماش خیره شدم...تمومه وجودمو نفرت گرفته بود.

از لای دندونای به هم کلید شدم غریدم : اون وقتی که من خواهشت میکردم کجا بودی؟؟....من التماست میکردم اما تو توجه نمیکردی....

دره ماشینو با یه حرکت باز کردم و پیاده شدم...

فرهاد از ماشین پیاده شد وگفت : صبر کن.

تو جام خشک شدم.

فرهاد : نازنین....خواهش میکنم گوش کن..

برگشتم به طرفش و انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم : نه تو گوش کن فرهاد...تا دیروز نیلوفر خواهرم بود اما حالا حکمه رفیقه نیمه راهو داره...پس بهش بگو بره دیگه پشته سرشم نگاه نکنه.

نیلوفر از ماشین پیاده شد...بغضش ترکید و به هق هق افتاد...

هق زد : آخه چرا؟؟..مگه من چیکار کردم ؟!

پوزخند زدم : چیکارنکردی...رفتی پشته سرت هم نگاه نکردی...فکر نمیکردم که یه روز دردهایی که داشتمو یادت بره!

قطره اشکی که سعی داشت لجوجانه ردی گونم سربخوره رو باحرص پس زدم.

فرهاد بی هیچ حرفی به ماشینش تکیه داده بود حس بدی بهم دست داده بود!

حس غریبی بهم دست داده.

پوزخندی تلخ روی لبم جا خوش کرده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم درد گرفته بود....و همین باعث شد صورتم از درد چروکیده بشه ....

جفتشون با نگرانی بهم خیره شدن.

بی توجه به نگاهاشون در پارکینگ باز کردم و به طرف خونه قدم برداشتم...

بنیامین*

امروز شنبه ۱۷ دی*

مسخره ترین روزه عمرم !

و البته ترسناکترین روزی که ازش ترس داشتم بالاخره سراغم اومد.

از جام بلند شدم.

نگاهی به تخته ی روبرو انداختم....بالاخره اون روز سر رسید..همون روز که ازش بیم داشتم...همون روزی که اسمشو گذاشتم مرگ!

آیا میتونستم؟؟

میتونستم اونو توی لباسه عروس اونم در کناره کسه دیگه ببینم؟

عقب رفتم..

کتمو برداشتم و به سمته دره اتاق قدم برداشتم.

هنوز دستم به دستگیره در نخورده بود که یهو در باشدت باز شد.

چهره آراد پدیدار شد..

عقب رفتم..

با عشبانیت به طرفم اومد و یقمو چسبید.

متعجب بهش خیره شدم..

چسبوندم به دیوار از لای دندوناش غرید : امروز چه روزیه بنیامین؟....به من دروغ نگو لعنتیییی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط نگاهش میکردم..

از عصبانیت از چشماش خون میبارید.

فکش قفل شده بود و رگه گردنش متورم شده بود.

دستمو روی شونش گذاشتم : روزه بدیه...روزه بدیه.

فقط نگاهم کرد...مطمئن بودم همه چیو فهمیده...یادم رفته بود دره اتاقو قفل کنم.

پس نیازی به پنهون کاری نبود.

پوزخند زدم....حرفی برای گفتن نداشتم.

گونم داغ شد و این نشونه از این بود که زد توی گوشم..

دستمو روی گونم گذاشتم...

داد کشید : تو عاشقش بودیو چیزی نگفتی؟؟؟؟....

دوباره پوزخند زدم..

گفتم : همه چیزو که نباید گفت.

انگشتشو به طرفم گرفت و با حرص فریاد کشید : عشق فرق میکنه....عشقی که اعتراف نشه به هیچ دردی نمیخوره.....

فریاد کشید : به هیچ دررررردی نمیخووره بنیامین.

به عقب هولش دادم : بحثه عشق نیست....بحثه یک طرفه بودنشه....عشق یک طرفه همیشه توی سینه میمونه آراد..

پوزخندی زد....تلخ..

خیلی تلخ.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ادامه داد : فکر نمیکردم هنوزم عاشقش باشی!

خندیدم : نکنه گ*ن*ا*هه؟؟...عاشق شدن گ*ن*ا*هه؟؟؟

فریاد کشید : ولی عشق یواشکی گ*ن*ا*هه..

صداشو مایین آورد و با غم ادامه داد : چیکار کردی باخودت بنیامین؟؟؟....چیکار کردی باخودت؟

رومو ازش برگردوندم : کاری که همیشه میکنم...سکوت....سکوت.

دستشو روی شونم گذاشت : این سکوت داره داغونت میکنه..داره دیوونت میکنه.

پوزخند زدم : مهم اونه...مهم کسیه که الان راضیه...الان میخنده...چیزی نگفت که ادامه دادم : خوشبخت میشه مطمئن باش.

تا اومدم از کنارش رد بشم بازومو گرفت : کجا؟

زمزمه کردم : عروسی.

چشماش گرد شد..

نفسش توی سینش حبس شد..

لبخند زدم : امروز وقتشه آراد...میتونی صحرارو ببینی...

شونشو فشردم و از اتاق بیرون زدم..

سیگارمو آتیش زدم و گذاشتم گوشه ی لبم.

****

گوشیمو گذاشتم دمه گوشم : سلام محسن!

- سلام داش بنی...چطوری تو؟؟

- خوبم.....کجایی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- همونجای که تو هستی!

سرمو دورتادوره کافی شاپ چرخوندم و پیداش کردم...

دستشو برام تکون داد..

به طرفش رفتم و روی صندلیه روبروش نشستم.

دستشو به سمتم دراز کرد دستشو توی دستم فسردم.

صدامو با تک سرفه ای صاف کردم و آروم گفتم : آمادس؟!

نگاهی مشکوک به دورو ورش انداخت و گفت : آره...

دستمو به سمتش دراز کردم..

با ترس نگاهم کرد و گفت : مطمئنی؟!

فقط سرمو تکون دادم.

یه قوطیه خیلی کوچیک توی دستم گذاشت..

سریع برش داشتم و گذاشتم توی جیبم.

گفت : سه تا دونه بدونه آب میخوری...

گفتم : چند روزس؟

گفت : سه شبه کامل میخوابی بعدش دکتر..مطمئن باش سالم بر میگردی خطر نداره.

سرمو تکون دادم و ازجام بلند شدم..

شونشو مردنه فشردم و لبخندی مطمئن بهش تحویل دادم..

ترسو از چشماش میخوندم.....از کافی شاپ بیرون زدم و نفسمو بیرون فرستادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

###

از زبان نویسنده رمان :

محسن با ترس به طرفه طبقه ی پایینه کافی شاپ قدم برداشت.

نگاهش به تهه سالن به مردی که مطمئن بود خودش است خیره شد..

به طرفش رفت و با حرص به میز کوبید : وای به حاااالت سبحاااان...وای به حاللت اگر بنیامین چیزیش بشه سبحان کلاهه نقابی اش را از سرش کند و با لبخند به محسن خیره شد و گفت : چی شد؟؟...بهش دادی؟

محسن سرشو تکون داد و گفت : سبحان مطمئنی کشنده نیست؟؟....تورو خدا راستشو بگو.

سبحان پوزخند زد : آره بابا....فقط سه شب میخوابه همین

دستی توی جیبش کرد و پاکته حاویه پول را در دستانه لرزانه محسن گذاشت و گفت : کارت خوب بود پسر! ....امشب میترکونیم.

محسن با حرص دستشو پس زد و اخم کرد...

هنوز قدمه اولو برنداشته بود که سبحان مچه دستش راگرفت و جدی گفت : محسن...هیچکس نباید از اومدنه من خبردار شده باشه...مخصوصا نیلوفر...کارتو درست انجام بده...

وای به حالت.

محسن سرش را به نشانه تایید تکون داد و رفت.

سبحان پوزخندی عمیق زد و به پنجره خیره شد و گفت : نازنین.....انتقاممو ازت گرفتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سیگاری آتیش زد و از ته دل خندید.

از اتاقه پرو بیرون اومدم...لباسم از قبل آماده شده بود.

کفشای پاشنه دارمو پام کردم و کتمو روی لباس عروسه پفیم

پوشیدم...موهای آرایش شدمو کنار زدم و به طرفه بقیه رفتم...همه منتظر

بودن.

لبخند با لبام قهر کرده بود...کاملا سرد و بی روح.

اومدنم همزمان شد با دست و کل کشیدنه مامان و خاله مرضی..

سرمو زیر انداختم تا صورته غمگینمو کسی نبینه.

نگاهمو به کفشام دوختم.

خاله میلاد شروع کرد به خوندن : این پشتبوم...اون پشتبوم....عروس اومد

تو مشتمون**

آی نعنا نعنا نعنا مادره عروس شد تنها*

مادر عروس بشین و بسوز ساله دیگه سیسمونی بدوز***

حالم داشت از این شعرای مسخره به هم میخورد.

نگاهمو بینه کفش های جلوی چشمام چرخوندم.

نگاهم روی یه کفش ثابت موند.

باوبغض زمزمه کردم : بن...یامین؟!.

نگاهمو بالا آوردم و توی چشمای غمگینش قفل کردم.

دلم لرزید...چرا اومده بود؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه بودن...همههه...اما اصلا دلم نمیخواست بنیامین اینجا باشه..دوست نداشتم منو توی این لباس ببینه.

اشک به چشمام هجوم آورد....قلبم به تپش افتاد.

دامنم از دستام ول شد.

قطره اشکی روی گونم چکید..سریع پسش زدم.

آهنگ ماهه دله من بود....چاووشی**

تورو از دور دلم دیدم اما...

نمیدومست چه سرابی دیده**

منه دیوونه چمیدونستم زندگی برام چه خوابی دیده

دلم میخواست هق برنم.

نمیدونی..نمیدونی ای عشق..کسی که جوونیشو ریخته به چات...واسه این که تورو از دست نده..چه عذابی چه عذابی دیده****

دستمو روی قلبم گذاشتم...صورتم از درده قلبم چروکیده شد...

در دل فریاد زدم : آروم بگیر لعنتی...میدونم زخمت عمیقه اما مجبورم...مجبور..

چشمامو باز کردم.

مامان به طرفم اومد و چادری روی سرم انداخت.

چادرو روی سرم کشیدم...

اشکام روی گونم سرازیر شدن.

کر شده بودم...همه خوشحال بودم..اما من غصه دار..

قلبی سنگین و ناراحت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از زیره چادر به روبروم خیره سدم..اما دیگه بنیامین نبود...شکستم..خورد شدم...

احساسم داد زد : برو دنبالش...اما نمیتونستم.

سر کوبش کردم..

به طرفه اتاقه پرو رفتم..

درو بستم و قفله درو کشیدم..

صدای همه قطع شد و سکوت شد.

نیلوف به در کوبید : نازنین؟؟!

چیزی نگفتم..

گوشیپ توی دستم لرزید.

پیام ناشناس بود....بلند خوندم : خواهش میکنم خوشبخت شو.

گوشیرو توی قلبم فشردم...

نفس نفس میزدم.

بنیامین**

از آسانسور پیاده شدم...

مزون لباس عروس تا دمه خونم زیاد دور نبود.

دره خونه رو با کیلید باز کردم.

مطمئن بودم آراد و آراگل خونه نیستن.

به طرفه اتاقم رفتم.

کلیده برقو زدم و وارد شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نوره قرمز و تیزی به چشم میخورد..

دره اتاقو بستم.

گره ی کرباتمو شل کردم.

سردرد کرده بودم.

دستمو توی جیبم کردم و قوطیه قرصا رو بیرون کشیدم.

گذاشتم روی میز بقل تختی و روی صندلیه نانویی نشستم.

تکیه دادم.

دستمو کردم توی جیبم و سیگارمو همراه با فندکمو بیرون کشیدم...

سیگاری آتیش زدم و گذاشتم گوشه ی لبم.

نگاهمو به بالای تخت به بزرگترین عکسه نازنین دوختم...

پوکه عمیقی به سیگارم زدم و دودشو بیرون فرستادم...

چشمامو بستم.

سعی کردم خاطراتم باهاشو هم دود کنم.

صداش تو مغزم اکو شد : این عشق اسم داره....اسمشم ه*و*سه.

لرزیدم....از این کلمه میترسیدم...کلمه ی ترسناکی بود.

پوکی عمیقتر به سیگارم زدم و چشمامو بستم...دودشو از دمآغم بیرون فرستادم.

نگاهمو به ساعت دوختم.

۹:۱۰

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آب دهنمو به سختی قورت دادم....میخواستم بخوابم...اما نه خوابه معمولی...میخواستم سه شب بخوابم...سه شب بخوابم تا همه چیز تموم بشه و بعد بیدار بشم و ببینم همه چیز تموم شده...

دولا شدم و با دستایی لرزون قوطیه قرصو برداشتم.

سه تا کفه دستم ریختم...

دستام میلرزید....نمیدونم چرا....

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

زمزمه کردم : نازنین...من خیلی دوست داشتم...اما یواشکی.

لبخند زدم.

یکی از قرصارو روی زبونم گذاشتم و به سختی قورت دادم.

نگاهمو به تابلو عکسه روبرو دوختم.

نگاهش کردم....

احساسه خفگی بهم دست داد....نمیتونستم نفس بکشم.....

تعجب کردم...

قرصه دومو هم مثله قبلی قورت دادم.

همه جا تار شد....

دستام شل شد...

نمیتونستم نفس بکشم....قرصه سوم ناخوداگاه از دستم ول شد...

دستمو روی گردنم گرفتم و فشردم..

انگار داشتم جون میدادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو به تابلوی روبروم دوختم...

سعی کردم از جام بلند بشم ولی انگار هیچ رمقی توی تنم نبود....راهه نفسم تنگ بود.

با تمومه قدرتم از جام بلند شدم...

دستمو به دیوار گرفتم.

گوشیم روی میز بود...

باید به یکی زنگ میزدم..

با تمومه قدرتم قدم برداشتم...

یهو پلکام سنگین شد....نفسم بند اومد...پاهام سست شد...

افتادم روی شیشه ی میز...

میز با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد...

داشتم جون میدادم...

تیکه های شیشه توی بدنم فرو رفته بود..

سعی کردم داد بزنم ولی انگار لال شده بودم.

پلکام روی هم افتاد.

زمزمه کردم : نا...ز...نین.

چشمام بسته شد و به خواب فرو رفتم....اما مطمئن بودم این خواب موقت نیست.

نازنین*

گوشیم توی دستم لرزید.

تو جام سیخ شدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو از روی زانوهام بلند کردم و به گوشیم چشم دوختم.

از جام بلند شدم..هنوزم توی اون اتاقکه کوچیک بودم.

جواب دادم : بله؟!

صدای شنیده نشد...

دوباره گفتم : الو..الو..

صدایی نشنیدم...تا اومدم تماس قطع کنم صداشو شنیدم :

الو..نازنین...محسنم!

- الو...سلام.

دوباره سکوت کرد..انگار دلش میخواست یه چیزی رو بگه اما نمیتونست...

گفتم : محسن کاری داشتی؟؟

با شک من من کنان گفت : بنیامین او...نجاست؟!

گفتم : نه...رفت...یه ربعی میشه.

صدای نفس های تندشو میشنیدم..

انگار ترسیده بود...

نگران شدم....نمیدونم چرا ولی تهه دلم یه جوری بود.

گفتم : محسن چرا حرف نمیزنی؟

کمی مکث کرد و من من کنان گفت : نازنین...آب..د..ستته بذار زمین...باید بری پیشه بنیامین.

از جام بلند شدم....نفسم توی سینم حبس شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستام شروع به لرزیدن کرد.

نالیدم : چی داری میگی محسن؟؟!...درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

نفس نفس میزد..

صداش غم داشت..

خیلی ترسیده بود..اینو از لحنش فهمیدم.

ناگهانی گفت : نازنین تورو خدا برو....بنیامین قرص خورده...د بجنب دیگه....زودباش....خواهش میکنم...دس دس نکن.

چشمام درشت شد...

قلبم از حرکت ایستاد.

محسن : نازنین الان وقته دس دس نیست...توروخدا فقط بدوووو..فقط بدووو نازنین...زیاد ازش دور نیستی....کلیده خونش توی جا کفشی زیره یکی از کفشاس...

گوشی از دستم رها شد..

فقط تونستم اسمشو زمزمه کنم : بن..یا..مین.

میلرزیدم...راهه نفسم تنگ شده بود...

اما صدای از درونم فریاد میزد : زودباش نازنین...بجنب دختر.

شنلو روی شونه های ل*خ*تم انداختم...

دره اتاقکو باز کردم و به سمته دره خروجی دویدم..

از مزون بیرون زدم..

کفشامو در آوردم و تا جایی که میتونستم دوییدم..

اشک دیدمو تار کرده بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما با چشمایی گرد نگاهم میکردن.

دامنمو چنگ زدم و با تمامه توانم دویدم...

چهره ی بنیامین هر لحظه توی چشمام بود.

اشک صورتمو خیس کرده بود..

با پاهایی برهنه و صورتی اشکی فقط میدویدم و هق میزدم...

بی توجه به چراغه سبزه توی خیابون از میونه تمومه ماشینا گذشتم..

پاهام میسوخت و درد میکرد..

اما هیچ چیز برام مهم نبود.

نفس کم آورده بودم..

قلبم درد میکرد.

جلوی آپارتمان ایستادم..

با تمومه قدرتم به طرفه آسانسور رفتم..

خدارو شکر میکردم که راه طولانی نیست.

آسامسور نمیومد..محکم به دکمه هاش کوبیدم..

همه متعجب و با بهت نگاهم میکردن.

بی توجه به نگاهاشون به سمته پله ها رفتم و تند تند همه روبالا اومدم...

چشمام تار شده بود...

نمیدونم چقدر بالا رفتم...اصلا نمیفهمیدم..

سره جام ایستادم.

به سرامیکای غرقه در خون خیره شدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کفه پام خون میومد..

اما هیچ دردی رو حس نمیکردم.

به سمته جا کفشی رفتم..

تمومه کفشارو بیرون ریختم و کلیدو پیدا کردم.

با دستایی لرزون دره خونه رو وا کردم و پشته سرم بستم.

داشتم میلرزیدم.

چشمام تار میدید..هیچ چیزیو واضح نمیدیدم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و نالیدم : بنیامین؟!

صدایی نشنیدم..

صدام بلند تر نمیشد...دسته خودم نبود.

دستمو به دیوار گرفتم.

خودمو به طرفه اتاقا کشیدم...

داد زدم : بن...یا...م..ین!

یکی یکی دره اتاقا رو باز کردم..

هیچکدوم نبود..

هق زدم : بنیاامین.

صدای آهنگ میومد...آهنگی گوشمو نوازش میکرد.

با تمومه توانم به طرفه صدای آهنگ رفتم..

یه اتاق بود..

دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و بازش کردم.

نوره قرمزی توی اتاق روشن بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای آهنگ میومد.

نگاهم به دور تادوره اتاق افتاد...

پر بود از عکسای من...

فقط نگاه میکردم..

دستام میلرزید.

نگاهم روی بنیامین که غرقه در خون شده بود خشک شد.

نمیدونم چه جونی گرفتم...

نمیدونم.

به طرفش دویدم...

شیشه های خورد شده دور تا دورش ریخته بود.

دستمو جلوی دهنم گرفتم.

از تهه دل جیغ کشیدم : بننننییاااامییین !

خودمو عقب کشیدم...توی خودم جمع شدم..

دستامو روی گوشم گذاشتم و تا جایی که جون داشتم جیغ کشیدم.

هق هقم تمومی نداشت.

خودمو آوردم جلو توی صورتش نگاه کردم.

سرمو با ترس روی قلبش گذاشتم...کند میزد..خیلی کند.

سرشو بغل کردم...پیشونیمو به پیشونیص چسبوندم و تا جایی که جون داشتم گریه کردم...

نفسام تموم شد....قلبم ضربانش نامنظم شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قطره اشکی از روی چشمام روی گونه ی بنیامین سر خورد..

سرم روی سینشش لیز خورد.

پلکام سنگین شدم و همه جا تاریک شد.

تمام

نیلوفر&

فرهاد : نیلوفر بیا.

به طرفش رفتم...

به دورو ور نگاهی انداخت و سرشو آورد کناره گوشم.

یواش گفت : بنیامین کوش؟

نگاهی به دورتادوره مغازه انداختم و گفتم : اینجا بود الان....نمیدونم کجا رفت.

صحرا به طرفمون اومد...

گفت : بنیامین رفت...گفت شب خودش میاد سالن.

فرهاد سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

میلاد با نیشی گشاد رو بهم گفت : داره دیر میشه....برو بهش بگو بیاد..

چشم غره ای بهش رفتم و رفتم سمته اتاق پرو.

اتاقش کلا از مغازه جدا بود و هیچ دیدی به ما نداشت.

به در زدم : نازززی؟؟؟

جواب نشنیدم.

دوباره به در زدم : عروس خانوووم...نمیخوای بیای بیرون؟

صدایی نشنیدم...نگران شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با یه حرکته کاملا ناگهانی دره اتاقو باز کردم.

هیچکس توش نبود...قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید.

نگاهم روی گوشیه نازنین خشک موند.

دولا شدم و برش داشتم.

صحرا : ببینم این عروسمونو..

بقیه ی حرفش توی دهنش ماسید...

با بهت گفت : نازی کو؟؟

به دیوا تکیه دادم : نیست.

فقط نگاهم کرد..محکم پسم زد و وارده اتاق شد...

نفسام تند شده بود..

کجا رفته بود؟؟

صحرارو کنار زدم و به طرفه فرهاد رفتم.

فرهاد دستاشو توی جیبش فرو کرد و گفت : چی شد؟؟؟...اومد؟؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم..

دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم : نازنین نیست...نیست فرهاد.

فرهاد به طرفه اتاقک دوید.

خاله اکرم به طرفم اومد : چی داری میگی نیلوفر؟!

شوخیت گرفته؟؟

هرکی یه چیزی میگفت و پچ پچ میکرد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد از اتاق بیرون اومد : این مسخره بازیا چیه؟؟؟نازنین کجاست نیلوفر؟؟؟؟...نکنه تو قایمش کردی!

فقط نگاهش کردم.

فرهاد : هوووو....چته؟!...

میلاد پوزخند زد : دروغ میگم؟؟..شماها هیچوقت از ازدواجه من با نازنین راضی نبودین...پس امکانش هست که شماها قایمش کرده باشین.

خاله اکرم به گونش چنگ زد : بس کنید تورو خدا...اگر بچم حالش بد شده باشه چی؟؟؟....تورو خدا یکی یه کاری کنه.

مامان همش سعی داشت خاله رو آروم کنه اما بی فایده بود.

امیر : آخه با لباس عروس که نمیشه جایی رفته باشه.

صدای زنگه موبایل باعث شد همه سکوت کنن.

فرهاد به طرفم اومد و گوشیو از دستم گرفت و جواب داد : الو...

- .....

- چیییییی؟؟؟؟....چی داری میگی محسن؟؟

-.....

- شوخیت گرفته؟؟؟؟

-.....

- کجا؟؟؟...باشه.

با یه حرکت به طرفه دره خروجی دوید..

من و صحراهم به طرفشون رفتیم..

سواره ماشینش شد..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جلو نشستم...صحرا هم عقب..

نفس زنان گفتم : چی شده فرهاد؟؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

داد زد : بنیامین قرص خورده.

محکم دستمو جلوی دهنم گرفتم.

پس...پس..نازنینم .

گاز داد....ماشین از جا کنده شد.

*****

بی توجه به آسانسور زودتر از همه به طرفه پله ها دویدم.

اشک صورتمو خیس کرده بود.

نگاهم به مایعی غلیظ و قرمز افتاد....خون.

به خودم لرزیدم....هر لحظه استرسم بیشتر میشد...

نفسم کم آورده بودم...

بالاخره رسیدم طبقه ی ۱۵.....

نگاهم به واحده بنیامین افتاد....

چند نفر دورش جمع شده بودن..

فرهاد همه رو کنار زد...

کلید روی در بود.

درو باز کرد..

سه تامون رفتیم تو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دور تادوره خونه رو دید زدم.

داد زدم : نازززنییین....نازززنییین.

صدایی نمیومد...

یکی یکی اتاقا رو تو رفتم.

با صدای جیغه صحرا روح از بدنم جدا شد : بننننییییاااامممییننن!

به طرفه آخرین اتاق دویدم.

فرهاد : یا حسین !

به در تکیه دادم.

نگاهم به تنه بی جونه نازنین افتاد.

سرش روی سینه بنیامین بود.

روی زمین سر خوردم.

فقط تند تند نفس میکشیدم..

فرهاد : صحرا زنگ بزن اورژانس بجننننب.

صحرا هق زد : الو...اورژانس..توروخدا کمک کنید آقا....توروخداااا..

کم کم صدا ها ناواضح شد...پلکام سنگین شد...چشمامو بستم

#####

یه نفر محکم زد توی گوشم..

چشمامو باز کردم..

صحرا : بیدارشوووو.

تو جام نیمخیز شدم...توی ماشین بودم..ماشینه فرهاد.

تازه یاده وضعیت افتادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکام راه گرفت...هق زدم : کجاس؟؟

صحرا رو پس زدم و از ماشین پیاده شدم..

دوتا آمبولانس جلوی بیمارستان نگه داشتن.

فرهاد کلافه دستی توی موهاش کشید.

به طرفه آمبولانسا دویدم.

دره عقبش باز شد..

بنیامینو با بلانکارد بیرون کشیدن..

و بعدش نازنین..

به طرفشون دویدم...

گوشه ی تخته چرخیو گرفتم و دنبالشون راه افتادم.

وارده بیمارستان شدیم.

همه متعجب به نازنین خیره شده بودن...

حق داشتن....

به صورته معصومش خیره شدم و هق زدم : نازنییین....بیدارشوووو...

بنیامینو توی یه اتاق بردن..

و نازنینو توی یه اتاق..

به طرفه شیشه رفتم...

فرهاد صحرا هم کنارم اومدن.

چند تا دکتر پرستار به طرفه اتاقش هجوم بردن.

دکتر لباس عروسو توی تنه نازنین جر داد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پرده ها کشیده شد...

دوتا دستامو جلوی دهنم گرفتم.

صحرا محکم بغلم کرد...

داد زدم : نازززنییین بیدار شوووو...تورو خداااا.

چند تا پرستار به طرفم هجوم آوردن.

روی زمین نشستم..

جیغ زدم : نااازززنین...توروخدااااا.

دستامو گرفتن..

صحرا سعی داشت آرومم کنه اما بی فایده بود.

هق زدم : ولم کنییین...ولم کنین لعنتیا.....ولم کنین.

با تزریق شدنه چیزی توی رگم کم کم پلکام سنگین شد....چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم.

****

صحرا ##

یک ساعت بعدش فرهاد به بقیه با سختی همه چیو گفت.

به ثانیه نکشید که همه خودشونو رسوندن.

هنوز توی بهت بودم...هیچی نمیفهمیدم.

سره بهار جونو توی بغلم گرفتم و نالیدم : توروخدا بسه بهار جون...به خدا الان از حال میرین.

هق زد : آخه چرا اینجوری شد؟؟؟...بنیامین که اهله قرص و خودکشی نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چیری نگفتم و فقط آروم اشک ریختم..هنوز خبری نه از نازنین بود و نه از بنیامین.

حتی هیچکس هموز نمیدونست بنیامین با چی خودکشی کرده.

نیلوفر آرام بخش زده بود و خواب بود.

میلاد کافه پشته دره اتاقه نازنین نشسته بود.

بیش از همه بهار جونو خاله اکرم بی قراری میکردن.

آروم کردنشون اصلا راحت نبود.

صدای گریه و آه و ناله بدجور روی قلبم تاثیر میذاشت.

هزار علامت سواله بی جواب توی ذهنم بود.

ولی اینو خوب میدونستم که خودکشیه بنیامین به خاطره نازنین بوده..

فرهاد : چی شد دکتر؟!

همه برگشتن و نگاهش کردن !

بهار جون از جا پرید و به طرفه دکتری که از اتاقه بنیامین اومد دوید..

منم به طرفش رفتم.

دکتر سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت : یه نفرتون بیاد توی اتاقم.

فرهاد زدتر از همه دنباله دکتر راه افتاد.

منم پشته سرش راه افتادم.

زودتر از فرهاد وارده اتاق شدم..

فرهادم اومد داخل.

نفسمو توی سینم حبس کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : نمیخوای چیزی بگین دکتر؟

دکتر سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : میتونم اون قوطیه قرص رو دوباره ببینم؟؟

فرهاد دستی توی جیبش کرد و قوطیه قرص رو روی میزه دکتر گذاشت.

دکتر عینکو به چشماش زد و با دقت به قوطیه قرص خیره شد..

زیره لب چیزیو زمزمه میکرد.

با استرس به فرهاد خیره شدم.

دکتر : عجیبه!

از پشته عینکش بهمون خیره شد و ادامه داد : تاحالا اینجور قرص رو ندیده بودم...روی این قوطی نوشته شده مصرفش خطرناک نیست....ولی چیزی ننوشته که برای چه چیزی استفاده میشه...روش نوشته شده قرص خواب..

رو کرد سمته فرهاد و گفت : شما به من گفتی که یکی از قرصا روی زمین افتاده بود درسته؟؟

فرهاد سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

دکتر کمی مکث کرد و گفت : پس آقای پارسیان قصده خودکشی نداشته.

متعجب نگاهش کردیم..

اصلا سر در نمیاوردم.

خندید و ادامه داد : یه نفر قصده کشتنه آقای پارسیانو داشته...قوطیه این قرص با خوده قرص فرق داره....این قرصا تاریخ مصرف گذشتس..ولی روی قوطیش نوشته شده قرصه خواب..مسخرس نه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهه فرهاد روم قفل شد...با چشمایی گرد نگاهش کردم...یعنی کاره کی بوده؟؟

فرهاد : مطمئنید دکتر؟؟؟

دکتر : شک ندارم.

صحرا : اما آخه بنیامین دشمنی نداره؟؟

فرها عصبی خندید : پس میلاد کیه؟؟..

نفسم توی سینم حبس شد...

میلاااد؟؟

جرقه ای توی ذهنم زد..

چشمامو بستم..

یک ساعته پیش توی مزون لباس محسن به فرهاد زنگ زد و خبر داد که بنیامین قرص خورده...اما اون از کجا میدونست؟؟؟...پس ممکنه محسن باعث و بانیه این قرصا باشه.

چشمامو باز کردم.

رو به فرهاد گفتم : محسن...فرهاد محسن از کجا میدونست بنیامین قرص خورده؟؟؟

فرهاد سریع از جاش بلند شد.

گفت : باید ببینمش....

رو به دکتر گفتم : حالا حالش خوب میشه دکتر ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفت : نمیدونم باید چی بگم؟؟...قرصا خیلی قوی نبودن...مطمئنم اگر یه قرصه دیگه روی اون دوتا خورده بود الان زنده نبود...خدا خیلی دوسش داشته که الان زندس....شاید اگر یکم دیرتر رسونده بودنش بیمارستان الان زنده نبود...ولی خب زود معدشو شستشو دادیم...خدارو شکر کنید که به مخچش آسیبی نرسیده....معدش ضعیف شده....

فعلا باید تحته درمان باشه تا مطمئن بشم که حالش کاملا خوب شده...ولی نمیگم الان حالش خوبه...خیلی بیحال شده...حرف زدن براش سخته....تنها چیزی که خیلی ناراحتم میکنه تنفسشه...نمیتونه راحت نفس بکشه..راهه نفسش تنگه..امیدوارم موقتی باشه....بهوش اومد ولی دوباره خوابید....خطر از بیخه گوشش رد شده.

سرمو زیر انداختم....بغض گلومو فشرد...

رو کردم سمته دکتر : نازنین چی؟؟...اون حالش خوبه؟؟

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت : خانوم وزیری من قبلا هم تاکید کرده بودم که ایشون نباید توی هیجان و ناراحتی قرار بگیرن اما شما توجهی نکردین....باید با دکتره خودشون حرف بزنین...دکتر قلب.

از اتاق بیرون اومدیم....نمیدونم یهو چی شد که سرم گیج رفت...

فرهاد زیره بازومو گرفت..

با نگرانی گفت : خوبی؟؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم....

بازوشو سفت گرفتم و گفتم : با محسن صحبت کن.

شاید کاره اون نبوده...باشه؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو تکون داد...

فرهادو سفت گرفتم....کم خون بودم جونی نداشتم.

چشمام تار میدید...شونه به شونش راه می اومدم..البته بیشتر آویزونش بودم.

نگاهمو به روبرو دوختم.

قلبم از حرکت ایستاد...چشمام درشت شد...لبام میلرزید...از حرکت ایستادم.

دستمو روی قلبم گذاشتم...فقط نگاهش میکردم.

حواسش به من نبود.

کلافه روی صندلی نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود.

نگاهم روی دختری خیره موند که داشت با لیوانه آبی به طرفش میرفت...

قلبم فشرده شد...

آبو به طرفش گرفت.

کنارش نشست.

از جاش بلند شد به عقب برگشت..

نگاهم توی نگاهه غمگینش گره خورد.

نگاهمو ازش گرفتم..

رومو برگردوندم...درست سینه به سینه ی فرهاد ایستادم.

فرهاد زمزمه کرد : این..اینجا چیکار میکنه؟

قطره اشکی روی گونم سر خورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نالیدم : بریم...بریم فرهاد.

هیچ عکس العملی نشون نداد..

دستشو ول کردم...با قدم هایی نامنظم راهه رفتنو پیش کشیدم.

صداش باعث شد توی جام خشک بشم : صبر کن !

ایستادم....دستمو روی قلبم گذاشتم...

باید میرفتم؟؟

نه...نمیتونستم...

اما قلبه شکستم چی؟؟

غروره خورد شدم چی؟؟؟

نه....من دیگه ماله آراد نبودم...نبودم.

قدمه اولو برداشتم...قلبم به سینم میکوبید.

به طرفه سرویسای بهداشتی رفتم...توی راهروی کوچیکی بودم که یهو دستم کشیده شد..

نگاهش کردم.

محکم چسبوندم به دیوار.

جیغه خفیفی کشیدم.

دستاشو دو طرفه صورتم گذاشت.

- اااا...آقا چیکارش داری؟؟

یه پسره نسبتا کم سن با اخمه غلیظی نگاهمون میکرد.

آراد اخم کرد : برو آقا...بروووو.

از ترس به خودم میلرزیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پسره دستشو با عصبانیت روی شونه آراد گذاشت و رو بهم گفت : خانوم داره اذیتتون میکنه؟؟

آراد محکم پسش زد و داد زد : برو گمشو مرتیکه ی روانی....نامزدمه!

پسره محکم چسبید به دیوار....با ترس سزسع از اونجا دور شد.

دستامو تخته سینش گذاشتم و محکم هولش دادم : من هیچکسه تو نیستم....اینو بفهم.

اخمه غلیظی روی پیشونیش نشوند و داد زد : زود قضاوت نکن لعنتیی....خوردم نککککن.

پوزخند زدم : اون کسی که فعلا بیشتر از همه خورد شده منم....من!

محکم به عقب هولش دادم.

راهه رفتنو پیش کشیدم.

اما هنوز قدمه اولو برنداشته بودم که صدام زد : صحرا؟!

زمزمه کردم : مرد!...مرد آراد.

چشمامو بستم و با قدم هایی تند رفتم.

صحرا*

سرمو به پشتیه دیوار تکیه دادم و دستامو بغل کردم....سنگینیه نگاهه آرادو روی خودم حس میکردم...فرهاد همه چیزو براش توضیح داد خیلی عصبی بود.

همه با هزار آه و ناله و گریه رفتن.

قرار شد فرهاد و میلاد امشبو توی بیمارستان بمونن....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منو آرادم توی ماشین.

- دستت چی شده؟؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.

با اخمه غلیظی بالا سرم ایستاده بود.

به دستم خیره شدم...یه بانده کوچیک دورتادوره دستم بسته شده بود.

از جام بلند شد و سرد جواب دادم : چیزی نیست.

از کنارش گذشتم...سوییچو از توی جیبم بیرون کشیدم و به طرفه ماشینه فرهاد رفتم.

دستمو کشیده شد.

جیغه خفیفی از درد کشیدم و دسته بسته شدمو محکم توی ددستم فشردم.

صورتم از درد چروکیده شد.

محکم دستمو گرفت....بانده دستمو باز کردم..

هرچی تقلا میکردم بی فایده بود..

داد زدم : چته روانی؟؟

بانده دستمو محکم از دستم کشید.

دستمو روی زخمم گذاشتم : چرا راحتم نمیذاری؟؟؟ولم کنی لعععننتی.!

دستمو از روی زخمم برداشت.

چشمامو بستم.

از حرکت ایستاد...

زمزمشو شنیدم : رگتو زدی؟

دستمو محکم کشیدم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محکم هولش دادم و داد زدم : آره...من رگمو زدم..حالا فهمیدی؟؟...

به طرفه ماشینه فرهاد قدم تند کردم و نشستم توی ماشین.

****

نیلوفر&

به نرمی لای پلکامو باز کردم.

صدای اذان گوشمو نوازش کرد.

بدنم کوفته شده بود...

کش و قوسی به بدنم دادم.

نگاهمو به سمته چپم دوختم....

فرهاد درست کنارم روی یه تخته دیگه خواب بود.

دستم توی دستاش بود.

نگاهی به سرمه بالای سرم انداختم.

تموم شده بود..

سرمو از دستم باز کردم .

آروم از جام بلند شدم.

همه جا تاریک بود.

به طرفه دره اتاق رفتم و بازش کردم.

با صدای شکستنه چیزی به سمته راستم نگاه کردم.

کلی خدمه دوره اتاقی جمع شده بودن.

زمزمه کردم : بن..یامین..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دوییدم سمته اتاق.

همه رو کنار زدم.

صدای دادش قلبمو لرزوند : ولم کنیییییین!

چند نفر از پرستارا سعی داشتن چیزی رو بهش تزریق کنن.

شک نداشتم که آرام بخشه.

داد زدم : ولش کنین...تورو خداااا.

رفتم سمته پرستارا و گفتم : من آرومش میکنم....قول میدم...تورو خداااا.

با شک نگاهم کردن.

با اطمینانی بیشتر ادامه دادم : من باهاش حرف میزنم...خوااهش میکنم.

***

پرده رو کنار زدم.

پنجره رو باز کردم.

به طرفش رفتم...

ملافه روی سرش بود.

خندیدم : همیشه میگفت دنیامو میسازم...بعضی وقتا واقعا به ارادش حسودیم میشد.

ارادش قوی بود اما احساسش بیشتر....

لبخندی تلخ زدم و ادامه دادم : میترسید...اما دوست داشت...عشق بدجوری کورش کرده بود..خمش میگفت فراموشش میکنم...میگفت عشق بعد از ازدواج به وجود میاد...با همه چی ساخت...غد تر از این حرفا بود...حتی تا عقدم اومد

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخند زدم : اولش باورم نمیشد...اصلا باور نکردم.

دره اتاق پرو رو باز کردم...نبود....نازنین توش نبود..

تعجب کردم...دلم لرزید...

وقتی محسن به فرهاد خبر داد قرص خوردی نفس کشیدن برام سخت شد...

مطمئن شدم که نازنین اومده پیشت..مطمئن بودم...

نگران بودم اما نه برای تو...برای نازنین.

به نرمی ملافه رو از روی صورتش کشید.

با بهت بهم خیره شد.

به طرفه پنجره رفتم.

بغض امونمو بریده بود.

لبام میلرزید.

با بغضی خفه کننده ادامه دادم :

خیلی دوست داشت...اما یواشکی.

میخواست با استفاده از میلاد فراموشت کنه.

قلبش درد میکرد....امیدی نداشت.

همیشه وقتی قلبش درد میگرفت فقط به تو فکر میکرد...

برگشتم به طرفش : ای کاش هیچوقت اینکارو نمیکردی...هیچوقت....ای کاش دوست داشتنتو هیچوقت قایم نمیکردی بنیامین....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط خواستم بدونی نازنین مریضه و الان اگر توی اتاقه بقلیه تو خوابیده به خاطره توئه...تو بنیاامین.

هق زدم : فقط دعا کن بهوش بیاد...فقط دعا کن.

از اتاق بیرون اومدم و درو بستم.

پشته در نشستم.

دوباره دلم واسه غربته چشمات تنگه**

دوباره این دله دیوونه واست دلتنگه**

وقته از تو خوندنه ستاره ی ترانه هام*

اسمتو برای من قشنگترین آهنگه**

بی تو یک پرنده ی اسیره بی پروازم**

با تو اما میرسم به قوله ی آوازم**

اگه تا آخره این ترانه با من باشی واسه تو سقفی از آهنگو صدا میسازم**

با یه چشمکه دوباره منو زنده کن ستاره**

نذار از نفس بیوفتم تویی تنها راهه چاره**

آی ستاره آی ستاره**

بی تو شب نوری نداره**

این ترانه تا همیشه تورو یاده من میاره**

اگه کوچه ی صدام یه کوچه تاریکه*

اگه خونم بی چراغه.

تویی که عشقمو از نگاهه من میخونی..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تویی که تو تپشه ترانه هام پنهونی...تویی که هر نفسه .

****

به طرفه شیشه ی اتاقه نازنین رفتم..

بهش خیره شدم.

دستش تکون خورد.

لبخند زدم.

پلکاش کم کم لرزید.

دستمو جلوی دهنم گرفتم..

اشک توی چشمام حلقه زد....دنیارو بهم دادن.

چشماش باز کرد و کمی با بهت به دورو ور خیره شد.

نگاهش توی نگاهم قفل شد.

از تهه دل لبخند زدم.

به طرفه اتاقه پذیرش دویدم و یکی از پرستارارو صدا زدم.

فقط تونستم توی دلم خداروشکر کنم.

باید هرطور شده به همه خبر میدادم.

از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم.

فقط خندیدم

نازنین**

نفس نفس میزدم....ماکسه اکسیژنو دوباره به صورتم زدم و سعی کردم آروم و شمرده نفس بکشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم هنوز درد میکرد.

نگاهمو به شیشه ی اتاق دوختم.

آراد و فرهاد و بقیه از پشته شیشه نگاهم میکردن..

مامان و زندایی بهار تند تند اشک میریختن و قربون صدقم میرفتن...اما من صدایی نمیشنیدم.

سعی کردم لبخند بزنم...صورتم عرق کرده بود.

بودنه آراد توی بیمارستان برام تعجب داشت.

دره اتاق باز شد.

نیلوفر وارد شد.

ملاقات ممنوع بودم...برام تعجب داشت که نیلوفر اومده توی اتاق.

اشکاش از سر گرفت.

دولا شد ب*و*سه ای به پیشونیم زد..

تا اومد کنارم روی صندلی بشینه گوشه ی شالشو گرفتم.

از حرکت ایستاد.

ماسکه اکسیژنو از روی دهن و دماغم پایین آوردم.

حرف زدن برام سم بود..

اما مجبور بودم..

نفس کشیدن برام خیلی سخت بود.

شالشو بیشتر به سمته خودم کشیدم..

آروم زمزمه کردم...اما صدام در نمیومد : بن...ی..ا..مین..

آب دهنمو قورت دادم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکی روی گونم چکید.

شالشو چنگ زدم : ک...ج...اا..س؟

هق زد : اون حالش خوبه....اون حالش خوبه نازنین!

خودمو بالا کشیدم....

چونم میلرزید...نالیدم : می...خ..وام..ببی..نم..ش!

اخم کرد : نمیشه...دکتر نمیذاره...نازنین من باید برم..

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم.

سینم به خس خس افتاده بود.

لبامو به نرمی تکون دادم : خواهش میکنم.

به سرفه افتادم.

نیلوفر با ترس ماسکه اکسیژنو دوباره به صورتم زد..

تند تند نفس کشیدم .

با التماس نگاهش کردم.

قطره های اشک خود به خود از چشمام سرازیر میشدن.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

چشمامو بستم....

******

صحرا#

اورسولا : تصمیم با خودته...اما من وظیفم بود که همه چیزو بهت بگم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستاشو روی دستای سردم گذاشت و ادامه داد : نمیخوام عذاب وژدان داشته باشم....دوست ندارم آراد فکر کنه باعث و بانیه این جدایی من بودم.

از جاش بلند شد....

اشکاشو با دستاش پس زد.

صداشو شنیدم : درست تصمیم بگیر عزیزم.

به ثانیه نکشید که رفت.

دستمو به دیوار گرفتم و از جام بلند شدم.

نفسام تند و نامنظم شده بود..

از کافی شاپ بیرون زدم.

پله های بیمارستانو بالا رفتم.

به دیوار تکیه دادم...

نشستم روی یکی از پله ها.

چشمامو بستم و زانوهامو بغل کردم .

صدای اورسولا توی مغزم اکو شد : صحرا آراد به خاطره تو تن به ازدواج نداد...اون نتونست...اسمت ورده زبونش بود....اون با ژینوس عقد نکرد چون اینکارو خیانت به تو میدونست...ای کاش زود قضاوت نمیکردی...

به خودم درست وقتی اومدم که اشک صورتمو خیس کرده بود.

وای خدا....من چیکار کرده بودم؟؟؟؟

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم.

باید هرچه زودتر میدیدمش.

از جام بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ببمارستان نسبت به قبل خیلی شلوغتر بود...

تقریبا همه اومده بودن..

فرید و پریا....امیر حسین و شیدا.

با صدای امیر حسین به خودم اومدم : کجا؟

نگاهی به دورو ور انداختم و گفتم : سلام.

شیدا : سلاااام....چشمت روشن...هم نازی بهوش اومده هم بنی!

لبخند زدم : کافی شاپ بودم.

ابروهاشون بالاپرید : چی؟!

خندیدم : مگه تعجب داره؟؟

امیر حسین چشمکی زد و گفت : چرا انقدر شنگولی امروز؟؟خبریه؟؟

خودم از خوش بودنه خودم تعجب کرده بودم.

ابرویی بالا انداختم : آره خبریه...به زودی میفهمین!

شیدا : ببینیم.

چشمکی زدم و به طرفه اتاق بنیامین رفتم.

درو بازکردم و با شدایه بلندی سلام کردم : سلاااام.

کسی جز نیلوفرو فرهاد توی اتاق نبودن.

دور تا دورو دید زدم..بالاخره پیداش کردم...گوشه ای از اتاق روی صندلی نشسته بود و اخماش توهم بود.

فرهاد : به به چه عجب...شما دیشب کجا بودی؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند زدم : ام خب....میدونی؟؟...رفته بودم خونه یکم لباسامو عوض کنم.

شالمو روی شونم انداختم و به طرفه یخچال رفتم.

یه آبمیوه کش رفتم و شروع کردم به خوردن.

بنیامین : رودل نکنی!

خندیدم : نه نگران نباش.

دستمو به طرفه بنیامین دراز کردم : ااا..بخشید یادم رفت سلام کنم.

دستمو توی دستش فشرد و با یه حرکته کاملا ناگهانی منو به سمته خودش کشید و دره گوشم سریع زمزمه کرد : آره؟؟

فقط نگاهش کردم.

با چشم و ابرو به آراد اشاره کرد و خندید.

مشتی حواله ی بازوش کردم : دیوونه.

بنیامین : خب دیگه حدسم درست بود.

فقط خندیدم.

نیلوفر مشکوک نگاهمون کرد : خبریه؟؟

ابروهامو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : نه باو

فرهاد : بریم بنیامین؟؟

بنیامین : آره بریم.

متعجب نگاهشون کردم : کجا؟؟

فرهاد : آراد پاشو...پاشووو.

آراد از جاش بلندشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با فرها به طرفه بنیامین رفتن و بازوشو گرفتن.

نیل فر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : میره پیشه نازنین!

چشمام درشت شد : مگه دکترش اجازه.

پرید وسطه حرفم و سریع گفت : نیم ساعت فقط رضایته دکتر طول کشید بنیامین$

وارده بخش سی سی یو شدم.

لباس های مخصوصی که پرستار گفته بود رو تنم کردم...ماسکو به صورتم زدم..

هنوزم بیحال بودم..احساس میکردم هر آن ممکنه حالم بد بشه.

با کمکه دیوار خودمو به اتاقی که گفته شده بود رسوندم.

چشمامو بستم...دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و آروم بازش کردم.

چشمامو باز کردم...میترسیدم..میترسیدم توی اون حال ببینمش و نتونم دووم بیارم.

روی پیشونیم عرق کرده بود..

وارده اتاقه نسبتا کوچیکی شدم.

یه اتاق که گوشش یه تخته بزرگه یک نفره بود...

نفسم توی سینم حبس شد.

نازنین روی تخت خوابیده بود و ماسکه اکسیژنی به صورت داشت.

صورتشو کامل نمیدیدم....مطمئن بودم خوابه.

آروم روی صندلیه کنار دستش نشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستام میلرزید....دسته خودم نبود.

با دستایی لرزون دستای یخشو توی دست گرفتم.

عرقه سردی روی پیشونیش نشسته بود.

پیشونیمو روی دستاش گذاشتم و چشمامو بستم..

هنوزم حرفای نیلوفر توی گلوم گیر کرده بود و قابله هضم نبود برام...باورش خیلی برام سخت بود.

نمیدونم چقدر گذشت...نمیدونم..

ولی اصلا دلم نمیخواست زمانه بدونم....دلم میخواست زمان کلا متوقف بشه .

سرمو روی دستش گذاشتم و چشمامو بستم.

پلکام کم کم سنگین شد و خوابم برد.

**

نازنین♡

چشمامو به نرمی باز کردم.

هوا گرم بود...اما دیگه احساسه خفگی نمیکردم.

سرمو به چپ کردم.

نگاهم روش میخکوب شد...

لبخندی روی لبم جا خوش کرد..

دستمو بالا بردم و روی سرش روی موهاش گذاشتم.

چشمامو بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشک گونه هامو خیس کرد.

به ثانیه نکشید که سرشو از روی دستم بلند کرد.

با بهت بهم خیره شد.

ماسکمو پایین کشیدم...

دوست داشتم یه دله سیر نگاهش کنم....انقدر نگاهش کنم تا تموومه دلتنگیام رفع بشه.

انگار اونم همین قصدو داشت...چون فقط نگاهم میکرد.

باهر بار پلک زدن یه قطره اشک از چشمام روی گونم سر میخورد.

با دستاش اشکامو پی زد.

ماسکو از روی صورتش پایین کشید.

نگران نگاهم کرد.

با بغض زمزمه کردم : من خوبم...خوبم.

دستشو گرفتم...گذاشتم روی سینم درست روی قلبم.

دلم میخواست صدای تپشه قلبمو بشنوه.

ناله کردم : گوش کن بنیامین..گوش کن...حسش میکنی...صدهی تپشه قلبمو حس میکنی؟؟

دستشو محکم تر به قلبم فشردم.

به هق هق افتادم.

هق زدم : تا وقتی تو کنارم باشی این قلب تند تند میزنه...اما اگر نباشی ضربانش کند میشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم : باش...باش.

دستمو توی دستش فشرد.

لبخندی زد و با صدایی خشدار گفت : باشه..میمونم.

لبخندی از روی راحتی زدم.

توی چشمام خیره شدکمی مکث کرد و گفت : اگر یه باره دیگه ازت...

ادامه نداد.

سکوت کرد.

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه.

آب دهنشو قورت داد و گفت : نازنین میشه دوست داشته باشم؟؟

انقدر ناگهانی حرفشو زد که نفسم ناخوداگاه توی سینم حبس شد...

فقط نگاهش کردم...نمیدونم چقدر گذشت...اما فقط نگاهش میکردم.

یقه ی لباسشو گرفتم...

کشیدمش سمته خودم.

به طرفم دولا شد.

یهو پقی زدم زیره خنده.

دسته خودم نبود...بلند بلند میخندیدم...

خندم از روی حماقته خودم بود....خندم برای احمق بودنه خودم بود..برای غصه هام بود.

خندمو که دید لبخنده محوی زد و گفت : چرا میخندی؟

اشکام از گونم سرازیر شدن...اما هنوزم غش غش میخندیدم...

با خنده هق زدم : عاشقتم دیوونه !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند روی لباش ماسید.

خندم قطع شد....

اشکام از سر گرفت.

غرقه در لذت بودم...

از تهه دل لبخند زدم..

نمیدونم چقدر گذشت که فقط داشتم نگاهش میکردم.

تا اینکه تقه ای به شیشه ی اتاق خورد.

برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم.

فرهاد و نیلوفر به همراهه صحرا آراد درست کناره هم دست به سینه ایستاده بودن و با شیطنت و ابرویی بالا رفته نگامون میکردن.

سرمو زیر انداختم.

نگاهمو به فرهاد دوختم.

لب زد : یه دقیقه نبودمااااا...ببین چیکار کردین؟؟

نیلوفر دستشو دوره گردنه فرهاد انداخت و پوزخند زد.

کم نیاوردم.

دستمو دوره گردنه بنیامین انداختم و لب زدم : فکر کردی فقط خودت داری؟؟؟

همه باهم خندیدیم.

باورم نمیشد انقدر حالم خوب شده باشه...

نه دیگه قلبم درد میکرد و نه نفس کشیدن برام سخت بود..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالم خیلی بهتر بود.

با عشق به بنیامین خیره شدم.

چشمکی شیطون تحویلش دادم.

$$

یک ساعت از رفتنه بنیامین میگذشت.

دکتر یه چکابه کامل ازم گرفت و گفت حالن خیلی بهتر شده و به بخش منتقلم کردن.

اول از هرچیز دلم میخواست با امیر حرف بزنم..دوست داشتم درباره ی میلاد باهاش صحبت کنم.

اما مونده بودم که باید چی بگم.

هه...میلاد معلوم نبود کدوم گوریه...حتی صبر نکرده بود تا بهوش بیام.

امیر : چی میخوای بگی نازنین؟؟

با ترس بهش خیره شدم..

مونده بودم باید چجوری باهاش حرف بزنم.

مامان : مامان فدای چشمات بشه بگو دخترم..چی میخوای بگی؟؟

سرمو زیرانداختم : هر چی بگم قبول میکنین؟؟

امیر : بستگی داره!

مامان : جون به لبمون کردی که بگو عزیزم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم : نه اول باید قول بدین.

فقط نگاهم کردن.

امیر : چشم...حالا بفرمایین!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند زدم.

دستامو توی هم قفل کردم و به زمین چشم دوختم : من از تصمیمم پشیمون شدم...دیگه نمیخوام ازدواج کنم.

این حرفم مصادف شد با چنگ زدنه مامان به گونش : خدا مرگم بده!!!!

امیر سکوت کرده بود.

نمیتونستم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم.

میترسیدم..

منتظر بودم تا یه دونه بزنه توی گوشم..

حق داشت..حقمم بود که بزنه.

زمزمه کردم : تو این مدت خیلی فکر کردم..اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم...من...من علاقه ای به میلاد ندارم امیر.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

چشماش شده بود یه کاسه خون.

تند تند نفس میکشید .

پوزخند زد : نکنه سرت به جایی خورده دختر؟؟...دیوونه شدی؟؟

جدی و محکم : نه...سرم به جایی نخورده....میخوام راهه اشتباهمو درست کنم...این راه برام خوب نیست امیر....خواهش میکنم درکم کن.

داد زد: شماها چتونه؟؟..اون از نیلوفر که با اون پسره ی الدنگ به هم زد..اینم از تو..

سرمو زیر انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید چی میگفتم؟؟

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

امیر روی میز کنار دستم کوبید : تاوقتی نگی چی شده ولت میکنم.

داد زدم : مشکلم علاقس.

پوزخند زد : تازه متوجه شدی که دوسش نداری.

اخم کردم : آره.

مامان به طرفه امیر اومد در گوشش یواش یه چیزی گفت.

امیر عصبانیتش یکم خوابید....سریع از اتاق بیرون رفت.

کلافه پوفی کشیدم.

ساعته ملاقات شروع شد و بعد از اون گریه زاریای مامان و زندایی بهار.

دیگه کم کم داشتم به سلامتیه خودم شک میکردم.

همه دورم جمع شده بودن.

تقه ای به دره اتاق خورد .

در باز شد.

چشمام درشت شد.

به خودم لرزیدم.

میلاد و خالش.

خالش با صورتی اشکی و غصه دار به طرفم اومد .

سرمو توی سینش گرفت گفت : فدات بشم...خداروشکر که بهوش اومدی.

میلاد دسته گلو روی میزم گذاشت و با لبخند به طرفم اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما تا اومد دستمو بگیره امیر عصبانی گفت : آقا میلاد اگر میشه رعایت کنین..الان شما نامحرمین.

میلاد ابرویی بالا انداخت و گفت : خب ایشالا هرچه زودتر عقده دائم میکنیم.

تنم کاملا نامحسوس لرزید.

امیر : آقا میلاد نازنین بازم میخواد فکر کنه.

کمی مکث کرد و ادامه داد : درمورده ازدواج.

رنگ از رخه میلاد پرید

خندید : اقا امیر شوخی میکنی دیگه؟؟

امیر : نه متاسفانه.

خاله ی میلاد منو از آغوشش بیرون کشید

نگاهی به بقیه انداخت

با صدای داده فرهاد همه به در نگاه کردن

مرتیکه ی کصاااافت.

همه به طرفه در هجوم بردن و بازش کردن.

داشتم از ترس میمردم.

صدا ی دادش از بیرون میومد

نیلوفر @

جلوی محسن ایستادم و هق زدم : فرهااد تورووخداااا....ولش کن...مرگه نیلوفر ولش کن فرهاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد عصبی داد کشید : بس کن نیلوفر...قسم نده..

دره اتاقه نازنین باز شد...فرید و امیر پریدن بیرون.

محسن بی حال داد کشید : تقصیره من نبود...نبود.

فرهاد یقشو گرفت و محکم چسبوندش به دیوار.

امیر و فرید به طرفش هجوم بردن...

نگهابانای بیمارستان سعی داشتن جداشون کنن.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و جیغ زدم : فرهاد توروخدااا.

دره اتاقه بنیامین باز شد.

دستشو به دیوار گرفت و از اتاق بیرون اومد.

وقتی محسن و فرهاد توی اون وضعیت دید چشماش درشت شد.

نازنین : چی شدده؟؟

فرید محکم فرهاد چسبید و پرتش کرد اونور.

فرهاد عصبی داد کشید : چیکار کرده؟؟؟..آقا به بنیامین قرص داده...اونم نه قرصه خواب...نه قرصه عادی....قرصه تاریخ مصرف گذشته.

محسن یه طرفه دهنش کاملا پر از خون شده بود.

زندایی بهار روی صندلی نشست....نفس نفس میزد.

نازنین کنارش نشست.

محسن شرمنده سرشو زیر انداخت.

به طرفه فرهاد رفتم.

دستمو به سمتش گرفتم .

دستمو گرفت و از جاش بلند شد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پرستار داد کشید : اگر میخواین دعوا کنین میفرستمتون حراست بیمارستان.

همه سکوت کردن.

نازنین و زندایی بهار توی بهت بودن.

حق داشتن...

هیچکس هنوز از بدشدنه حاله نازنین اونم توی خونه ی بنیامین خبر نداشت...البته به جز منو صحرا فرهاد و آراد.

هیچکس حرف نمیزد.

بنیامین سکوته بینمون رو شکست : تقصیره محسن نیست!

فرید عصبی دستی توی موهاش کشید : هیچی نگو بنیامین.

محسن به طرفه زندایی بهار رفت.

دستشو به گوشه ی مانتوش گرفت و سرشو توش پنهون کرد.

از لرزیدنه شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه.

صداشو شنیدیم : غلط کردم....گوه خوردم...نفهمیدم....توروووخدا ببخشین...دیشب از عذاب وژدانه زیادی نتونستم بخوابم...گوه خووردم. رومو اونور کردم...

فرهاد کلافه گفت : کی بهت قرصارو داد.

محسن با شک بهمون نگاه کرد..

انگار که میترسید حرف بزنه.

همه منتظر نگاهش کردن.

به دوروورش نگاه کرد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهش روی یه جا میخکوب شد..

همه رده نگاهشو دنبال کردیم.

به میلاد خیره شده بود.

لبمو محکم گاز گرفتم.

با ترس زمزمه کرد : سبحان ازم خواست...اون خیلی تو کاره قرص فروختن بود...اون ازم خواست این قرصو به بنیامین بود....ولی

خاله اکرم محکم به گونش چنگ زد.

نازنین دوتا دستاشو جلوی دهنش گرفت.

بنیامین بیشتر از همه توی بهت بود.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

میلاد عرق کرده بود....راحت میشد ترس رو از صورتش تشخیص داد.

منتظر نگاهش کردیم که ادامه داد : میلادم اونجا بود....اون بیشتر از همه مشتاقم میکرد که قرصارو به بنیامین بدم..میگفت پوله خوبی بهم میده.

هنوز حرفش کامل نشده بود که میلاد به طرفه دره خروجیه بیمارستان دوید.

آراد سریع دنبالش راه افتاد.

فرهادم با تمومه توانش به طرفش دوید..

ناخوداگاه روی صندلی نشستم.

اشک گونمو خیس کرد.

سبحان چیکار کرده بود؟؟

نگاهمو به نازنین دوختم.

اونم هنوز توی بهت بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین*

یک ساعتی میشد که بهار جونو مامان و بقیه رفته بودن.

هنوز هیچ خبری از میلاد نبود.

آب شده بود و رفته بود توی زمین.

هنوزم باور نمیکردم...حتی تا الان نمیدونستم که بنیامین قصده خودکشی نداشته !

همش از خودم این سوال رو میپرسیدم : آیا واقعا میلاد اینکارو کرده بود.

بغضه بدی سعی داشت خفم کنه!

نگاهمو به روبرو دوختم.

پرستار وارده اتاق شد : ببخشید ولی وقته ملاقات خیلی وقته تموم شده!

فرهاد : چشم الان میریم.

کلافه دستمو توی جیبم کردم و گوشیمو بیرون کشیدم و دوباره شمارشو گرفتم.

یک بوق...

دو بوق...

سه بوق....

چهار بوق....

پنج بوق....

گوشی از دستم کشیده شد.

آراد : جواب نمیده...خودتو خسته نکن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشیدم و به روبرو خیره شدم.

صحرا : من نمیدونم آخه چرا ما داریم دنباله مجرم میگردیم؟؟؟...

کسی چیزی نگفت.

چشمامو بستم : پس کی مرخش میشم؟؟

فرهاد سوییچه ماشینشو از جیبش بیرون کشید و گفت : به زودی!

سرمو زیر انداختم.

اشاره به نیلوفرو صحرا کرد و گفت : بیاین بریم...میرسونمتون خودم برمیگردم.

نیلوفر سریع گفت : نه...من میمونم.

اخم کردم : هم من خوبم...هم بنیامین..شماها به قدره کافی خسته شدین...برین.

با هزار اسرار و آه و ناله بالاخره چهار تاشون باهم رفتن.

آراد تنها و فرهاد و صحرا و نیلوفرم باهم.

نگاهی به سرمه بالا سرم انداختم...

خسته شده بودم بس که روی تخت خوابیده بود.

۱۵ دقیقه ای طول میکشید تا سرمم تموم بشه برای همین گوشیمو برداشتم و دیتامو (داده ها) روشن کردم .

رفتم توی تلگرام...پی ویه بنیامینو سریع پیدا کردم و رفتم توش.

تایپ کردم : بیداری؟

انگار منتظر بود تا بهش پیام بدم چون به ثانیه نکشید که جواب داد : آره.

مونده بودم چی براش بنویسم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم وسرمو به پشتیه دیوار تکیه دادم.

صدای پیامک اومد...

چشمامو باز کردم وبه صفحه ی تاچه گوشیم خیره شدم.

نوشته بود : چرا دنباله قاتل میگردین؟؟...من که زندم...بعدشم من خودم از محسن درخواستم چنین قرصیو کردم.

عصبی نوشتم : اولن که شما غلط کردی دومن بالاخره که باید پیداش کنیم😒😒

....Benyamin is tayping

بنیامین : پیداش کنی که چی بشه؟؟؟

مونده بودم چی تایپ کنم...حرفشو درک میکردم...راست میگفت...برای چی باید دنبالش میگشتم....من که آرزوم بود این پسر ولم کنه پس چه بهونه از این بهتر...الانم که بنیامین حالش خوبه و جای نگرانی نیست.

نوشتم : بالاخره که کارشون غیر قانونی بوده!

....Benyamin is tayping

بنیامین : بروبابا....ولش کن!

نوشتم : چقدر راحت از چیزی میگذری!

بنیامین : اوهوم پس نگذرم؟؟؟؟..فعلا که همه چی خوبه...خداشکر.

خندم گرفته بود.

سرمم تقریبا تموم شده بود.

آروم سوزنو از دستم بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

به طرفه آینه ی قدیه گوشه اتاق رفتم.

خودمو توش نگاه کردم.

واووووووو

چشمام درشت شد.

یه مانتوی گله گشاد به رنگه آبیه آسمونی به همراهه شلواره گشاد.

یه روسریه سفیده کوچیک.

موهای ل*خ*تم به کل از پشته روسری بیرون زده بود و خیلی بامزم کرده بود.

خندم گرفت.

پوفی کشیدم و به طرفه دره اتاق رفتم.

از اتاق بیرون اومدم به طرفه ایستگاهه پرستاری رفتم.

رو به یکی از پرستارا کردم اما تا اومدم چیزی بگم اون زودتر گفت : چرا بلند شدی از جات عزیزم؟؟مگه سرمت تموم شده؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم : ببخشید ولی خیلی حوصلم سر رفته میشه برم بخشه عمومی؟؟

متعجب گفت : چرا؟؟

لبخند زدم : نامزدم اونجاس..میشه؟

باشک نگاهم کرد و گفت : دکترت اجازه نمیده گلم ولی چون نامزدته اشکال نداره برو ولی تا یک ساعت یک ساعتو نیمه دیگه اینجا باش...باشه؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خوشحالی سرمو تکون دادم و راه افتادم.

(میدونم دروغگو ام!)

وارده بخشه عمومی شدم.

گفتم زشته بی اجازه برم تو اتاقه بنیامین برای همین دوباره به طرفه ایستگاهه پرستارا رفتم..

اما هیچکس پشته میز نبود.

.اما صدای پچ پچه چند نفرو میشنیدم :

- نه بابا...چرا اشتباه میگی...میگن این دختره زنه یه نفر دیگه شده...فقطم به خاطره پووول.

- آره..آره...بعدم عشقش یعنی پسره شبه عروسیه دختره میره قرص میخوره...اونم نه یکی دووووتاااا.

- نوچ نوچ نوچ...ببین پول با آدما چیکار که نمیکنه...من اگر بودم با سر درخواسته ازدواجه پسره رو قبول میکرد دختره خیلی...

یهو نمیدونم چی شد که دوتا پنبه رفت توی گوشم.

با ترس برگشتم و به پشته سرم خیره شدم.

بنیامین با اخمی مصنوعی دست به سینه نگاهم میکرد.

نفسی از سوی آسودگی کشیدم و همونطور که پنبه هارو از توی گوشم بیرون می آوردم گفتم : تررررسیدم...چرا یهویی میای؟؟؟

ابرویی بالا انداخت : اگر زودتر نیمده بودم که باید تا صبح اینجا میشستی چرندیاته بقیه رو گوش میدادی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم غره ای رفتم : تو چرا ناراحتی؟؟فعلا که من آدم بده شدم...

پوزخند زد : الان مثلا ناراحتی؟؟

اخم کردم و با قدم هایی تند و محکم به طرفه دره اتاقش رفتم.

دره اتاقو باز کردم و رفتم تو.

دمپایی هامو در آوردم و روی مبل چهار زانو نشستم.

بادی به گلوانداختم و دست به سینه به یه نقطه خیره شدم.

بنیامین وارده اتاق شد.

نگاهی حق به جانب بهم انداخت و گفت : چرا اینجوری نشستی؟؟؟نکنی اومدی کلاسه یوگا!

اخمم غلیظتر شد.

روی تختش نشست و متفکر گفت : ای بابا...چه کنیم حالا؟؟...نازنین خانوم نارااحته.

خندمو خوردم و بیشتر تو خودم فرو رفتم.

از جاش بلند شد..

به طرفم اومد و روی مبل درست کنارم نشست.

صورتشو جلو آورد...درست مماس با صورته خودم.

اصلا نگاهش نکردم.

بیشتر اخم کردم.

هرچی بیشتر اخم میکردم فاصله ی صورتش با صورتمو کمتر میکرد.

نفساش به صورتم میخورد و باعث میشد گر بگیرم.

داغ کرده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو جرقه ای توی ذهنم زد....داشتم از خنده منفجر میشدم اما خودمو نگه داشته بودم...فاصلش با صورتم تنها ٤ سانت بود.

نفسمو توی سینم حبس کردم و با یه حرکته کاملا ناگهانی دستامو به صورته پنگ جمع کردم و توی صورتش جیغ زدم : پپپپخخخخخخخخ!

همین کلمه کافی بود تا تو جاش سیخ بشه و مثله گربه بترسه.

پقی زدم زیره خنده...

صدای قهقهم توی اتاق اکو شده بود.

اخم کرد : درد !

خندمو خوردم : بی شخصیت.

پوزخند زد : میدونی اگر بقیه بفهمن تو اینجایی چقدر برات گرون تموم میشه؟؟

نیشخند زدم : کسی قرار نیست بفهمه عزیزم😄

لبخندی شیطانی زد و با یه حرکت دولا شد و دکمه ی بالای تختش که برای صدا کردنه پرستار بود رو فشار داد.

تو جام سیخ شدم.

چشمام شده بود قده نعلبکی.

انگشتمو به طرفش گرفتم : تو...تو..تو چه غلطی کردی؟؟

پوزخندی شیطون زد و گفت : هیچکار عزیزم...

با چشم و ابرو براش خط و نشون کشیدم که یهو دره اتاق باز شد و یه پرستار با نیشی گشاد وارده اتاق شد....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

که یهو با دیدنه ما اونم در کناره هم نیشش بسته شد..

فکش افتاد کفه زمین....

بنیامین : ببند...مگس میره!

سرشو محکم به چپ و راست تکون داد و گفت : کاری داشتین جناب ؟؟؟

بنیامسن : نه...اشتباهی دکمه رو فشار دادیم شرمنده.

یهوچشم غره ی هشتاد و هشتی رفت و از اتاق بیرون رفت.

سریع دولا شدم و موهاشو گرفتم...

همین کارم کافی بود تا اینکه دوتا دستاشو پشته لبم بذاره و بگه : اگر...یعنی اگرررر موهامو بکشی منم چنااان سیبیل آتیشیی برات بکشم که هض کنم.

چشمام از ترس گشاد شد...

گفتم : اول تو ول کن !

اخم کرد : اول توو.

ابرویی با حرص بالا انداختم : آقایون مقدمترن...

خندید و دستاشو از روی لبم برداشت.

منم موهاشو ول کردم..

سریع از جاش بلند شد و روی تختش نشست.

صورتمو با دستام پنهون کردم : یعنی...یعنی اگر فردا دوباره شایعه درست بشه به خدا زنددت نمیذارم بنیامیییین.

خندید : یه جور حرف میزنی انگار من خوانندم تو هم دوست دخترمی.

پوزخند زدم : فعلا که همینجوریشم شایعه درست شده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو پقی زد زیره خنده و گفت : اما خدایی خیلی ترسیده بودیا....زنه که اومد تو اتاق داشتی از ترس سکته میکرردیاا...دهنت یه متر باز شده بود قده غاره علی صدر☺😂😂😂😂

پوزخندی زدم و گفتم : آره جووونه عمممت....ولی خودمونیماا....بد تررسیدی....از ترس یه متر پریده بودی هواا

نازنین @

نیلوفر : نازی حاضری؟؟؟

روسریمو روی سرم سفت کردم و گفتم : اوهوم..بریم.

از روی تخت پایین اومدم..

دوروزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم.

گوشیه نیلوفر زنگ خورد..

سریع جواب داد : جانم!

-.....

- اااا چراا؟؟!..آخه به نازنین قول داده بودم باهم بریم خرید😩

-.....

- خیله خب بابا....اومدم منتظر باش.

گوشیو قطع کرد....با حرص نگاهم کرد و شرمنده گفت : فرهاد پایین منتظرمه نازززی...ببخشید توروخدا...اگر میای بیا سه تایی بریم.

لبخندی مهربون زدم و گفتم : ن بابا...این حرفا چیه برو عزیزم .

ماچی از لپم کرد و گفت : میخوای به بنی بگم بیاد دنبالت؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیطون خندیدم : خودم میگم تو برو.

دستشو رو هوا برام تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

به نرمی روی تخت نشستم.

از توی آینه به خودم نگاه کردم.

یه مانتوی مشکیه تنگ تا مچه پام باشلواره مشکی جین....یه روسریه مشکی کوچیکم روی سرم انداخته بودم.

گوشیمو برداشتم و شماره ی بنیامینو گرفتم.

بعد از خوردنه دوتا بوق جواب داد : جانم؟!

- سلام.

- ا سلام خوبی؟!

- خوبم...کجایی؟

- کجا میتونم باشم...سره کار دیگه!

- سرت خیلی شلوغه؟؟؟

- خیلی بیشتر از بیشتر.

پوفی کشیدم : باشه...کاری نداری؟؟

- چرا زنگ زدی؟..کاری داشتی؟

- نه حوصلم سر رفته.

- خب شب میام دنبالت بریم رستوران.

باشه ای گفتم و گوشیو قطع کردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

حوصلم بدجوور سر رفته بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گوشیم زنگ خورد.

برش داشتم و بی نگاه به صفحه ی تاچش جواب دادم : جانم؟!

صدایی نشنیدم...

دوباره : الو....

فقط صدای نفس کشیدن میومد.

- چه راحت از من گذشتی...اما من به این راحتیا ازت نمیگذرم.

دستام لرزید....گلوم خشک شد.

صدای خودش بود....میلاد.

با صدایی خشک و با ترس زمزمه کردم : نه..اشتباه نکن..باید باهم حرف بزنیم باشه؟؟

پوزخند زد : نیم ساعته دیگه جلوی کافی شاپه امین منتظرتم...

مکث کرد و ادامه داد : تنها بیا....وگرنه نمیتونی منو ببینی.

و بعد از اون صدای بوق های ممتدد که نشونه ای از قطع شدنه تماس بود.

گوشی توی دستم خشک شد...

ترسیده بودم..اما باید باهاش حرف میزدم....نمیشد همینجوری ولش کرد....باید دلیله خیلی از کاراشو زودتر میفهمیدم.

سریع از جام بلند شدم.

کیفه دستیه مشکیمو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان : به گل دختره ماماان...کجا به سلامتی.

به من من افتاده بودم : میرم یه سر به....یه سر به رزیتا بزنم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لباش به لبخند باز شد : برو دخترم...پس به رزی خبر میدم ناهارو اونجا میمونی.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم.

سواره تاکسی شدم.

و تازه اونجا بود که متوجه شدم یادم رفته گوشیمو بیارم.

بیخیالش شدم و سرمو به پشتیه صندلی تکون دادم.

#######

برای هزارمین بار به ساعت نگاه کردم.

دیگه کم کم داشت ٦ میشد...

هوا هم کم کم داشت تاریک میشد.

حتما تا الان بنیامین اومده دنبالم..

گوشیمم یادم رفففتت..

اااه.

درست جلوی کافی شاپ ایستاده بودم.

توی حالو هوای خودم بودم که یهو یه ماشین جلوی پام با صدای بدی ترمز کرد.

با ترس چند قدم عقب رفتم.

سرمو پایین آوردم تا صورتشو ببینم.

بعد از مطمئن شدن از اینکه این شخص میلاده سواره سوناتای مشکیش شدم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و برگشتم و نگاهش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

گفتم : مگه تو کافی شاپ حرف نمیزنیم؟

سریع گفت : نه....میریم یه جای خلوت.

به خودم لرزیدم...ترسیده بودم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : آخه الان که شبه....نمیشه رفت جای خلوت.

پوزخند زد : چیه نکنه ازم میترسی؟.

لبام میلرزید...نباید جلوش میترسیدم و کم میاوردم سریع گفتم : نه...برای چی بترسم؟؟؟

خندید : خیله خب پس میریم.

با یه حرکت راه افتاد.

صدای جیغه لاستیکاش فضای بینمون رو پر کرد.

نگاهمو به پتجره ی بیرون دوختم.

هوا کامل تاریک شده بود...خیلی سرد بود...کولر روشن بود و بوی تلخه سیگار به دماغ میخورد.

بوی سیگار برای قلبم سم بود..

اما اصلا دلم نمیخواست از الان باهاش بحث کنم.

دستام میلرزید..دسته خودم نبود...هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به خودم اجازه دادم سواره ماشینش بشم..

نمیدونم چقدر گذشت اما هنوزم توی راه بودیم.

دیگه کم کم داشتم از ترس میمردم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه جا تاریک بود..توی جاده بودیم.

به طرفش برگشتم و نالیدم : کجا منو میبری؟؟؟..دیوونه شدی؟؟...من میترسم منو پیاده کن....زودبااااش.

قهقهه ای شیطانی سر داد و گفت : تازه اولاشه خانوم کوچولو.

تنم لرزید.....قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید.

دستمو روی داشتبرده ماشین گذاشتم و خودمو به سمته عقب کشیدم..

اشکام سر گرفت : میلاد دیووونه شدی؟؟...توروخدا نگه دااار....مرگه نازنین....میلااد.

توجهی نمیکرد و مثله دیوونه ها فقط بلند بلند میخندید.

از ترس میلرزیدم....داشتم به خودم فحش میدادم....

چقدر خر بودم که باهاش اومدم.

قلبم دردگرفته بود.

نمیدونم یهو چی شد که یه چیزه خیلی تیزی توی دستم فرو رفت و باعث شد بیحال بشم....

کم کم پلکام سنگین شد.

فقط تونستم زیره لب اینو زمزمه کنم : ب..ن..یا..مین..

چشمام بسته شد و به خواب فرو رفتم.

//////////////

بنیامین &

نگاهی دوباره به ساعته دوره دستم انداختم : ۳۰/۱۰

نگرانی امونم نمیداد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جام بلند شدم و روبه نیلوفر داد کشیدم : میمردی تنهاش نمیذاشتی؟؟؟....ببین چیکاررررر کردی!

امیر سعی کرد آرومم کنه : بشیییین.

عمه اکرم با صورتی اشکی به طرفم اومد و گفت : تقصیره من شددد...اصلا نباید میذاشتم از خونه بره بیرون...من فکر کردم میره پیشه رزیتا.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

با صدای رزیتا از جام بلند شدم : بنیاااامین؟؟..

سریع به طرفه پله ها رفتم...

دره اتاقه نازنینو باز کردم و وارد شدم.

رزیتا : گوشیشو نبرده!

سریع گوشیو از دستش گرفتم.

رفتم توی پیاماش....به هیچکس جز من پیام نداده بود.

توی تماساش رفتم...

آخرین تماسش یه شماره ناشناس بود.

مشکوک شدم.

درست ۳۰ ثانیه بعد از قطع کردنه تماس بتمن بهش زنگ زده بود.

جرقه ای تویذهنم به وجود اومد...

چشمام گرد شد...یعنی ممکنه؟؟

با ترس گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم.

دنباله شمارش میگشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پیداش کردم....یک آن چشمامو بستم...خیلی میترسیدم...امیدوار بودم شماره ی اون مرتیکه ی کثیف نباشه.

چشمامو باز کردم.

شماره رو نگاه کردم.

به شماره ی ناشناسه توی گوشیه نازنینم نگاه کردم.

گوشی از دستم ول شد...

عرقه سرد روی پیشونیم نشست.

چشمام بسته شد...

نه...

امکان نداشت.

زیره لب غریدم : میکشششمت.

دولا شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم..

محکم فرهادو پس زدم و از اتاق بیرون زدم

از خونه بیرون زدم...سواره ماشینم شدم.

باید هرطور که شده محسنو پیدا کنم#

****

یقشو سفت چسبیدم : د بگووو لعنننتی...میلاد کجااست؟؟؟؟؟

به تته پته افتاده بود....ترسیده بود.

محسن : به جونه داداش اگر بگم برام گرون تموم میشه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زدم : پایه جونه نازنین وسسسطه کصافففطط.....پس غیرتت کدوم گوری رفته؟؟؟....نگو که میذاری دستای اون کصافت به نازنین بخوره که فقط خودت راحت زندگی کنی...

چشماشو بست : دماوند...همون ویلای قبلی دوتا کوچه پایینتر.....پلاک ۳۳۳.....

یقشو ول کردم.

نفسی از سوی حرص کشیدم و سریع سواره ماشین شدم.

باتمومه توانم گاز دادم...

نازنین**

سرد بود....توی خودم جمع شدم.

چشمامو باز کردم.

تو جام نشستم...

نگاهی با ترس به دورو ورم انداختم.

هیچی نمیدیدم...هیچیییی.

همه جا تاریک بود...

همه چی سیااه بود.

سریع خودمو عقب کشیدم..

به دیواره پشته سرم تکیه دادم.

دستامو بغل کردم.

از سرما به خودم میلرزیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکام تند تند روی گونه های سردم سر میخوردن.

صدای پارسه سگگگ میومد.

دستامو روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم : کسی اینجاااا نییییسسست؟؟....

به هق هق افتادم....خیییلی میترسیدم...

هق زدم : یکی به دادمممممم برسه...توروخدددااااا..

من خییلی میترسم.

صدام اکو میشد و به خودم برمیگشت.

دستی به بازوهای ل*خ*تم کشیدم....مانتویی تنم نبود..

فقط یه تاپ و شلوار.

زمین نم داشت.

سرمو روی پاهام گذاشتم و هق زدم : کمممممک...کمممممک.

یهو یه نوری تیز به چشمم خورد و باعث شد دستمو جلوی چشمام بگیرم...

احساسه کورشدن بهم دست داده بود.

با صدای پای یه نفر بیشتر توی خودم جمع شدم.

نور اجازه ی باز کردنه چشمام رو بهم نمیداد.

لال شده بودم.

یهو تمومه برقا روشن شد...

چشمامو باز کردم.

به کفشایی که درست مقابلم جفت شده بود خیره شدم...

نگاهمو کم کم به بالا آوردم و در آخر به صورتش خیره شدم.

با نفرت توی چشمام خیره شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسام تند شده بود.

چند قدم جلو تر اومد...

جلوم زانو زد.

پوزخندی عمیق زد و دستشو به طرفم دراز کرد.

روی گونم کشید.

با حرص سرمو به چپ کردم : بهم دست نزن!

خندید.

از جاش بلند شد.

پشتشو بهم کرد.

سیگاری آتیش زد و گفت : من بهت محرمم!

پوزخندی روی لبم نشست.

پاک به سرش زده بود.

ترس داشتم..غریدم : مانتومو بهم بده!

خندید.

اشک گونمو خیس کرده بود.

یهو با یه حرکت به طرفم هجوم آورد و بازو هامو گرفت....

با چشمایی به خون نشسته توی صورتم داد زد : من بهت محرمم

لعنتی....من پسره باباتم....پسره اختر ....داداشت....اینو بفهههم.

گلوم خشک شد....نفسم تنگ شد...

با ترس توی چشماش زل زدم و نالیدم : چی..داری میگی میلاد؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فریاد کشید : من میلااد نیستتتم....نیستم اینووو بفهم...من..من مهردادم....مهرداد تاجیک.

لال شدم....با حرفاش مهره سکوت رو به لبام زد.

ولم کرد.

از جاش بلند شد.

پشتشو بهم کرد.

دستشو توی موهاش کرد .

از جام بلند شدم.

دستممو روی قلبم گذاشتم.

با بغضی که سعی داشت خفش کنه ادامه داد : دو سال قبل از اینکه تو به دنیا بیای بابات با مامانم ازدواج میکنه...اما هیچکس اینو نمیفهمه....یک سال بعدش من به دنیا میام....و دوساله بعد تو....

توی تولده ۲ سالگیت بابای خیانتکارت از مامانت جدا میشه.

برگشت به طرفم...داد کشید : عاشقت شده بودم....دوست داشتم...باره اولم بود که عاشق میشدم.....اما روزگار باهام لج کرد....بعدا فهمیدم که خواهرمی...دنیا برام تموم شد....داغون شدم....رفتم ایتالیا....چند سال اونجا زندگی کردم...سعی کردم فراموشت کنم....نشد...چند بار تن به خودکشی دادم اما هر دفعه زنده میموندم....صورت و چهرت همش جلوی صورتم بود...زندگی بدجور باهام لج کرده بود...تصمیممو گرفتم...به خودم قول دادم منم با این زندگیه کوفتی لج کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخندی زد و ادامه داد : بعد از یک سال دوباره برگشتم ایران....هرروز تعقیبت میکردم....هر جا که میرفتیو میومدی من اونجا بودم...بعد از مدت ها فهمیدم عاشقه پسر داییت یعنی بنیامین شدی...اونجا بود که لج کردم...با خودم....از روزی که فهمیدم عاشقشی شدم میلاد.....هویتمو عوض کردم و شدم میلاد زراعتی....با خودم عهد کردم داغونت کنم....همه چیزتو بگیرم...بنیامینتو بگیرم....

خندید : زندگی با من لج کرد...اما من از تو انتقام گرفتم...با تو بد شدم...خیییلی دوست داشتم...خیییلی....ولی تو خواهرم بودی....چیکار میتونستم بکنم؟؟؟؟....عشقم جاشو با نفرت عوض کرد.....رفتم معتاد شدم....با سبحان آشنا شدم.....معتاده هروئین.

ازت متنفر شده بودم...میخواستم زندگیتو به گوه بکشششششم....چرا؟؟؟..چون من عاشقت بودم اما تو عاشقه یکی دیگههه....تصمیممو گرفتم....وارده اون گروهه لعنتی شدم و با هویته میلاد خودمو به تو چسبوندم...توهم گرفتاره ه*و*س شدی و....

شونه هامو گرفت و از لای دندوناش غرید : حالا فهمیدی که بهت محرمم؟؟؟

روی زمین سر خوردم....

روبرو نشست.

دستشو لای موهام کرد و گفت : حالا فقط یه چیزو ازت میخوام...

فقط نگاهش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آب دهنمو به سختی قورت دادم..

مستانه خندید و گفت : داد بزن و بگو از بنیامین متنفررررم...زودباش.

سرمو محکم به نشونه ی نه تکون دادم.

به بازوم چنگ زد و فریاد کشید : اگر نگی یه کاری میکنم که هزار بار به گوه خوردن بیفتی...زووووودبااااش.

مطمئن بودم قرص مصرف کرده...هیچکاریش دسته خودش نبود.

محکم منو به دیوار کوبید که صدای آخم بلند شد..

داد زد : بگو از بنیامین متتننفررررم...زوووودباش.

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونم میچکیدن.

سیلیه محکمی به گونم زد...

محکم پرت شدم روی زمین.

مایعه غلیظ و گرمی از لبم سرازیر شد.

بازومو گرفت و بلندم کرد.

نگاهش روی بازوی سمته چپم خشک موند.

رده نگاهشو دنبال کردم.

به خالکوبیه روی بازوم خیره شدم.

از حرص به خودش میلرزید.

فریاد زد : من این آدمو از روی زمین محو میکنم.

یقشو سفت چسبیدم : پس بهتره اول اینکارو با من بکنییی.

محوم هولم داد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خوردم توی آینه قدیه گوشه ی اتاق..

و باعث شد شیشش به هزار تیکه تبدیل بشه.

خندید : نه...یه کاری باهات میکنم که با زجر و آه خودت خودتو بکشی..

به خودم لرزیدم...

محکم توی خودم جمع شدم.

کمربنده شلوارشو باز کرد.

محکم دوره دستش پیچید.

به طدفم گرفت و داد زد : بگو دوسش نداری...وگرنه میززززنم...به والله میزننم.

چشمامو بستم و ناله کردم : عشقی که با جنگیدن شروع نشه که عشق نیست کشکه....

هق زدم : بنیامین زندگیمه...پس بززن خودتو راحت کن.

همین حرفم کافی بود تا با کمربند محکم به گوشه ی چشمام بزنه.

نه داد زدم...نه جیغ کشیدم...

فقط محکم و سفت چشممو چسبیدم...بعد از اون ضرباته دوم و سوم و چهارم....و....

چشمامو بستم....دندونامو محکم به هم فشار دادم تا صدای دادم و جیغم رسوام نکنه.

داد میکشید : بگو دوسش نداررری...بگوووو....بگو تلاشایی که کردم بیهوووده نبووده...بگوووو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از درد بیهوش شدم.

قطره اشکی روی گونم لغزید.

######

بنیامین @

از دیوار پایین پریدم.

با قدم هایی آروم به طرفه ستون رفتم...

و خودمو پشتش قایم کردم.

- بنیاااامییین.

سریع برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم اما کسی نبود....

- من ایینجاااام.

به روبرو خیره شدم...یه نفر داشت از پشته در بالا و پایین میپرید....

با قدم هایی نرم و آروم به طرفه در رفتم و آروم بازش کردم.

محسن پشته در ایستاده بود.

از تعجب چشمام گرد شد : تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سریع دستشو گذاشت جلوی دهنم و منو کشید تو و خودشم اومد تو و یواش پچ پچ کنان گفت :

اومدم چون باید میومدم...حالا بیا دنبالم.

اصلا حوصله کل کل نداشتم برای همین بی هیچ حرفی آروم دنبالش راه افتادم.

جبوی یکی از درای باغ وایساد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متعجب بهش نگاه کردم که گفت : باید اینجا باشه....من میرم اینجا...توهم اینجارو بپا.

باشه ای گفتم....

آروم پشته ستون قایم شدم...داشتم از نگرانی آب میشدم.

با صدای خش خشه برگا متوجه شدم یه نفر داره به طرفم میاد.

نفسموتوی سینم حبس کردم و خودمو پشته ستون جمع و جور کردم.

در محکم پشته سرش بست.

و این نشونه از این بود که یه نفر وارده خونه شده.

از پشته ستون کنار اومدم...

به طرفه یکی از درایی که قفل بود رفتم.

هرچی سعی کردم تا دره قفلو باز کنم نشد....

تصمیم گرفتم از روی دیوار بقلیش بپرم.

پامو روی یکی به یکیه آجرا گذاشتم و بالا رفتم.

از دیوار پایین پریدم.

صدای پارس کردنه سگ ها میومد.

نگاهم روی یکی از پنجره ها خشک شد...

نگاهم که به تنه بیجونه نازنین افتاد از خو بیخود شدم و به طرفه شیشه ی پنجره هجوم بردم..

به پنجره ی سرتاسر محکم کوبیدم : نازززنیییین.

محکم تر کوبیدم : نااااززززنین....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا تکون نخورد...

دولا شدم و یه آجر از روی زمین برداشتم..

محکم پرت کردم توی شیشه..

شیشه با صدا بدی شکست و به هزار تیکه تبدیل شد.

اصلا برام مهم نبود که شاید کسی بشنوه..

سریع وارده اون پارکینگه کوچیک شدم..

جلوی نازنین روی زمین زانو زدم.

سرشو توی بغلم گرفتم.

نگاهم به کبودیه آبی رنگه گوشه ی چشمش افتاد.

رنگ از رخم پرید.

موهاشو از توی صورتش کنار زدم..

هرچی صداش میزدم جواب نمیداد..

کلافه سرشو روی زمین گذاشتم.

گوشمو روی سینش گذاشتم.

قلبش کند میزد.

صدای نالشو شنیدم : بن....یا..مین.

سینش خس خس میکرد..

انگار نفس کشیدن براش سخت بود.

مونده بودم چیکار کنم.

یقمو گرفت...

دستش کم کم شل شد و افتاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفهمیدم چی شد.

فقط سریع تونستم دستمو دو طرفه صورتش بذارم و دهنمو به دهنش بچسبونم...

به ازای هر یک بار تنفس مصنوعی سه بارم تند تند با دستام روی سینش فشار میاوردم.

هر کار کردم نشد.

داد زدم : نازززنییین...توروخدددااا.

دوباره تنفسه مصنوعی دادم و سه بار به سینش فشار آوردم همین کافی بود تا چشماشو باز کنه و تو جاش نیمخیز بشه...

تند تند نفس میکشید.

نفسی از سوی آسودگی بیرون دادم.

انگار جون به تنم بدگشته بود.

فقط تونستم خدارو شکر کنم

دستمو روی گردنم گذاشتم....تند تند سرفه کردم.

صداش گوشمو نوازش کرد : نگو که دیر اومدم...نگو.

دستمو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم : تو هر وقت که بیای دیر نیست.

دستشو روی گوشه ی چشمم کشید که آخم بلند شد.

بدنم کوفته شده بود....کبودی های روی بدنم هنوز میسوخت.

حرفای میلاد هنوزم توی ذهنم سنگینی میکرد..

سرم در حاله منفجر شدن بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط دلم میخواست هق بزنم...

نه...میخواستم بمیررررم.

با بغض نالیدم : یه چیز بگو آروم بشم !

نگاهمو توی نگاهش دوختم.

دستمو توی دستش فشرد و با اطمینان سرشو تکون داد و گفت : میمیرم برات !

همین کلمه کافی بود تا لبخندی گوشه ی لبم خودنمایی کنه...

با چشمایی اشکی توی چشماش نگاه کردم.

دستشو روی گونم کشید و قطره اشکی رو که سعی داشت لجوجانه از چشمام بباره رو پس زد.

یهو در با صدای بدی از جا کنده شد.

جیغه خفیفی کشیدم و به عقب رفتم.

بنیامین سریع از جاش بلند شد.

محسن : لعننتییی!

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم..

محسن اینجا چیکار میکرد.؟

میلاد تفنگو به سمته سره محسن گرفته بود و محکن و به زور میاوردش سمتمون...

داد زد : نازنیین زودباش بیا اینجا...وگرنه رفیقتو میکشم..

به خودم لرزیدم.

نفس نفس میزدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

محسن : گوش نددده....اینجا نیا نازنین....نگرانه مننن نباششش.

و رو به بنیامین فریاد کشید : نازنینو از اینجاااا ببررررر!

میلاد عربده کشید : هرکی از اینجا جم بخوره یه گلوله توی مغزش خالی میکنم.

نگاهم روی سبحان که گوشه ای ایستاده بود و با لذت نگاهمون میکرد خشک شد.

دندونامو محکم روی هم فشردم تا دادم نره هوا.

باعث و بانیه تمومه مشکلاااات.

میلاد اینبار تفنگو به طرفه بنیامین گرفت و گفت : اگر نیای اینجا میزنم.....به خدا میززنم نازنیین.

دیگه هیچی برام مهم نبود..

از جام بلند شدم...

بدن درد امونم نمیداد..

یکی از پاهام روی زمین میشلید.

دستمو به دیوار گرفتم.

صدای بنیامینو شنیدم : بشین...گفتممم بشییین.

توجهی نکردم..

پامو روی زمین کشیدم و راه افتادم.

پشته میلاد ایستادم.

با ترس نفس نفس میزدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : به خاکه سیاه میشونمت میلاد!

با صدای گلوله جیغم به هوا رفت.

دستامو روی گوشم گذاشتم و روی زمین لیز خوردم.

میترسیدم چشمامو باز کنم.

خیییلی میترسیدم.

به نرمی لای پلکامو باز کردم.

بنیامین*

نفسم برید.

دستامو روی زانوم گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم.

سبحان به راحتی از زیره چنگم فرار کرد.

محسن : بنیاااامین!

برگشتم و نگاهش کردم.

دولا شدم و از روی زمین تیکه شیشه ای برداشتم.

با نفرت توی چشمای میلاد خیره شدم.

با قدم ایی منظم و آروم به طرفش قدم برداشتم.

صورته نازنین جلوی چشمام بود.

کبودیای بدنش..

و از همه پررنگتر کبودیه دوره چشمش!

محسن کنار رفت.

گردنشو توی مشتم گرفتم.

از ای دندونای به هم کلید شدم غریدم : چرا چشماش؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوزخند زد...

با نفرت نگاهش کردم.

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم : چرا چشمااش لعنتتی.

شیشه ی توی دستمو محکم فشردم.

آوردم بالا.

چشمامو بستم و زمزمه کردم : نگفته بودم؟؟...اما حالا میگم...دستت به چشماش بخوره چشماتو کور میکنم.

به دنباله این حرف شیشه رو روی پیشونیش گذاشتم.

با تمومه قدرتم محکم شیشه رو روی پوستش کشیدم.

از پیشونیش تا دوره چشماش....مایعه غلیظ و گرمی از پیشونیش سرازیر شد.

صدای دادش حالمو خوب کرد...

جیگرمو خنک کرد.

شیشه از دستم ول شد...ولش کردم.

محکم دستشو روی چشمش گذاشت و داد زد...

بهش آمانسه خوبی دادم.

قرار بود کورش کنم.

خم شد...

نفس نفس میزد.

رو به محسن کردم و گفتم : برو دره پارکینگو بازن کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فقط نگاهم کرد..انگار هنوز توی بهت بود.

داد کشیدم : کرری؟؟؟

با یه حرکت سریع به طرفه در رفت.

@ @ @ @

دستام هنوزم به گوشم بود و چشمام روی زانوهام.

میترسیدم.

چشمامو باز کردم نگاهم به تیکه شیشه ای از آینه افتاد.

سریع برش داشتم.

نگاهم به خودم افتاد.

و بعد از اون نگاهم به گوشه ی چشمم...

دوره چشمم کبود شده بود و باد کرده بود.

قطره اشکی روی گونم چکید.

چشمام...

با حرص شیشه رو به دیوار کوبوندم.

سرمو روی پاهام گذاشتم هق زدددم.

شونه هام به لرزش افتاد.

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه داغیه دستای یه نفره دوره بازوم حس کردم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

توی چشمایی خیره شدم که خیلی وقت بود عاشقشون بودم.

سرمو به راست کردم...دلم نمیخواست چشممو ببینه.

از جاش بلند شد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفه صندلی رفت و مانتوی مشکیمو از روش برداشت.

به طرفم اومد....مانتورو روی شونه هام انداخت.

کتشو در آورد و با یه حرکت انداخت روی صورتم.

قبل از اینکه بخوام ازجام بلندشم یه دستشو زیره گردنم و یه دستشو زیره زانوم انداخت و با یه حرکت بلندم کرد...

دستامو دوره گردنش حلقه کردم.

حتی نتونستم ازش بپرسم میلاد چی شد؟؟

راه افتاد....صدای آه و ناله میلاد که به گوشم خورد نیمی از کتو کنار زدم و با یه چشم بیرونو دید زدم..

میلاد رو دیدم که روی زمین خم شده بود و دستشو روی چشمش گذاشته بود.

کتو دوباره روی سرم کشیدم....

صدای داده میلاد لرزه به وجودم انداخت : زندت نمیذارم بنیامییین....حالاااا ببین....بچرررخ تا بچرخخییم.

بلندتر هوار کشید : انتقام نگیرم ولت نمیکنم....شنیدی نازززنییین....یه کار میکنم داغه دله بنیامین به دلت بشینه

به خودم لررزیدم...

حرفش توی مغزم اکو شد...

کم کم صداش ناواضح و بعد قطع شد.

دره ماشینو باز کرد گذاشتم روی صندلی...دولا شد و صندلی رو خوابوند.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما تا اومد کتشو از روی صورتم برداره محکم کتو گرفتم و مانعه برداشتنش شدم.

بغض داشت خفم میکرد...

با صدایی که از تهه چاه میومد نالیدم : نه....برش ندار...خواهش میکنم.

دستشو برداشت...

درو ماشینو بست و گفت : تو بشین الان میام.

ترسیدم...

با بی حالی دره ماشینو باز کردم.

با تمومه قدرتم صداش زدم : بنیاامین.

گوشیش دمه گوشش بود.

برگشت و نگاهم کرد.

- بله؟

- به کی زنگ میزنی؟؟

- پلیس.

برق از سرم پرید.

نفسام تند شد....نه....نمیشد...

توی چشماش نگاه کردم : نه...اینکارو نکن.

فقط نگاهم کرد.

به طرفم اومد : دخالت نکن.

گوشیو دمه گوشش گذاشت .

اشکام روی گونم لیز خوردن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با تمومه توانم از جام بلند شدم.

دستمو به سقفه ماشین گرفتم

پشتشو بهم کرد.

به طرفش قدم برداشتم.

دستمو روی شونش گذاشتم.

سنگینیمو روش انداختم.

برگشت.

گوشیو از دستش بیرون کشیدم.

دلیله ترسمو نمیدونستم...

داشتم میلرزیدم...دسته خودم نبود.

گوشیو انداختم روی زمین...دستشو گرفتم..

گذاشتم روی قلبم.

نفس نفس میزدم.

چشمامو بستم..

صدای کوبیده شدنه قلبم به قفیه ی سینمو به خوبی میشنیدم...

چشماش گرد شد...

با چشمایی بسته و صورتی خیس از اشک نالیدم : بیا از اینجا بریم...منو از اینجا ببر...از اینجا بدم میاد.

فقط نگاهم کرد..

سرمو زیر انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو کشید طرفه خودش دولا شد و گوشیشو از روی زمین برداشت .

زیره بازومو گرفت و به طرفه ماشین برد.

سوار شدم.

کتو روی سرم کشیدم و به پشتیه صندلی تکیه دادم..

چشمامو بستم.

سرم در حاله انفجار بود.

من چیکار کرده بودم؟؟؟

صیغه ی برادرم شده بودم؟؟

همه سرنوشت دارن...

اما آخه چرا من؟؟؟

چرا من؟؟

باید تا آخره عمرم توی گ*ن*ا*ه غرق بشم؟؟

پدر!

واژه ای که هیچوقت برام معنی نشده بود.

همیشه از داشتنش محروم بودم...

ای کاش مرده بود...ای کاش پدرم مرده بود.

ای کاش اینجور خانوادشو خورد نمیکرد.

ه*و*س!

واژه ای ترسناک!

واژه ای که همیشه ازش ترس داشتم.

با گذاشتنه دستی گرم روی دستم چشمامو باز کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از گوشه ی کت به بنیامین که کنارم نشسته بود خیره شدم.

سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بودم.

دستشو محکم فشردم.

و اما بنیامین!

همه کسم.

کسی که بدونه اون زندگی برام هیچ معنی نداشت.

از زبان راوی داستان (نویسنده) :

با ناله از جاش بلند شد...ترسیده بود.

دستشو به دیوار گرفت و از دور به نازنین و بنیامین خیره شد.

دستشو محکم روی صورتش کشید.

به دیوار کوبید : بنیاامین میکشمممممت.

روی زمین لیز خورد.

زمزمه کرد : نازنین ماله من نیست...اما برای توهم نمیشه...مطمئن باش.

دستش را توی جیبه شلوارش فرو برد و با حرص شماره ی سبحانو گرفت.

صورتش از درد میسوخت.

بعد از خوردنه اولین بوق رفیقش جواب داد :

الو....مهرداد.

داد کشید : کوفت و مهرداد...دردو مهرداااد...کدوم قبرستونی نکبت؟؟؟

- نمیدونم بابا...ااه....تو خیابونا ول میچرخم....رفتن؟؟؟

نالید : خبره مرگت برگررد ویلا...بله رفتننن..جنسا کجان؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- گفتم که....دسته آفتابو باران!

مهرداد کمی فکر کرد....کسایی به این اسم رو میشناخت اما به یاد نمیاورد.

با یادآوریه گندکاری های باران و آفتاب خون به چشماش هجوم آورد.

دود از سرش بلند شد.

از جاش بلند شد و داد کشید : د آخه گاگگگوول ۲ کیلو جنسو خبرت دادی به دوتا خولتر از خووودت؟؟

سبحان مونده بود چه جوابی به مهرداد بده..

من من کنان جواب داد : دددد....چرا ترش میکنی داداش؟؟...یکم دارم....الان میارم باهم بزنیم توووپ بشیم.

مهرداد : به اون دهنه نجستووو...حالم به هم خورد یعنی....گمشو بیا ویلاااا...فردا جنسارو تحویل میگریا...وگرنه جسدتو تحویل میگیرم....

مکثی کرد و ادامه داد : توراه یکم بتادینو باند بگیر.

گوشیو سریع قطع کرد.

از توی جیبش سیگار و فندکشو بیرون آوردم و سیگاری آتیش زد و کناره لبش گذاشت.

پوکه عمیقی بهش زد و دودشو بیرون فرستاد

#####

نازنین@

سبک شده بودم....انگار یه باری از رو دوشم برداشته شده بود...

همه چیزو به بنیامین گفتم...

همه چیزووو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو خالی کرده بودم.

توی طوله مدتی که من حرف میزدم اون فقط گوش میکرد اما عصبانیت و تعجبو توی چشماش میدیدم.

با صداش رشته افکارم پاره شد.

- رسیدیم.

چیزی نگفتم.

هنوزم کت روی سرم بود.

از ماشین پیاده شد.

دره ماشینو باز کردم....

نمیتونستم تکون بخورم...بدنم بدجوری کوفته شده بود.

دستام توی دستاش قفل شد.

با اون یکی دستش زیره بازومو گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم.

###

کتو کامل روی صورتم کشیدم..

دره خونه باز شد و بعد از اون صدای قربون صدقه های خاله مرضی : الهی فدات بشم خاله جون آخه...

حرف توی دهنش ماسید.

همزمام با بنیامین قدم به جلو بر میداشتم.

نگاهای سنگینه بقیه رو روی خودم حس میکردم.

رزیتا : بنیامین چی شده؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر به طرفم اومد سعی کرد کتو از روی صورتم برداره اما بنیامین مانع شد : دست نزن!

مامان با گریه و بغض به طرفهمون اومد : این مسخره بازیا چیه؟؟...چرا بچمو اینجوری کردی؟؟

جلوتر از بنیامین به طرفه اتاق رفتم.

بنیامینم پشته سرم اومد.

صدای همه توی هم گم شده بود.

هر کی یه چیز میگفت.

صبرم تموم شد.

با یه حرکت کتو از روی سرم برداشتم.

به سمتشو بدگشتم و داد زدم : میخواییین منووو ببینین؟؟؟

خندیدم : بیا...اینم از مننن....خوب شد؟؟؟

همه جا سکوت شد.

عقب عقب رفتم.

روی تخت نشستم.

مامان به گونش چنگ زد : خدا مرگگم بده!

سرمو چپ کردم.

صدای هق هقه نیلوفر و مامان سکوت رو میشکست.

بهار جون به طرفه بنیامین رفت و با بغض زمزمه کرد : بنیاامین چی شده؟؟..چرا حرف نمیزنی؟

رو به همه داد زدم : خب...منو دیدین...حالا همه بیروون...همه بیروووون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین به فرهاد اشاره کرد که نیلوفرو بقیه رو بیرون کنه

###

کنارم نشست.

گرمیه حضورشو کنارم حس میکردم.

بغضمو قورت دادم.

پشتم بهش بود.

زمزمه کردم : برو....برو بنیامین.

چیزی نگفت.

ادامه دادم : با حضورم دارم عذابت میدم...نمیخواستم اینجوری بشه....اما شد..دلم نمیخواد منو با این چهره بد ومسخره ببینی.

پس برو.

از جاش بلند شد.

روی زمین جلوی پام نشست.

توی چشمام زل زد.

فقط نگاهش کردم...اونقدررر نگاهش کردم تا سیر بشم.

میترسیدم دلم دوباره براش تنگ بشه.

زمزمه کرد : میرم...اما برمیگردم...سه هفته فرصته خلوت کردن با خودتو بهت میدم.

قبل هز این که بخوام حرفی بزنم ب*و*سه ی آرومی روی چشمم کاشت.

و رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به همین راحتی.

قلبم به تپش افتاد.

اشک گونمو خیس کرد.

من موندم و تنهاییم.

خودم خواستم..

سرمو بینه دستام گرفتم و از تهه دل هق زدم.

مونده بودم چیکار کنم...قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید.

دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود اما من دلتنگ بودم....

هزار بار به خودم لعنت فرستادم .

سریع به طرفه پنجره رفتم.

پرده رو کنار زدم....به رفتنش خیره شدم.

دره ماشینشو باز کرد.

قطره تی روی گونم چکید.

گوشه ای از پرده رو روی کبودیو چشمم گرفتم و به رفتنش خیره شدم

دوهفته بعد##

صحرا♡♡♡♡♡

با حرص به خودم نگاه کردم.

دیر شده بود.

رژه لبه آتیشیمو از روی میز برداشتم و روی لب هام کشیدم.

روسریمو سرم کردم و به طرفه در رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سواره آسانسور شدم.

سوییچه ماشینو از توی کیفم بیرون کشیدم و از آسانسور پیاده شدم.

راه رفتن با اون کفشا برام راحت بود اما نگاها نه.

با هر قدمی که برمیداشتم صدای پاشنه ی کفشام باعث میشد همه به طرفم برگردن و نگاهم کنن.

کلافه دستی به گردنه ل*خ*تم کشیدم.

یهو دیدم گردنبندم گردنم نیست .

هرچی به گردنم دست کشیدم نبود.

زمزمه کردم : فکر کنم تو خونه جا گذاشتم.

راهمو برگشتم اما هنو قدمه اولو برنداشته بودم که با صدای شخصی آشنا تو جام خشک شدم و از حرکت ایستادم :

- دنباله این میگردی؟؟؟؟؟؟؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

پلکم لرزید.

احساس کردم خیالاتی شدم.

پاهامو جفت کردم.

چشمامو بستم.

برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم.

هیچکس نبود.

چند قدم به جلو برداشتم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هرچی با چشم گشتم کسی نبود.

پوزخندی زدم....اما اون صدای آراد بود..

مطمئنم.

به خودم طعنه زدم : خیالاتی شدی...هه

نفسمو آه مانند بیرون دادم.

راهمو برگشتم.

سرمو زیر انداختم و به راهم ادامه دادم.

قدم هام کوتاه و آروم بود...

بادم بدجوری خالی شده بود.

دوباره یادش افتاده بودم.

دوباره دلتنگش شده بودم.

آهی پرسوز کشیدم.

توی حس و حاله خودم بودم که یهو دستی دوره گردنم حلقه شد .

از حرکت ایستادم .

قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید.

نفسام تند شده بود.

نگاهم به گردنبنده توی گردنم افتاد.

با بغض روی گردنبند رو خوندم : عشقه من!

چشمامو بستم.

اشکی روی گونم چکید.

برگشتم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما هنوز چشمام بسته بود.

میترسیدم چشمامو باز کنم و دوباره رویا دیده باشم.

میترسیدم یهو از خواب بیدار بشم.

دلم میخواست تا ابد توی این رویای قشنگ بمونم و اگر خوابه هیچوقت بیدار نشم.

هنوز چشمام بسته بود.

زمزمه کردم : خودتی؟

صدایی نشنیدم .

ادامه دادم : آراد...با من شوخی نکن.

بغض به سینم چنگ زد.

سعی کردم خفش کنم : آرااد.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام سر میخوردن.

قصده باز کردنه چشمامو نداشتم.

یاده اون روزه نحس توی فرودگاه افتادم.

همون روزی که آراد تنهام گذاشت...

خورد شدم.

اما حالا تنها آرزوم دیدنه دوبارش بود.

خندیدم : ۱

سرمو زیر انداختم : ۲

قطره های اشک بی رحمانه صورتمو خیس میکردن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناله زدم : ۳

به هق هق افتادم.

دیگه تحملم تموم شد.

تا اومدم چشمامو باز کنم دستم کشیده شد و توی آغوشش کشیده شدم.

لبخند روی لبم جاخوش کرد.

خودش بود.

مگه میشد من این آغوشه آشنارونشناسم؟

دستام خود به خود دوره گردنش حلقه شد.

از ته دل نفسه عمیق کشیدم.

نازنین %%%%

♡♡♡♡♡♡♡

تقه ای آروم به دره اتاقم خورد.

نگاهمو از کتاب گرفتم.

به طرفه دره اتاق رفتم.

پشته در ایستادم و درو باز کردم.

مامان سینیه غذامو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتم و با یه تشکره خشک و خالی درو بستم.

مطمئن بودم مامان هنوزم پشته دره....سینیو روی زمین گذاشتم و به در تکیه دادم.

دلم خیلی براش تنگ شده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

۲ هفته ای میشد که از دیدنش محروم بودم.

زمزمشو با بغض شنیدم : نازنین...قربونت برم...نمیخوای این درو باز کنی؟

چشمامو بستم.

ادامه داد : دلم برات یه ذرره شده....حداقل بذار ببینمت.

گفتم : ببینیم که چی بشه؟؟...که دوباره گریت بگیره؟؟...مامان من کنارتم...دیگه چرا.

پرید وسطه حرفم : تو حتی باهام حرفم نمیزنی....حتی بهم نمیگی که دوهفته ی پیش توی اون روزه کذایی چه اتفاقی افتاد...

تو هیچ حرفی نمیزنی نازنین.

نالیدم : یه هفته ی دیگه صبر کن....میشم همون نازنینی که تو میخوای...خوبه؟؟..پس غصه نخور .

صدایی نشنیدم.

تکیمو از در گرفتم.

سینیه غذامو روی میزه کامپیوتر گذاشتم .

صندلیمو عقب کشیدم و روش نشستم.

بی اشتها به غذام خیره شدم.

اصلا میل نداشتم.

لیوانه دوغمو سر کشیدم

و از جام بلند شدم.

کناره آینه رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از توی آینه به خودم خیره شدم.

کبودیه دوره چشمم کمی از بین رفته بود و فقط اثره کمی ازش مونده بود.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

اصلا حوصله نداشتم.

حتی حوصله ی خودم.

کلافه شده بودم.

۲ هفته ای میشد که توی اتاقم بودم با خودم عهد کرده بودم که از تو اتاق بیرون نیام.

با یه حرکت از جام بلند شدم و گوشیمو از روی تخت کندم.

جلدی به اینترنت وصل شدم و رفتم توی گروهه دانشگامون.

اووووو...چقدررر پیاااام.

هر کی یه چیز میگفت...

هنوزم داشتن حرف میزدن.

...Mohsen is tayping

!Mohsen : nemidoonam fekr kkonam sherkate

Aftab : akhe jabmo nemide 😒

در باره ی کی حرف میزدن...

کنجکاو شدم.

رفتم....پیامای بالا خوندم و در آخر فهمیدم که منظورش بنیامین.

تهه دلم بدجوری لرزید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگران شدم..دسته خودم نبود.

بدجور کلافه بودم.

دلم میخواست بهش زنگ بزنم اما این غروره لعنتی نمیذاشت.....

یک هفته بعد*

نازنین^

با صدای آلارم گوشیم چشمامو باز کردم.

نگاهی به دوروور انداختم و دوباره سرمو کردم زیره پتو.

هنوزم خوابم میومد.

صدای آهنگ بدجوری روی مخم رژه میرفت .

دستمو از زیره پتو بیرون آوردم و گوشیمو کشیدم زیره پتو.

آهنگشو قطع کردم اما تا اومدم دوباره بخوابم جرقه ای توی ذهنم زد.

نگاهی به گوشی انداختم.

امروز چند شنبس؟؟؟

با یه حرکت تو جام سیخ شدم.

از روی تخت بلند شدم.

به طرفه آینه رفتم.

نگاهم به صورته صاف و سرخم افتاد.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

بالاخره اون روزی که منتظرش بودم رسید.

۳ هفته گذشته بود اما برای من ۳ ساااال.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صورتم دوباره به حالته عادی برگشته بود و تپل شده بود.

توی این سه هفته خیلی فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم....

اما بالاخره به یه نتیجه هایی رسیدم.

لباسامو سریع در آوردم و با یه حرکت چریدم توی حمومه اتاق خوابم.

بعد از گرفتنه یه دوشه یک ربعی از حموم بیرون اومدم .

به طرفه کمده لباسام رفتم.

دنباله یه لباسه خوب میگشتم.

بالاخره باهزار گشتن یه شلواره تنگه صورتی به همراهه یه پیرهن تا دو وجب بالای زانو به رنگه توسی که روش یه قلبه مشکی دوخته شده بود..

لباسارو پوشیدم و سریع موهامو خشک کردم.

پشته میزه آرایشی نشستم و مشغوله کرم زدن شدم.

بعد از کرم یکم ریمل زدم و سایه ی خیییلی کمرنگی پشته چشمام کشیدم...و در آخر یه رژه لبه کالباسی به لبای خوش فرمم زدم و کارو تموم کردم.

یه شاله بلند به رنگه توسی روی سرم انداختم و کوله ی صورتیمو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

خدارو شکر مامان پشته تلیویزیون خوابش برده بود.

با قدم هایی آروم به طرفه دره خونه رفتم و کفشای پاشنه ۱۰ سانتیه همرنگه شلوارمو پام کردم و از خونه بیرون زدم.

دزدگیره مازراتیمو زدم و سواره ماشین شدم.

از پارکینگه خونه در اومدم و به طرفه شرکته فرهاد و بنیامین روندم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

#$#$#$#$#$#$#

از ماشین پیاده شدم..

کولمو روی دوشم جابه جا کردم.

همه ی نگاها چرخید سمتم.

بی توجه به نگاهای سنگینه بقیه به طرفه شرکت قدم تند کردم.

سواره آسانسور شدم و طبقه ی ۳٦ رو فشار دادم..

اوووو...چقدر دوررر.

همه متعجب نگاهم میکردن .

یک آن خودمم به تیپ و قیافم شک کردم.

هه.

شونه ای بالا انداختم و منتظر شدم تا برسم.

بعد از گذشته ۳۰ ثانیه بالاخره رسیدم.

از آسانسور پیاده شدم و به طرفه دفتره مدیر عامل قدم برداشتم.

سکوت رو تنها صدای تق تقه کفشای من میشکوند.

به طرفه میزه منشیش رفتم.

منشیش یه دختره جوون با لبایی قلوه ای و چشمایی درشت بود...

تیپ زننده و وحشتناکی داشت.

با غیظ نگاهی به سر تا پاش انداختم .

سنگینیه نگاهمو که روی خودش حس کرد نگاهم کرد و گفت : فرمایش؟

اخم کردم و گفتم : با آقای پارسیان کار داشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند زد : فرهاد یا بنیامین؟!

داغ کردم....دود از سرم بلند شد.

اگر به من یه دونه میزدم توی دهنش.

دختره ی پرووو.

نیمده پسرخاله میشه.

سینمو جلو دادم و با جدیتی که ازم بعید بود زمزمه کردم : اگر منظورتون آقای بنیامین پارسیانه هست با ایشون کار داشتم.

چشماش درشت شد.

پوزخندی عمیق زد و گفت : جنابعالی؟

کمی به جلو مایل شدم و دستامو دوطرفه میز گذاشتم.

لبخند زدم : بهشون بگین نازنین اومده خودشون میفهمن!

رومو ازش برگردوندم.

صداشو شنیدم : دیر اومدین آقای پارسیان همین دوساعته پیش کاره فوری براشون پیش اومد برای همین رفتن.

بادم خالی شد.

ناراحت شدم...

آخه چرا؟

بدونه این که برگردم نگاهش کنم زیره لب زمزمه کردم : نگفتن کارشون چیه؟

- نه متاسفانه.

پوفی کشیدم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باید میرفتم.

کولمو روی دوشم جابه جا کردم.

با قدم هایی آروم راهه رفتن رو پیش کشیدم.

اما هنوز قدمه دومو پر نکرده بودم که یهو دره یکی از اتاقا با شدت باز شد.

تو جام خشک شدم.

صدای زمزمه ی فرهاد رو شنیدم : نا...ز..ن..ین!

مونده بودم برگردم و نگاهش کنم...

نمیدونستم چیکار کنم.

دلمو به دریا زدم.

دلم خیلی هوای فرهادو کرده بود.

آروم توجام چرخیدم و توی چشماش زل زدم.

ناخوداگاه لبخندی محو روی لبم نشست.

لبخند زد...از ته دل.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم به طرفم اومد و....

#########

غر زدم : خودتو لوس نکن دیگههههه..پاشید بریم.

صحرا چشم غره ای رفت و گفت : ماهم بخوایم بیایم نمیشه..نوروزی مرخصی ساعتی نمیده که...

نیلوفر به تبعیت از ادامه ی حرفه صحرا گفت : راس میگه....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعدش لبشو آورد کناره گوشم و آروم پچ پچ کرد : میدونی الان اگر بفهمه تو اومدی زندت نمیذاره؟

پوفی کشیدم و نگاهمو به روبروم دوختم.

آخه اینم شانس بود من داشتم؟؟؟

رادین : چی شده خانوما؟!

همه برگشتیم و نگاهش کردیم.

نگاهمو زیر انداختم و با دلخوری گفتم : هیچی.

خندید : کشتی هات غرق شدن؟؟؟

اخمی غلیظ کردم و چیزی نگفتم.

صحرا با یه عشوه ی خاصی زمزمه کرد : راااادین؟!

رادین متعجب بهش خیره شد.

صحرا لبخندی عمیق زد و با لحنی کشیده ادامه داد : راددینییی؟!.

رادین : چیه باباجان؟!

نیلوفر سریع گفت : میشه امشبو جای ما کار کنی؟!

انقدر سریع گفت که منم یه لحظه هنگ کردم چه برسه به رادین.

سیروان اومد کنارمون و پقی زد زیره خنده.

با ته خنده ای که توی چهرش موج میزد رو به نیلوفر گفت : بابا هنگیدم به خدااا...شماها چقدر پروئین!

صحرا چشماشو ریز کرد و گفت : پس یعنی نه؟

رادین پوزخندی زد و گفت : من غلط بکنم جواب سر بالا به شما بدم....

لبخندی عمیق زد و گفت : برید بابا....من و سیروان جاتون هسسسستیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همین جمله کافی بود تا صحرا و نیلوفر بپرن هوا و جیغ بزنن : ایوووول.

رو کردم سمته سیروان و رادین و دستمو به طرفشون گرفتم : بزن قدش داداش کوچوووولو!

جفتشون باهم به کفه دستم کوبوندم.

کولمو روی شونم جابه جا کردم و گفتم : بدوییییین....آراد و فرهاد بیرون منتظرن زودبااااشین.

صحرا : پیش به سوووی شهر باااازی.

نیلوفر @

دره ماشینو باز کردم و سریع سوار شدم.

رومو به شیشه کردم و تند تند برای سیروان و رادین دست تکون دادم.

فرهاد : سلام عرض شد.

رو کردم به طرفش : به...داش فرهاد...چطووری؟

خندید : با زحمتای مااااا.

خندیدم و چیزی نگفتم.

با تک سرفه ای که نازنین کرد به خودمون اومدیم : خجالت بکشین...یه سینگل اینجا نشسته!😂😂

برگشتم به طرفش...

یه پس گردنی به پشته گردنش زدم و گفتم : ببند دهنتووووو...

چشماش گرد شد : فرررهاااااد....دوست دخترتو جمع کننننن😠😠

فرهاد رو کرد سمتم و غرید : عزیزم بشین دیگهههههه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زمزمش انقدر آروم بود که حتی منم به زور شنیدم.

لبخندی محو زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

ماشین راه افتاد.

پورشه ی آرادم پشته سرمون بود.

توی اون سه هفته صحرا به صورته تلفنی همه چیزو درباره آراد برای منو نازی توضیح داده بود.

از توی شیشه ی آینه به نازنین خیره شدم.

امروز بهترین روزم بود.

بعد از سه هفته نازنینو دیده بودم.

اما هنوز هزار علامت سواله بی جواب توی ذهنم بود که خیلی کلافم میکرد.

مثلا اینکه ۳ هفته ی پیش چه اتفاقی بینه نازنین و میلاد افتاد...

یا مثلا...

با صدای زنگه گوشیه فرهاد رشته ی افکارم پاره شد.

به تاچه صفحه ی گوشیش خیره شدم.

بنیامین بود.

نازنین توجاش یخ شد و گفت : فرهاد میدونی باید چی بگی؟؟..خراب نکنی!

- نه..نه حواسم هست.

به دنباله این حرف جواب داد :

-سلام داداش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-.....

تو چطوری؟

-.....

- راستش ما یعنی منو نیلوفرو صحرا و آراد بقیه داریم یه سر میریم شهر بازی...

-.....

- د نشد دیگه....نه...نه...باید بیای نمیشههه.

-.....

- نه بابا...اصن کلا خاله اکرمو امیر نمیان..وای بقیه هستن.

-.....

- ای بابا...یعنی چی حوصله ندارم؟؟...به خدا اگر نیای نارااحت میشم....

-.....

- منتظرم....خدافظ .

نازنین سریع گفت : چی شد؟

فرهاد : ایوووول....گفت میااد.

همین جمله کافی بود تا منو نازنین مثه برق تو جامون بپریم.

خیییلی خوشحال شدم.

فرهاد پاشو گذاشت روی گاز.

ماشین با صدای بدی سرعتش تند تر شد.

##########

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین**

از ماشین پیاده شدیم.

تقریبا همه اومده بودن جز بنیامین.

تعدامون خیلیم زیاد نبود : امیر و رزیتا.....سهیل و مریم....فرید و پریا و فربد....

با چند نفره دیگه از دوستای فرهاد وآراد که شامل میشدن از : رضا و مهسا....آرشاویر و مونا....مینا و امیر علی...

از استرس به کندنه ناخونام روی آورده بودم.

دلیله استرسم رو نمیفهمیدم اما خیلی میترسیدم...دسته خودم نبود..

همش میترسیدم بنیامین نیاد و بدجور جلوی همه خیت بشم چون بالاخره همه رو من دعوت کرده بودم .

با صدای آشنای یه مرد به خودم اومدم.

نگاهمو به روبرو دوختم.

نفسم توی سینم حبس شد...به خودم لرزیدم.

خودش بود...

سریع نگاهمو ازش گرفتم و چرخیدم.

تعادلمو از دست داده بودم.

آخ که چقدر دلتنگش بودم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

صدای بم و مردونش گوشمو نوازش میکرد .

فرهاد : ای بابا...چقدر دیر اومدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : معذرت میخوام.

گرمیه حضورشو کنارم حس کردم.

چشمامو بستم با یه حرکت به طرفش چرخیدم.

چشمامو باز کردم و توی چشماش زل زدم.

لبخنده مصنوعیش روی لبهاش ماسید.

چشماش گرد شد.

ناخوداگاه قطره اشکی روی گونم لغزید.

سریع پسش زدم و لبخندی محو زدم.

دستمو به طرفش گرفتم : سلام بنیامین !

هنوز حرفم تموم نشده بود که دست و سوته و جیغه همه به هوا رفت.

و بعد از اون صدای صحرا و نیلوفر : سوپراااییزز!

از ته دل خندیدم.

هنوزم توی بهت بود.

نگاهشو دورتادوره صورتم چرخوند.

لبخندی کاملا واقعی روی لبش نقش بست.

دستمو توی دستش فشرد.

زمزمشو شنیدم : دیوونه...میدونی چقدر منتظره این روز بودم.

توی چشماش نگاه کردم و یکی از چشمکای خوشگل و معروفمو تحویلش دادم و خندیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید : اااه...بابا این پسرم سرمو خووورد...بیاین بریم یه چیز سوار بشیم خبره مرگگم.

پریا اخم کرد : ااا..عاقاموووون؟؟؟....دیگه از این حرفا نزن.

سنگینیه نگاهه بنیامین رو هنوز روی خودم حس میکردم.

نگاهش کردم.

بدجوری توی فکر بود.

لبخندی دندون نما زدم .

ابرویی بالا انداخت و لب زد : بعدا به خدمتت میرسم.

صحرا$

به بازوی آراد کوبوندم : اااه...بریم دیگه.

اخم کرد : چرا مثله بچه ها انقدر غر میزنی؟؟😫

ابرویی بالا انداختم : توهم مثله بابابزرگا منو دعوا میکنی

چشماش درشت : من بابا بزرگم؟؟؟

لبخندی عمیق زدم و سرمو محکج به نشونه تایید تکون دادم.

آراد : من اگر مثله بابا بزرگا بودم که هیچوقت قانع نمیشدم بیارمت اینجا.

بی حال زمزمه کردم : آخه چرااا؟؟...مگه اینجا چشه عزیزم؟

اخم کرد : چش نیست؟؟...هرچی لاتو معتادو بدبخت بیچارس ریخته اینجااا😩...آخه یکی نیست به این نازنین بگه چرا پایین شهر؟؟

خندیدم : چرا چرت میگی آراد؟؟...اینجا کجاش پایین شهره؟؟...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با لبخند اشاری ای به آدما کردم و گفتم : ببین چقدر خوشگل خوشتیپ داره اینجا!

نگاهمو از بقیه گرفتم و تو چشماش زل زدم.

اما ای کاش نگاهش نمیکردم.

چشمام گرد شد.

تازه فهمیدم بدجور گند زدم.

چند قدم عقب رفتم و همونطور که سعی داشتم وا ندادم نالیدم : من برم پیشه نیلوفر.

سریع به طرفه نیلوفر و فرهاد رفتم.

کناره نیلوفر وایسادم.

فرهاد رو کرد سمته نیلوفر و با جدیت گفت : چرا اینجا انقدر شلوغ شد؟؟

نیلوفر : شانسه ماست به خدااا.

فرهاد رو کرد سمتم : چی شده؟

لبو لوچمو آویزون کردم : منم ببریین.

نیلوفر : کجا؟

لبخندی گشاد زدم : مگه نمیخواین وسایل سوار بشین؟؟؟؟

نیلوفر تا اومد حرفی بزنه فرهاد سریعتر گفت : نه.

نیلوفر چشماش گشاد شد....تقریبا جیغ زد : اااا...چرا ؟؟؟؟؟

فرهاد : چون که....

نیلوفر : خب تو نیااا....من و صحرا و نازی میریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : برو ولی مواظب باش قلمه پات خورد نشه.

بادم خالی شد...اینم از فرهاد...اینم مثله آراده .

چشم غره ای معروف براش رفتم و به طرفه نازنین و بنیامین رفتم.

بنیامین : چرا؟

نازنین : چون دوس دارم.

بنیامین : به من چه اصن...اگر گشت گرفتت به من ربطی نداره ها.

نازنین : پ.ن...میخوای ربط داشته باااشه؟

بنیامین چشم غره ای رفت و نگاهشو از نازنین گرفت.

با نیشی گشاد بهشون زل زدم : برررریم؟؟

بنیامین : بریم.

متعجب و با ذوق نگاهش کردم : یعنی واقعا منم میبرری؟؟

- آره دیگههه.

####

نازنین////

صحرا به طرفه بنیامین دوید و شونه به شونش به طرفه وسیله ها قدم برداشت.

چشمام درشت شد.

عصبی و با قدم های محکم به طرفشون رفتم.

بازوی بنیامینو گرفتم و با اخم گفتم : کجا؟!

نگاهی خونسرد بهم انداخت و گفت : صحرا میخواد وسایل سوار بشه...برم براش بیلیط بگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا با تعجب گفت : من؟؟؟...تنها؟؟

بنیامین : آره دیگههههه.

صحرا اخم کرد : برو باباااا....من دلشو ندارم که...تنهاهم اصلا.

لبخندی گشاد به روش زدم : چرا تنها صحرا؟....منم هستم دیگههه.

صحرا دستاشو محکم به هم کوبوند : اا....پس ایولللل....بزن قدش.

محکم به کفه دستش کوبوندم....دستشو گرفتم.

با هم به طرفه وسایلا رفتیم.

اما هنوز قدمه اولو برنداشته بودم که شالم کشیده شد.

سریع برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم.

بنیامین : کجا؟

گوشه ی شالمو از توی دستش بیرون کشیدم : خونه ی آقای شجاع.

اخمی غلیظ کرد و گفت : چطوری میخوای اونو سوارشی.

و به دنباله این حرف به یکی از وسیله ها اشاره کرد.

به وسیله ای که اشاره کرده بود نگاه کردم...قبلا تعریفشو شنیده بودم....میگفتن خیلی طرفدار داره و پر از هیجانه.

پوزخند زدم : همونطور که همه سوار میشن.

گفت : نمیشه...

- چرا؟

- چون هیجانش زیااااده.

تازه یاده قلبم افتادم...بدجور خورد تو برجکم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما کم نیاوردم : نمیشه...من میخوام اونو سوار بشم.

اخم کرد : گفتم نمیشه یعنی نمیشه...روحرفه منم حرف نزن.

تا اومدم حرفی بزنم سریع گفت : هیچی نگو دیگه.

اخمام رفت توهم.

سریع به طرفه امیر که داشت با سهیل حرف میزد رفتم و گفتم : امییییررررا!

امیر : جاااانم؟!

پامو محکم به زمین کوبیدم : بنیامین نمیذاره وسایل سوار بشم.

امیر : بنیامین غلط کرده!

بنیامین : چی میگی امیررر...هیجانش زیاده...براش خوب نیست.

امیر ابرویی بالا انداخت : برو گمشو بابا...نازنین نمیترسه....

- چه ربطی به ترس داره اخه؟!

امیر : نازی برو از نظره من اشکال نداره.

فرید دستاشو به هم کوبید رو کرد سمته هممون و گفت : کیا میخوان این وسیله رو سوار بشن؟؟

زودتر از من فرهاد و آراد دستشونو بلند کردن و بعد از اونا نیلوفر و صحرا.

نیلوفر به بازوی فرهاد کوبید : ای بدددجنس...توکه گفتی نمیای تازه گفتی نمیذاری منم برم که.

فرهاد : رکب خورررردی!

نازنین^^^

فرید : هرکی سواره این وسایل بشه و به غلط کردن نیفته پیشه من جایزه داره.

صحرا سریع گفت : جایزش چیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید : نمیگم...ولی هرکی به غلط کردن بیفته باید یه کافی شاپ مهمونمون کنه.

نیلوفر سریع گفت : ایووول.....پس منو فرهاد هستیم.

صحرا دستشو بالا آورد و با ذوق گفت : منو آرادم هستیم.

همه جا سکوت شد...

سنگینیه نگاهه همه رو روی خودم حس کردم.

نگاهمو پر از خواخش و التماس کردم و به بنیامین خیره شدم.

داشتم با چشمام التماسش میکردم.

کفه دستامو به هم چسبوندم و روی سینم گذاشتم.

پوفی کشید و رو به همه گفت : منو نازنینم هستیم.

به دنباله این حرف به طرفه فرهاد و آراد رفت.

پریدم بالا و جیغ زدم : هووووورا.

فرید : ایووول....ببینم چیکار میکنیدااا....شما امیده مایین.

بازوی بنیامینو سفت چسبیدم : مررررسی.

خندید : مگه میشه به چشمات نگاه کرد و کم نیاورد؟

از ته دل خندیدم#

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

صحرا : وووااای استرس داررررم.

استرسو میشد از چشمای صحرا خوند.

اما منو نیلوفر کاملا ریلکس و خونسرد بودیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین با بیلیتا به طرفمون اومد.

بیلیتارو به مسئولش داد.

آروم آروم رفتیم تو.

پله هارو بالا رفتیم و آروم روی جاهای مخصوصه وسیله نشستیم.

آراد و صحرا کناره هم....فرهاد و نیلوفرم پیشه هم...منو بنیامینم باهم دیگه بودیم.

کمر بندامونو بستیم.

بنیامین : مطمئنی نمیترسی؟؟

با اطمینان نگاهش کردم.

مشغوله بسته کمر بندش شد.

میله ی آهنیه بالا سرمو پایین کشیدم و بستم.

صورتای همه قرمز بود...

همه استرس داشتن.

صدای صحرارو واضح میشنیدم : یا علی.

اولش شروع کرد به چرخیدن و بعد حرکت کرد و تاب خورد.

کم کم سرعتش زیاد شد.

خیلی زیااد.

چشمامو بستم.

یهو رفت بالا ..

کامل برعکس شد...

پقی زدم زیره خنده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

منو بنیامین غش غش میخندیدیم...

فرهادو نیلوفرم کلی مسخره بازی در میاوردن.

فقط صحرا بود که جیغ میزد.

هنوزم برعکس بودیم و فقط میچرخیدیم.

کم کم شالم از روی سرم افتاد.

هنوزم میخندیدیم.

کلا عادتی به ترسیدن نداشتم.

یهو از چرخیدن ایستاد.

با یه حرکته کاملا ناگهانی تاب خورد پایین.

جیغه هممون رفت به هواااا.

صحرا در حاله جون دادن بود.

انقدر جیغ زده بود که دیگه صداش گرفته بود.

دوره دوم که برعکس شد شالم کامل از دوره شونم ول شد.

اصلا نفهمیدم کجا افتاد.

دلم هری ریخت....قلبم به سینم کوبید....چشمامو محکم بستم.

دستمو سریع روی دسته بنیامین گذاشتم.

صداشو شنیدم : خوبی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و دوباره محکم چشمامو بستم...

دستاش محکم توی دستام قفل شد.

بالاخره از حرکت ایستاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه با خنده به صحرا نگاه میکردن...پس که جیغ زده بود گوشای هممون سنگین شده بود.

نیلوفرو فرهادو بنیامین هنوزم غش غش میخندیدن.

نیلوفرم کلا شال رو سرش نداشت.

ولی صحرا شالش سرش بود چون فقط هفت تا گره زده بود😂😂😂

آراد : آخه چرا سوار میشی وقتی میترسی عزیزه من؟؟

صحرا : من کجا ترسیده بودم وا؟؟؟

همه با چشمایی گرد نگاهش کردیم.

فرهاد : صحرا میزنمتا!!!...کمتر دروغ بگوووو.

نیلوفر : والا.

بنیامین سریع کنشو در آورد و انداخت روی سرم : کجا افتاد شالت؟؟

خندیدم : نمیدونم😂😂

نیلوفر : ماله منم نیست.

صحرا : منه بدبخت ۷ تا گره ی کوووور زدم.

همونطور که از پله ها پایین میومدیم آراد گفت : ولی خداااای عجب چیززززی بودااا.....تهه هیجان بود😂😂😂...مخصوصا وقتی برعکس میشد.

فرهاد : آره واقعا.

از پله هاکه پایین اومدیم نگاهمون به فرید و بقیه افتاد.

کتو محکم روی سرم گرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همشون غش غش بهمون میخندیدن.

فرید همونطور که غش غش میخندید گفت : صحرا قبول داری به گوه خوردن افتاده بودی؟؟

صحرا : 😀😀آرررره.

شالمو از مریم گرفتم و سرم کردم.

کتو انداختم روی دسته بنیامین و شالو سرم کردم.

فربد به طرفمون اومد : بنیاامین بدیم ماشین سوار بشیم؟؟

بنیامین : باشه الان میریم صبر کن.

نازنین&

- نازززززی.....نااااازززززی....پاشووووووو....پاشو

سرمو با حرص کردم زیره پتو و نالیدم : ولم کن!...خوابم میاد...به جونه نیلو تا ٤ صبح بیدار بودم.

شیطون خندید و گفت : مگه چیکار میکردی بلا خانوم؟؟...هان؟!

پچ پچ کنان زمزمه کرد : نکنه با عاقاتون چت میکردی؟😂😂😂😂😂

سریع تو جام نیمخیز شدم....متکارو از پشتم برداشتم و محکم به طرفش پرتاپ کردم.

اما کار از کار گذشته بود و جا خالی داده بود.

صدای خندش فضای اتاقمو پر کرده بود.

غش غش میخندید و اتاقمو با قدماش متر میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کردم : زهر ماااار...چرکه خون بگیری ایشاااالا...ببند اون نکره رو عوضی😡😡

خندید : اووووو...چه خشن.

پوزخند زدم : آخه نیس که شما با آقا فرهادتون لاو نمیترکونین؟؟

جدی شد : بسه....بیا پایین صبونه بخور😒

بدجور خندم گرفته بود.

اما جلوی خودمو گرفتم .

از روی تختم بلند شدم زودی به طرفه دسشویی رفتم و بعد از انجامه عملیاته ممکن بیرون اومدم.

خبره مررگم امروز دانشگاه داشتم...البته خدارو شکر یه کلاس...اونم با استاد صادقی تازه...سختگیر ترین و باحالترین استادمون☺

به طرفه کمده لباسام رفتم.

بعد از کلی فکر و تفکر یه مانتوی کوتاهه مشکی اما خیلی تنگ به همراهه مغنعه ی کوتاهه مشکی و شلوارلیه تنگه پاره.

به طرفه میزه آرایشم رفتم.

یکم کرم زدم و بعد از اون کمی خط چشم و ریمل.

کارمو با یه رژ مدادیه صورتیه کمرنگ تموم کردم.

موهامم کج یه طرف دادم و مغنعمو دادم به عقب.

جزوه هامو توی کوله ی سفیدم گذاشتم و روی دوشم انداختم.

پابندمو دوره پام بستم و از اتاق بیرون اومدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از پله ها پایین اومدم نگاهم روی نیلوفر خشک موند.

شیطون نگاش کردم : واووووو....چه خوشگل کردی شماا☺

چشمکی شیطون تحویلش دادم و به طرفه آشپزخونه رفتم.

خندید : تو که خوشگلتر کرردی باو.

نگاهی به سرتاپاش انداختم.

یه مانتوی سفید کوتاه به همراهه شلواره جینه سفید و مغنعه ی کرباتی.

مامان لقمه ای که خودش واسم درست کرده بودو داد دستم.

مشغوله خوردن بودم که نیلوفر گفت : بدو نازی...کار دارم.

از جام بلند شدم...

به طرفه جاکفشی رفتم و کتونی هامو بیرون کشیدم و مشغوله پوشیدن شدم.

مشغوله بستنه بندای کفشم بودم که یهو برای گوشیم پیام اومد.

بندای کفشمو بستم و از جام بلند شدم.

نیلوفر از مامان خدافظی کرد و سوییچو از دستم قاپید و زودتر از من پایین رفت.

گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم و همونطور که از پله ها پایین میومدم پیامو خوندم : کجایی؟

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

سریع تایپ کردم : توراهم دارم میام.

سریع سواره ماشین شدم و راه افتادم.

بماند که نیلوفر تو ماشین چقدر حرف زد و مخمو خورد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دنباله جای پارک برای ماشین میگشتم.

بدجوررررر شلوغ بود....جلوم یه ماشین بود میخواست پارک کنه راهمو بسته بود..

پشته سرم یه نفر هی بوق میزد...اعصابم بدجور به هم ریخته بود..

دیگه کم کم داشتم از صدای بوقش عصبی میشدم.

زدم به سیمه آخر !

عینک دودیمو زدم بالاسرم و با یه حرکت شیشه ی ماشینو پایین دادم و به عقب خیره شدم و جیغ زدم : اااااه.....انقدر دستتو نذار رو اون لا مصب!

مگه نمیبینی جلوم کسیه...خره..

ادامه ی حرفم و فحشام توی دهنم ماسید.

به معنیه واقعی خفه شدم.

با صداش به خودم اومدم : خانوم محترم اگر فحاشیاتون تموم شد بفرمائین برین.

با بهت به روبروم خیره شدم و متوجه شدم که جلوییم پارک کرده و راه بازه.

با حرص دنده رو عقب کشیدم و راه افتادم.

بهترین جای ممکن پارک کردم.

درست کناره بنیامین.

تک سرفه ای کردم و از ماشین پیاده شدم.

کولمو روی شونم جابه جا کردم و عینک دودیمو به چشمم زدم.

منتظر به پیاده شدنه بنیامین خیره شدم.

با صدای فرهاد به خودم اومدم : چرا نیشت بازه؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با حرص برگشتم و نگاهش کردم.

زمزمه وار غریدم : میخواستم ببینم فضولش کیه که دیدم مثله کرگدن روبروم وایساده.

نیلوفر غش غش خندید و گفت : واااای نازی خییلی خوبی!!!....کرگدنشو خوب اومدی.

فرهاد صورتشو به معنیه چندش جمع کرد و گفت : اه اه اه...توهم نیشتو ببند! ....خیلی زشته دختر این شکلی بخنده#

نیلوفر دستاشو به کمرش زد و با اخمی غلیظ گفت : اااا....اینجوریه؟؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت : آرررره....اینجووریه!

نیلوفر دستاشو محکم بغل کرد و با حرص و اخم از بینمون دور شد و رفت.

لبخن روی لبهای فرهاد ماسید.

آب دهنشو به سختی قورت داد و گفت : وای نااااز کشی رو بگو.

خندیدم و گفتم : پس کارت حسابی در اوممد...گیره یه دختره لوسم افتادی که😂

لبخندی محو زد و گفت : دختری که لوس نباشه دختر نیست.

به دنباله این حرف چشمکی زد و ازم فاصله گرفت و به طرفه نیلوفر دوید.

پوفی کشیدم و چشمامو بستم.

عینک دودیمو به بالای سرم زدم.

تازه یادم اومدم بنیامین داشت از ماشین پیاده میشد برای همین چرخیدم و پشته سرمو نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدنه فرده روبروم جیغ خفیف کشیدم و چشمامو بستم.

بنیامین دستاشو برده بود پشت و کامل روم خم شده بود....فقط شاید ۲ سانت فاصله ی صورت داشتیم.

قشنگ سکته رو زدم.

محکم دستمو روی دهنم گذاشتم و چشماموباز کردم و توی چشماش خیره شدم.

دستامو به بازوهاش گرفتم تا مبادا بیفتم.

آب دهنمو به سختی و پر سرو صدا قورت دادم.

زمزمه کرد : سلام.

سرمو محکم به نشونه ی جوابه سلامش تکون دادم.

نگاهشو دورتادوره صورتم چرخوند و روی چشمام میخکوب شد.

صورتش نزدیکتر شد...

خودمو عقبتر کشیدم.

نزدیکتر شد...بیشتر عقب رفتم...

فاصله ی صورتش کاملا کم شد....چشمامو محکم بستم.

یهو دستش گوشه ی چشمم نشست و یه چیزی رو از روی صورتم برداشت.

صداشو شنیدم : مژت افتاده بود خواهر!

همین جمله کافی بود تا نفسه حبس شدم باز بشه و چشمامو کامل باز کنم.

لبخندی دندون نما زد و ازم فاصله گرفت.

از حرص به جونه لبام افتاده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بیشوره نفههههم.....خیلی ترسیده بودم😩

اخمی غلیظ کردم و با حرص دستامو بغل کردم.

لبخندی زد و رفت.

از پشت به رفتنش خیره شدم.

نفسام از عصبانیت تند شده بود.

سریع آستینای مانتومو بالا زدم و با یه حرکته کاملا تند به طرفش دویدم.

نزدیکش که رسیدم با یه حرکت پریدم روی کولش و دستامو دوره گردنش حلقه کردم.

همین کارم کافی بود تا صداشو بلند بشنوم : اااا...چیکار میکنننی؟؟؟....بیا پایین!

هرچی سعی کرد بیارتم پایین نشد.

همه متعجب و با خنده نگاهجون میکردن.

برای این که حرصم کامل خالی بشه گوششو گاز گرفتم و سریع پریدم پایین.

صدای دادشو شنیدم : آآآآآآآآآآی.

آستینامو پایین دادم و ریلکس به جلو قدم برداشتم.

اما هنوزم ازش حرص داشتم...

سره جام ایستادم.

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

زبونمو براش درو آوردم و لبخند زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حرصم خوابید.

پا گذاشتم به فرار...

حالا من بدوووو...بنیامین بدو..

صداشو میشنیدم : نگیرمت که بنیامین نیستم.

غش غش خندیدم و با تمامه توانم دوییدم

نازنین##

توی اون سه هفته خیلی با خودم فکرکردم و کلنجار رفتم.

و همین فکر و کلنجارها بدون نتیجه هم نبود چون با حیلی از چیز ها کنار اومده بودم.

فکر کردن به میلاد و اینکه برادرمه واقعا زجر آور بود.

توی اون سه هفته واقعا من احساس گ*ن*ا*ه میکردم چون وقتی به این فکر میکردم که من صیغش...

حتی فکر کردن بهش هم خیلی برام سخته اما خب بعضی وقتا واقعا جلوی خودم رو نگه میدارم.

دلم میخواست تنها به یک چیز فکر کنم...

تنها و فقط به خوشبختی فکر کنم.

تنها و فقط به این فکر کنم که بنیامین در کنارمه...درست کنار دستم.

و با همین فکر غرقه در لذت میشدم.

وقتی به خیانتا و کثیفکاری های بابام فکر میکردم دلم میخواستم هزار بار بمیرم و زنده بشم.

و اما وضعیت قلبم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وضعیت قلبم نسبتا بهتر بود...

اینو توی این سه هفته متوجه شدم.

و مهتر از همه اینکه داروهام نسبتا بیشتر و قویتر شده بود.

و فشارهای مامانو امیر روم بیشتر.

اونشب بعد از شهربازی خیلی تغییر کردم.

شدم همون نازنین شر و شیطون.

همون کسی که یبلا به اسما زلزله معروف بود...

خودمو پیدا کرده بودم.

با صدای پچ پچ یه نبر به خودم اومدم.

بنیامین : پیس پیس...پیس پیس..

مطمئنم صدای خودش بود...سرمو دور تادوره کلاس چرخوندم و بالاخره دیدمش.

نگاهی به استاد که هنوز مشغوله تدریس بود کردم و یه نگاه به بنیامین.

منتظر نگاهش کردم.

یکم کاغذ کند و کوچولو کوچولو کرد.

سره حودکارو باز کرد و کاغذای گرد شده رو انداخت توی سره لوله خودکار.

ریز ریز خندیدم و چشمکی تحویلش دادم.

به محسن که یواشکی مشغوله اس ام اس دادن بود اشاره کرد...و بعد از اون به آفتاب هم که امونطور مششغول بود اشاره کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرمو تند تند به نشونه ی تایید تکون دادم و لبخند زدم.

لوله خودکارو کرد توی دهنش و به طرفه سره محسن و بعد از اون آفتاب پرتاب کرد...

محسن متعجب از جاش بلند شد و پشته سرشو نگاه کرد

بنیامین لوله خودکارشو سریع گذاشت توی دسته فرهاد که در حاله چورت زدن بود و خونسرد نشست.

آفتاب از جاش بلند شد و دستی به سرش کشید و به پشته سر خیره شد.

خندمو خوردم.

سرمو روی میزگذاشتم و به بنیامین که مثله من سرش رو میز بود و داشت ریز ریز میخندید خیره شدم.

همینطور داشتیم به هم میخندیدیم که یهو همه جا سکوت شد.

و صدای محسن بلند شد : مرض داری فرهاد؟؟؟

داشتم از خنده منفجر میشدم.

فرهاد از خواب پرید و با شدایی بم و گرفته نالید : هان؟!

آفتاب تلبکار جواب داد : مسخرره....نشنیدی چی گفت؟؟..گفت مرض داری؟

فرهاد شوت تر و مشنگتر از دفعه ی قبل با استرس رو به استاد گفت : استاد به خدا دیشب اصلا نخوابیدم...معذرت میخوام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یهو منو بنیامین از خنده منفجر شدیم...حالا من بخند بنیامین بخند😂😂😂فرهاده بدبخت فکر کرده بود محسن به خاطره خوابیدنش بهش گیر داده...

آخ که چقدر شوت بود😂😂😂😂

خلاصه همه غش غش خندیدیم و.....

صحرا$$

یه نگاه به خودم از توی آینه انداختم.

با بی میلی به لبام خیره شدم...چقدر زشت شده بودم.

صورتم کاملا بی روح بود.

پوفی کشیدم و نگاهمو از آینه گرفتم.

صدا زدم : آرااااد؟؟؟

صدایی نشنیدم.

مشغوله جمع کردنه لباساش شدم....

زیره لب بهش فحش میدادم : پسره خره بی نظم.

با حرص داد زدم : آرااااد؟؟؟

جیغ زدم : آرااااااد.

کلافه لباساشو پرت کردم توی کمدم

(مدیونین اگر فکر کنین من بی نظم ترم😂)

از اتاق بیرون پریدم.

با حرص درو پشته سرم کوبوندم و وارده پذیرایی شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامو بستم و جیغ زدم : آرااادہ گور به گوور شده کدوم قبرستووونی؟؟؟

و باز هم صدایی ازش نشنیدم.

با قدم هایی محکم و کوبنده از پله ها پایین اومدم.

زیره لب هرچی فحش بلد بودمو نبودم نثارش کردم.

نگاهمو دورتادوره پذیرایی چرخوندم و در آخر پیداش کردم.

گوشه ای از پذیرایی روی مبل نشسته بود و بدجور توی فکر بود.

روی میزه روبروش یه جعبه ی خیلی بزرگ بود و درش باز بود.

جلوش وایسادم و به گونم چنگ زدم : آرااادد؟؟؟...سکته کردی ؟؟؟؟؟

انگار نه انگااار که دارم صداش میزنم.

محکم به شونش زدم : من مررررردم !

برگشت و نگاهم کرد : جانم؟

دستامو به کمرم زدم : تو کدوم دنیا سیر میک....

با دیدنه لباسه سفیده روبروم حرفم توی دهنم ماسید.

چشمام درشت شد...

- چیه؟!

سریع دولا شدم و لباسو از توی جعبه برداشتم..

جلوم گرفتم و با لذت بهش خیره شدم.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

رمزمه کردم : این ماله منه؟؟

- آره...از طرفه مامانم ولی...

جیغ زدم : وااای آرااددد این خییلی قشششششنگهههه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لباسو محکم توی بغلم فشردم و با ذوق داد زدم : آرااادد خیلی نازه.مثله ماه میمونه.

لباسی با سنگدوزی های خیلی ریز و براقه سفید که پشته لباس کاملا تا کمر باز بود و اصلا پوف نداشت.

لبخند زدم : چه مامانه خوش سلیقه ای !

واجب شد حتما یه بار با مامانش حرف بزنم.

- یکم پشتش زیادی باز نیست؟؟؟

جیغ زدم : نه عاااللییههه...جون میده واسه خالکوبی آراد.

با ذوق لباسو جلوی خودم گرفتم.

آراد : میخوای اینو بذاریم کنار یکی دیگه بخریم....این قشنگ نیست.

میدونستم الکی میگه برای همین اخمه غلیظی کردم : نخیررررر....من همینو میخوام و فقط با همین لباس زنت میشم وگرنه برو دنباله یه زن دیگه😡

با حرص نگاهم کرد.

سرشو زیر انداخت.

پوفی کشید و چیزی نگفت.

لباسو روی مبل گذاشتم و به طرفه گوشیم حمله ور شدم.

لباسو محکم دوی دستم انداختم و به طرفه پله ها دویدم.

صداشو شنیدم : کجا؟؟؟

- میرم لباسو بپوشم....میخوام عکسشو توی تنم واسه نازنین بفرستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد زد : شما غلط کرردی...مگه نگفتم عکستو واسه هیچکس نفرست؟؟؟

خندیدم : بیخی دیگه..

- صحرا کوتا بیا...خواهشن😩

جیغ زدم : نوووموووخووااام😫

با حرص جیغ زدم : مااااماااان نوموووخووام😭😭😭😭😭😭😭😭😭

مامان دستاشو به کمرش زد و جیغید : پاشو حاضرشو ببینم...دختره ی لوووووس😩

قیافمو شکله گریه در آوردم و نالیدم : من نخوام شوهر کنم باید کیو ببینم؟؟؟؟؟

محکم به شونم کوبید : تو غلط کرررردی...حالا کی گفت شوهر کن؟؟؟؟...پاشو خبره مرگم فقط حاضرشووو

چشمامو بستم و از لای دندونام غریدم : حالا کی هس یاروووو؟؟؟

مامان با ذوق کنارم نشست و گفت : وااای نازی...نمیدونی چه گل پسرریه که...هلووو...انقدر جیگره مامان...خوشبختت میکنه.

دهنم یک متر اندازه ی غار باز موند.

گفتم : نکنه پسره همسایه قبلیس؟؟؟همون که همش از بنیتمین کتک میخورد؟؟

مامان جیغ زد و با عصبانیت گفت : چه حرررفاااا...آره پسره همسایه قبلیمون خانوم صادقیه...اسمه پسرشم حامده...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مکثی کرد و با صورتی غمناک و کلافه ادامه داد : نتونستم ردش کنم...پای دوستیه منو مامانش در میون بود...فوقش میگیم تو خوشت نیمده ردشون میکمیم برن دیگههه...نه؟؟؟

داد زدم : همش تقصیره شماس مامان.

سرمو محکم کردم زیره پتو و توی خودم جمع شدم...

حالا جوابه بنیامینو چی بدم؟؟؟؟

ای خداااا.

دره اتاق بازشد.

و بعد از اون صدای شیطونه امیر : چی شده خواهر کوچوووولو؟؟؟؟....نازززی تازشم شنیدم پسره آشپزه....

اینو گفت و غش غش خندید...

با حرص سرمو از زیره پتو بیرون کشیدم و متکامو به طرفش پرتاپ کردم.

مامان رفته بود.

امیر اومد توی اتاق.

یهو گوشیم زنگ خورد.

نگاهم به گوشیم که روی میزه عسلی بود افتاد.

تا اومدم برش دارم امیر زودتر پیشقدم شد و برش داشت.

استرس تمومه وجودمو فرا گررررفت.

نکنه بنیامین بااشه☹☹

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امیر نگاهی به صفحه ی تاچه گوشیم انداخت و گفت:

چی؟؟....عشششقم؟؟؟

تو جام سیخ شدم....

واااای بدبخت شدددم.

خندید:خاک توسرررت....این کیه؟؟

با یه حرررکت گوشیو از دستش قاپیدم و جیغیدم : خب معلووومه...نیلوفره

دیگه پروفسوووور!

شیطون نگاهم کرد : مطمئنییی؟؟؟

چشمامو ریز کردم : امیر بس کن!

غش غش خندید و از اتاق بیرون رفتتت.

پسره ی پرووووووو.

درست وقتی به خودم اومدم که گوشیم کم کم داشت خودکشی میکرد.

صدامو صاف کردم و تماسو برقرار کردم : جانم عزیزم؟!

- سلام خوبی؟!

- خوبم تو چطوری؟!

- خوبم...چرا گوشیتو دیر جواب دادی؟!

نالیدم : داشتم لو میرفتم بابا...امیر داشت گوشیو بر میداشت.

- چرا مینالی؟...چیزی شده؟!

- نه بابا....بیخی خیلی مهم نیست!

- حاضرشو میخوام بیام دنبالت.

هول شدم....نگاهی گذرا به ساعت انداختم..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ای واااای دو ساعت بیشتر تا حاضر شدنم وقت نداشتم...الان مهمونا میومدن.

سریع گفتم : وای بنی نمیتونم بیام بیرون که...

- ا....چرا؟!

با استرس زمزمه کردم : نه بابا...اممم...مهمون داریم.

- کی هس؟!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم : نمیدونم....دوسته مامانم...

سعی کردم بحثو عوض کنم برای همین سریع گفتم : آخه کجا میخواستی بری؟!

- آراد گفت بریم دنباله باغو این چیزا!

- آهان....حیف شد..بگو بذاره واسه فردا.

- باااشه...کاری نداری؟!

- نه...قربانت خدافظ.

- خدافظ.

بنیامین##

نگاهمو به روبرو دوختم..

تکیمو به پشتیه صندلی دادم و چشمامو بستم.

فرهاد مشغوله حرف زدن با تلفن بود.

نیم ساعتی میشد که کارم توی شرکت تموم شده بود و بیکار بودم.

مکالماتشونو ناخوداگاه میشنیدم :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- بگو مرگه فرررهاد؟؟؟

-.....

- همون همسایه قبلیشون؟؟؟...وااای خدا😂😂😂

-.....

- به گمونم اسمش حامد بود😂اسکوله محله.

- .....

- خیله خب باشه برو....از طرفه من بهش بگو خیلی خواستگارت داغونه....لباسم قشنگم نپوش...آرایشم کم بکن...

-.....

- منم همینطور خدافظ.

به طرفش بدگشتم : کی بود؟

خندید : نیلوفر!

پوزخند زدم : هرو کرتون واسه چی بود؟

یهو پقی زد زیره خنده و گفت : نمیشه بگم خصوصیه.

اخم کردم : لوس نشو فرهاد.....بگو.

جدی شد : نمیشه....ناراحت میشی😐

چشمامو بستم : چی شده؟

- چیزه مهمی نیست.....واسه نازنین خواستگار اومده...همین!

تو جام سیخ شدم.

توی چشماش نگاه کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هضم کردنه حرفش خیلی برام سخت بود.

اخمه غلیظی روی پیشونیم نقش بست.

دستام مشت شد.

- به کسی نگو!

با یه حرکت از جام بلند شدم و کتمو برداشتم.

- کجا؟؟...منم میام.

با قدم هایی محکم و کوبنده به طرفه دره اتاق رفتم و بازش کردم.

$$$$$

نازنین☙

۲ هفته گذشته بود اما خیلی چیزا تغییر کرده بود....کلی خبره خوب شنیده بودیمو ذوق کرده بودیم.

یکیش صیغه شدنه آفتاب و محسن باهم و یکی هم عقده صحرا و آراد .

و از همه پر رنگترشون همین ازدواج صحرا و آراد بود که هفته ی دیگه برگذار میشد.

صحرا و آراد خیلی سرشون شلوغ بود.

خیلی وقت بود که با صحرا حرف نزده بودم.

با حرص نگاهی به خودم از توی آینه انداختم.

کت و دامنه شیریه خوش دوخت به همراهه ساقه کلفته مشکی...

موهامم کامل فر کرده بودم و دورم ریخته بودم.

آرایشم نکرده بودم و فقط یه رژه قرمزه آتیشی زده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کفشای مشکیه پاشنه ۱۲ سانتیمو پام کردم.

با صدای اف اف به خودم اومدم.

سریع از اتاق بیرون اومدم.

همه به طرفه در رفتن جز نیلوفر.

داشت غش غش بهم میخندید.

زیره لب زهره ماری نثارش کردم و از پله ها پایین اومدم.

امیر : ااا نازنین....حامد عشقت اومد.

مشتی نثاره بازوش کردم و نالیدم : نککبت.

مامان : اااای بابا....بسه دیگه...یکی درو باز کنه.

نیلوفر سریع درو باز کرد و گفت : بچه هاااا چقدددررر زیادن....

تو جام سیخ شدم.

امیر : نازنین کارت تموووومه....نشونت میکنن میبرنت.

😂😂😂😂😂

با استرس چشمامو بستم و گوشه ی لبمو گزیدم

نازنین#

- شنیدی نازنین؟

نگاهمو از صفحه ی تاچ گوشیم گرفتم و بهش نگاه کردم....

جاااان؟؟؟؟...چه زود پسر خاله میشه....پسره ی اسکول...نازززنیین...هه!

اخم کردم : بله داشتین میگفتین.

لبخند زد : من حرفام تموم شد...حالا شما از خودتون بگین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اصلا نفهمیده بودم چی گفته...اصلا حواسم نه به خودش بود و نه به حرفاش!

شروع کردم به چرت و پرت گویی : من خیلی آشپزیم خوب نیست...پس از این بحث کلا بیا بیرون....نیمرو رو هم به زور درست میکنم...حوصله ی لوس بازیم ندارم...از اینکه مرد آشپزی کنه متنفرررم😩

متعجب نگاهم کرد : چیزی شده؟؟...چرا انقدر عصبانیی؟؟؟

تا اومدم جوابشو بدم یهو گوشیم تو دستم لرزید.

نگاهمو به گوشیم دوختم.

پیام اومده بود..از طرفه بنیامین.

سریع بازش کردم و خوندم : آب دستته بذار زمین بیا پایین...منتظرتم.

استرس تمومه وجودمو فرا گرفت.

راس میگفت؟؟؟

سریع تایپ کردم : من نمیتونم.....دیوونه شدی؟؟..مهمون خونمونه.

به ثانیه نکشید که نوشت : تا این خونه رو روی سره تو و اون مرتیکه خراب نکردم بیا پایین....یه بلایی سره خود میارما!

تنم لرزید.

نگاهمو به حامد که با اخمه غلیظی نگاهم میکرد دوختم.

اشک توی چشمام نقش بست.

با یه حرکت از جام بلند شدم و به طرفه جالباسی رفتم.

پالتوی سفید رنگ و بلندمو تنم کردم و کلاهشو روی موهای فرم انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو به حامد گفتم : من باید برم....ببخشید.

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه از اتاق با عجله بیرون زدم.

پله هارو تند تند پایین اومدم.

نگاهمو به بقیه دوختم.

نیلوفر بهت زده بهم خیره شد : کجا؟؟

مامان : کجا مادر؟؟

سریع و با استرس گفتم : مامان باید برم...یه کاره فوری پیش اومده.

حامد : اتفاقی افتاده؟!

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم و با همون کفشا سریع از خونه بیرون زدم.

پله هارو پایین رفتم و از پارکینگه خونه بیرون زدم.

دستامو توی جیبم فرو کردم و دور تادوره خیابونو دید زدم..

اما نه اثری از خودش بود و نه اثری از ماشینش.

تند تند قدم بر میداشتم و اینورو اونورو دید میزدم.

یهو یه ماشین درست جلوم ترمز کرد.

ماشینه خودش بود.

سریع سوار شدم.

نفس نفس میزدم.

برگشتم به طرفش اما تا اومدم سرش دادو بیداد کنم حرفم توی دهنم خشک شد....خودمو عقب کشیدم.

چشماش قرمز شده بود...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخمه غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود.

آب دهنمو به سختی و پر سرو صدا قورت دادم.

با لحنی که توش عصبانیت موج میزد نالید : دره ماشینو باز کن!

زمزمه کردم : چرا؟!

منتظر نگاهم کرد.

دره ماشینو باز کردم که دوباره گفت :

برو بیرون.

با استرس از ماشین پیاده شدم.

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

میدونستم که بدجور خط خطیه.

از ماشین پیاده شد و زودتر از من به روبرو قدم برداشت.

انقدر تند تند رفت که.....

سدیع پشته سرش راه افتادم : بنیاامین....بنیاامین صبرر کن.

با صدای یه مرد از پشت سره جام خشک شدم : چی شده جیگر خانوووم؟!...ازتون سیر شده؟؟؟

چشمام درشت شد...فاتحمو همونجا خوندم...یا عللللی....

پشته سرم یه ماشینه مدل بالا ترمز کرده بود.

نگاهمو آروم به بنیامین دوختم.

سره جاش ایستاده بود و برزخی نگاهم میکرد....

کم مونده بود سکته کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با صدای دادش تو جام سیخ شدم و به طرفش هجوم بردم : بیاا اینجا ببیننننم😤😤😤

سریع کنارش ایستادم.

اخم کرد و انگشته اشارشو به طرفم گرفت : پاک کن اون لعنتی روووو.

یهو دستش محکم به لبم خورد و رژه لبمو پلک کرد.

سرمو زیر انداختم.

شالمو جلو کشید : جلو برو ببینم....بدووو.

سریع جلوتر از خودش راه افتادم.

لبو لوچم بدجوری آویزون شده بود.

حتی نمیدونستم داریم کجا میریم...

کم کم داشت قلنجه پام خورد میشد.

توی اون کفشای پاشنه ۱۲ سانتی بایدم اینجوری میشد😩

نازنین$

روی یکی از نیمکتا درست کنار دستش نشستم.

کمی به جلو مایل شده بود و سرشو بینه دستاش گرفته بود.

کلافگی رو به راحتی میشد از صورتش تشخیص داد.

بادی به گلو انداختم و دستمو روی بازوش کشیدم : بنیامین عزیزم آخه چرا خودتو اذیت میکنی؟؟؟...همون مرتیکه که تو ازش حرف میزنی فقط و فقط مهمونای مامانم بودن...نگفتم بینشون مرد دارن تا تورو ناراحت نکنم.

با یه حرکت از جاش بلند شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انگشتشو به طرفم گرفت و با عصبانیت و پوزخند گفت : واسه مهمونای مامانت رژه لب میزنی؟؟؟واسه مهمونای مامانت انقدر خوشگل میکنی و لباسای قشنگ میپوشی؟؟؟

لال شدم.

با ناراحتی سرمو زیر انداختم.

حرفی واسه گفتن نداشتم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم : زیادی حساس شدی بنیامین!

داد زد : خب چون عاشقتم دیوونه!

قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید.

نفسم توی سینم حبس شد.

جلوم ایستاد.

روبروم زانو زد و دستاشو روی پام گذاشت و ادامه داد : میفهمی اینو؟!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و زمزمه کردم : خب منم همینطور.

- نه....تو اگر دوسم داشتی هیچوقت اجازه نمیدادی کسی به جز من جرئت کنه بیاد خواستگاریت.

دستامو روی دستاش گذاشتم : مهم قلبه...مهم این قلبه که فقط و فقط و فقط برای تو میتپه!

نالید : پس کی ماله من میشی؟

لبخند زدم : مگه الان نیستم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماشو بست : خانومم میشی نازنین؟!

چشمام درشت شد.

حلقه ی اشک رو توی چشمام حس کردم.

صورتش از پشته حلقه ی اشکم تار شد.

دستمو توی دستش فشرد.

خواستگاری کرد ازم؟؟؟

باورش برام سخت بود .

لبخندی ناخوداگاه گوشه ی لبم جا خوش کرد.

اشکی کاملا نامحسوس روی گونم چکید.

سرمو محکم به نشونه ی تایید تکون دادم .

لبخند زد....کاملا واقعی.

اشکامو پس زدم : اینجوری که نمیشه...پس گل و شیرینیت کوش؟

خندید : ایشالا با خانواده اومدم اونارم میارم.

وقتی نگاهه متعجبش رو روی خودم دیدم گفتم : چیه؟

خندید و گفت : دوره لبت قرمز شده....پاکش کن.

با یه حرکت دست کردم توی جیبم و گوشیمو بیرون کشیدم...سریع خودمو توش نگاه کردم...رژه لبم کامل روی لبم پخش شده بود.

هینی کشیدم و تند تند رژو روی لبم درست کردم.

به خودم درست وقتی اومدم که بنیامین کنارم نبود.

سرمو دور تادوره پارک چرخوندم اما پیداش نکردم.

تعجب کرده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

کجا رفته بود؟؟

از جام بلند شدم...وارده پارک شدم.

نگاهم روی وسایل بازی ها خشک موند.

و بعد از اون بنیامین که روی تاب نشسته بود.

غش غش خندیدم و گفتم : کجا رفتی یهودیوونه؟

چشمکی زد و اشاره ای به تابه کنار دستش کرد و گفت : بیا بشین.

دستامو محکم توی جیبم فرو بردم و روی تاب نشستم.

آروم خودمو تاب دادم.

- بیچاره مهمونا...حتما تا الان رفتن.

خندیدم : همون یه ذره رفاقته بینمونم از بین بردی بنیامین.

توی حس و حال خودم بودم که یهو صداش گوشمو نوازش کرد : دوست دارم نگات کنم....تاکه بیحال بشم***

تو ازم دل ببری منم اغفال بشم$$

دوس دارم برای تو با همه فرق کنم**

خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم*

با تو باشم غم چیه؟@

با تو مرگم آسونه.

توی چشماش زل زدم....اونم همینکارو کرد...غرقه در چشماش بودم...همون چشمایی که با بسته شدنش دنیامو له میکرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه باهاش زمزمه کردم و خوندم : آخه دیوونه میشششم وقتی میگی دیووووونه**

قطره اشکی لجوجانه روی گونم لیز خورد.

چشمامو بستم.

بنیامین از روی تاب بلند شد.

روبروم ایستاد.

دولا شد و دستاشو روی دستام گذاشت .

به طرفم مایل شد.

دستاشو توی دستام فشردم.

داغیه لبهاشو روی پیشونیم حس کردم.

غرقه در لذت شدم.

لبخندی کوتاه زدم و چشمامو محکم بستم.

نیلوفر*

نمیفهمیدم...اما مطمئن بودم که امروز یه خبرایی هست.

هم نازنین هم بنیامین هم صحرا و هم فرهاد همشون مشکوک بودن.

امروز خونمون قرار بود یه خبرایی بشه...اما دقیق نمیدونستم چه خبرایی.

با صدای زنگه گوشیم به خودم اومدم و گوشیو جواب دادم : جانم؟!

- سلام خواهره گلللم...چطول مطولی؟؟؟

- خوبم جیگر...چیکار میکردی؟

- ام.....من؟...داشتم به تو فکر میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- دروووغ😂

- نه به جونه فرهاد داشتم به تو فکر میکردم خرررهٔ!

- باشه باور کردم...چته؟!...چی شده زنگ زدی؟

- خاک بر سره بی لیاقتت کنن!....زنگ زدم بگم به خاله مرضی بگو علاوه بر اون ۱۰ تا برنجی که میذاره ۱۰ تا دیگه هم بذاره روش که مهموناش اضافه شدددن.

دهنم یک متر باز شد : چرا خبره مرگم؟؟؟.

- واااا...نیلووو....یعنی تو نمیخوای مارو دعوت کنی؟

پقی زدم زیره خنده : همچین گفتی ۱۰ تا برنم گفتم حتما یه ایل میخوای مهمون بیاری برامون.

خندمو خوردم و نالیدم : واای نازی سینا و اردلانم هستن که😒😒�

نازنین گیج و منگ گفت : سینا کیه؟

چشمام درشت شد : پسرخالتو یادت رفت؟؟

نازنین : ای واااای مگه سینا از هند برگشت؟؟

- اووو....آره باو...دوقرنی میشه خواهره من.

آب دهنشو به سختی قورت داد : اردلانو بگو😂

سریع گفتم : زهر مااار...اصن اسمشو نیار که کتکت میزنم...پسره ی چشم سفییید

نازنین غش غش خندید و گفت : الهیییی بگردم نیلوفر دوررررت.

با حرص گوشیو بی خداحافظی قطع کردم و از پله های اتاقم پایین رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان طبقه معمول توی آشپزخونه و مشغوله آشپزی بود.

از پشت دستامو دوره کمرش حلقه کردم : چطوری مامان

خوشگلم؟؟؟؟خوشحالی میخوای خاله میترا و خاله مینارو زود ببینی؟؟؟

مامان : آرررره....خب معلومه که خوشحاللم....چی شده که اومدی یه سر به مامانت بزنی؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : وااا مرضی جووون؟؟

..این دیگه چه حرفیه....فقط اومدم بگم ۱۰ تا برنم به اون ۱۰ تای قبلی اضافه کن که مهمونه جدید داریم....خاله اکرمو امیرینا میان.

مامان : اونارو که حسااااب کردم.

بادم خالی شد.

فکرم رفتم سمته اردلان....

یعنی الان داره چیکار میکنه؟؟؟.

هوووف....این پسر بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود.

سعی کردم افکارمو پس بزنم و به چیزای مثبت فکر کنم.

پوفی کشیدم و به طرفه تلیویزیون شیرجه زدم.

دنباله یه کانال میگشتم که بتونه حالمو عوض کنه.

$$$$$

نازنین**

بی هدف کانالارو عوض میکردم.

دنباله یه کاناله شاد و شنگول بودم که بالا خره پیداش کرررردم...

او یسسسسس...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه زنه داشت ر*ق*صه عربی یاد میداد.

سریع یه شال دوره باسنم بستم و شروع کردم به ر*ق*صیدن.

هرکار اون میکرد منم میکردم.

گوشیم توی جیبه شلوارم لرزید.

برش داشتم و پیامشو خوندم...طبقه معمول بنیامین بود.

نوشته بود : چیکار میکنی؟

تند تند تایپ کردم : دارم میر*ق*صم😂

تایپ کرد : چه شکلی؟؟

نوشتم : عربی!

تایپ کرد : نشونم بده😮

براش نوشتم : نمیشه...بیا خونمون بهت یاد میدم😄

بعد از گذشته چند ثانیه نوشت :

امشب میبینمت 😉😉 فعلا 👋👋

گوشی توی دستم خشک شد.

چی مبگفت؟؟؟؟...کجا همو میدیدیم😒

پوفی کشیدم و با حرص روی مبل نشستم.

مامان : نازززی بیا ناهاار.

چشمامو بستم و از جام بلند شدم.

مونده بودم واسه مهمونیه امشب چی بپوشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوووووف.....سینارو بگو...ای خدااا😠

در به صدا در اومد.

همه ی نگاها به طرفه من برگشت.

چشم غره ای رفتم و از جام بلند شد.

بی حوصله درو باز کردم.

اما تا اومدم برم با صدای نازکه زندایی بهار به خودم اومدم : سلام حوشگل خانوم.

چشمام شد قده نعلبکی!

یا امامزاده بیژن.

دستم روی دستگیره ی در خشک شد.

فرید : ببند مگس رفت!

جاااان؟؟؟؟؟....فرید اینجا چه میکککنه؟؟؟

نگاهمو بینه زندایی بهار و فرید ردو بدل کردم.

زندایی بهار اخم کرد : مهمون دارین نازی؟؟؟

فکم بسته شد.

زمزمه کردم : آره...چطور؟؟...خاله میترا و مینا.

زندایی بهار شونه ای بالا انداخت .

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

فرید پوزخندی زد و از کنارم گذشت.

بعد از اون فربد و پریا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بازم بووودن.

دهنم اندازه ی غار باز شده بود.

نفراته بعدی فریماه و ارمیا به همراهه زندایی فرشته بودن.

ارمیا : چطوررری تو؟؟؟

انقدر توی بهت بودم که حتی نتونستم جوابشو بدم.

و اما نفره بعد....

یه دسته گل جلوی صورتن قرار گرفت.

خودمو عقب کشیدم.

دسته گل کنار رفت و صورته شاد و شنگوله فرهاد پدیدار شد : به به...چه خوشگل کردی نازی خانووم!

کمی مکث کرد و گفت : مهمون دارین؟؟

فقط سرمو تکون دادم که گفت : نیلوفر کو؟؟

به گوشه ی پذیرایی اشاره کردم : اونجاااا .

اما تا اومدم دسته گلو ازش دستش بگیرم اخم کرد : مگه برا توئه؟؟؟؟

زبونی بیرکن آورد و رفت.

دستم روی هوا خشک شد.

نگاهمو دورتادوره راهرو چرخوندم.

منتظرش بودم...

نیمده بود یعنی؟؟؟

غمی تمومه قلبمو فرا گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آهی دردناک کشیدم.

اما تا اومدم درو ببندم صدایی آشنا مانعه کارم شد : وایسا!

سریع درو باز کردم.

نگاهم که بهش خورد دلم لرزید.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

انگار دنیارو بهم هدیه دادن.

چشمکی معروف و خوشگل تحویلم داد و گفت : منتظر بودی؟؟؟

سرمو محکم به بالا و پایین حرکت دادم.

اخم کردم : پس گلت کو؟؟؟

اشاری بهم کرد و گفت : تو خودت گلی گل میخوای چیکار ؟؟

ذوق مررگ شدم.

لبخند زدم : چه مهربون شدی کصافتت.

تا اومد چیزی بگه حرف توی دهنش ماسید.

رده نگاهشو دنبال کردم.

نگاهی به کفشا انداخت و متعجب گفت : مهمون دارررین؟؟؟

پوفی کشیدم : یعنی میخوای بگی نمیدونستی خاله میترا و خاله مینا اینجان؟؟

چشماش درشت شد : چییی؟؟؟....اینا اینجا چیکار میکنن؟؟؟...ما همینجوری اومدیم پس صحرا و آراد کجان؟

- تو دعوتشون کردی؟

- آره....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماشو ریز کرد : اون دوتا اجوزه هم هستن؟؟

خندیدم : آره باو.

خندید.

سوییچه ماشینشو به طرفم گرفت : گل تو ماشینه...گفتم اگر بیارم ضایعس...خودت بعدا برو بردار.

چشمکی زد و سرمو تکون دادم.

دستشو به یقش گرفت و ژست گرفت.

با پرستیژه خاصه خودش گفت : خوشتیپ شدم؟؟

نگاهی به سر تاپاش انداختم : یه پیرهنه تنگه آبی نفتی به همراهه شلواره کتونه قهوه ای.

دستمو به یقش گرفتم : اااا....چه خوشگل شدی!

ابروهاش چسبید به موهاش : یعنی بیشتر از تو؟؟؟

غرقه در لذت شدم.

مشتی با خجالت حواله ی بازوش کردم : خوب شدم؟؟

چشمکی زد و گفت : پررررفکتتتتت....ناز شدی.

نگاهشو ازم گرفت و سریع وارده خونه شد.

درو بستم و پشته سرش راه افتادم

نگاهی با تحسین به خودم انداختم.

توی اون بلوزه کرم و جذب و شلوار لیه تنگه دمپا خیلی خوش اندام نشون داده میشدم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

موهامو کامل فر کرده بودم و یه وره گردنم ریخته بودم.

با صدای سینا به خودم اومدم : خوشگللی باو😂

اخمی غلیظ روی پیشونیم نقش بست.

جدی شدم و به طرفش برگشتم : همیشه عادت داری آدمارو غافلگیر کنی؟

ابرویی بالا انداخت و خندید.

نگاهمو ازش گرفتم و وارده آشپز خونه شدم.

نیلوفر مشغوله خوردن و مکیدنه ناخوناش بود.

دستشو از توی دهنش بیرون کشیدم : نکننن...هزاار باار.

نفسی از سوی حرص کشید و نالید : وای خدا دارم دیوونه میشم...نگاهم که به این پسره اردلان میفته میخوام گیسا سرمو بکنم...😩😩

غش غش خندیدم : عاششششقتم که...

با صدای خاله مرضی به خودمون اومدیم : هوی دختراا....شما مهمون دعوت کرده بودین؟؟

متعجب به هم خیره شدیم.

همزمان گفتیم : نه!!!

خاله مرضی دست به کمر نگاهمون کرد و با خنده گفت : برررین...منو سیاه نکنین!....صحرا و شوهرشو کی دعوت کرده که الان پشته درن؟؟

چشمامون درشت شد...

من اصلا با صحرا حررف نزده بودیم.

عجیب بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

امروز همه چیز عجیب بود@

بالاخره از بهت بیرون اومدیم و با هم به طرفه در رفتیم.

دره خونه رو سریع باز کردم و با صحرا و آراده شنگول روبرو شدم.

صحرا جیغی خفیف کشید و محکم منو توی بغلش کشید : سلاااام عشششقم...بی معرفت من بهت سر نمیزنم تو دیگع چرا.

گیج و منگ نگاهش میکردیم.

نیلوفر : تو از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟

صحرا : اونشش بمانددد حاااالا.

آراد سرفه ای مصلحتی کرد و رو بهمون با لبخند گفت : سلام عرض شد خانووما.

سریع دستمو به طزفش گرفتم : به...شادوماااد...چه خوشتیپ شدی.

صحرا اخم کرد : چشماتوووو درویش کن!

کلی خندیدیم و در آخر تازه فهمیدم که باید دعوتشون کنم بیان داخل.

آراد متعجب اشاره ای به کفشای پشته در کرد و گفت : مهمون دارین نیلوفر؟

نیلوفر یواش پوفی کشید و گفت : چی بگم والا؟؟پس خاله هام اینجان....خاله میترا و مینا از هند برگشتنااااا...یادتون رفته؟؟

صحرا : زرررشککک...همون پسر سیریشاااا؟؟؟

محکم سرمو تکون دادم .

آراد : پس ما میایم تو😂

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندیدم و از جلو در کنار رفتم.

آراد دسته صحرارو توی دستش فشرد و وارده خونه شد.

با اومدنشون همه از جاشون بلند شدم.

جفتشون با صدای بلندی سلام کردن.

سینا : نازی معرفی نمیکنی؟؟

دستمو به طرفه صحرا گرفتم : شحرا دوسته صمیمیم..

و به آراد اشاره کردم : آراد جانم هم دوستم هستن هم همسره صحرا جون😂

##############

با استرس گوشیمو توی دستم فشردم.

٤ ساعتی میشد که از بنیامین خبر نداشتم و حسابی نگران بودم.

خیییلی دلم میخواست که دعوتشون کنم بیان اما من صاب مجلس نبودم و حقه اینو نداشتم.

البته بماند که بنیامین از سینا نفرررت داره😂

حقم داره چون منم همین حسو داررم.

با صدای اف اف به خودم اومدم.

سریع از جام بلند شدم و بیحال بی توجه به صفحه ی تاچ درو باز کردم.

مطمئن بودم امیره.

روی شندلی نشستم و چشمامو بستم.

همه مشغوله حرف زدن بودن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا و آرادم گوشه ای کز کرده بودن و با نیلوفر و سهیل فک میزدن.

حسابی حوصلم سر رفته بود.

موهامو توی انگشتم پیچوندم و مشغوله ترکوندنه آدامسم شدم.

سنگینیه نگاهه سینا بدجوری اذیتم میکرد.

نیلوفر#

نیم ساعتی از اومدنه زندایی بهار و فرشته و بقیه میگذشت.

فضا بدجوری سنگین و سکوت شده بود.

دستمو زیره چونم گذاشتم و به زمین خیره شدم.

سکوته بینمون رو تنها صحرا و آراد باهم میشکوندن.

نگاهم روی نازنین که با نیشه باز به بنیامین خیره شده بود قفل کردم.

بنیامین که دیگه نگووو....مارو کشت با این چشمکای یواشکی.

فرید نگاهی مشکوک بینه نازنین و بنیامین ردو بدل کرد و گفت : چیزی شده؟؟....شماها چقدر شنگولین امروز.

فرهاد : حالا یه روزم که این دوتا خوشن تو خرابش کن😒

بنیامین ابرویی بالا انداخت : مگه چیکار کردیم.

ارمیا غش غش خندید : داداش تو توی عمرتم تا حالا از اون چشمکا به من نزدی😂

با صدای مامان همه به خودمون اومدیم.

مامان : میتراجان چقدر ساکتین شماها؟؟...سینا جان خاله یه آهنگی یه چیزی بذار یه قری به کمر بدن این جوونا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمامون درشت شد.

اردلان زودتر از سینا از جاش بلند شد و به طرفه تلیویزیون رفت .

فرهاد با عصبانیت از جاش بلند شد : عمه اگر اشکالی نداره شامو بیارین..ما بیشتر گشنمونه...قرم تو کمر نداریم متاسفانه.

مامان شونه ای بالا انداخت و به طرفه آشپزخونه رفت.

خاله میترا لبخندی کوتاه به روی بنیامین و فرهاد زد و گفت : شما دوتا نمیخواین سروسامون بگیرین؟

بنیامین ابرویی بالا انداخت و زودتر از فرهاد گفت : چرا اتفاقا...به زودی😐

همین جمله کافی بود تا صدای دست و سوت و جیغه همه بره هوا....

زندایی بهار با چشمایی گشاد نگاهش کرد : شوخی میکنی بنیامین؟

- نه برای چی؟؟؟

نازنین دوباره نیشش شل شد : چه خوب!

من که تا اون لحظه فقط تماشگر بودم شیطون خندیدم و زمزمه کردم : حالا این دختره خوشبخت کی هست؟؟؟

نگاهی بامزه به نازنین انداخت : یه رازه😂

######

شامو توی سکوت خوردیم...

البته بماند که غذا حسابی کم اومد و بنیامین و فرهاد اصلا لب به غذا نزدن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه کم کم آخرای غذا خوردنمون بود که سینا با شوخی رو به صحرا که مشغوله خوردن بود گفت : کمتر بخور صحرا جان...فکر نکنم آراد از زنه چاق خوشش بیار.

همین جمله کافی بود تا غذا بپره توی گلوی آراد و به طرزه فجیعی به سرفه بیفته.

صحرا بدجوری جا خورد.

نازنین سریع زد به پشته آراد و یه لیوان آب به دستش داد.

سهیل سعی کرد قضیه رو جمع و جور کنه : سیناجان لطفا حرفای قشنگ بزن....ممنون میشم.

خاله میترا حق به جانب اخم کرد گفت : مگه چی گفت بچم که انقدر تعجب میکنید؟؟؟

زندایی بهار از پشته میز بلند شد و رفت.

خاله اکرم : میترا بسه....دوباره شروع نکن.

خاله میترا اخم فجیعی کرد و گفت : تو شروع نکن اکرم...آخه جای غریبه ها بینه ماست؟؟

بنیامین تاقتش تموم شد...از جاش بلند شد و داد زد : ببخشید میتراخانوم....ولی اگر منظورتون از غریبه دوستای من هستن باید بگم که آداد جای برادره منو داره پس احترامه خودتونو نگه دارین...باید بگم که این پسره شماس که دار گند میزنه به همه چی!

زندایی بهار : بسه بنیاامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید : آراد پاشو..پاشو داداش بریم.

خاله مینا : کجا؟؟؟...نکنه یادتون رفته اون کسی که گند زد به زندگیه خواهرم شماها بودین.....درست روزی که میخوهستیم سینا و نازنین رو عقد کنیم شما ها بازی در آوردین که هنوز چله ی بابای بنیامین تموم نشده و اینکار اشتباهه...و این ازدواج تا به این موقع عقب افتاد....خانواده ی شما بود که مانعه وصلته بینه نیلوفرو اردلان شد.

اگر شماها نبودین شاید هیچوقت نازنین تن به اون ازدواج زوری با اون پسره ی بد ذات نمیداد....سینا از اولشم عاشقه نازنین بود☹

نازنین&

همه جا سکوت شد....هیچکس هیچ حرفی نمیزد.

نفسام تند و عمیق شده بود.

درده قلبم شروع شده بود.

اینجا چه خبر شده بود.

چشمام تار میدید.

صندلیرو عقب کشیدم و از جام بلند شدم.

نمیدونم یهو چی شد که سرم گیج رفت.

اما تا اومدم بیفتم دستمو به میز گرفتم و باعث شدم ظرفا محکم روی سرامیکا بیفته.

خودمو عقب کشیدم و جیغه خفیفی کشیدم.

سینا سریع به طرفم اومد و با نگرانی گفت : چیزیت شد؟؟..بینم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خودمو عقب کشیدم.

نگاهی گذرا به بنیامین انداختم و سریع نشستم.

مشغوله جمع کردنه شیشه های شکسته شدم.

اصلا به حرفای بقیه توجهی نمیکردم.

داغیه دستای سینار روی دستم حس کردم.

اخمی غلیظ کردم و با حرص پسش زدم.

همین کارم کافی بود تا صدای بنیامینو بشنوم : بلند شو.

توجهی نکردم و دوباره مشغول شدم.

یهو بازوم کشیده شد و باعث شد از جام بلند بشم.

محکم خوردم توی سینه ی بنیامین.

دستاش توی دستام قفل شد.

سرمو زیر انداختم.

صداشو شنیدم : نمیخواستم اینو بگم...ولی حالا میگم...

کمی مکث کرد و کاملا سفت و قاطع ادامه داد : من تا هفته ی دیگه نازنینو به عقده خودم در میارم!

صدای هینه بقیه دلمو لرزوند.

جمع دوباره توی سکوت فرو رفت.

زندایی بهار : دیوونه شدی؟؟...این اراجیف چیه میگی پسر؟؟؟

بنیامین : نه شوخی میکنم و نه اراجیف میگم....گفتم که میخوام ازدواج کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مامان به گونش چنگ زد : عمه جون چی داری میگی؟؟؟

ضربانه قلبم بالا رفت.

سرمو محکم زیر انداختم.

نمیتونستم توی چشمای بقیه نگاه کنم.

صدای پورخنده خاله میترا سوزی عمیق به دلم انداخت.

امیر خندید : بنیامین معلوم هس چته؟؟؟؟

سنگینیه نگاهه بقیه رو روی خودم حس میکردم.

اذیت میشدم....نفس نفس میزدم...

توقعه این حرفارو اونم توی این لحظه از بنیامین نداشتم.

اون یکی دستمو محکم رو دستش گذاشتم و زمزمه کردم : اینکارو نکن.

نالیدم : نکن اینکارو!

صدامو شنید..فشاره دستش روی دستم محکمتر شد.

چشمامو بستم

فرهاد : توضیحش باشه برای بعدا که.

امیر سریع حرفشو قطع کرد : نه....من الان میخوام بدونم...اینجا چه خبره نازنین؟

چیزی نگفتم...هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

سکوت....کلمه ای که من ٤ سال باهاش زندگی کردم...و همین کلمه بود که سرنوشت و زندگیمو به آتیش کشید...اینکلمه عشقو زندگیمو با خودش برد.

دلم میخواست دوباره این اتفاق بیفته...اصلا دلم نمیخواست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من دیگه سکوت نمیکنم...با زندگیمم لج نمیکنم...من ٤ سال زندگی نکردم...اما حالا میخوام زندگی کنم..میخوام طعمه عشقو بچشم...حالا که روزگار لج کردنو کنار گذاشته چرا من بترسم؟؟؟...من عاشقم...عشقمم دوست دارم.

چشمامو باز کردم.

نالیدم : یا بنیامین.

دستشو محکم توی دستم فشردم.

همه جا سکوت شد.

قلبم به سینم میکوبید.

پلکام میلرزید.

قطره اشکی روی گونم چکید : یا هیچکس!

همین کلمه کافی بود تا مامان به هق هق بیفته : چی داری میگی دختر؟؟؟؟

چرا براشون تعجب داشت؟؟؟

زندایی بهار توبهت بود.

نگاهی شرمنده به امیر انداختم : شاید یه بار اشتباه کردم....اما حالا توی عشقم شک ندارم...من هیچوقت عاشقه میلاد نبودم امیر!....هیچوقت....

مکث کردم و با بغض ادامه دادم : میلاد بازیچه ی دستام شد....گرفتاره ه*و*سه من....

فقط نگاهم کرد.

توی نگاهش خیلی چیزارو دیدم : ترس....نگرانی...عصبانیت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

داد کشید : من هیچوقت نمیذارم...تو با اون اشتباهه کثیفت نشون دادی که لیاقته هیچ ازدواجی رو نداری.

به دنباله این حرف سریع به طرفه اتاقش هجوم برد.

سریع به طرفه اتاقش رفتم....باید باهاش حرف میزدم...باید!

با شک دره اتاقشو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و سرشو بینه دستاش گرفته بود.

نگاهم که بهش افتاد دلم لرزید.

دلم میخواست باهاش حرف بزنم...خودمو خالی کنم.

انقدر حرف بزنم که دلشو به دست بیارم.

به طرفش رفتم....روبروش نشستم.

دستمو روی دستاش گذاشتم و شروع کردم به گفتن...از اولش همه چیو براش گفتم تا آخرش..حتی میلادو....دزدیده شدنمو.

همه چیو براش گفتم...سبک شده بودم.

هق زدم : این تمومه چیزی بود که من توی این قلبه مریضم محفوظ کرده بودم.

دستاشو محکم فشردم : این قلبه من....فقط برای یه نفر میلرزه....اونم بنیامینه امیر.....من بدونه اون هیچم.....پس بذار جای اون چهار سال زندگی کنم.

بذار لبخندو روی لبای همتون با این ازدواج بیارم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اگر تو رازی باشی یعنی همه رازین....رازی بشو امیر.....بذار بخندم...مطمئنم کن که اشتباه نمیکنم...بذار بنیامین بشه صاحبه این قلبه بیچارم.

خوارم نکن...نکن امیر.

زمزمشو شنیدم : دوسش داری؟

هق زدم : بی نهایت !

داغیه لبهاشو روی پیشونیم حس کردم...و بعد از اون زمزمه ی پر بغضشو : اگر با بنیامین قلبت آروم میگیره پس باهاش ازدواج کن....اگر این حرفو دلت میزنه پس توی اطمینانش شک نکن.

از جاش بلند شد : زندگی کن ! این تنها خواهشه من ازته....فکر کن من جای اون پدره نداشتتم.

از پشته حلقه ی اشکام نگاهش کردم.

از جام بلند شدم.

پشتشو بهم کرد.

لبخند زدم : ممنون....ممنون امیر!

از اتاق بیرون اومدم.

استرس تمومه وجودمو فرا گرفته بود.

امیر فشاره ریزی به کمرم داد و منو به چلو هدایت کرد...

زیره گوشم زمزمه کرد : نترس !

چشمامو بستم و وارده پذیرایی شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه نگاها به طرفم چرخید.

فضا خیلی کلافه کننده بود.

اثری از خاله میترا و مینا و دو تا پسراش نبود و این نشونه ی خوبی بود.

نگاهمو به مامان دوختم.

با چشمایی اشکی به امیر خیره شده بود...نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه لبخند رو روی لباش دیدم.

نمیدونم توی نگاهه امیر چیرو خوند که اینطور با اطمینان لبخند زد.

ناخوداگاه لبخندی زدم.

صورتم هنوزم از اشک نمدار بود.

و اما تنها میموند زندایی بهاره عزیزم.

کسی که به اندازه ی مادرم دوسش داشتم.

همیشه باهاش احساسه راحتی میکردم.

توی چشماش خیره شدم.

مات و مبهوت نگاهم میکرد.

توی نگاهم التماس ریختم.

کفه دستامو روی هم گذاشتم و به نشونه ی خواهش روبروی سینم قرار دادم.

همینکارم کافی بود تا اشکی روی گونش بشینه و لبخندی پر اطمینان بزنه.

تمومه وجودم پر شد از آرامش...آرامشی ابدی!

نگاهم به نگاهه بنیامین گره خورد.

لبخندی پر از عشق بهش زدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اونم فقط تونست توی نگاهش عشقشو نشون بده...هنوزم فضا توی سکوت بود.

چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم.

داغیه لبهای بهارجونو روی پیشونیم حس کردم.

چشممو که باز کردم لبخندو روی لبهای همه دیدم.

همه لبخندی واقعی روی لبهاشون بود.

$$$$$$$$$$$$$

اونروز شد بهترین روزه زندگییم.

البته بماند که فرید و فرهاد چقدر مسخره بازی در آوردن و کلی شرمندمون کردن.

منی که اصلاا اهله خجالت نبودم یکسره سرم پایین بود.

تقریبا نیم ساعتی میگذشت که بنیامین دره گوشم بهم گفت که قضیه ی فرهاد و نیلوفرم بهشون بگیم تموم بشن.

منم که ذوق مرگ شدم....سریع پریدم تو بغله صحرا و شیرش کردم که با نیلوحرف بزنه...

من و بنی هم فرهادو زور کردیم که حرفشو بزنه ..اولش اصلا زیره بار نرفت اما بعد از اینکه کلی باهاش حرف زدم قبول کرد.

و اما فقط میموند نیلوفر...از اول تا خر دستش تو دهنش بود و ناخوناشو از استرس میجوید...

کلافمون کرده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از اینکه فرهاد عشقشو جلوی بقیه به نیلوفر ابراز کرد همه دوباره رفتن توی بهت.

هیچکس هیچی نمیگفت....خدایی حق داشتن...هیچکس باورش نمیشد که فرهادم عاشقه نیلوفر باشه...

و تنها منو بنیامین و صحرا و آراد بودیم که ریز ریز میخندیدیم....آخه قیافه ی فرهاد و نیلوفر کاملا دیدنی بود.

اولش تا نیم ساعت هیچکس حرفی نمیزد....نیلوفر شده بود رنگه گوجه....قرمزاااا.

قیافش دیدنی بود.

اما درست برعکسه تصوراتم هم سهیل و هم خاله مرضی از این خبر خوشحال شدن.....ولی بازم همه تعجب کرده بودن...مخصوصا فرررید و فریماه.

زندایی فرشته هم میگفت که از خداشه نیلوفر عروسش بشه

حالا میموند نیشه بازه فرهاد که دیگه قابله بستن نبود....نیشش وا بود به اندازه ی پهنای صورررت.

اونروزم هرطور که بود نیلوفروفرهادو چسبوندیم به هم و کلی خجالتشون دادیم...

بماند که فریماه و ارمیا چقدر جیغ جیغ کردن و کلی کتکمون زدن که چرا زودتر بهشون نگفتیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرید میخندید و میگفت همتون ازدواجه فامیلی کردین خدا به خیر کنه...بچه هاتون چه مونگولی بشن😂😂

اولش از حرفش خیلی ترسیدم اما بعدش کلی خندیدم.

سهیلم به فریماه میگفت نکنه تو هم منو میخوای بهم نمیگی؟؟؟....

همه کلی شوخی میکردن و غش غش میخندیدن.

شیطوونیای صحرارو که دیگه نگوووووو.

چنان فیس و افاده ای واسه آراد میومد که بیا و ببین.

پریا و رزیتا با مریم هنوز توی بهت بودن و کلا حرف نمیزدن...

اونشب بس که خندیدیم دل درد گرفتیم.

دیگه کم کم ساعت نزدیکه ۲ بود که بهار جونو فرشته جون اسرار کردن که باید صیغه ای بینمون خونده بشه....من و نیلوفر اصلا مخالفتی نداشتیم.

بنیامین و فرهادم کلا براشون مهم نبود.

همون شب یه صیغه ی کوچیک از طرفه مامانم بینمون خونده شد...

و اونشب به پایان رسید.

هنوزم باورم نمیشد که همه چیز به همین آسونی تموم بشه....

سرنوشتم درست برعکسه تصورم رقم خورده بود

یک هفته بعد$$$

نازنین @

صدای آهنگو تا آخررررر زیاد کردم.

پامو روی گاز فشردم و راه افتادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با آهنگ هماهنگ گردنمو جلو عقب میدادم و میخوندم :

اگر از هم جدا باشیم**

حاله من خیلی بد میشه**

نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه**

عادت کردم به همین خنده ی زیبات**

عادت کردم ای جاااان**

ای جاااان*

عادت کردم به آروم بودنه چشمااات*

عادت کردم ای جاااان*

با شدای زنگه گوشیم به خودم اومدم و از حس و حال بیرون پریدم.

با دیدنه عکسه صحرا روی صفحه ی تا چه گوشیم لبخند روی لبهام جا خوش کرد گوشیو جواب دادم : سلام نفسم !

- سلام عوضیه خوشگلللم!

- چطووری؟؟؟....شوهر بدجوری بهت ساخته هاااا😂

- اوهوم چه جووووورم.

- چه خبر از آراد؟؟؟

- سلامتی حالش خوبه!

کمی مکث کرد و با ذوق گفت : نااززززی جووونم میای بریم خررید؟؟؟

- ااا راس میگی؟؟؟....چه بددد...من دارم میرم پیشه بنیاامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- اشکال نددداررره.....عصر میریم....ام..چیزه....ولی باید تنها بیای بدونه شوهرت!

- چرا؟

- میخوام لباس زیر بخررررم.

غش غش خندیدم : باشه باوووو.....

- بنیامین چطوره؟؟

- خوبه.....امروز جمعس گفتم برم پیشش!

- برو عزیرم وقتتو نگیرم....راستی به نیلو هم گفتم...حسابی خوشگل کن که برررریم عشق و حال.

شیطون خندیدم و قبول کردم.

گوشیو قطع کردم و دوباره مشغوله رانندگی شدم.

بعد از گذشته ۱۰ دقیقه بالاخره رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردنه دره ماشین به طرفه آپارتمان رفتم و وارده آسانسور شدم و طبقه ی مربوطه رو زدم.

یه نگاهی گذرا از توی آینه ی آسانسور به خودم انداختم.

یه تاپ که روش یه مانتوی جلو باز پوشیده بودم و به همراهه شلوار لیه پاره.

شالو محکم روی سرم سفت کردم و از آسانسور پیاده شدم.

روبروی واحده خونه زندایی بهار ایستادم و زنگه درشونو زدم.

شاخه ی گله رزو محکم توی دستم فشردم و صاف و صوف ایستادم.

گلو برای بنیامین خریده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره خونه باز شد و چهره ی بامزه و زیبای زندایی بهار پدیدار شد.

محکم پریدم بقلش : سلام بهاااار جووووون!

محکم منو توی بغلش فشرد : سلام قربووونت بدم...چه خوشگل کردی.

لبخندی گشاد زدم و با تعارفش وارده خونه شدم.

یهو گلو از دستم گرفت و با ذوق گفت : وای نازی این واسه منه؟؟؟؟

حرفم توی دهنم خشک شد.

گلو سریع برد توی آشپزخونه و گذاشت روی میز...

مونده بودم چیکار کنم....

بادم خالی شد.

واسه بنیامین بود خو.

چیزی نگفتم و شالمو از روی برداشتم.

روبه بهار جون کردم : پس بنی کو؟؟

- خوابه قربونت برم....خیلی خسته بود خوابید.

لبو لوچم آویزون شد.

سریع گفتم : برم بیدارش کنم؟

لبخند زد و گفت : برو عزیزم.

تا اومدم به طرفه اتاقش برم سریع گفت : اینم ببر!

رو کردم طرفش...یه پارچه بزرگ آب توش بود.

خندید : اگر بیدار نشد از این استفاده کن !

اخم کردم و لوس گفتم : بهاااار جووون؟؟؟....دلت میاد؟؟؟

پارچو از دستش گرفتم و خندیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آروم دره اتاقشو باز کردم و یواش رفتم تو.

دره اتاقو آروپ پشته سرم بستم.

و پارچه آبو آروم روی میزه عسلی گذاشتم.

بیشرف زیره پتو گوله شده بود.

ریز خندیدم و رفتم روی تخت.

لبمو آوردم کناره گوشش : بنیاااامییین؟؟؟

تکونی آروم خورد و چیزی نگفت.

اخم کردم : بنیییی....منم نااازی پاشووو بینم☹

توجهی نکرد.

هنوز چسماش بسته بود.

لوس ادامه دادم : بیدارشوووو.

صدای بمشو شنیدم : نازنین خوابم میاد...تورو خدا بذار بخوابم!

پتورو محکم روی سرش کشید.

بهم بر خورد.

بیشوووور...

نالاحت شدم اصن😭😭😭😭

زبونی براش بیرون آوردم و محکم دستامو بغل کردم : به درکککک.....منم میرم میمیرم...الان خودکشی میکنم.

لبخندی شیطانی زدم و پارچه آبو آروم از روی عسلی برداشتم.

صداشو شنیدم : شما این غلطو نمیکنی عزیزم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چنان عزیزمی نشووونت بده که هض کنی بنیامیننن خان.

هه.

توی نقشم فرو رفتم.

جیغ کشیدم : آآآآآآآآآآآآآآآییییییی!

همین جیغم کافی بود تا سریع سرشو از زیره پتو بیرون بکشخ و با ترس نگاهم کنه...

تو جاش نیمخیز شد.

سریع پارچو به طرفه سرش گرفتم و آبارو روش خالی کردم.

دادش رفت هوا : واااااای....نازززنییین!!!

غش غش خندیدم و پارچو روی زمین گذاشتم.

از رو تخت دوییدم پایین و جیغ زدم : هوووراااا.

داد زد : میکشمتتتت...به خدااا.

جیغ زدم و از اتاق بیرون پریدم.

دنبالم میدوییید و کلی داد میزد.

منم غش غش میخندیدم.

شده بود موشه آب کشی شده.

سریع رفتم پشته بهار جون و قایم شدم.

جیغ زدم : بهار جون میخواد منو بکشه😭😭

بهار جون اخم کرد و به تبعیت از من منو قایم کرد و گفت : غلط کرده دست بزنه به عروسم...کشتمشششش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین موهای خیسشو با دستش داد بالایی و اخم کرد : مامان نگاه کن چیکارم کرررده😩😩😩خیسه خیسسس شدم.

بهار جون : خوب کرررده.

بنیامین از حرکت ایستاد...

بنیامین : خیله خب بابا من تسلییییم.

نفسی از سوی آسودگی کشیدم و از پشته زندایی بهار بیرون اومدم.

خودمو لوس کردم : بنیاامیین؟؟؟

- هان؟

- خیلی بدی؟؟؟؟

- کوووفت

نازنین*

به طرفه آشپزخونه رفت.

نگاهش روی گله رزی که توی پارچ بود افتاد.

خندید و رو به بهار جون گفت : اینو کی آورده مامان؟

بهارجون شیطون خندید و گفت : نازنین برای من آورده.....خیلی خوشگله نه؟؟؟

ابروهاش پرید بالا.

نگاهی با شیطنت بهم انداخت و گفت : به به چه سلیقه ای!

ماشالا...ماشالا.

لبو لوچمو آویزون کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمکی زد و تا چشمه بهارجونو دور دید لب زد : واسه منه؟؟؟؟

خندیدم و یواشکی لب زدم : آره برای توئه.

اشاره به گل کرد و گفت : باشه بعدا ازش میدزدم.

غش غش خندیدم و نشستم.

ارمیا خواب آلود از پله های پایین اومد و با صدایی که در اثره خواب گرفته بود گفت : چرا انقدر سروصدا میکنین؟؟...مگه جنگه؟؟

بنیامین : این چه وقته بیدار شدنه...از داداشت یاد بگیر...ببین چقدر سحر خیزه!

ارمیا چشماش درشت شد : مرگه من تو زووود بیدار شدی؟؟؟...

خندیدم : نه بابا من بیدارش کردم!

بهار جون : بیاین صبونه!

زودتر از همشون دوییدم توی آشپزخونه...مانتومو در آوردم و پشته میز نشستم.

لبخند زدم : چه کردی قربونت برم! به به.

بنیامین و ارمیا هم بعد از گذشته چند دقیقه پشته میز نشستن.

خخخخخ...ساعت ۲ ظهر بود ما تازه داشتیم صبونه میخوردیم😂

مشغوله لقمه گرفتن واسه خودم شدم.

با ولع شروع کردم به خوردن.

تازه یادم افتاد باید ماجرای صحرارو واسه بنیامین بگم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لقمه رو به زوره چایی قورت دادم و رو کردم سمته بنیامین که کنارم نشسته بود : بنیاامین؟!

- جانم؟

- من باید برم!

- کجا؟

- صحرا زنگ زد گفت برم پیشش البته با نیلوفر...میخوایم بریم خرید یکم..خصووووصیههه!

خندید : خیله خب بذار بخودم میرسونمت.

- نه....نمیشه...ماشین آوردم☹

اخم کرد : دوروزه گواهینامه گرفتیاا...دلیل نمیشه هر دفعه با خودت ماشین بیاری!

بعد از کمی مکث ادامه داد : باشه برو...ولی حتما با نیلوفر.

لبخندی گشاد زدم و دوباره مشغول شدم.

ارمیا : چی شد بالاخره؟؟؟....صحرا کی عروسی میگیره باو.

کمی تفکر کردم و با شک گفتم : احتماله خیلی زیاد ۲۰ دی!

ارمیا تقریبا جیغ زد : چیییییی؟

گوشامو گرفتم : هوووو....کر شدم...خب آره دیگه.

صورتش از ناراحتی جمع شد : یعنی چهار روزه دیگههههه....من که لباس ندارم.

خندیدم : منم ندارم...بنیامینم نداره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : کی گفته؟؟؟

اخم کردم و تو صورتش شیرجه رفتم : مننننن.

فاصله ی صورتم با صورتش پنج سانت بیشتر نبود.

هنوز اخمام توی هم بود...با لحنی غمگین ادامه دادم : صحرا کله فامیلای مارو هم دعوت کرده...اون که خودش کسیو جز امیر حسینو باباش نداره....برای همین من میخوام جلوی همه با تو پز بدددم...باید حسابییی خوشتیپ کنی.

خودشو عقب کشید : باشه چشششم!

لبخندی دندون نما زدم و نشستم.

با سرفه ی مصلحتیه بهار جون به خودمون اومدیم : مگه فامیلای آراد نمیان؟

پوفی کشیدم : آراد که فامیل نداره....فقط روی هم ۵۰ نفرو دعوت کرده....مامانه منم جای مامانه صحرا میاد☺

گوشیم توی جیبه شلوارم لرزید.

سریع برش داشتم و جواب دادم : جانم؟

صدای صحرا توی گوشم پیچید : نازززی هنوز وره دله بننیامیییینی؟؟؟..

- خو آره.

- پاشو برو خونههه...لباس بپوش هممون با یه ماشین بریم...دیر میشه هاااا.

لو پامو باد کردم و گوشیو قطع کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : کی بود؟؟؟؟

از جام بلند شدم : دوس پسرم!😐😟

- چی میگفت ؟

- میگه برم خونه لباس بپوشم میاد دنبالم.

با غم مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم.

بهار جون : تو که چیزی نخوردی زندایی.

لبخند زدم : من صبونه خورده بودم...ولی بازم خیییلی چسبید....ممنووون.

کیفمو از روی میز برداشتم و.....

@@@@#@#####@@@@

صحرا&

با شک به لباسای روبروم خیره شدم.

نمیدونستم کدوم بهتره.

نازنین : قرمزه خیییلی نازه صحرا😍

نیلوفر بهم توپید : نههههه...مشکیه شیکتره!

اشاره اشاره ای به لباس سفیده کردم : اون که نازتره.

رو کردم سمته فروشنده : شالی ندارین که باهاش ست بشه؟؟؟

لبخندی گشاد زد : چرا عزیزم...الان میارم برات😉

ایشی نثارش کردم و از مغازه بیرون اومدم.

نیلوفر و نازی درست مثله عروسکه کوکی به دنبالم راه افتادن.

نازنین : پس چرا اومدی بیرون؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابرویی بالا انداختم : پسره هیززززز بود ! نالاحت شدمم😒

نیلوفر غش غش خندید و شونه به شونم قدم برداشت.

با هر قدمی که بر میداشتیم همه نگاها کشیده میشد سمتمون.

ماشالا انقدررر که ناز و خوشگل بودیم هم نیگامون میکردن😂(سقف نریزه صلواات)

با صدای یه پسر از حرکت ایستادم : واووو....چه بوی خووبی...چه خانوووومای خوشگلی!

نیلوفر چشماش درشت شد : چشماتو درویش کن پسره خره الااغ😩

چهارتاشون غش غش خندیدن.

نازنین : نیشتووو ببند!

یکیشون که حالا فهمیده بودم اسمش زانیاره خندید و شیطون گفت : خیله خب بابا.....ناراحت نشووو...باهم راه میایم.

نازنین دستمو کشید...چشم غره ای توپ به چهار تاشون رفتم و شونه به شونه ی نازنین برداشتم.

پشته سرمون راه افتادن...

یکم ترسیدم.

هر جا میرفتیم پشته سرمون بودن😯

توی حالو هوای خودمون بودیم که یهو دستی دوره کمرم حلقه شد.

البته این تنها حسه من نبود بلکه نازنینم درست همین حسو کرد چون سریع خودشو کنار کشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومدم دستشو پس بزنم نگاهم به روبرو به زنی که با چادر داشت به طرفمون میومد خورد.

سریع خودمو جمع و جور کردم.

لبمو کناره گوشه پسره آوردم : یا حسسسینن.....گشته ارشاااده😱😱

هممون سریع خودمونو جمع و جور کردیم و راهه رفتنمونو برگشتیم.

$$$$$$

نازنین**

شالمو جلو کشیدم و جلوی مانتومو بستم.

با گوشه ی شالم رژمو پاک کردم.

داشتم سکته میکردم.

با گذاشتنه دستی روی شونم برگشتم و توی چشمای همون زن نگاه کردم.....با دیدنه بیسیمه توی دستش به خودم لرزیدم.

- کجا؟؟؟...بفرمائین شما مهمونه ما هستین الان!

چشمام درست شد.

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ : واا...چی میگی خانوم؟؟؟....دیوونه شدی؟؟

دستشو پس زدم.

چند تا سربازم کنارش راه میومدن.

اوناهم پسرارو گرفتن.

زانیار : ولم کن بینم....ما نامزدیم خانوووم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سعی کردم نقش بازی کنم : راس میگه خانوم.

پوزخندی زد و گفت : اینا همه توی کلانتری مشخص میشه...

چشمام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه.

صحرا مظلوم گفت : خانوم آخه مگه ما چیکار کردیم؟؟؟....تورووخدا ولمون کنین.

نیلوفر که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت : باره آخره دیگه تکرار نمیشه😩

اخم کرد : چیکار که نکرردین....توی خیابون با مرده غریبه که هم کلام میشین.....مانتو هاتونم که همشون ماشالا جلو بازه😠😠

سرمو زیر انداختم.

صحرا کم نیاورد : اینا غریبه نیستن که.... نامزدیم خانوووم😟

و رو کرد سمته یکی از پسرا و الکی گفت : مگه نه محسن؟؟؟؟

چشمام درششت شد...جاااان...صحراهم بلد بود خوب بپیچونه ها😉😂

یارو که حالا مثلا اسمش محسن بود مظلوم سرشو پایین انداخت : به جونه خودم نامزدیم....مریم حلقتو نشون بده ببینن!

صحرا حلقه ی ازدواجشو جلوی زنه گرفت : بفرمااا...اینو خودش برام خریده.

زنه بی توجه به ما چادرو روی سرش سفت کرد و بیسیمو سمته لبش گرفت و زمزمه کرد : صارمی...صارمی...بپیچ توی کوچه!

وااای یا عللللی....اگر بنیامین بفهمه زندم نمیذاره...فاتحم خوندس.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با راهنماییه سربازا ۷ نفرمون رفتیم توی ماشین !

البته ماشین که چه عرض کنم مینی ب*و*س.

روسریمو روی سرم صاف کردم.

سه تاییمون یه گوشه از مینی ب*و*س روی صندلی کناره یکی از همون زن سیبیلوها نشسته بودیم.

اون چهار تا مشنگم روبرومون کناره یکی از سربازا نشسته بودیم.

سه نفرشون خیییلی پرو بودن....از همون جا هم کلی علامت و ب*و*س برامون میفرستادن.

البته بماند که نیلوفرم شیطونیش گل کرده بود و بهشون پا میداد.

اما هر دفعه که بهشون چشمک میزدیم زنه چشم غره ای میرفت و میگفت که باید سرمون پایین باشه

$$$$$$$$$/$$$$$$$$$$

همون که سیبیلو بود و حالا فهمیده بودم فامیلیش زندگانیه اخم کرد و رو به جناب سرگرد ادامه داد : دروغ میگن جناب سرگرد....نامزد نیستن😠حرفشونو باور نکنین.

دستمو جلوی دهنم گرفتم : میشه تو حرفف نزززنی....دروغگوئه بدبختتت....اااا...جلوی چشمام داره بهم توهمت میزنه😠...ما نامزدیم

جناب سرگرد روی میز کوبید : خانوم زندگانی شما بفرمائین بیرون من خودم تکلیفه این ۷ نفرو روشن میکنم.

صحرا زبونی برای زنه بیرون آورد و خندید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

جناب سرگرد : زنگ بزنین خونواده هاتون بیان!

رنگ از رخم پرید.

صحرا با استرس من من کنان گفت : جناب...سر..گرد...قبلا تعهد میگرفتین فقط که.....الان پیشرفت کردینااااا

زانیار : آخه با خونوادهامون چیکار داررین؟؟؟؟

نیلوفر نالید : ما تعهد میدیم فقط.

سرگرد روی میز کوبید و اخم کرد : شما دارین میگین که نامزد هستین پس این باید روشن بشه نباید بشههه؟؟؟؟.....تعهد برای زمانی بود که...

نیلوفر حرفشو قطع کرد : باشه...باشه..زنگ میزنم.

جفتشون منو هول دادن جلو و دره گوشم زمزمه کردن : تو اول زنگ بززرن!

با دستایی لرزون به طرفه تلفن رفتم و شماره ی امیرو گرفتم.

اولش کلی قربون صدقش رفتم و ریز ریز جلو رفتم.

اما وقتی بهش گفتم که گشت گرفتتمون کلی سرم داد زد و با تخصی گفت که اصلا نمیاد و گفت که زنگ بزن به شوهرت به من ربطی نداره.

با ترس و لرز گوشیرو قطع کردم.

نگاهی به ٦ نفرشون کردم و آروم شماره بنیامینو گرفتم...

بعد از خوردنه دو تا بوق جواب داد :

- جانم نازنین؟؟

من من کردم : ام...سلام....خوبی؟..ام...خسته نباشی!

- ممنون....کجایی؟!...چرا یه جوری حرف میزنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نالیدم : وای بنیاامین....یه اتفاقه بد افتاده.

ترسید : چی شده مگه؟؟؟

لوس تر ادامه دادم : امم...چیزه میدووونی.

سریع ادامه دادم : گشت گرفتتمووون😭😭😭

داد زد : چیییییی؟؟؟؟؟

گوشیرو از روی گوشم فاصله دادم

سرگرد متعجب نگاهم کرد .

سعی کردم خودمو گم نکنم : فقط به خاطره حجاب بوده بنیاامییین.

- حجاب که فقط تعهد داره!

مشکوکتر ادامه داد : نکنه کاره دیگه کردین؟؟؟...کاره پسر که در راه نبوده؟؟؟

سریع گفتم : نهههه...فقط اگر میشه به کسی نگو....شناسنامه ی صحرا رو هم بیار،به فرهاد و آرادم چیزی نگو.

داد زد : اتفاقا میگگگم.

و بعد از اون صدای بوق های ممتدد

نیلوفر##

اخم کردم : کوووفت....کارد بخوره تو اون شیکمتتت.

زانیار غش غش خندید.

نازنین : زهر مااار.

صحرا با استرس نگامون کرد و به بازوم کوبید : به نظرررت دیر نکردن؟؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخند زدم و خونسرد گفتم : نه بابا.

نازنین : نیلوفر تو خیییلی خونسرردی...البته فرهادم همینطور.

شونه ای بالا انداختم : آخه خب چیکار کنم؟؟؟

جفتشون چشم غره ای برام رفتن و روشونو ازم گرفتن.

با صدای داده آراد به خودمون اومدیم : گل میگیییرم دره اینجاااروووو....زنه مننن کوووو.

زودتر از من و نازی صحرا به طرفه دره اتاقه جناب سرگرد دوید.

شیش تامون پشته سرش راه افتادیم.

صحرا سعی میکرد آرادو آروم کنه تما موفق نبود.

از دور نگاهم به بنیامین و فرهاد افتاد.

آراد داد زد : جلوی روی خودم داری میییگی زنم گفته من با اون مرتیکه ازدواج کرده؟؟

تازه دوزاریم افتاد که قضیه از چه قراره.

فرهاد با دستاش بهم علامت داد که چی شده؟؟

چیزی نگفتم و فقط سرمو زیر انداختم.

صحرا داد زد : د میگمممم بشییین☹☹

مجبورش کرد روی صندلی بشینه.

آراد به نشونه ی تهدید دستشو جلوی صحرا تکون داد : بگو داره راس میگه یانه؟؟؟....تو واقعا گفتی زنه این پسره ای؟؟؟؟

نگاهمو از جفتشون گرفتم و دنباله نازنین به طرفه بنیامین و فرهاد رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین سریع گفت : این چه وضعه حجاااابه؟؟؟؟...

اخمی غلیظ کرد و ادامه داد : همیشه باید آبرو ببری؟؟

جفتمون شالمونو روی سرمون مرتب کردیم.

فرهاد : اینا کین؟؟؟...میگن با شما بودن آره؟؟؟

نازنین دستشو روی شونه بنیامین گذاشت و محکم و جدی شروع کرد به حرف زدن : بنیامین تو خیابون با این چهار نفر حرفمون شد...فقط همین...ولب گشت فکر کرد با هم دوستیم....ما هم مجبور شدیم بگیم زن و شوهریم....میتونی نقشه پسر عممو برام بازی کنی و بگی ما با اونا صیغه ایم؟؟؟؟....اگر اینو بگی همه چی فکر کنم تقریبا تموم بشه...یه جورایی شاهدمون باشی.

رو کرد سمته فرهاد : اوکی؟؟؟؟

بنیامین تا اون لحظه صورتش از عصبانیت سرخ شده بود دستی توی موهای ل*خ*تش کشید و گفت : از دست تو.....ببین چه کارا که نمیکنی....هزار بار بهت گفتم درست لباس بپوش...مگه اینجا خارجه که این شکلی میگرردی؟؟؟😡😡

سرمو کج کردم : توروووو خدا این یه بارو ببخش . به خدا خودشون پرویی کردن.

پوفی کشید و بعد از گذشته چند ثانیه زمزمه کرد : بیا بریم تا بهت بگم.

دسته نازنینو گرفت و با خودش برد.

نگاهم توی نگاهه حرصداره فرهاد گره خورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پر معنی نگاهم کرد : خیلی پررویی!....میدونی اگر سهیل بفهمه پوستتو میکنه.

شیطون خندیدم : یعنی تو نمیکنی؟؟؟

اخم کرد : من دلشو دارمااا....اما تو خیلی پوستت کلفته....میدونی؟؟؟؟

ابرویی بالا انداختم : پس کاررررم ساختس آره؟؟؟

- چجوووورم!😂

####$##$$#########

نازنین*

بنیامین بالاخره پیشنهادمو قبول کرد و الکی گفت که چون امیر نمیتونسته بیاد جای اون تعهد میده که من با زانیار نامزد بودیم...اولش کلی سختیگیری کرد اما بعدش شماره ی امیرو ازم گرفت و زنگ زد و دوباره ازش پرسید...امیر هم که انگار وارد بود باید چی بگه نامزدیه منو با زانیارو الکی تایید کرد...منم تعهد دادم و بالاخره خلاص شدم...

واما نیلوفر و صحرا....

نیلوفر هم درست مثله من....

زنگ زده شد به خاله مرضی اما امیر چون قبلا هماهنگ کرده بود اتفاقی پیش نیومد و ضایگی پیش نیومد.

صحرا هم رازش فاش شد و شناسنامشو نشون داد...اونم بعد از تعهد خلاص شد.

البته بماند که چقدر از نگاهای بنیامین حساب بردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این زانیار و اون یکی پسره که حالا فهمیده بودم اسمش مبینه چقدررر ذوق مرگ شده بوددن.

بیچاره واقعاااا باورش شده بود زن و شوهریم.

هی میومد وره دله من و نیلوفر و چشم ابرو میومد

بیچاره نمیدونست بنیامین نامزدمه.....فکر کرده بود فامیلمه😂😂

از کلانتری بیرون اومدیم.

درست مثله یه عروسکه کوکی پشته سرش راه میرفتم.

صداش کردم : بنیاااامییین!

صدای عصبیشو شنیدم : حرررررف نززرن..میشه؟؟؟

با صدای مردی آشنا به خودم اومدم : صبر کنننن!

برگشتم و نگاهش کردم.

زانیار بود.

چشم غره ای برای رفتم و نگاهمو ازش گرفتم : هاااان؟

کارتی داد دستم و خندید : اگه لازم شد بهم پیام بده....از پسر عموتم تشکر کن....به من که خیلی خوش گذشت.

یهو نمیدونم چی شد که یه لنگه کفش از پشته سرم درست خورد وسطه فرقه سررش .

از ترس افتاد روی زمین.

دستشو روی سرش گذاشت.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هینی کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : برو گمشووو تا نزدمتتتت...بی نامموووس😡😡

برگشتم و نگاهش کردم.

اشاره کرد که برم.

برای این که اوضاع بدتر نشه سریع به طرفش رفتم.

زانیار : دیووونه ایی؟؟؟....مرتیکه ی خرر😡

دروغ نگم خندم گرفته بود ناجووووور😂

اما اصلا به روی خودم نیاوردم.

بنیامین دیدنی شده بود.

یه لنگه کفش پاش نبود و داشت لی لی به طرفه ماشین میرفت....داشتم از خنده منفجر میشدم.

پسررره ی دیووونه.

بالاخره با هزار بدبختی توی ماشین نشستم.

فضا خیلی سنگین شده بود.

دره ماشینو بست و سرشو به پشتیه صندلی تکیه داد.

فقط صدای نفس کشیدنه من میومد...همه جا سکوت بود.

احساس کردم میگیرنش اوت کرده.

یکم تررررسیدم.

دستمو روی دستش گذاشتم : خوبی؟؟

فقط سرشو تکون داد.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حوصلللم بددجوری سر رفته بود...

نیلوفر و صحرا هم هنوز نرفته بودن و توی ماشین بودن.

رومو کردم سمته بنیامین.

به طرفش خم شدم.

با دستام لای پلکاشو باز کردم و شیطووون خندیدم : داااااللی😉

اخم کرد و دوباره چشماشو بست.

لبو لوچم آویزون شد.

به بازوش کوبیدم : بنیییییی!

اخمش غلیظتر شد : اه اه....لوووس....اینجوری صدام نکن یاده باران میفتتتم😒

با به یاد آوریه اسمه باران اخمی روی پیشونیم نقش بست.

اما سعی کردم خودمو ناراحت نشون ندم.

صورتم درست روبدوی صورتش نگه داشتم.

توی چشماش زل زدم و جدی نگاهش کردم.

نه اون میخندید و نه من.

جفتمون اخم کرده بودیم و همو نگاه میکردیم.

قصد داشتم این مسابقه رو ازش ببرم.

مسابقه ی خنده.

کم کم نگاهم رفت سمته عاشقی...

با عشق نگاهش میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رنگه نگاهه اونم عوض شد.

کم کم لبخند روی لبهام نقش بست.

درست مثله اون.

نمیدونم یهو چی شد که جفتمون پقی زدیم زیره خنده😂😂😂😂☺

حالا من بخننند بنیاامین بخندد.

سرمو روی شونش گذاشتم و غش غش خندیدم.

****

صحرا&&&

- ببین خوووودت شرووووع کررررديااا...یاددددت بااشه☹

هق زدم : آره خودم شروع کرررردم...تو خییلی حسااسی....آبرومو جلوی همه برررردی....میمردی مثله بنیامین دندون روی جیگر میذاشتی و زیپه دهنتو میبستی؟؟؟؟

خندید : تو از این نارراحتی؟؟؟....وااای باوررم نمیشه؟؟؟...

غش غش خندید : صحرا تو مثله این که حالیت نیست😂....دختر اونی که آبروی منو برده تویی نه من....تو خجالت نکشیدی جلوی اون همه آدم گفتی من شوهرت نیستم؟؟؟

- نه.....اصلا از کارم ناراحت نیستم.

با غم نگاهم کرد....

مکثی طولانی کرد و زمزمه کرد : خیله خب باشه...شما درست میگی...دیگه هم گریه نکن و بس کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حق رو به آراد میدادم اما اصلا دلم نمیخواست جلوش کم بیارم...

اشکامو پاک کردم و رومو ازش گرفتم .

با بغض ادامه دادم : نازنین و نیلوفر چی پس؟؟؟..اونا هم شوهر داشتن ولی..

حرفمو قطع کرد.

انگشتشو جلوم گرفت و با اخم گفت : نیلو و نازنین با تو فرق دارن صحرا...توصحرائی نازنین نازنین...پس این بحثو تموم کن....اشکاتم پاک کن...میدونی که من از گریه متنفرردم.

اشکامو پس زدم .

صحرا#

دستشو از پشت دوره پهلوهام حلقه کرد...دستاموروی دستاش گذاشتم...

همزمان با صدای چیلیکه عکس لبشو روی گونم گذاشت و نرم ب*و*سید.

عکاس : خیله خب عالی بود....همینو بزرگ میکنم فوری میذارم خوبه؟؟

لبخندی زدیم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

عکاس که رفت سریع شنلمو از روی مبل برداشتم و رو به آراد گفتم : دارم گر میگیرم آراد....دارم خفه میشششم...توروخدا یه کاری بککن😢

اخم کرد : چی بگم آخه؟؟؟....آرایشگرتو لعنت کنم؟؟

بازوشو گرفتم : نه فقط بریم.

از آتلیه بیرون اومدیم و سریع سواره ماشین شدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولش فیلمبردار گیر داد که باید توی ماشین بر*ق*صم اما وقتی اخمه آرادو دید پشیمون شد و چیزی نگفت.

دیگه کم کم داشتم ذوب میشدم.

کم کم رسیدیم به هتل باغ.

اما قبلش باید میرفتیم باغ.

چشمامو بستم و کلا چیزی نگفتم.

آراد : رسیدیم.

از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد.

دامنمو بالا گرفتم و پیاده شدم.

دستمو توی دستاش گذاشتم : پس نازنین و بنیامین کوشن؟؟؟

- نمیدونم....دیر کردن.

$$$$$$$$

نازنین*

بنیامین : ماماااان.

جیغ زدم و انگشتمو به نشونه تایید جلوش تکون دادم : باااید کربات بزززنی😩همینی که من میگگگم😫

- نازنین من بدم میاد از کرباااات...مگه عروسیه منه؟؟؟

کرباتو دوره گردنش حلقه کردم.

نگاهش روی کفشام خیره موند : احساس نمیکنی زیادی دراز شدی؟؟؟؟

اخمی غلیظ کردم و با همون کفشا محکم زدم روی پاش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از لای دندونام غریدم : سرو صدا نکن و بذار کارمو انجام بدم.

با حرص دوباره مشغول شدم.

نالید : نازنین من بدم میاد تو قدت از من بلند تر بشه.

ابرویی بالا انداختم : قدم بلند تر نشده تازه تو ۳ سانت از من بلند تر....پاشنم ۱۲سانت بیشتر نیست خو ☹

پوفی کشید و چیزی نگفت.

لبخند زدم : اینم از ایین....تموم شد.

چشمکی خوشگل تحویلش دادم و از اتاق بیرون زدم.

باید وسایلای صحرارو جمع میکردم.

مشماهایی که گفته بود رو کنار گذاشتم و مشغوله پوشیدنه مانتو و ساقم شدم.

باربد : ماماااان.

داد زدم : کوووفت.

برگشت به طرفم و خندید : تو چی میگی کوتوله!

اخم کردم : فالگوش وایساده بودی؟؟

- نهههههه.

زبونی براش بیرون آوردم و روسریمو سرم کردم.

بنیامین : نازنین حاضرییییی؟؟؟

نگاهی با تحسین از سر تا پاش برانداز کردم و گفتم : بریم.

دامنه لباسمو بالا زدم و به طرفش رفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو کردم سمته بهار جون : ما داریم میریم زندااااییی!

صدای نازکشو شنیدم : برین قربونتون برم.برین.

لبخندی زدم و به طرفه در رفتم.

دستی روی هوا برای باربد و ارمیا تکون دادم و دره خونه رو بستم.

به سختی و با کمکه بنیامین از پله ها پایین اومدم و سواره بوگاتیه بنیامین شدیم.

هنوز کامل راه نیفتاده بودیم که سریع ضبطو روشن کردم.

از اینجا تا اونوره دنیا باهات میام باهات میمونم*

تورو میخوام تا پای جونم دوست دارم آرومه جونم

از اینجا تا اوموره دنیا واسه تو دلخوشی میارم*

نمیدونی چقدر عزیزی**آرزویی جز تو ندارم*

با دل و جون بمون**

با دل و جون بخند**

بگو دوست دارم بگو خیلی بلند*

توی حس و حاله خودم بودم و داشتم میر*ق*صیدم که یهو ضبط خاموش شد..

سریع رو کردم سمته بنیامین : ااااااا

صورتش به معنیه چندش جمع شد : اه اه....چه سلیقه ی گندی....آهنگی که گذاشتی خیلی حال به هم زنه😒😒

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چند تا آهنگ زد جلو تا به یه آهنگ رسید.

با لبخند نگاهم کرد : با این بر*ق*ص😂

بازم به یه لبخند**

بازم به یه لبخند**

بازم به یه لبخند دل بسته دلم**

آواره ی ساده وابسته دلم*

خسته دلم**از دسته دلم...از دسته دلم*

مجنونه پریشون میمونه دلم)*

خر جایی که میرم میخونه دلم**

میخونه دلم**بیخونه دلم..بیخونه دلم.

دله من سر به راه نمیشه**

عاشقه همیشه...میگم آخه بسه میگه آخریشه.

همزمان با آهنگ گردنشو تکون میداد و میخوند.

خندید : بر*ق*ص دیگه😂

اخمی کردم و رومو ازش برگرددوندم.

دوروغ نگم خیلی از کارش خندم گرفته بود اما دلم نمیخواست به روی خودم بیارم.

به خودم درست وقتی اومدم که رسیده بودم جلوی باغ.

ماشین از حرکت ایستاد .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره طرفه منو باز کرد.

با خنده از ماشین پیاده شدم.

نیلوفر**

از دور نگاهم به بنیامین و نازنین افتاد .

دستمو روی هوا براشون تکون دادم.

نازنین با ذوق به طرفه من و صحرا اومد : صحرا غلط کرردم....به خدا همش تقصیره بنیامینه.

بنیامین چشماش درشت شد : چرا دوروغ میگی .

آراد نالید : واااای....ببخیال باو...بیاین عکاس منتظره.

نازنین مانتوش و روسریشو در آورد و انداخت روی دسته بنیامین.

فرهاد روبروم ایستاد لبشو کناره گوشم آورد : نازنینم مثله تو لباس نپوشیده😂من مونده تو رو چه حسابی این لباسه مسخره و ل*خ*تیو پوشیدی.

اخم کردم : میشه گند نزنی به امشبم....به من چه اصن...مگه من نازنینم....مگه نمیبینی نازنینم دامنش چاک داره...

اخمش غلیظتر شد : باز اون یه ساقی چیزی پوشیده.

با صدای بنیامین به خودمون اومدیم : نیلوفر تو نمیری عکس بندازی؟؟

لبخندی مصنوعی زدم : چرا...چرا الان میرم😄

به طرفه صحرا و نازنین رفتم.

بعد از گرفتنه عکسامون بالاخره خوبت رسید به بنیامین و فرهاد و آراد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لباسم دسته خودم نبود...باید یه جورایی با نازنین ست میشدم...چون صحرا ما دوتارو ساقدوشه خودش کرده بود...اما خب فرهادو درک میکردم لباسم خیلی ل*خ*تی بود حتی یادم رفته بود با خودم ساق بیارم.

بعد از گرفتنه عکسا تصمیم گرفتیم بریم تو هتل.

صحرا به جای تالار هتل باغ گرفته بود .

$$$$$$$$$$$$

نازنین*

زودتر از صحرا آراد من و نیلوفر با فرهاد و بنیامین از ماشین پیاده شدیم و بیرون اومدیم.

همزمان با پیاده شدنه صحرا و آراد صدای دست و سوت و جیغ به هوا رفت.

تقریبا همه اومده بودن.

درست برعکسه تصورم صحرا و آراد بی هیچ حرفی با لبخند به طرفه جایگاه رفتن و روی صندلی ها نشستن.

نیلوفر به طرفه صحرا رفت و سریع کمکش کرد تا شنلشو در بیاره.

منم زودتر از نیلوفر به طرفه اتاق پرو رفتم تا مانتو و روسریمو در بیارم.

دامنه لباسم چاک داشت اما اگر ساق نپوشیده بودم مطمئنم بنیامین سرجو روی سینم میذاشت.

رژه لبمو تمدید کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم.

به ثانیه نکشید که صدتی آهنگ فضارو پر کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مطمئن بودم کاره باربده.

باربد برادره بزرگتره بنیامین بود....۱۸ سالی میشد که توی کره جنوبی زندگی میکرد و تنها یک هفته بود که برگشته بود....باربد یه آهنگسازه معروف و یه جورایی حواننده بود و به درخواسته صحرا اون به عنوانه ارکستر اومده بود.

رفتم سمته میزی که فرهاد و بنیامین و نیلوفر نشسته بودن.

نیلوفر چشمک زد که بریم بر*ق*صیم اولش کلی ادا و اصول در آوردم که نمیام اما بعدش قبول کردم.

بنیامینم حرفی نداشت.

از جام بلند شدم و به طرفه فضای خالیه ر*ق*ص رفتم.

با آهنگ شروع کردم به ر*ق*صیدن :

دوس دارم شب تا سحر دوره سرت بگردم**

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم**

دوس دارم همینجوری بگم برات میمیرم*

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم**

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو حرفام بمونه حرفات**

واسه ی من تو بهترینی**

کاش همیشه توی قلبه من بشینی*

خانوووم تویی باروونم...

تویی عاشق شو دلم آرومم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تویی خانوومم

تویی باروووونم...

تویی عاشق شو دلم آرومم

هر چی عشوه بلد بودمو نبودم جلوی روی بنیامین ریختم...البته بماند که چقدر واسم خط و نشون کشید که بعدا حسابتو میرسم .

من به طرفه آراد رفتم و سریع بلندش کردم.

نیلوفرم صحرارو.

فریدم که از خدا خواسته با پریا پرید وسط...

تقریبا فضای ر*ق*ص پر شده بود و فقط میموند بنیامین و فرهاد.

هرچی التماسش کردم که بر*ق*صه قبول نکرد.

دیگه کم کم داشت اشکمو در میاورد.

سرجو کج کردم : این تن بمیره بر*ق*ص...

اخم کرد : اا قسم نده.

دستشو کشیدم و آوردمش وسط.

دستمو دوره گردنش حلقه کردم : جیغ میزنما.

نم نم شروع کرد به ر*ق*صیدن .

غش غش خندیدم : قربونت برم که انقدر خوشگل میر*ق*صی.

با اخمه ریزی میر*ق*صید.

نگاهی کوتاه بینه نیلوفر و فرهاد رد و بدل کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد با اخمی غلیظ و با حرص به نیلوفر خیره شده بود و نیلوفر با نگاهش داشت التماسش میکرد.

متعجب شونه ای بالا انداختم و نگاهی به روبروم که بنیامین نشسته بود دوختم.

مشغوله خوردن بود.

با تهه قاشقم به میز کوبیدم : بنیامین؟!

- هان؟!

اخم کردم : بنیاامییین؟

- جانم؟!

لبخند زدم و با چشم به فرهاد و نیلوفر اشاره کردم.

متعجب بهشون خیره شد.

با دستش به بازوی فرهاد کوبید : خوردیش بابا؟😂

فرهاد که انگار تازه خودشو پیدا کرده بود لبخندی مصنوعی زد و چیزی نگفت.

رو به نیلوفر کردم : چرا چیزی نمیخوری؟؟...غذاشو دوس نداری؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و نگاهمو به آراد و صحرا دوختم.

اخماشون تو هم بود....بدجوری از دسته فیلمبردارا کفری شده بودن و حسابی کلافه بودن.

غش غش خندیدم : بیچاره ها😂😂

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : نخند....به سرت میاااا.

با صدای آشنای باربد به خودمون اومدیم : من واقعا نگرانه شما دوتا زوجه عاشقم😳

اخم کردم : چرا؟!

فرید و پریا هم به جمعمون اضافه شدن .

فرید خندید و به تبعیت از ادامه ی حرفه باربد گفت : منم با باربد موافقم....خدا وکیلی اگر بچه هاتون مونگول بشن چیکار میکنین؟؟؟

نیلوفر شونه ای بالا انداخت : اووووو....حالا کو تا بچه؟؟؟؟.....من که کاملا با بچه مخالفم😐

فرهاد : نه تورو خدا میخوای موافق باش! منم مخالفم😩

نگاهمو به بنیامین دوختم.

شیطون نگاهش کردم و خندیدم : من که عاششششقه بچمممم😉....خیلی خوبه که...مگه نه بنیامین؟!

بنیامین سرشو به معنیه تایید تکون داد و گفت : منم بچه دوس دارم.

باربد سرشو آورد کناره گوشم : نازنین اون دختره که کناره صحرا و آراد نشسته داره عکس میندازه کیه؟

به کسی که گفته بود اشاره کرد .

رده دستشو دنبال کردم و در آخر رسیدم به آراگل خواهره آراد.

لبخندی روی لبهام نقش بست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به بازوش کوبیدم : بیشووور از خواهره آراد خوشت اومده؟؟؟؟....تورش میکنم برات...نگران نباش.

متعجب نگاهم کرد و گفت : کی گفت من ازش خوشم اومده؟؟؟😒😒😒فرصت طلب.

خندیدم و چیزی نگفتم.

@@@@@@

صحرا**

بعد از گذشته ۱۰ دقیقه بنیامین و نازنین و باربد به طرفم اومدن برای عکس انداختن.

خودمو جمع و جور کردم و ایستادم.

نگاهم که به باربد افتاد لبخند روی لبهام نقش بست.

دستمو به طرفش گرفتم : سلام باربد....منو که یادت نرفته؟؟؟

خندید و دستشو توی دستم فشرد : مگه میشه من صحرای جیغ جیغو رو فراموش کنم؟؟؟

شیطون خندیدم و زیره لب دیوونه ای نثارش کردم.

نگاهمو ازش گرفتم و به بنیامین گره زدم.

اشک به چشمام هجوم آورد.

دسته خودم نبود.

بنیامین حتی بیشتر از امیر حسین برام برادری کرد.

شاید اگر اون نبود منم نبودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شاید اگر جلوی خودکشیمو نمیگرفت من الان اینجا و توی این لحظه ی زندگیم نبودم.

دسته لرزونمو به طرفش دراز کردم.

لبخندی مهربون روی لبش نقش بست.

دستمو محکم توی دستش فشرد .

قطره اشکی به نرمی روی گونم لغزید.

سریع سرمو پایین گرفتم.

- حرفمو پس میگیرم! با زندگی لج نکن...بذار به رواله خودش پیش بره....آخرشم من اشتباه کردم نه تو.

اون یکی دستشو دوره مچم حلقه کرد.

زمزمه کردم : زندگیمو مدیونه تو ام بنیامین....فقط تو!

هنوزم سرم پایین بود.

دستمو ول کرد.

نگاهم روی مچه دستم خیره موند.

یه دستپنده خیلی خوشگل و ظریفه سفید دوره دستم بسته شده بود.

میونه اون حسه غمگین از ته دل خندیدم.

دستمو روی مچه دستم کشیدم و توی چشماش زل زدم : این خیلی خوشگله بنیامین....خیلی!

- مبارکت باشه .

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و مردونه آراد رو توی بغل گرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستای نازنین دوره گردنم حلقه شد : چطووووری تو؟؟؟؟؟...رفتی قاطی مرغا فراموشم نکنیاااا....مدیونی!

خندیدم و دستامو دوره پهلوش حلقه کردم : خیلی خوشگل شده بودی امشب...خوش به حاله بنیامین که تو نصیبش میشی!

زمزمشو شنیدم : وای به حالت اگر خوشبخت نشی!

خندیدم : خیلی دیوونه ای.

- راستی خالکوبیت خیلی قشنگه.

- ماله تو بیشتررررر....بنیامین دیدتش؟؟

از بغلم بیرون اومد و چشمک زد : آره ولی هنوز حرفی نزده راجبش😉

با صدای آراد به خودمون اومدیم : نازی خانوم فرصت میدین چهار تایی یه عکس بندازیم.

نیشه نازنین باز شد : بلی!

- پس کناره بنیامین وایسا.

نازنین کناره بنیامین ایستاد و منم کناره آراد و باربدم کناره ارمیا درست بغل دسته بنیامین.

لبخندی زدم و دستمو روی شونه ی آراد گذاشتم.

بعد از گرفتنه عکس نازنین رو به بنیامین گفت : بده!

بنیامین دست کرد توی جیبه کتش و یه جعبه ی خوشگله صورتی بیرون کشید و به طرفه نازنین گرفت : بفرمائییین😄

نازنین جعبه رو از دستش گرفت و درشو باز کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه گردنبنده کیلیده خیلی ظریف و خوشگل بیرون کشید و با یه حرکت دوره گردنم بستش.

نگاخی بهش انداختم : واااای چقدر خوشگله☺☺بیشور چه سلیقه هایی داشتی و من نمیدونستم.

خندید و سرشو زیر انداخت.

آراد : ای بابا....پس کادوی من کو؟؟...شما که همش به زنم کادو دادین☹منم اینجاما.

هممون غش غهنوزم سرم پایین بود.

دستمو ول کرد.

نگاهم روی مچه دستم خیره موند.

یه دستبنده خیلی خوشگل و ظریفه سفید دوره دستم بسته شده بود.

میونه اون حسه غمگین از تهه دل خندیدم.

دستمو روی مچه دستم کشیدم و توی چشماش زل زدم : این خیلی خوشگله بنیامین....خیلی!

- مبارکت باشه .

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و مردونه آراد رو توی بغل گرفت.

دستای نازنین دوره گردنم حلقه شد : چطوووری تو؟؟؟؟؟...رفتی قاطی مرغا فراموشم نکنیاااا....مدیونی!

خندیدم و دستامو دوره پهلوش حلقه کردم : خیلی خوشگل شده بودی امشب...خوش به حاله بنیامین که تو نصیبش میشی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زمزمشو شنیدم : وای به حالت اگر خوشبخت نشی!

خندیدم : خیلی دیوونه ای.

- راستی خالکوبیت خیلی قشنگه.

- ماله تو بیشتررررر....بنیامین دیدتش؟؟

از بغلم بیرون اومد و چشمک زد : آره ولی هنوز حرفی نزده راجبش😉

با صدای آراد به خودمون اومدیم : نازی خانوم فرصت میدین چهار تایی یه عکس بندازیم.

نیشه نازنین باز شد : بلی!

- پس کناره بنیامین وایسا.

نازنین کناره بنیامین ایستاد و منم کناره آراد و باربدم کناره ارمیا درست بغل دسته بنیامین.

لبخندی زدم و دستمو روی شونه ی آراد گذاشتم.

بعد از گرفتنه عکس نازنین رو به بنیامین گفت : بده!

بنیامین دست کرد توی جیبه کتش و یه جعبه ی خوشگله صورتی بیرون کشید و به طرفه نازنین گرفت : بفرمائیین😄

نازنین جعبه رو از دستش گرفت و درشو باز کرد.

یه گردنبنده کیلیده خیلی ظریف و خوشگل بیرون کشید و با یه حرکت دوره گردنم بستش.

نگاخی بهش انداختم : واااای چقدر خوشگله😍😍بیشور چه سلیقه هایی داشتی و من نمیدونستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

خندید و سرشو زیر انداخت.

آراد : ای بابا....پس کادوی من کو؟؟...شما که همش به زنم کادو دادین...پس خودم چی؟؟

هممون غش غش خندیدیم که باربد گفت : اشکال نداره داداش..عوضش منو ارمیا فقط وتسه تو کادو آوردیم.

چشمای نازنین برق زد : باربده کصاافت...تو هنوز به من کادو ندادیاااا.

باربد : ..فعلا که با بنیامین عقد نکردین...ایشالا کادوی عقدتون.

لبخند زد و نگاهشو گرفت.

نگاهم به روبرو خورد.

روی مردی آشنا خیره موند.

چشمام درشت شد.

نفسم توی سینم حبس شد.

زیره لب نالیدم : ...ح..س.ی...ن!

پلکام میلرزیدن.

توی بهت بودم...اون اینجا چیکار میکرد؟؟

نازنین : صحرا....صحرااا.

از بهت بیرون اومدم و نگاهش کردم که گفت : حواست کجاست؟؟؟

نگاهمو با عصبانیت ازش گرفتم و دوباره به روبروم خیره شوم..

اما دیگه اثری از حسین نبود.

نگاهمو دور تا دوره باغ چرخوندم اما دیگه نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم چرا احساس کردم دیدمش...

آراد : چیزی شده عزیزم؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و روی مبل نشستم.

دیگه خبری از نازنین و بنیامین و بقیه نبود.

نیلوفر**

توی حس و حاله خودم بودم که یهو دستی روی شونم گذاشته شد : نیلوفر؟

از جام بلند شدم و به پشته سرم نگاه کردم.

بادیدنه سیروان و رادین لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

دستمو به طرفشون گرفتم : اااا....چقدر دیر کردین شمااا...صحرا زندتون نمیذاره که...

رادین : معذرت....راهمون خیلی دور بود!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.

سیروان : چه خوشگل شدی!

لبخندی ملوس زدم و زیره لب تشکری کردم.

تعارفت کردم که روی صندلیه کنارم بشینن.

نازنین و صحرا وسط داشتن میر*ق*صیدم اما من اصلا دل و دماغه ر*ق*صو نداشتم...فرهاد بدجوری زده بود تو برجکم😑😑

فرهاد : نیلوفر؟!

همر سه تا همزمان برگشتیم و نگاهش کردیم.

لبخندی مصنوعی زدم و از جام بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستمو به سمته سیروان و رادین گرفتم و با لبخند گفتم : فرهاد دوستام...رادین و سیروان...همکارای توی فروشگاهم.

فرهاد نگاهی با اخم بینمون ردو بدل کرد.

توجهی نکردم و رو به سیروان و رادین که دهنشون یک متر باز مونده بود ادامه دادم : فرهاد نامزدم !

آی که چقدررر قیافه هاشون دیدنی شددد.

دهنشون یک متر باز موند.

به من من افتاده بود.

فرهاد پورخندی زد و بهم خیره شد.

رادین انگشته اشارشو بینه من و فرهاد نشونه گرفت : شوخی میکنین؟

فرهاد : مگه شوخی داریم؟!

معلوم بود بدجوری عصبانی شده.

لبمو به نرمی گزیدم و سرمو زیر انداختم.

نازنین : واااای خدا چقدر گرمه....بنیامین یه کاری کن دارم ذوب می....

نازنین با دیدنه سیروان و رادین ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید.

سریع به طرفمون اومد : فکر نمیکردم بیاییییین؟؟؟....

جیغی خفیفی کشید : واااای چه خوب که اومدین.

هنوزم سرم پایین بود.

صدای پوزخنده فرهاد بدجوری روی مخم رژه میرفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : نازنین دوستاتو به بنیامین معرفی نمیکنی؟؟؟پس بذار من معرفی کنم.

مکثی کرد و ادامه داد : بنیامین سیروانو رادین دوستای خیلی صمیمی و خیلی خیلی مهمه نازنین و نیلوفر....از نیلوفر شنیدم آقا رادین یک باری از نازنین خانوم خواستگاری کردن.

نفسم توی سینم حبس شد.

پلکم لرزید...سرمو بالا گرفتم و توی چشمای پر از اشک شده بود...

دندونامو به هم فشردم و دستمو مشت کردم.

داشت خیلی تند میرفت...خیلی!

با یه حرکت کاملا ناگهانی دستشو گرفتم و به طرفه یه جای خلوت راه افتادم.

بی هیچ حرفی دنبالم میومد.

به سمته ساکت ترین جای ممکن قدم برداشتم و پشته درختی ایستادم.

دستشو ول کردم.

عصبانیتم قابله کنترل نبود.

ناخوداگاه محکم به صورتش سیلی زدم.

اصلا دسته خودم نبود.

اشکام راه گرفت.

هق زدم : چته روانی؟؟؟....نکنه دیوونه شدی؟

دستشو محکم روی گونش گذاشت و فقط نگاهم کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکامو پس زدم و ادامه دادم : از دسته من عصبانیی چرا نازنینو جلوی بنیامین خراب میکنی؟؟....هان؟؟!!!..چیه نکنه لال شدی!

محکم پسش زدم و از اونجا دور شدم.

به طرفه سرویس بهداشتی دویدم.

شیره آب رو باز کردم چند مشت آب به صورتم پاشیدم.

آرایشام ریخت.

اما برام مهم نبود.

صدای آهنگ کر کننده بود.

به دیوار تکیه دادم و هق زدم...

تنها کاری که ازم بر میومد .

$$$$$$$$$$$$

نازنین*****

رادین : من..من...واقعا نمیدونستم شما نامزد کردین وگرنه....وگرنه هیچوقت از نازنین اون درخواست رو نمیکردم.

سعی کردم فضارو جمع و جور کنم : نیلوفر کجا رفت؟؟؟.

نگاهمو دور تادوره باغ چرخوندم اما خبری ازش نبود.

میترسیدم سرمو بلند کنم و توی چشمای بنیامین زل بزنم.

از دور نگاهم به فرهاد افتاد که داشت به طرفمون میومد.

اما نیلوفر همراهش نبود.

یک آن نگرانش شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با اخم به فرهاد زل زدم.

به طرفش رفتم و با عصبانیت تقریبا داد زدم : نیلوفر کجاست؟!

زمزمشو شنیدم : نمیدونم.

با حرص پوزخند زدم : نمیدونی؟؟؟....

مکثی کردم و انگشته اشارمو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم : وای به حالت فرهاد....وای به حالت اگر اشکشو در آورده باشی.

اخمی غلیظ کردم و از کنارش گذاشتم.

نگاهم روی نیلوفر که روی صندلی نشسته بود خیره موند.

نفسی از سوی آسودگی کشیدم و چیزی نگفتم.

یهو نمیدونم چی شد که یه دسته گل پرت شد به طرفم.

سریع رو هوا قاپیدمش.

نگاهی بهش انداختم....

اااا این که واسه صحراست!

به خودم درست وقتی اومدم که همه دست و سوت و جیغ میکشیدن.

متعجب به بقیه نگاه کردم.

یهو صحرا پرید بغلم : وااای خدااااا....نازززنین!

با بهت فقط نگاهش میکردم.

لبخندی زد و گفت : من دسته گلمو پرت کردم تو گرفتیش!

صورتم به معنیه چندش جمع شد : چیییی؟؟

باربد و فرید خنده کنان به طرفم اومدن : وااای خدااا.....حالا این داماده خوشبخت کی هس؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اه اه...چقدر که من از این کار بدم میاد😭😭

صحرا لبو لوچشو آویزون کرد : توروووخدااا...قبولش کن!

متعجب به گله توی دستم خیره شدم.

نگاهی به آراد انداختم.

داشت ساعتشو از دستش در میاورد.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و به طرفه بنیامین رفتم.

بی معنی فقط نگاهم میکرد.

با التماس بهش خیره شدم.

چشماش درشت شد...آروم لب زد : به من چههههه...خودت میدووونی...

وااای خدا.

پامو روی زمین کوبیدم : بنیییییی.....به خدا از قصد نبود....اگر ساعته آرادو نگیری یکی دیگه میگیرتشاااا😫

از جاش بلند شد : مثلا اگر من نگیرمش چی میشه؟؟

غش غش خندیدم : میرم زنه یکی دیگه میشم.

لبو لوچمو آویزو کردم و مثله گربه ی شرک بهش خیره شدم.

نمیدونم توی چشمام چی دید که پوفی کشید و زمزمه کرد : از دسته تو!

محکم پریدم بالا و دستامو به هم کوبیدم : ایووول!

صحرا : بنیامین آبرومونو نبریاااا...زود بگیررررش داداش!

بنیامین چشمکی زد و کتشو روی دستم انداخت.

دستمو روی شونش انداختم : بنیامین ضایععع نکنیا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پوفی کشید و با حرص میونه جمعیت رفت.

آراد با خنده بهش خیره شد و لب زد : خاک بر سررت.

بنیامین سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و چیزی نگفت.

آراد روی سکو ایستاد و پشتشو به بقیه کرد.

ساعتشو روی هوا چرخوند و از پشت پرتاب کرد.

نگاهمو سریع به بنیامین دوختم.

همه جیغ زدن .

درست برعکسه تصورم ساعت به دسته یه پسره جوون که گویا یکی از دوستای آراد بود افتاد.

با ترس و التماس به بنیامین خیره شدم.

بنیامین با یه حرکته کاملا ناگهانی پرید سمته پسره (سپهر) و ساعتو از دستش قاپید...

از خوشحالی جیغی کشیدم و به هوا پریدم :

هووووراااا✌✌✌✌✌✌✌

بنیامینم با صورتی خندون پرید هوا.

سریع به طرفش دویدم و محکم پریدم توی بغلش.

از خوشحالی نزدیک بود پس بیفتم.

صحرا و آرادم حسابی با کاره بنیامین حال کرده بودن.

فقز میموند دهنه نیمه باره سپهر و چشمای درشته سیروان و رادین.

پریدم هوا : ما برررديم...هوراااا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا زیره گوشم زمزمه کرد : جرزنی کردااا😂

آروم خندیدم و نالیدم : میدونم ولی صداشو در نیار.

باربد به طرفمون اومد : بنیامین داداش چه اقتدارررری

ماشاااالا😂😂😂باریکلاااا.

فرید : من هنوز تو کفه قاپیدنتم.

همه غش غش خندیدیم.

نگاهمو به نیلوفر سپردم.

با نگرانی به فرهاد خیره شده بود.

لبخند روی لبهام ماسید.

عصبی شده بودم.

صحرا به بازوم کوبید : به بنیامین بگو این ساعته که آراد دستش بود و الان به اکن رسیده رو من بدای آراد خریده بودم...اما هدیه ی من به اون.

شیطون نگاهم کرد و ادامه داد : مطمئن باش اگر ساعت به دسته کسه دیگه ای میرسید عمرا اگر میذاشتم ماله خودش باشه.

بکسه ای به گونش زدم : اوکی باو!

یهو دیدم همون پسره داره به طرفمون میاد .

رو کرد سمته آراد : داداش مطمئنی رفیقت سالمه؟؟؟چرا یهو اینجوری کرد؟؟

همه خودمونو زدیم به کوچه ی علی چپ .

صحرا : چی میگی سپهر جان اشتباه کردی حتما !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باربد : بنیامین خودش ساعتو قاپید داداش.

با چشمایی از حدقه بیرون زده فقط نگاهمون میکرد.

############

دیگه کم کم آخرای مجلس بود.

من و نیلوفر رفتیم توی یه اتاق توی هتل تا صحرا لباساشو عوض کنه .

چون صحرا قرار بود از همینجا با آراد برگردن فرانسه برای دیدنه مادرش و ماه عسل.

پروازشون برای ۳ ساعته دیگه بود.

باکمکه نیلوفر کمکش کردیم تا لباساشو عوض کنه

بعد از عوض کردنه لباساش و پوشیدنه مانتو و شلوار حاضرش کردیم و اومدیم بیرون

آرادم کت و شلوارشو عوض کرده بود.

وسایلای صحرارو من قرار بود از خونه بیارم.

مشماهایی که گفته بودو از تو ماشین در آوردیم و بهش دادیم.

قبل از اینکه بخواد سواره ماشین بشه نیلوفر محکم بغلش کرد و منم حسابی اشک ریختم.

دسته خودم نبود.

به کمرش کوبیدم : واسه عقدمون خودتونو برسونیداااا😢😢😢...به خدا اگر تو جشنه عقدم نباشی کشمت.

صحرا خم فقط میخندید و میگفت که خودشوند میرسونه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لحظه ی آخر که میخواست بره در گوشم با لبخند زمزمه کرد : هیچوقت محبتای بنیامینو فراموش نمیکنم....خوش به حالت که بنیامینو داری .....خیلی مرده !

حرفش بدجوری به دلم نشست.

سواره ماشی شد.

به خوبی میتونستم حلقه ی اسکو توی چشماش ببینم.

فطره اشکی روی گونم چکید.

لبخند زدم .

نیلوفر***

یک ماهی از ازدواجه صحرا و آراد میگذشت.

همه چیز خوب بود...

شاید اون روز برای همه خیلی روزه خوبی بود اما برای من نه...

برای من اون روز یک روزه کذایی بود.

اما برام تجربه بود....تجربه ای که باید زودتر از اینا متوجه میشدم.

فرهاد فرده خاصی بود...و رفتارشم خاص.

بعضی وقتا به قدری تغییر میکرد که دیگه نمیشناختمش.

وقتی عصبانی میشد دیگه براش چیزی مهم نبود.

این رفتار شاید آزارم میداد اما من مجبور بودم باهاش بسازم...چون...

چون فرهاد عشقه من بود....کسی بود که من با تمومه وجود دوسش داشتم.

بعد از اونروز دیگه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

۱روز گذشت....۲روز گذشت...۳روز گذشت.

تاقتم تموم شد...نگران شده بودم.

ترسیده بودم که چرا بهم زنگ نمیزنه.

خواستم رنگ بزنم...اما نشد.

غرورم رو نمیتونستم سرکوب کنم...برام سخت بود.

در کماله ناباوری فرهاد همون شب بهم زنگ زد.

گفت که برم پیشش...

به آدرسی که گفته بود رفتم.

اولش حرف زدن براش سخت بود.

ازم معذرت خواست...

گفت که ببخشمش...گفت اونشب هیچکاریش دسته خودش نبوده.

با هر جمله ای که به زبون میاورد لبخنده من پررنگتر میشد.

خوشحال بودم از اینکه تونسته خودش این رو بفهمه.

از روز به بعد من یه تجربه ای آموزنده رو کسب کردم.

و اما صحرا و آراد.

یک ماه گذشته بود و اونا هنوز توی پاریس ماه عسل بودن.

دلم خیلی براشون تنگ شده بود.

تقریبا هفته ای یکبار باهم حرف میزدیم.

از خوشبختیاش میگفت....

و خیلی خوشحالمون میکرد .

نازنین و بنیامین تنها زوجی بودن که بی هیچ بهونه ای همو قبول داشتن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تفاهمشون خییلی زیاد بود.

بنیامین میگفت حتی یکبارم با نازنین دعواش نشده.

جای تعجب داشت اما همین موضوع خیلی خوشحالم میکرد.

امروز ۱۹بهمن یکشنبس.

****

نازنین**

توی این یک ماه مامان تمومه جهازم رو تکمیل کرد.

البته اولش بنیامین قبول نمیکرد و میگفت نیازی به جهاز نیست چون خونه ای که خریده خودش با وسایله اما من جوابم منفی بود چون دوس داشتم جهازو مامانم بده.

و اما میموند مهریه و شیر بهاء

اولش مهریه نخواستم...آخه به چه دردم میخورد از اولشم کلا با مهریه مخالف بودم.

اما بهار جون قبول نکرد و دو تا خونه به اسمم زد و یه ماشینه مدل بالاهم قرار شد از طرفه بنیامین به اسمم بشه.

قرار شد مراسمای عقده من و نیلوفر یکی باشه چون جفتمون تصمیم گرفته بودیم بعد از عقد اول بریم ماه عسل و بعدش عروسیرو بگیریم.

فرهاد و بنیامینم قبول کردن و این مسئله رو به خودمون واگذار کردن.

فرید و باربد قرار شد چند تا بلیت برای ماه عسل بگیرن.

به درخواسته بنیامین و فرهاد قرار شد همگی بریم دبی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

درسته ماه عسل معمولا مختصه یک زوجه اما خوب ماییییم دیگهههه.

پس تصمیم گرفتیم مراسمه عقد رو کوچیک و مختصر بگیریم اما به جاش فامیلو ببریم دبی.

بقیه هم که از خدا خواسته با کله قبول کردن.

بقیه شامل میشدن از : آفتاب و محسن که تازه عقد کرده بودن و فرید و پریاو فربد...سهیل و مریم...دوتا زندایی ها و مامان و خاله مرضی....چند نفر از زوج هایی که دوستای بنیامین و فرهاد بودن و .....

ودر آخررر صحراااا جووونم!

صحرا آراد قرار بود همین فردا خودشونو به مراسمه عقدمون برسونن.

و اما تنها چیزی که خیلی ناراحتم میکرد و آزارم میداد و باعث شده بود دوهفته ای راجبه این موضوع با بنیامین هم کلام نشم اومدنه خانواده ی سینا و اردلان بود.

مامان و خاله مرضی گیر داده بودن که باید خاله مبترا و میناهم توی جشن باشن وگرنه عقد بدونه خاله ی عروس صورت نمیگیره.

خاله مرضی هم میگفت که اگر دعوتشون نکنین ناراحت میشن و باعثه خیلی چیزا میشه که اشلا خوب نیست.

زندایی بهار وفرشته جونم با فرهاد و بنیامین توی رودروایسی قبول کردن.

اما کسی چمیدونست که بنیامین چه حاله بدی داره؟؟؟؟...

دوهفته ای بود حتی حالشو نپرسیده بودم.

فرداهم که مراسم بود

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زیره لب داشتم به سینا و اردلان و جدو آبادشون با چشمای بسته فش میدادم که باصدای زنگه گوشیم از خواب پریدم.

البته خواب نبودما...توی چورت بودم.

گوشیو جواب دادم : هان؟!

- ساعت چنده؟

با بی حالی جواب دادم : زنگ زدی بپرسی ساعت چنده؟؟؟....دیوونه ی رواانی.

بنیامین : پاشو ببینم....ساعت ۱۱ظهرره.

تو جام سیخ شدم.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم بنیامینه.

مثله خره تیتاپ خورده ذوق کردم : سلام عشششقم!

- سلام خوبی؟!

- عاااالی...چرا بهم زنگ نزدی؟؟؟دلم برات تنگیده بود.

- بیا پایین تا جبران کنم...لباساتم بردار میرسونمت آرایشگاه..دمه درتونم.

با ذوق باشه ای گفتم و پریدم توی دستشویی.

بعد از انجامه کارهای ممکن مثله مسواک از دستشویی بیرون اومدم و تند تند حاضر شدم.

خدارو شکر دیشب هم حموممو رفته بودم هم لباسامو وسایلمو آماده کرده بودم.

یه آرایشه ملیح کردم و شامو سرم انداختم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اممم...حالا چجوری وسایلو ببرم پایین؟؟آخه خیلی زیادن😕😕🙈

بی توجه بهشون از اتاق بیرون اومدم.

مامان : سلام قربونت برم...صبحت بخیر برات صبونه آماده کردم.

لبخندی به روش زدم و به طرفه آشپزخونه رفتم.

بعد خوردنه یه صبونه ی مفصل شیرمو تا آخر سر کشیدم که یهو دره خونه به صدا در اومد.

مامان دره خونه رو وا کرد

- سلام عمه...وسایلای نازنینو اومدم ببرم تو ماشین.

- سلام عزیزم خوش اومدی بیاتو.

- نه دیگه...به نازنین بگید بیاد بریم.

همونطور که لقممو با اشتها میجویدم به طرفه در رفتم.

مامان رفت تا از تو اتاق وسایلامو بیاره.

درو تا آخر باز کردم : دوباره سلام.

- سلام خانوووم.

یه نگاه به سر تا پاش انداختم و اخم کردم : اباسات کو؟؟...مگه نمیری آرایشگاه .

- نه....فرید بهم میرسه...لباسامو بعدا میپوشم.

مامان وسایلارو دستش داد.

کولمو روی دوشش انداختم و مشغوله پوشیدنه کتونی هام شدم.

##########

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- آآآآآی دارم میسوزم غزل!

- اممم...فکر کنم دیگه تموم شد.

پوفی کشیدم : دلم شوووور میزنه نیلو.....پس چرا صحرا نمیاد.

جیغ زدم : نکنه اصلا نیاااد؟؟

نیلوفر : نه باوووو مگه میشه نیاد؟؟؟

از جام بلند شدم و به طرفه آینه رفتم.

موهام کاملا شینیونه ساده ای داشت اما آرایشم خیلی غلیظ بود و بیشتر از همه تنها چیزی که خیلی جذابم میکرد لنزای توسی بود که با صورتم همخونیه کاملی داشت.

لباسامو پوشیده بودم و آماده ی آماده بودم.

نیلوفرم همینطور.

برام پیام اومد.

بازش کردم و خوندم : من دمه درم.....آماده ای؟؟؟تایپ کردم : آره.

سریع از جام بلند سدم و شالموسرم کردم .

موهام از پشت روی مانتوم ریختم و کیفه دستیمو به دستم گرفتم.

نیلوفر هنوز منتظره فرهاد بود.

ازش جلدی خداحافظی کردم و آرایشگاه بیرون زدم.

با اکراه دره ماشینو باز کردم و نشستم سریع بخاریو روشن کردم : یخخخ کرررردم...بریم.

برگشتم و نگاهش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولل....چه زیبا شده عاقامووون😉😍😍

نگاهی به لباساش انداختم و اخم کردم : پس کت شلوارت کو.

ترمز دستیو کشید و راه افتاد : بدم میاد از کت شلوار...مگه اینجوری بده.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

همش استرس داشتم که صحرا و آراد به موقع نرسن😱😭😭😭

با صدای دادش به خودم اومدم : لنززز گذااشتی؟؟

خونسرد نگاهش کردم : خو آره.

- زودباش درشششش بیاررررر...بدو..

چشمام درشت شد : چی داری میگی....من زشت شدم؟؟

- شبیهه گرگ شدی.

از حرص به سکسکه افتادم.

میدونستم داره الکی میگه چون خیلی توی چشمم این حرفو میزنه.

پوزخند زدم : هروقت تو لباساتو عوض کردی منم لنزامو در میارم.

رومو ازش گرفتم و نگاهمو به پنجره دوختم.

- هر به چشمات نگاه کنه خمار میشه....قبلنم گفته بودم تو چشمات نیاز به لنز نداره...خوشگله.

همین حرفش کافی بود تا لبخند بزنم.

ذوق مرگ شدم حساااابی

نازنین**

از حرص به جونه ناخونام افتاده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مچه دسته بنیامینو گرفتم و جلوی صورتم قرار دادم و به ساعته دوره دستش خیره شدم.

زمزمه کردم : پس چرا نمیان؟؟

دستشو از توی دستم کشید و لبه گوشم زمزمه کرد : خیلی ضایعی....حالا چقدر مهمه برات که صحرا باشه امروز؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و نالیدم : وای بنیامین...دسته خودم نیست...استرس دارم.

با صدای عاقد به خودمون اومدم : بخونم؟

سریع به فرهاد و نیلوفر اشاره کردم : اگر میشه اول این زوج !

چیزی نگفت.

فرهاد و نیلوفر پشته سفره ی عقد رو صندلی ها نشستن.

من و فریماه با ارمیا بالا سرشون ایستادیم.

کله قندای کوچیک رو توی دستم فشردم و بالا سرشون قرار دادم.

به خودم درست وقتی اومدم که عاقد داشت برای بار سوم خطبه رو میخوند : برای باره سوم تکرار میکنم دوشیزه محترمه سرکار خانوم نیلوفر برومند آیا به بنده وکالت میدهید با مهریه ی معلومه و یک جلد کلام الله مجید شمارا به عقد دائم جناب آقای فرهاد پارسیان در بیاورم؟؟؟...آیا بنده وکیلم؟؟

همه جا سکوت شد.

نیلوفر با صدایی نازک و آروم بلند زمزمه کرد : با اجازه ی بزرگترا بله!

همین جمله کافی بود تا دستمو روی لبم بذارم و کل بکشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود.

خاله مرضی و فرشته جون حسابی خوشحال بودن.

نگاهم به فربد کوچولو که توی بغله بنیامین بود افتاد.

لبخندی به روش زدم که با زبون درازی جوابمو داد.

بعد از گذشته ده دقیقه که حلقه هارو دسته هم کردن نوبت به منو بنیامین رسید .

استرس امونم نمیداد.

دسته خودم نبود.

دستام میلرزید.

به همراهه بنیامین روی صندلی ها نشستم.

نیلوفر لبخندی به روم زد و از کارم مطمئنم کرد.

همه بالبخند نگاهم میکردن.

رومو کردم سمته بنیامین.

اشک توی چشمام حلقه زد.

باید اینو بهش میگفتم...باید

با عشق بهش خیره شدم و با بغض زمزمه کردم : اگر یه روز قلبم از کار بیفته...اگر نیاز به قلب داشته باشم...

چشمامو بستم.

دستمو محکم توی دستش فشرد.

با لبخند و اطمینان یواش زمزمه کرد : مطمئن باش اونروز منی وجود نداره....اگر نیاز به قلب داشته باشی قلبم رو میدم برای تو....شک نکن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشکی آروم و به نرمی روی گونه هام لغزید.

سرمو زیر انداختم.

عاقد شروع به خوندنه خطبه کرد.

نگاهمو به بهار جون سپردم.

با لبخند نگاهم میکرد.

نگاهمو ازش گرفتم و به سرامیک ها دوختم.

هنوزم منتظره وروده صحرا بودم.

اون به من قول داده بود.

ناخوداگاه چهره ی مهرداد جلوی چشمام پدیدار شد..

و بعد از اون صداش توی مغزم اکو شد : من عاشقت بودم....خیلی بیشتر از خیلی....اما تو عاشقه بنیامین بودی.....

صدای دادش : بگو دوسش نداااری....بگو ازش متنفری.

تمومه قلبم پر شد از نفرت.

- آیا بنده وکیلم؟

چشمامو بستم.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونم لیز میخوردن.

نفسام تند شده بود.

لبمو بازبون تر کردم .

اما تا اومدم حرف بزنم حرف توی دهنم ماسید:

- صبرررررر کننننییییین!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهمو به روبرو دوختم.

لبخندی از ته دل زدم.

از بس دوییده بود نفس نفس میزد.

خندید : خوب موقع رسیدم؟؟؟

خندیدم : اوهوم.

رومو به طرفه آراد کردم و چشمکی زدم.

سریع به طرفم اومد و بالا سرم ایستاد.

رو به عاقد ادامه داد : بفرمائین!

- وکیلم؟!

لبخند زدم : با اجازه ی تمومه کسایی که الان در کنارم هستن .

مکث کردم : بلههههه

اولین کسایی که کلی جیغ زدن و کلی خوشحالی کردن نیلو و صحرا بودن.

لبخندی از ته دل زدم.

########

تقریبا همه اومده بودن....امیر ساکامو گذاشت توی ماشینه بنیامین.

- خوشبخت بشی آبجی کوچیکههه😉😉

لبخندی زدم : ممنون .

تقریبا همه رفته بودن و فقط کسایی که میخواستن باهامون بیان بودن.

بنیامین : بریم خانومم؟!

لبخند زدم : بریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سواره ماشین شدیم.

ماشینه بنیامین و آراد و فرهاد از همه جلوتر بود.

همه توی ماشیناشون نشستن.

بهار جونو فرشته جون با عمو فرشید و خاله مرضی مامان با یه ماشین میومدن.

بقیه هم رو هم روهم نشسته بودن.

سینا و اردلانم جدا ماشین آورده بودن.

راه افتادیم.

تا رسیدن به فرودگاه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد .

صحرا**

دوروز از رسیدنمون به دوبی میگذشت....همه چیز خوب و عالی پیش میرفت.

ویلایی که فربد و باربد اجاره کرده بودن ۲۳۰متر بود که شامل بود از ٦ تا اتاق خیلی بزرگ.

سه تا زوج که شامل میشدن از ما و نازنین و نیلوفر با هم توی یه اتاق بزرگ بودیم.

بقیه هم سه تا سه تازوج توی هر اتاق بودن.

امروز تصمیم داشتیم بریم دریا.

دریا که چه عرض کنم هلوووو...

چنان آب تمیز و زلالی داشت که آدم حیفش میومد بهش دست بزنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هزار برابر با دریای شمال فرق داشت😂😂

آراد : پس چرا حاضر نمیشی؟؟؟

لبخندی زدم : من حاضرم.

نگاهی به سرتاپام انداخت : باشه بریم.

کیفه دستیمو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

همه آماده بودن.

&&&&&&

نازنین**

اولش کلی تیپ زدم و به خودم رسیدم اما بنیامین دوباره زد توذوقم به

لباست خیلی زشته😢😢

باربد اسرار داشت که یه قایقه خیلی بزرگ اجاره کنیم . البته خودش قایقو

برونه و کسی جز خودمون توش نباشه.

اولش کسی قبول نمیکرد اما بعدش وقتی یکم ازمون پول گرفتن قبول کردن.

صحرا نمیخواست سوار بشه اما زورش کردیم که باید سوار بشی.

اونم قبول کرد.

طبقه معمول رفتم روی نوکه قایق کناره بنیامین نشستم.

قایقش خیلییی بزرگ بود و ظرفیته ۳۰نفر رو قبول میکرد.

همه ی جوونا سوار شدیم جز مامانا و زندایی ها

باربد : آماده ایییین؟؟؟

از خوشحالی نیشم تا بناگوشم باز بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اولش که قایق راه افتاد خیلی آروم میرفت اما به محضه این که به موجاش رسید باربد سرعت گرفت.

با هر موجی که میومد با یک متره کامل بالا میرفتیم و جیغ میزدیم.

اما بیشتر منو نیلوفر با بنیامین و فرهاد میخندیدیم.

آخ آخ قیافه ی صحرا و آفتاب دیدنی بود.

جفتشون رنگ از رخشون پریده بود😂

بالاخره موجاش تموم شد و دریا صافه صاف شد.

باربد موتورشو خاوش کرد.

سریع گوشیمو در آوردم و تاجایی که میتونستم از خودم و بنیامین عکس انداختم.

پریا : پاشید بر*ق*صید دیگههههه!

آفتاب خندید و چشم غره رفت : وا مگه میشه ر*ق*صید اینجا؟؟

محسن از جاش بلند شد و گفت : الان بهتون میگم میشه یانه😂

رو کرد سمتم : یه آهنگ بذار.

سریع یه آهنگه شاد از چاووشی رو پلی کردم.

محسنم شروع کرد به ر*ق*صیدن و مسخره بازی.

ماهم تند تند دست میزدیم و تشویقش میکردیم.

چنااااان قری به کمر میداد که بیاو ببییین.

باربدم با فرید اومدن وسط.

دوستیه ساده ی ما غیر معمولی شد****

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیدونم اونروز تو وجودم چی شد**

نمیدونم چی شد که وجودم لرزید*

دله من این حسو از تو زودتر فهمید**

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم**

چه دلیلی داره دست رو دس بردارم**

بینه ما کی بیشتر عاشقه من یاتو**

هرچی شد از حالا همه چیزش باتوو**

باربد سینا و اردلانو بلند کرد تا بر*ق*صن.

انقدر خندیده بودیم که دیگه دل درد گرفته بودیم.

بالاخره با جیغ و داد کردنای آفتاب و پریا همشون چسبیدن و سره جاشون .

زن ذلیلن دیگههه😹😂

مشغول سلفی گرفتن بودم که یهو سینا گفت : نازنین شنا بلدی؟؟

پوزخند زدم : خیلی معذرت میخواماااا...من رشته ی تخصصیم

شناس...مدرکه داوری گرفتم😒😒

ابرویی بالا انداخت : جدددی؟؟؟...پس بنیامینم باید بلد باشه.

یهو از جاش بلند شد.

بنیامین ایستاده بود و حواسش به ما نبود و داشت با باربد به قایق ور میرفت.

یهو سینا با یه حرکت هولش داد و انداختش توی آب .

جیغ زدم : چیکاااار میکککنییی؟؟؟

از جام بلند شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید .

نفسم توی سینم حبس شد.

همه بهت زده به سینا نگاه میکردن.

هرچی تو آبو دید زدم بنیامینو ندیدم...بدجوری ترسیده بودم....دستپاچه شده بودم

با یه حرکت از تو قایق شیرجه زدم توی آب و آب رو با دستام شکافتم.

آب خیلی گود بود.

هرچی بیشتر به پایین میرفتم زیره پام بیشتر خالی میشد.

هیچ اثری از بنیامین نبود.

هرچی به دورو ور شنا کردم ندیدمش.

توی حس و حاله خودم بودم که یهو دستی دوره کمرم حلقه شد.

محکم به بالا کشیده شدم.

رومو که برگردوندم دیدمش.

اخم کرد : چرا پریدی توی آب؟؟؟؟

هیچ حرفی نمیزدم.

نفس نفس میزدم.

باربد : نازززنییین....دستتوو بده مننن!

دستمو به لبه ی قایق گرفتم.

بنیامین از گمرم گرفت و کمکم کرد که بیام بالا.

باربد دستمو گرفت و کشیدتم بالا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا و نیلوفر سریع با نگرانی به طرفم هجوم آوردن : خووویی؟؟

در جوابه حرفاشون فقط سرمو تکون دادم همه بهت زده نگاهم میکردن.

بنیامینم با کمکه فرهاد و آراد اومد بالا.

آب از سر و روم میچکید.

با عصبانیت از جام بلند شدم و به طرفه سینا که با پوزخند نگاهم میکرد هجوم بردم.

دوتا دستمو روی تخته سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

با یه حرکت محکم توی گوشش کوبوندم.

سرش کج شد و دستشو محکم روی گوشش گذاشت.

همه هینی کشیدن و با عصبانیت اسممو صدا زدن.

اشک توی چشمام حلقه زد.

انگشته اشارمو به طرفش به نشونه ی تهدید تکون دادم : دیگههههه هیچوقت....دیگه هیچوقت این شوخیه مسخره رو با من نکن! با من در نیفت سینا.

نازنین**

حوله ی سفید رنگمو دوره بدنم به صورته دکلته بستم و از حموم بیرون اومدم.

حوله ی کوچیکو از روی سرم برداشتم و دولا شدم.

مشغوله خشک کردنه موهام بودم که یهو دره اتاق باز شد.

هینی کشیدم و خودم عقب کشیدم : ل*خ*تم....نیاااااااااا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : منم بابا😂

نفسی عمیق از سوی آسودگی کشیدم و چیزی نگفتم.

وارده اتاق شد.

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت : مگه اینجا اتاقه خودته؟؟؟....اگر یهو فرهاد یا آراد بیان تو میخوای چیکار کنی؟؟؟😒😒😒😒

چشم غره ای رفتم : فعلا که فرهاد زنشو برده بیرون بگرردونه😩

پوزخند زد : یعنی داری میگی من نمیبرمت بیرون؟؟

نگاهمو با حرص ازش گرفتم که گفت : سرما که نخوردی ؟؟

با به یاد آوریه امروز اخمی غلیظ روی پیشونیم نقش بست .

بنیامین : اگر حوصلت سر رفته حاضرشو بریم بیرون.

ذوق مرگ شدم اما اصلا به روی خودم نیاوردم.

ابرویی بالا انداختم : حالا چون زیاد اسرار میکنی باااشه!

غش غش خندید : یعنیااا عاشقتتتم😂😂

با خنده اخم کردم : پرو نشووو 😩 برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

خنده کنان از اتاق بیرون رفت.

جلدی لباس پوشیدم و موهای خیسمو بالا سرم به صورته گرد جمع کردم.

آرایشه ملیحی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم و وارده پذیرایی شدم.

همه با لبخند نگاهم میکردن.

بهار جون : الهییی فدات بشم مامان جان....چه عروسه خوشگلللییی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی خوجل زدم و کنارش نشستم : خوشگل بووووودم بهار جووون.

باربد به صورت چندش نگاهم کرد : واه واه واه....نیشتو ببند...نیمده پسرخاله میشه😩دختره ی لوووس!

چشمام درشت شد .

بهار جون : باربببددددد😱😱😱

باربد : چیه نکنه دروغ میگم مامان؟؟؟اصن از وقتی بنیامین زن گرفته دیگه نه من پررنگم نه بنیامین☹

غش غش خندیدم : حسوووود.

بنیامی از پله ها پایین اومد : این یکی لایک داشت باربد.

خودمو به بهار جون چسبوندم : همینی که هسسسس.....میخوای بخوا نمیخوای نخوا....برو برای خودت زن بگیر زنت برات محبت کنه.

بنیامین رو کرد سمته باربد : خووووردی؟؟؟😂

بهارجون سری به نشونه تاسف تکون داد و ریز خندید .

بنیامین : اذیت نکن خانوممو باربد😩

چشم غره ای رفتم و از جام بلند شدم : بریم.

سری تکون داد.

با هم به طرفه دره خونه رفتیم.

از دور برای مامان و بهار جون دست تکون دادم : ما میریم یه دور بزنیم.

باربد : منم بیاااام.

مامان : نخیررر....بذار تنها برن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

زبونی برای باربد بیرون آوردم و مشغوله پوشیدنه کفشام شدم.

با صدای خنده های نیلوفر و فرهاد به خودم اومدم.

- واااای نمیری فرهااادﷺﷺﷺ

- تازه کجاشو دیدی؟؟؟....اگر یکم دیرتر اومده بودی ماچمم کرده بود.

-ﷺﷺﷺﷺﷺ

از جام بلند شدم.

با شیطنت بهشون خیره شدیم.

تازه متوجه حضوره ما شده بودن

نیلوفر : علیک!

اخم کردم : تهنا تهنا دیگه نه؟؟؟؟ﷺ

بنیامین : نوچ نوچ نوچ.

فرهاد برای این که از سوال جوابای ما دور بمونه سریع دویید توی خونه.

نیلکفر سریع به دنبالش دوید.

بنیامین دستشو به طرفم گرفت.

بالبخند دستشو توی دستم گرفتم و.....

صحرا**

با بی حالی خودمو روی تخت پرت کردم.

بس که عق زده بودم دیگه هیچ رمقی توی وجودم نبود.

دستمو محکم به پهلوم گرفتم و ناله کردم : واااای مامان....وااای.

خدارو شکر آراد خونه نبود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رفته بود برام چیزی بخره.

به یه چیزی خیلی شک داشتم....اما آخه مگه میشد؟؟؟.

دستمو به تخت کوبیدم : لعنتیییییی!

کم کم چشمام گرم شد....

پلکام سنگین شد.

اما هنوز به خواب فرو نرفته بودم گه دوباره همون حسه لعنتی یعنی طهوع بهم دست داد.

سریع از جام بلند شدم و به طرفه دره اتاق حمله ور شدم.

دره دستشویی رو باز کردم و محکم پشته سرم بستم.

دستمو به دیوار گرفتم و تا جایی که تونستم عق زدم.

هیچ چیزی برای بالا آکردن نداشتم و فقط عق میزدم.

داشتم دیوونه میشدم.

واااای خدا یعنی واقعا حاملم؟؟؟؟

اشکام از چشمام سرازیر شد و گونمو تند تند خیس کرد.

دو تا مشت آب روی صورتم ریختم و از دستشویی بیرون اومدم.

یهو صدای زنگه گوشیه یه نفر بلند شد.

فهمیدم از اتاقه آفتاب و محسنه.

صورتمو با حوله خشک کردم و ناخوداگاه صدای آفتابو که مشغوله حرف زدن با تلفن بود شنیدم :

- بله؟؟؟....شما؟؟؟....نخیر به جا نمیاررررم.

-.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- چیییی؟؟؟؟....برای چی به من زنگ زدی؟؟

- .....

- کی شمارمو بهت داده؟؟؟....به من درووغ نگو مرتیکههه.

-.....

- چرا تا هر چی میشه پای مامانه بدبختمو وسط میکشی؟؟؟؟؟

-.....

- من دیگه هیچ رابطه ای باتو ندارم...پس فراموشم کن سبحان.....

-.....

- بس کن لعنتییی....چرا نمیذاری زندگیشونو بکنن؟؟؟چرا راحتشون نمیذااری؟؟؟؟...

- .....

هق زد : وللللموووون کن....توروخداااا....

جیغ زد : آخه با ماماااانم چیکار داری؟؟؟؟.

-.....

مکث کرد : خیله خب....خیله خب....بهت میگمممم...میگمممم...ما تو دبییم....آره دبی.

-.....

- باشه باشه برات اس ام اس میکنم....ولی یات نره که به مادرم کار نداشته باشی.....به مهرداد بگو دوره مارو خط بکشه....من و محسن ازدواج کردیم سبحان.....تورو خدا بذار زندگیهامونو بکنیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دیگه صدایی شنیده نشد جز هق هقه بلنده آفتاب.

به خودم لرزیدم.

دستمو به دیوار گرفتم و تلو تلو به طرفه اتاق رفتم.

صدای توی مغزم اکو شد : بس کن لعنتیییی چرا نمیذاری زندگیشوونو بکنن؟؟؟....چرا راحتشون نمیذاااررری؟؟؟

سرمو محکم توی بالش فرو کردم.

ترسیده بودم....

میترسیدم حدسم راجبه مهرداد اشتباه باشه...

باید هرطور که شده با بنیامین راجبه امشب حرف میزدم.

بایددددد تا دیر نشده همه چیزو بهش بگگگممم.

نیلوفر*

به نرمی لای پلکامو باز کردم.

تو جام قلت زدم.

دستمو به کنار دستم کشیدم اما فرهاد نبود.

متعجب برگشتم و بغل دستمو نگاه کردم...نبود.

پتورو از روم کنار زدم و ازجام بلند شدم.

نگاهی به دور تادوره اتاق انداختم.

هیچکس جز من و نازنین نبود.

نازنین خواب بود.

فکر کردم شاید پایین باشن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناخوداگاه دلشوره گرفتم...

میدونم مسخرس اما تهه دلم یه جوری بود..

##########

پله هارو با نازنین تند تند طی کردیم.

همه توی پذیرایی مشغوله خوردنه صبونه بودن.

دور تادوره خونه رو دید زدیم...

اما خبری از هیچکدومشون نبود.

باربد : چقدر میخوابین شماهاااا...

نازنین سریع گفت : پس بقیه کوشن؟؟؟...بنیامین فرهاد صحرا آراد کجان؟؟؟

خندید : از مامیپرسی؟؟؟....مگه بالا خواب نیستن؟

دلم لرزید.

سریع گفتم : مطمئنی جایی نرفتن؟؟؟

بهار جون : چیزی شده مامان جان؟؟؟....نه من خیلی وقته بیدارم...کسی از ویلا بیرون نرفته گلم.

نازنین نالید : آخه گوشیاشون خاموشه.

ناخوداگاه زمزمه کردم : محسن؟!

نگاهمو بینه جمعیته سره سفره چرخوندم.

اونم نبود....آفتابم نبود....وای خدا دارم دیوونه میشم.

نازنین پله هارو دوباره رو به بالا برگشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دنبالش راه افتادم.

دره اتاقو باز کرد و دوباره با حرص شماره ی بنیامینو گرفت.

دوباره خاموش بود....

کلافه دوباره همه شماره هارو گرفت.

نمیدونم چقدر گذشت که منتظر نشسته بودیم.

به طرفه تخت رفتم.

نگاهم به گوشیه زیره بالش افتاد.

سریع برش داشتم : نازنین این گوشیه بنیامین نیست؟؟؟

نازنین به طرفم اومد و گوشیو از دستم گرفت زیره لب زمزمه کرد : چرا ماله خودشه.

سریع روشنش کرد.

با حرص به جونه ناخونام افتاده بودم.

آخه کجا میتونستن رفته باشن؟؟؟؟

- روشن شد.....اما چرا گوشیشو نبرده؟؟؟...وای خدا خیلی نگرانم....یعنی چی شده؟؟

نا امید روی تخت نشستم.

سرمو بینه دستام گرفتم : شایدم نگرانیمون بیخوده....شاید رفته باشن بیرون!....

اما اگر بیرون رفته باشن باید بهمون میگفتن....فرهاد بی خبر جایی نمیرفت.

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه نازنین به نرمی روی زمین لیز خورد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

متعجب نگاهش کردم : چی شد؟؟

کنارش نشستم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

قطره اشکی از چشماش روی دستام چکید.

تاقتم تاب شد.

گوشیو از دستش گرفتم و روشنش کردم.

بی تاقت پیامه روی صفحه رو خوندم :

اگر میخوای زنتو سالم ببینی بی هیچ حرفی به این آدرسی که میگم بیا....حرفمو جدی بگیر آقای پارسیان...خیلی چیزا هست که باید ازش باخبر بشی....سعی کن پای پلیسو وسط نکشی....پا رو دمم نذار رفیق.....وگرنه رنگه زندگیرو دیگه نمیبینی....رفیقتم بیار شاید اونم لازم شد.....

دوستدارت : مهرداد تاجیک!

گوشی از دستم ول شد....

نفسم توی سینم حبس شد.

پلکم لرزید.

زمزمه ی پر بغضشو شنیدم : میدونستم...میدونستم...انتقام میگیره....آخرشم گرفت.

هزار علامت سواله بی جواب توی ذهنم نقش بست.

چرا صحرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چرا آراد؟

چرا آفتاب؟.

بغضی خفه کننده گلومو گرفت.

نازنین از جاش بلند شد : پاشو...باید بریم....باید بریم نیلوفر...پای خیلی از چیزا و حرفا وسطه.

از جام بلند شدم تند تند لباس پوشیدیم و از اتاق بیرون زدیم.

بی توجه به حرفا و سوالای متداوله بقیه به طرفه...

بنیامین**

به سختی خودمو بالا کشیدم.

همه جا تاریک بود.

هیچ جارو نمیدیدم.

دستو پام بسته شده بود.

داد زدم : صحراااا؟!

صداای هق هقش بلند شد : من اینجام بنیاامین...تورو خدا بیا اینجاااا.....من خیلی میتررسم.

سرمو به دیوار پشته سرم تکیه دادم : فرهااد.

فرهاد : من خوبم....نگران نباش.

سکوته بینمون رو فقط هق هقه صحرا میشکوند.

چشمامو بستم : صحرا ازت خواهش میکنم گریه نکن....خواهش میکنم.

هق زد : نمیتونمممم.....آراد...آرااد کجاس بنیامین...دارم میمیرم...دارم دق میکنم بنیامیین...تورو خدا یه کاری کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با باز شدنه صدای در بینمون سکوت شد.

چشمامو باز کردم اما هنوزم همه جا تاریک بود.

سکوته بینمون رو صدای قدم برداشتنه یک زن با کفشی پاشنه دار میشکست.

- مهمون دارین.

و بعد از اون صدای کوبیده شدنه در به هم بود.

و صدای آه و ناله ی محسن .

زمزمه کردم : محسن تویی؟؟

نالید : آ...ره...محس...نم.

نفسی از سوی آسودگی کشیدم.

بدنم کرخ شده بود.

چهار ساعتی میشد که روی زمین به ستون چسبیده بودم.

##########

از زبان راوی داستان (نویسنده) :

تقریبا چهار ساعتی از اون ماجرا میگذشت تا این که مهرداد و سبحان به هدفی که میخواستن رسیدن.

نازنین و نیلوفر خودشونو به آدرسی که توی گوشیه بنیامین اس شده بود رسوندن.

و اما تنها کسی که نیمی از نقشه ی اونارو به باد برده بود صحرا بود.

و حالا اون تنها کسی از شاهده این ماجرا بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد و بنیامین تنها قربانیه نقشه ی مهرداد و سبحان بودن.

اما کسی نمیدونست که آخرش قراره چه اتفاقی بیفته.

نیلوفر و نازنین کاملا بی فکر جلو رفتن و بالاخره زندانیه مهرداد و سبحان شدن.

مهرداد علاوه بر قبلا حتی بیشتر کینه ای و ترسناک شده بود.

و البته تنها کسی که از این ماجرا لذت میبرد سبحان بود.

همیشه به دنباله فرصتی بود تا بتونه انتقامشو از فرهاد و نیلوفر بگیره.

و اما آفتاب.

آفتاب تنها فردی بود که سبحان و مهرداد بهش اعتماد نداشتن.

آفتاب مجبور بود هر کاری رو که بهش گفته میشد رو انجام بده چون پای جونه خونوادش وسط بود.

و امروز یعنی ۲۵ بهمن قرار بود اتفاقاتی عجیب در دبی بیفته....

سیگاری آتیش زد و گوشه ی لبش گذاشت.

پوکی عمیق از آن را کشید و با پوزخند به صفحه ی مانیتوره گوشه ی اتاق خیره شد.

سبحان : مهرداد این دختره بدجور رو مخمه.

نگاهش کرد : کی؟

- آفتابو میگم.

پوزخند زد : اونا که اولو آخر کارشون تمومه پس از چی میترسی؟

- نمیدونم...حسه خوبی نسبت بهش ندارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ابرویی بالا انداخت و رو به رفیقش سبحان ادامه داد : امروز دلم میخواد یه نمایشه باحال راه بندازم...هستی؟

- اوووف...چه جوورم.

- پس همه چیزو آماده کن که بیام...بفرستشون پیشه هم!.

- اوکی.

سبحان هنوز از اتاق بیرون نیمده بود که مهرداد صداش زد : سبحان.

از حرکت ایستاد و منتظرش نگاهش کرد .

اخمی کرد و گفت : با این دختره و پسره چیکار کنیم؟...

- کیارو میگی؟؟

- صحرا و آراد.

جدی شد و با جدیت ادامه داد : این دختره گند زده به همه چی...همه چیرم دیده....نمیشه همینجوری ولش کرد.

سبحان متفکر دستی توی موهای جو گندمی اش کشید و گفت : تنها یه راه میمونه...میشه ازش به عنوانه قربانی استفاده کرد....شاید با استفاده ازش بشه از زیره زبونه فرهاد و بنیامین حرف بیرون کشید.

مهرداد سری به نشونه ی تایید تکون داد و لبخندی پیروز مندانه زد و گفت : پس باید باران و آفتابو وارده کار کرد.

سبحان : میرم بیارمشون.

سبحان از اتاق بیرون رفت.

مهرداد از جا بلند شد و به طرفه آینه ی گوشه ی اتاق رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهی به خود از تو آینه انداخت و پوزخند زد : نازنین،هنوز باهات کار دارم.

نگاهی به چشم سمته چپش انداخت.

بخیه ی دوره چشمش بدجوری آزارش میداد.

پوکه عمیقی از سیگارش کشید و از دماغ بیرون فرستاد.

نازنین **

قلبم تیر کشید.

صورتم از درد جمع شد.

سعی کردم به روی خودم نیارم.

چشمام بسته شده بود.

دستو پامم بسته شده بود.

چشمامو بستم.

صدای بنیامین تو مغزم اکو شد :

میدونی نقطه ضعفه میلاد چیه؟؟؟....اگر ازش بترسی لذت میبره و بیشتر نزدیکت میشه.....پس سعی کن هیچوقت ازش نترسی!

با باز شدنه در چشمامو باز کردم.

نمیتونستم هیچ جارو ببینم.

با گذاشتنه دستی روی شونم خون توی رگهام یخ بست.

محکم به جلو هولم داد و مشغول باز کردنه گره ی ربانه روی چشمم شد.

ربان از روی صورتم افتاد.

نوری توی چشمام خورد و باعث شد دوباره چشمامو ببندم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دستامو باز کرد و بعد از اون پاهامو.

نگاهمو با حرص بهش دوختم.

خودش بود...سبحان.

اخمه غلیظی کرد و اشاره کرد دست و پاهای نیلوفرم باز کنم.

بعد از بازکردن دست و پای نیلوفر با نفرت بهش خیره شدم و از لای دندونام غریدم : بنیامین کجاست؟

پوزخند زد : عجله نکن به اونم میرسی.

مکثی کرد و جدی و خشن ادامه داد : برو بیرون.

دسته نیلوفرو توی دستم گرفتم : باهم میریم.

محکم به جلو هولم داد : گفتم جلووو برو.

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم و داد زدم : من بدونه نیلوفر هیچ جایی نمیرم.

یهو به طرفم حمله ور شد.

دستشو مشت کرد.

چشمامو بستم.

منتظره بودم تا بزنه توی گوشم .

یکم طول کشید.

آروم چشمامو باز کردم.

میلاد دسته سبحانو گرفته بود و مانعه کارش شده بود.

خودمو عقب کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میلاد : نگفتم کتکشون بززززن....گفتم بیارشون تو اتاق.....حیووون!

به دنباله این حرف نگاهم کرد و اشاره کرد که جلو راه برم.

دستی روی بازوی ل*خ*تم کشیدم و راه افتادم.

دستمو به دیوار گرفتم .

سبحان جلوتر راه افتاد.

درست مثله یک عروسکه کوکی به دنبالش راه افتادم.

با هر قدمی که بر میداشتم بغضم سنگینتر میشد.

و همینطور استرسم بیشتر.

سبحان از حرکت ایستاد.

برگشت و نگاهم کرد.

چسبی پهن و مشکی رنگی رو جلو صورتم گرفت.

خودمو عقب کشیدم : دیگه چرا دهنم؟؟؟

بازومو گرفت با یه حرکت چسبو به دهنم زد و پوزخند زد : اینو زدم تا زیاد حرف نزنی!

دره یکی از اتاقارو باز کرد و پرتم کرد تو.

محکم خوردم زمین.

از بازوم گرفت و بلندم کرد.

سعی کردم اصلا نترسم.

نیلوفر به هق هق افتاده بود : ولش کن لعنتییی....ولش کننن!

هق هقه نیلوفر مصادف شد با داد زدنه فردی آشنا که حالا مطمئن بودم

فرهاده : نییلووووفرررر.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سبحان پوزخند زد و بی توجه به نیلوفر داد کشید : باهات طی کرده بودم....بهتتت گفته بوودم پاروی دمم نذاررررر.....گوش نکردی....نکرددی و برای خودت بد شددد...میخواستم ترک کنم اما تو نذاشتی.....داشتم باهاش ازدواج میکردم اما توی عوضی نذااشتی.

دهنم بسته بود...نمیتونستم حرف بزنم...

انگشته اشارشو به طرفم گرفت : دهنتو بستم چون نمیخواستم تو حرف بزززنی....اینبار من حرف میزنم....پس تو گوش کن.

خودمو عقب کشیدم.

نفس نفس میزدم.

با صدای داده بنیامین بغضم شکست و اشکام بیرحمانه گونمو خیس کردن : وای به حاااللت سبحاااان.....دستت بهش بخوره زنددت نمیذاررررم.

سبحان قهقهه ای شیطانی سر داد و داد زد : امروز روزه زجر دادنتونه....پس تا میتونی بشین و فقط تماشا کن.

یهو به طرفم حمله کرد.

دستشو توی موهای بازم فرو برد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد .

حلقه ی اشکو به راحتی توی چشماش دیدم.

بلند داد زد : انتخاب کننن....یا بنیامین یا...

مکث کرد و دستشو توی جیبش فرو برد.

یه تیغه تیز از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت و ادامه داد : یا مرگ!

فقط نگاهش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نفسام تند شده بود.

مهرداد کلافه دستی توی موهاش کشید و نیلوفرو روی زمین هول داد.

سبحانو کنار زد و با حرص غرید : بیا بیرون...زود باااش!

سبحان بی توجه به حرفه مهرداد تیغو به بازوی سمته چپم نزدیک کرد و گفت : همیشه آرزوم بود این خالکوبیه قشنگتو خراب کنم.

به خودم لرزیدم.

نامید به بنیامین خیره شدم.

توی چشماش عجز و التماسو دیدم.

چشمامو بستم.

تیغو به آرومی روی بازوم کشید.

داغ شدم.....صورتم از درد جمع شد.

میلاد : گفتم برووو بیروووون!

سبحان از جاش بلند شد رو به نیلوفر پوزخند : حسابه تو جداس خانوم کوچولووو....بشین وتماشا کن.

تیغ از دستش ول شد.

سریع از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

مهرداد نگاهی گذرا بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

تکیمو به دیوار دادم و چشمامو بستم.

محسن : خوبی؟؟

فقط سرمو تکون دادم.

خونی غلیظ و پررنگی از بازوم سرازیر شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر به طرفم اومد.

فقط نگاهم کرد و گریه کرد.

دستامو عقب بردم و خودمو روی زمین کشیدم.

به طرفه بنیامین خزیدم.

نزدیکش که رسیدم زمزمه کرد : روبروم بشین.

جلوتر رفتم و روبروش نشستم.

خوب نگاهش کردم.

زمزمه کرد : سرتو بیار جلو.

جلوتر رفتم به طوری که صورتش با صورتم کاملا مماس شد.

سرشو جلو آورد و لبشو کناره گونم آورد.

با دندونش گوشه ی چسبه دوره دهنمو گرفت و از روی دهنم برش داشت.

نگاهی به بازون انداخت و نالید : برای چی اومدی؟؟

اشکام دوباره سرازیر شد.

هق زدم : تو چرا تنها اومدی؟؟؟....بدونه من؟

فقط نگاهم کرد.

فرهاد : غلط کردین اومدین...کی بهتون اجازه داد؟؟

نیلوفر پوزخند زد : از اولشم شما فقط قربانی بودیم...این دوتا هدفشون گرفتنه ما بود.

فرهاد : تو یکی هیچی نگو که اصن از دستت کفری ام...

بنیامین : بسه فرهااد...بسه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو عقب کشید و آرومتر ادامه داد : سعی کن دستمو باز کنی.

فرهاد : نمیتونم.

بنیامین : سعیتو بکن !

نمیدونم چقدر گذشت تا اینکه فرهاد تونست دستای بنیامینو باز کنه.

رو کرد سمته نیلوفر : اون تیغو بیار!

نیلوفر به سختی تیغو به دندون گرفت و به بنیامین داد.

بنیامین طنابو از دوره بدنش پاره کرد و از جاش بلند شد.

روبروی نیلوفر نشست و کمی از پایینه مانتوی نیلوفرو جر داد.

برش داشت و کنارم نشست .

پارچه رو دورتادوره بازوم بست.

نیلوفر : آفتاب و آراد کجان؟؟

صحرا : نمیدونیم...هیچکس نمیدونه.

ترس رو به راحتی از چهره ی صحرا تشخیص دادم.

نیلوفر********

سرمو به پشتیه دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم.

یه نفر محکم به پام کوبید : نخواب...نباید بخوابی.

رو به فرهاد اخم کردم : نخوابیدم.

خیلی سرد بود و سوزه عجیبی میومد.

به خودم لرزیدم .

با باز شدنه دوباره ی در همه تو جامون سیخ شدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سبحان به همراهه آفتاب و یه دختره خیلی آشنا با مهرداد وارده اتاق شدن.

خودمو جمع و جور کردم.

آفتاب مثله بید به خودش میلرزید.

سریع به محسن نگاه کرد.

یه سینیه بزرگ توی دسته یکیشون بود.

مهرداد : زودباش آفتاب.

آفتاب به هق هق افتاد : نمیتونم...نمیتونم لعععنتیی!

سبحان محکم به سمته صحرا هولش داد و داد کشید : خفه شو

آشغاااال....زودباش کاروووو تموم کن !

صحرا خودشو بالا کشید.

ترسیده بود.

آفتاب با ترس و لرز سینیرو از دستشون گرفت.

با ترس روبروی صحرا نشست.

نازنین دسته صحرارو گرفت و نالید : چیکارش دارین؟؟؟.

مهرداد پوزخند زد : این خانوم کوچولو از اولشم نباید وارده کار میشد....اما حالا که وارده اینجا شده و از همه چیمون سر در آورده باید بمیره....

صحرا به هق هق افتاده بود.

صورتمو با دستام پوشوندم.

بدجوری میلرزیدم.

سبحان به طرفه بنیامین رفن و از روی زمین بلندش کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اسلحه رو به طرفش گرفت و داد کشید : آفتاااب زود بااش.

****

نازنین$#

آفتاب با هق هق روبروی صحرا نشست.

کاسه ای از روی سینی برداشت و رو به صحرا هق زد : همش تقصیره منه....منو ببخش صحرااااا....منو ببخش.

سبحان : زود باش بهش بدههه....

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم : اینکارو نکن آفتاب.

دستام بسته بود.

صحرا خودشو بیشتر عقب کشید.

سبحان : زود باش بخووور....وگرنه یه گلوله توی مغزه بنیامین خالی میکنم.

با وحشت به بنیامین خیره شدم.

مونده بودم چیکار کنم.....پای جونه بنیامین در میون بود.

نفس نفس میزدم.

بنیامین داد زد : صحرااا...اونو نخوور.....خواهش میکنم نخووور.

صحرا رو به آفتاب هق زد : من حامللللم ! من حاملم لعنتییی....به من رحم نمیکنی به بچم رحم کن.

خون توی رگهام منجمد شد....

قلبم فشرده شد...

زمزمه کردم : چی دادی میگی صحرا؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو توی سینم فرو کرد : من حاملم نازنین...حاملم!

آفتاب زمزمه کرد : من اینکارو نمیکنم.....اینکارو نمیکنم...

مهرداد محکم توی گوشش زد : زوددباش...پای جونه مادرت وسطه بدبختتتت.

محسن داد کشید : نزززنش لعنتیییی....نزنش.

نیلوفر به هق هق افتاده بود.

بنیامین چشماشو بسته بود.

سبحان : میزنمش....به خدا میکشمش.

چشماشو بست و از لای دندوناش غرید : ۱

به هق هق افتادم.

آفتاب با دستایی لرزون ناباور کاسه رو به طرفه صحرا گرفت .

چشمامو بستم.

سبحان : ۲

زیره لب فقط خدارو صدا میزدم.

سبحان : ۳

آفتاب جیغ کشید : نمیتووونم...

این حرفش مصادف شد با صدای وحشتناکه گلوله.

دستامو محکم روی گوشم گرفتم.

به خودم لرزیدم.

چشمام سیاهی میرفت...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

میترسیدم چشمامو باز کنم....

به نرمی لای پلکامو باز کردم .

با دیدنه آفتاب که غرقه در خون روی زمین افتاده بود جیغ کشیدم.

دستامو محکم روی گوشم گذاشتم و از تهه دل جیغ کشیدم.

محکم دستمو جلوی دهنم گرفتم.

اسلحه از دستای سبحان ول شد.

ناباور روی زمین زانو زد.

محسن با دستو پایی بسته سینه خیز خودشو به آفتاب رسوند.

سرشو روی سینش گذاشت.

مهرداد اسلحه رو از روی زمین برداشت.

اینبار به طرفه محسن گرفت : بلند شووو...به خدا میکشمتتت....بلند شدووو....پاشووو.

بنیامین : بلند شو محسن...پاشوووو.

محسن بی هیچ حرفی حتی از جاش تکون نخورد.

صحرا سرشو توی سینم فرو کرد و هق زد.

صدای گلوله مصادف شد با دادی که بیامین زد: نزنششش....نززززنش لعنتتتییییی.

نگاهم که به تنه بی جونه محسن افتاد از خود بیخود شدم.....قلبم از حرکت ایستاد.

حالا فقط نیلوفر جیغ میزد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بی هیچ اشکی هق زدم : لعنتت به توو میلاااد....لعنت به توو آشغال.....لعنت به تو که زندگیمووو گرفتی...

بدونه هیچ اشکی داد زدم : از اینجا برروو لعنتی....برووووو.....از اینجا برووو.

به خودم درست وقتی اومدم که توی آغوشه بنیامین فرو رفته بودم.

باورم نمیشد....محسن رفت؟؟...آفتاب رفت؟؟

نازنین**

تکیمو به پشته بنیامین دادم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

۳روز از اون اتفاقه کذایی و شبی نفرت انگیز گذشته بود.

۳روزی میشد که رسیده بودیم به تهران...به صورته قاچاقی از دبی برگشتیم به تهران....اما هنوزم توی یه اتاقک تاریک و سرد سیر میکردیم.

و همچنان ۳ روز از مرگه بهترین دوستام و عزیزترینام میگذشت.

صحرا بینمون نبود...دوروزی میشد که ازمون جدا شده بود.

اما هیچکس نمیدونست کجا فرستاده شده....

شب و روزه نیلوفر شده بود گریه و هق هق.

شبا با گریه میخوابید و صبحا با گریه بیدار میشد.

و من تنها به یک نقطه خیره میشدم .

چشمامو بستم : بیداری؟

صدای بم و مردونش توی گوشم پیچید : آره.

بغض به سینم چنگ زد : متاسفم بنیامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- چرا؟

سرمو زیر انداختم : همش تقصیره من بود...شاید اگر من....

- بس کن!

اشک از گونم سرازیر شد : خستم !

- بخواب.

- نمیتونم....نمیتونم بنیامین....نمیتونم راحت بخوابم.

چیزی نگفت . دستمو محکم توی دستش فشردم : زندگی چه خواب هایی که برام ندیده بود....

پوزخند زدم : بعد از رسیدن به تو فکر کردم همه چی تموم شده و من و تو ماله همیم....اما سرنوشتم خیلی بد رقم خورده بود....زندگی باهام بدجور لج کرده بنیامین....نمیدونم....هیچی نمیدونم....

خودمو مقصر میدونم....چرا آفتاب؟؟....چرا محسن؟؟.....اونا گ*ن*ا*هشون چی بود بنیامین؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و ناله کردم : از اینجا بدم میاد....از اینجا بدم میاد بنیامین!

دستش توی دستم قفل شد....صورتشو نمیدیدم چون پشت به پشته هم بودیم.

دستشو محکم گرفتم.

چشمامو بستم و با بغض زمزمه کردم : یه چیز بگو آروم بشم!

سریع و تند گفت : میمیرم برات !

کله وجودم پر شد از آرامش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی روی لبهام نقش بست.

چشمامو محکم روی هم گذاشتم.

****

دره اتاق باز شد.

توی جامون سیخ شدیم.

نگاهمون روی مهرداد و سبحان خشک موند.

پشته در و جلوش هم دو تا مرده دیگه ایستاده بودن .

مهرداد روبرومون ایستاد.

با نفرت بهش خیره شدم .

لبخند زد : چطوری کوچوووولو؟؟؟

با نفرت غریدم : حالم ازت به هم میخوره.

خندید : حالا مونده تا بیشتر ازم متنفر بشی.

نگاهشو به سبحان دوخت و به نیلوفر اشاره کرد.

سبحان به طرفه نیلوفر رفت و با یه حرکت بلندش کرد.

فرهاد : چیکاررررش دارین؟؟

مهرداد قهقهه ای سر داد و گفت : یه نمایشه جالب!

پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و زمزمه کرد : از بینه شما ٤ نفر تنها دونفرتون میتونن زنده بمونن!

و اینم تنها انتخابش با منه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سبحان بلندم کرد....با وحشت به بنیامین خیره شدم.

با نگاهش داشت باهام حرف میزد.

سعی کردم اصلا نتررسم.

کناره نیلوفر به دیوار چسبیدم.

دو تا از مردای قوی هیکلشون چشمای فرهاد و بنیامین رو بستن.

ترسیده بودم اما نمیخواستم به رو بیارم.

ترس نقطه ضفش بود.

به طرفم اومد.

دستاشو دو طرفه بدنم روی دیوار گذاشت.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد.

نفس نفس میزد.

با نفرت نگاهش میکردم.

با حرص خندید : ترسیدی؟؟

پوزخند زدم : برای چی بترسم؟...

مکثی کردم و از لای دندونای به هم کلید شدم غریدم : هیچوقت ازت نترسیدم...تو ترسناک نیستی میلاد.

خندید : هنوزم به من میگی میلاد؟؟؟

با بغضی خفه ادامه دادم : تو برای من هنوزم همون میلادی....ترسو...این قابه لعنتی رو از روی صورتت بردار میلاد...بهت نمیاد...برش دار....خواهش میکنم...

پوزخند زد : آره من ترسو ام....اما الان نشونت میدم که کی تو هم ترسویی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مکثی کرد و ادامه داد : میخوام خوردت کنم..ولی قبلش یه فرصت بهت میدم.

فقط نگاهش کردم.

با التماس بهم نگاه کرد : بنیامینو ول کن....اگر همین الان ولش کنی منم ولت میکنم.

لبخندی تلخ زدم : بمیرمم اینکارو نمیکنم...خودتو خسته نکن.

بنیامین فریاد کشید : اینکاروو نکن!..اینکارو نکن نازززنین!

اشک به چشمام هجوم آورد.

پوزخند زد و کنار رفت.

به طرفه نیلوفر قدم برداشت بهش خیره شد.

اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه نیلوفر سرشو محکم به چپ و راست تکون داد و غرید : اینکارو نمیکنم.

مهرداد دستاشو توی جیبش فرو برد و به اون دوتا مرده قوی هیکل اشاره کرد.

جفتشون به طرفم اومدن.

مهرداد داد زد : هنوزم وقت دارین برای پشیمون شدن.

فرهاد ناباور فریاد کشید : چیکار میکنید عوضیاااا.....چشمامو باز کنییین.

بنیامین زیره لب فقط یا حسین میگفت.

با وحشت به مرده روبروم خیره شدم.

کتشو از تنش کند..

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پارچه ای دوره دهنم بست.

فقط چشمامو بستم...از خدا کمک خواستم.

مشغوله باز کردنه دکمه های پیرهنش شد.

نیلوفر به هق هق افتاده بود.

سعی نترسم...اما شدنی نبود....مثله بید میلرزیدم.

نزدیکم شد....صورتشو جلو آورد.

دستشو به نرمی روی گونم کشید.

چندشم شد...خودمو عقب کشیدم.

دستام بسته بود.

نگاهمو به بنیامین دوختم.

دلم میخواست هق بزنم.....جیغ بکشم.

سرمو محکم به چپ و راست تکون بدم.

بنیامین : لعنت به توو میلاااد.....خییلی بی رحمی لعننتیییی.....خییلی!

روی زمین سر خوردم.

دسته نیلوفرو گرفتم.

فرهاد : بسهههه..بس کن !

ناله زدم....فقط خدا رو خواستم...همین.

صورتشو درست مماسه صورتم آورد.

ناخوداگاه هق زدم....دسته خودم نبود...خیلی ترسیده بودم..

دهنم بسته بود...نمیتونستم جیغ بزنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با فریادی که بنیامین کشید همه جا سکوت شد : هررر کار بگی

میکننننم....فقط بگو دست بهش نززززنه!

چشمامو بستم.

میلاد : بیا کنار.

جفتشون از کنارمون بلند شدن و رفتن.

قلبم ضعیف میزد.

صورتم از درد جمع شد....حالم خیلی بد بود.

سبحان به طرفمون اومد و دهنامونو باز کرد.

میلادم چشمای بنیامین و فرهادوباز کرد.

با بغض توی چشماش خیره شدم.

نفس نفس میزد....فقط آروم لب زد : خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم.

سرمو به مشتیه دیوار تکیه دادم.

با صدای میلاد برق از سرم پرید : پس هرکاری که میگم بکن...باشه؟؟

نگاهمو به بنیامین دوختم...اونم فقط سرشو تکون داد.

رو کرد سمته فرهاد و ادامه داد : به شرطه این که دوستتم قبول کنه!

فرهاد سریع سرشو تکون داد.

روبروی بنیامین ایستاد و با پوزخند گفت : ولش کن....نازنینو ولش کن...

و رو به فرهاد بلندتر ادامه داد : تو هم همینطور.

با التماس به بنیامین خیره شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه نباید اینکارو میکرد.

بنیامین : یه چیزه دیگه بخواه...این امکان نداره.

مهرداد بی وقفه بلند فریاد کشید : حتی به قیمته ت*ج*ا*و*زم قانع نمیشی ولش کنی؟؟؟

به خودم لرزیدم.

نگاهم توی نگاهه بنیامین گره خورد.

التماسش کردم.

نباید ولم میکرد...نباید.

با شنیدنه حرفش قلبم از حرکت ایستاد : ولش میکنم.

فرهاد : منم همینطور.

نفسم توی سینم حبس شد.

مهرداد مستانه خندید : همینطوری الکی نیست....باید قسم بخوری.

از جام به سختی بلند شدم.

بنیامین توی چشمام زل زده بود...اشک از گونم سرازیر شد.

تا اومد حرفی بزنه من زودتر پیش قدم شد و باعث شد حرف توی دهنش بماسه و مهرداد نگاهشو به من بده : هر جا بری باهات میام...

با بغض چشمامو بستم و ادامه دادم : هر جا!

لبخنده مهرداد عمیقتر شد.

نگاهمو به نیلوفر دادم : ما باهم میایم....هرجایی که بخوای.

و حالا نوبته بنیامین بود که با نگاهش التماسم کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهرداد : خیله خب باشه...قبول....اگر شما دوتا هرجا که برم باهام بیاین منم قول میدم بنیامین و فرهادو ول کنم....همینطور صحرا و آرادو.

لبخندی مصنوعی و با اطمینان زدم.

فرهاد : نیلوفر خواهش میکننم...اینکارو نکن.

با نفرت توی چشمای میلاد خیره شدم : همینو میخواستی دیگه.....باشه...منم تورو به هدفت میرسونم.

پوزخند زد و به طرفم اومد.

طنابه دوره پامو باز کرد و گفت : یک دقیقه فرصت داری باهاش خدافظی کنی....ولی بعدش دیگه رنگشم نمیبینی....از اینجا میبرمتون.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

سبحان به طرفه بنیامین رفت تا دستشو باز کنه اما نذاشتم : نه...دستاشو باز نکن.

چیزی نگفت و کنار ایستاد.

به طرفش قدم برداشتم.

دستام هنوزم بسته بود.

روبروش زانو زدم.

سرمو جلو آوردم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.

نفس نفس میزد.

صداش گوشمو نوازش کرد : چرا؟...چرا قبول کردی لعنتی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با گریه تلخ خندیدم : چون عاشقتم.

نالید : این دیگه چه جور عاشقیه؟

چشمامو بستم : مگه مهم گفتنه؟؟....مهم قلبمه....تو هنو اونجایی دیوونه!

خندید اما تلخ.

حلقه ی اشکو به راحتی از توی چشماش دیدم.

سرشو بالا آورد و روی چشمم ب*و*سه ای کوتاه کاشت.

داغ شدم...گر گرفتم.

اشکام بی وقفه میباریدن.

زمزمه کردم : فکر نمیکردم مدته این عاشقی انقدر کم باشه.

نالیدم : بنیامین؟!

- جانم ؟!

لبخند زدم : دارم میرم چون نمیخواستم قسم بخوری.

مکثی کردم و با بغضی سنگین ادامه دادم : شاید من ماله تو نباشم ولی تو هنوزم ماله منی...من و تو به هم محکومیم!

زمزمش قلبمو لرزوند : نرو.

اشکی روی گونش چکید.

برای اولین بار اشکشو دیدم...خیلی گرون تموم شد برام....خیییلی

دسته سبحان روی شونم کشیده شد و باعث شد به عقب کشیده بشم : خیله خب بسه.

لبمو محکم گزیدم تا مبادا هق هقم بلند بشه.

شرمنده توی چشمای بنیامین خیره شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی پر اطمینان اما تلخ رو بهش زدم.

پارچه ای مشکی رنگ دورتادوره چشم بسته شد و باعث شد همه چیز برام تاریک بشه..

دنیاروبروم تاریک شد.

و من موندم و یک دنیا غم و تنهایی.

یاده شعری از سریال شهرزاد افتادم...ناخوداگاه زمزمه کردم : تو با قلب ویرانه ی من چه کردی ؟*

ببین عشق دیوانه ی من چه کردی*

در ابریشم عادت آسوده بودم**

تو با حال پروانه ی من چه کردی*

ننوشیده از جام چشم تو مستم*

خمار است میخانه ی من،چه کردی؟*

مگر لایق تکیه دادن نبودم؟

تو با حسرت شانه ی من چه کردی؟

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی*

سفر کرده ! با خانه ی من چه کردی؟

جهان من از گریه ات خیس باران*

تو با سقف کاشانه ی من چه کردی؟

(شاعر : افشین یداللهی)

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بنیامین : به آتیشت میکشم میلاااد.....زندگیمو گرففتی زندگیتووو میگیرم....کصافته آشغاااال....لعنت به تو.

هیچی نمیدیم.

ندایی از دروم فریاد زد و روح و قلبمو خط خطی کرد : همه چیز تموم نشده نازنین.

به جلو هولم داد.

راه افتادم.

هیچی نمیدیدم.

صدای هق هقه نیلوفر فضارو پر کرده بود!

مهرداد (میلاد)***

چشمامو بستم و تنه خستمو روی تخت انداختم.

نفسی عمیق اما پر سوز کشیدم.

داغ کرده بودم.

گرمم شده بود.

چاقورو از توی حیبم بیرون کشیدم و با حرص از جام بلند شدم.

روبروی قابه عکسه بزرگه نازنین ایستادم.

چاقورو محکم و با نفرت روی قابه عکس کشیدم .

۲تیکه شد و روی زمین افتاد.

نیم ساعتی از رفتنه نازنین و نیلوفر میگذشت.

سبحانو باهاشون فرستادم یه جایی دور از اینجا .

به آرزوم رسیده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما میترسیدم...من قتل کرده بودم....آدم کشته بودم.

دو تا دستامو جلوی صورتم گرفتم و فریاد کشیدم : من آدم کشششششتم....من قتتتللل کردم.

اشک از چشمام سرازیر شد : من محسنووو کشتم...من رفیقمو کشتم....

به موهام چنگ زدم : من کشتمش...من کشتمش....با همین دستاااام.

نفس نفس میزدم.

دیگه هیچ نیازی به بنیامین و فرهاد نداشتم....

هیچ ارزشی نداشتن براااام...

نیازی به نازنین و نیلوفر نداشتم.

هیچکدوووم به دردم نمیخوردن.

من نمیخوام فرار کنم...نمیخوام.

من از نازنین متنفرم.

هزار فکر توی سرم بود...

سرم سنگینی میکرد.

اتاق دورتادوره سرم میچرخید.

اولو آخرش من مستحق به مرگ بوودم....باید میمرررردم.

نمیخوام زنداااانی بشمم...نمیخوام.

من ۱۵ سال زندانی بودم...بسم نیییییسسسست؟؟

میخوام بمیرم...باید بمیررم.

قفسه ی سینم بالا و پایین میومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

حالم دسته خودم نبود .

عرقه سرد روی پیشونیم نشسته بود.

گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره ی سبحانو گرفتم.

بعد از خوردنه ٤ تا بوق جواب داد : چیه داداش؟

- کجایی؟

با حالته شعرو آهنگ زمزمه کرد : روی موجای مکزیکوئیم...اووووو...لم دادیم رو شنااای سااحل..

حرفشو با دادم قطع کردم : حوووصله ندارررم گفتتتمم کجاااییی؟؟

مکثی کرد و با حرص گفت : چیه؟؟؟....چرا سگ شدی؟؟؟.....خبره مررگم توراهم دارم میبرمشون دیگههههه.

نالیدم : برگرد !

مکثی کرد و متعجب غرید : چی داری میگی خره؟؟؟زده به سرررت؟؟؟

فریاد زدم : آرررره زده به سررم...زودباش برشون گردووون....وگرنه دنیارو رو سرت خراب میکنم.

- باشه بابا...نخور خوودتووو....الان بر میگردیم...وای به حالت گوه بزززنی به همه چیییی.

****

از این رو به اون رو شده بودم...دسته خودم نبود..

دیگه هیچیی برام مهم نبود...فقط دلم میخواست بمیرم...همین !

من آدم کشته بودم....

همه چیز گوه خورده بود بهش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه چیززز تغییر کرده بوود.

اگر بخوام همه چیزو طبقه روال برم باید تا آخره عمرم فراری بمونم...

اما من اینو نمیخوام....نمیخوام.

قفله اتاقو باز کردم.

جفتشون متعجب نگاهم کردن.

به بیرون اشاره کردم : بیروووون.

آراد زودتر از صحرا بلند شد

به طرفش رفتم و دست و پاشو باز کردم.

به طرفه صحرا رفتم که داده آراد بلند شد : بهههههششش دست نززززن !

پوزخند زدم و کنار کشیدم : هرررری...زنتو ببر بیمارستان تا بچتون بی ننه نشه!

برزخی نگاهم کرد.

تلو تلو خوران از اتاق بیرون اومدم.

قفله دره اتاقه بنیامین و فرهاد و باز کردم و وارده اتاق شدم.

حتی سرشونو بلند نکردن و ببیننم!

به طرفشون رفتم و دست و پاشونو باز کردم و با لحنی کشیده گفت :

بفرررررما بیرون خوش اومدی!

بنیامین سرشو بلند کرد و با نفرت توی چشمام خیره شد.

از جاش بلند شد.

دستی به روی مچش کشید و به طرفم اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با هر قدمی که من به عقب بر مبداشتم اون دو قدم نزدیکتر میومد.

به دیوار چسبیدم.

از لای دندوناش غرید : من تنها نمیرم....نازنینو کجا بردی کصاافت ؟؟

****

بنیامین**

توی چشمام زل زد و زمزمه کرد : توراهه.....دارن بر میگردن !

پوزخندی زدم و داد کشیدم : توقع داری باااووور کنم؟؟؟.....نازنین کجاااست میلاد؟؟؟؟

محکم به جلو هولم داد : خفه شووووو.....من دارم راستشو بهت میگگگم.

یقشو توی مشتم گرفتم و با پوزخند ادامه دادم : به من دروغ نگو لعنتیییی !

از دستم کفری شد و مشتی حواله ی گوشم کرد.

با هم درگیر شدیم.

یقمو محکم گرفت و با تمومه توانش پرتم کرد سمته پله ها.

تعادلمو از دست دادم و از پشت محکم روی پله ها پرت شدم....سرم محکم به لبه ی پله اصابت کرد.

ناخوداگاه پلکام سنگین شد.

مایعی غلیظ و گرم از سرم سرازیر شد.

$$$$$/$$$$$

از زبا راوی داستان (نویسنده) :

میلاد ناباور به بنیامین که غرقه در خون روی پله ها افتاده بود خیره شد.

عقب عقب رفت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نمیتونست باور کنه

چنگی توی موهاش زد و به دیوار چسبید.

باورش براش سخت بود....نمیخواست اینجوری بشه.

از ترس به خودش میلرزید.

نگاهش به اسلحه ی توی جیبش افتاد.

بی هیچ فکری اسلحه رو از جیبش بیرون کشید و روی قلبش گذاشت...

چشماشو بست و اسلحه رو محکم توی دستش فشرد.

زیره لب خدارو صدا زد و گلوله ای حواله ی سینش کرد.

محکم افتاد روی زمین.

ناخوداگاه لبخند زد

پلکاش سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفت..

خیلی عمیق !

$$$$$$$

فرهاد ***

به محضه درگیر شدنه بنیامین با میلاد صدای داده آرادو بیرون از اتاق شنیدم

: فرررهاددد....یکی بیااد کمممک.

سریع از اتاق بیرون زدم...با دیدنه یکی از مردای قوی هیکل سریع باهاش درگیر شدم .

فرهاد**

رو به آراد داد کشیدم : تو بروووو..صحرارو ببررررر....زووووودبااش.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با آرنجم محکم توی شیکمش کوبیدم و پرتش کردم رو به دیوار.

مشتی توی دهنش خوابوندم.

با شنیدنه صدای گلوله برق از سرم پرید.

با عجله به طرفه اتاق دویدم و درو باز کردم.

با دیدنه میلاد اونم غرقه در خون چشمام بیش از حد درشت شد...نفسم توی سینم حبس شد.

نگاهمو دور تادوره اتاق چرخوندم.

نگاهم روی تنه بی جونه بنیامین که روی پله ها افتاده بود خورد.

از خود بیخود شدم.

به طرفش دویدم.

بادیدنه خونی که از روی سرش سرازیر میشد محکم توی بغلم فشردمش...

اشکام سرازیر شد .

داد کشیدم : بنیاااامییین.....دددااااداااش چشماتوو باز کن.

آراد و صحرا وارده اتاق شدن .

آراد به طرفم اومد.

صحرا پشته در روی زمین سر خورد...

چشماش بسته شد.

آراد روبروم جلوی بنیامین زانو زد.

چنگی توی موهاش زد : یا حسسسین !

سره بنیامینو توی سینم فشرررردم : نخوووواب...نخواااب لعنتیییی چشماتووووو باز کن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اما همه تلاشام بی فایده بود....پشماش دیگه باز نمیشد.....خوابیده بود....خوابش خیلی عمیق بود.

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم : ببخش داداش!.....من دیر رسیییدم.....ببخخخخششش!

شونه هام به لرزش افتاد.

****

نازنین&&&

نیلوفر هق زد : مارو کجا میبررری؟؟؟

داد کشید : ببررر صداتووو....

بازومو ول کرد.

از حرکت ایستادیم.

چشمام هنوزم بسته بود.

هیچ جایی رو نمیدیدم.

گلوم خشک شده بود...لبام به هم چسبیده شده بود.

- اااه....بردار لعنتیییییی!

مطمئن بودم مخاطبش میلاده.....اما چرا جواب نمیداد.

با یه حرکت پارچه ی دوره چشممو از روی صورتم برداشت و داد زد : بیررروون.

نوره زننده ای قصد داشت کورم بکنه.

دست و پاهامونو باز کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با دیدنه منظره ی روبروم آب دهنمو به سختی قورت دادم .

همونجایی بود که اولش بودیم...اما چرا برگشته بودیم؟؟؟

دره ماشینو باز کرد و بازومو گرفت و پرتمون کرد بیرون.

نیلوفر از جاش بلند شد : اینجا که...

داد کشید : برررین توووو.

به طرفی که اشاره کرده بود رفتیم.

لبمو با زبون تر کردم تا یه چیز بگم که یهو

با صدای آژیره ماشین پلیس حرف توی دهنم ماسید.

نگاهم به روبرو افتاد.....توی ویلا پر شده بود از پلیس....جمعیتی عظیم

دوره ویلا جمع شده بودن..

سبحان با ترس عقب کشید...

نگاهمو دورتادوره باغ چرخوندم..

یهو سبحان کنارم زد و با تمومه توانش فقط دوید سمته ماشینش...سوار شد

و با یه حرکت گازشو گرفت و رفت....

نیلوفر جیغ کشید و کنار رفت.

با وحشت به طرفه دره ویلا دویدم.

بنیامین...فقط اون الان برام مهمه!

سربازی جلومو گرفت : نمیشه داخل رفت.

محکم پسش زدم : چی داری میگی؟؟...شوهرم اینجاس؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و رفت : اینجا بازرسی شده.....کسی

اینجا نیست خانوووم؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبم از حرکت ایستاد.

پس بنیامینه من کجاس؟؟؟

نیلوفر : چی شده؟؟؟....پس بقیه کجان؟

بی توجه به نیلوفر به طرفه جمعیتی که دورتادوره ویلا جمع شده بود دویدم.

باید به کسی زنگ میزدم....باید میفهمیدم.

با دیدنه مردی که روبروم ایستاده بود از حرکت ایستادم.

با عجز و ناتوانی بهش خیره شدم : میشه یه لحظه گوشیتونو به من قرض بدین؟؟؟

با شک سری تکون داد و تلفنشو از جیبش بیرون کشید.

سریع شماره ی فرهادو گرفتم...

خاموش بود...

شماره ی آرادو گرفتم...

خاموش بود.

بی توجه به نیلوفر و حرفاش

ناامید شماره ی باربدو گرفتم....

بعد از خوردنه دو تا بوق جواب داد : بله؟

صداش پر بود از ناراحتی...اینو از لرزشه صداش فهمیدم.

متعجب زمزمه کردم : باربد نازنینم !

مکثی طولانی کرد و یهو گفت : چییی؟؟؟....کجایی؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با بغض نالیدم : بنیامین کجاست باربد...کجاست؟؟....بگو بیام اونجا..بگووو.

مکثی طولانی کرد.

با لرزشی که توی صداش موج میزد زمزمه کرد : بنیامینم اینجاس....بیا بیمارستان ارفان !.

مکثی کرد و هول ادامه داد : نه...نه....خودم میام دنبالت....آدر...

گوشیو قطع کردم....صحرا حالش بد شده بود؟؟؟....

خسته و بی حال به طرفه خیابون رفتم.

جلوی اولین ماشین دست تکون دادم که ایستاد.

سریع سوار شدم.

نیلوفرم از روی ناچار پشته ماشین نشست.

سریع رو به راننده کردم و گفتم : منو ببر بیمارستان ارفاان...پیاده که شدم هرررچی پول بخوهی بهت میدم...باشه؟؟

متعجب فقط سری تکون داد.

*******نازنین***

دره ماشینو محکم به هم کوبیدم.

بی توجه به شالم که از روی سرم افتاده بود از پله های بیمارستان بالا رفتم.

نیلوفر مدام اسممو صدا میزد.

به طرفه صندوق پذیرشه بیمارستان هجوم بردم...

اما بادیدنه فریماه خودمو کنار کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفش دویدم و شونه هاشو توی دستام گرفتم : بنیامییین

کجاس؟...کجاااس؟؟

با صورتی اشکی فقط نگاهم میکرد.

داد کشیدم : کجاااس ؟؟

انگشته اشارشو به طرفه پله ها گرفت و روی زمین سر خورد.

به طرفه پله ها دویدم و همه رو دوتا یکی بالا رفتم.

با دیدنه آراد لبخند روی لبم نشست.

پس بنیامین کو؟؟

دستمو به دیوار گرفتم.

همه بودن.....باربد...فرید...مامان...بهار جون..فرشته جون...آراد...

نگاهم که به فرهاد افتاد دلم لرزید.

شرمنده نگاهم کرد و سرشو زیر انداخت.

چرا اینجوری میکردن؟؟؟....چی شده بود.

لبخند زدم : بنیامین؟!

همه صورتشون اشکی بود... بهار جون بی هیچ حرفی فقط به یه نقطه خیره شده بود.

به باربد نگاه کردم : چرا حرف نمیزنید؟؟....بنیامین کوش؟

نگاهشو ازم گرفت و سرشو روی شونه ی فرید گذاشت.

پریا دستشو روی شونم گذاشت : نازنین جان...

پسش زدم : برووو کنااار....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگران شده بودم.

قلبم کند میزد.

آروم قدم برداشتم...قدم هام کوتاه و نامنظم بود.

پاهام ل*خ*ت بود....کفشی پام نبود.

زیره لب فقط بنیامینو صدا میزدم.

دستمو به دیوار گرفتم تا مبادا بیفتم.

صداش توی مغزم اکو شد : خانومم میشی نازنین؟

اشک دیدمو تار کرده بود.

- ماهه دله منی تو خانومی ! بذار عقد کنیم نشوووونت میدم...

نگاهم روی مامان که به جایی زل زده بود و اشک توی چشماش جمع شده بود قفل موند.

به نرمی رده نگاهشو دنبال کردم.

از پشته شیشه بهش خیره شدم.

قلبم از حرکت ایستاد.

نفسم بند اومد.

هق هقه نیلوفر توی گوشم پیچید.

جلوتر رفتم و دستمو روی شیشه گذاشتم.

صداها برام ناواضح شد...

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم .

نه.....من باور نمیکردم....نه این بنیامینه من نبود...نبوود....

از پشته حلقه ی اشکام بهش خیره شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشماش بسته بود.

کلی دستگاه بالا سرش بود.

هیچکاری نمیکردم و فقط تند تند سرمو به چپ و راست تکون میدادم.

به خودم درست وقتی اومدم که توی آغوشه مردونه ی باربد بودم.

زمزمشو شنیدم : دیدی چی شد؟؟؟...دیدی؟؟...بنیامین رفت

نازنین.....رفتتت.

خورد شدم.

صدای شکسته شدنه قلبمو به راحتی شنیدم .

از توی آغوشش به فرهاد خیره شدم.

صورتش اشکی بود.

سرشو به چپ و راست تکون داد و آروم لب زد : دیر اومدی!

چشمامو بستم.

زیره لب صداش زدم : بن....یا...م..ین!.

قلبم دیگه نمیزد....نفس نفس میزدم.

آروم روی زمین سر خوردم.

باربد کنارم نشست.

یقشو گرفتم.

لبمو کناره گوشش آوردم و آروم تکون دادم : میخوام ببینمش!

سرشو زیر انداخت : نمی تونی!

به شونش کوبیدم....قلبم به سوزش افتاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صورتم از درد جمع شد.

به سینم کوبیدم : میخواااام ببینمشششش

بی هیچ حرفی از جاش بلند شد.

آروم به طرفه تختش رفتم.

نگاهم به چشماش که خورد از خود بیخود شدم.

نیلوفر و فرهاد با باربد با بغض از پشته شیشه نگاهم میکردن .

بی توجه به اونا کناره تخته بنیامین روی صندلی نشستم

نگاهم روی حلقه ی توی دستش خشک موند..

خندیدم....اما خیییییلی تلخ !

اشکی برای ریختن نداشتم.

هیچ رمقی توی وجودم نبود

آروم روش دولا شدم....سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم...

زمزمه کردم : بنیا...مین !

یقه ی لباسشو محکم فشردم : بیدار شو لعنتیییی.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم : بیدارشو دیوونه....بذار دوباره چشماتو ببینم...باز کن اون چشماتو.

بی هیچ اشکی هق زدم : بنیامین بیدااار شوو....خواهش میکنم.

دستشو گرفتم : پاشو بریم ماه عسل ! من و تو ماه عسل نرفتیم....پاشووو.

داد کشیدم : بیدارشوووووو .

به قلبم کوبیدم : پاشو تا نمرررردم....پاشو بنیامین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دره اتاق باز شد و چند نفر داخل شدن.

بازومو گرفتن و از اتاق بیرونم کردم.

هرچی تقلا کردم نشد.

یهو داغ شدم....آروم چشمام بسته شد.

نیلوفر**

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

بدجوری توی فکر بودم....۲هفته ای از کما رفتنه بنیامین

میگذشت....بنیامین به گفته ی دکترش مرگه مغزی شده بود...دکترا هیچ

امیدی بهش نداشتن و میگفتن فقط با دستگاهه که زندس!

۲ هفته گذشته بود اما برای همه ما ۲۰سال.

لبخند با لبای هممون قهر کرده بود.

همه چیز به کل تغییر کرده بود.

زندایی بهار ۲هفته ای انگاری ۲۰سال پیر شده بود.

غصه هامون یکی دوتا نبود.

صحرا بچش به راحتی افتاد....روحیش به گل به هم ریخت.

سبحان فرار کرده بود و تا به حال پلیس پیداش نکرده بود.

مراسمه ختمه محسن و آفتاب به سختی برگذار شد

انقدر گریه کرده بودیم که دیگه هیچ نایی نداشتیم!

با صدای فرهاد رشته ی افکارم پاره شد : کجایی نیلوفر؟!!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قطره اشکی کاملا نامحسوس روی گونم چکید پسش زدم و بی توجه به حرفش زمزمه کردم : وقتی میلاد بنیامینو هول داد تو کجا بودی؟؟؟؟...داشتی چیکار میکردی؟؟...هان؟!

متعجب بهم خیره شد.

- چرا میپرسی؟

بغضمو به سختی قورت دادم : چرا کمکش نکردی؟؟؟....چرا فرهاد؟

دستشو روی دستم گذاشت : نیلوفر من توی اون لحظه پیشه بنیامین نبودم...داشتم به آراد کمک میکردم!

دستمو از زیره دستش کشیدم و رومو برگردوندم که ادامه داد : فکر کردی فقط خودت داغونی؟؟؟.....فکر کردی من خیلی خوشحالم؟؟؟....نیلوفر بنیامین داداشمه....من حتی بیشتر از فرید دوسش دارم..خیلی بیشتر.

به هق هق افتادم : اگر بنیامین داداشه توئه....نازنینم خواهره منه ! خواهره منه فرهاد اینو میفهمی؟؟؟...نمیتونم اینو ببینم...نمیتونم اینو ببینم که ذره ذره جلوی چشمام داره خاکستر میشه....نازنین داره خورد میشه فرهاد...اینو بفهم...اون نمیتونه مرگه بنیامینو بفهمه...نمیتونه قبولش کنه....عمرا اگر اجازه بده دستگاها قطع بشن...

صورتمو با دستام پنهون کردم.

دستشو روی شونم گذاشت : امروزو بیا پیشه خودم

بمون....باشه؟؟؟؟....انقدرم خودتو اذیت نکن خانومم....ایشالا همه چیز درست میشه..فقط دعا کن.

سرمو محکم به نشونه ی تایید تکون دادم و چشمامو بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نازنین

جیغی خفیف کشیدم و چشمامو باز کردم.

تو جام نیمخیز شدم.

نفس نفس میزدم.

صورتم از عرق خیس بود.

نفس زنان نگاهی به دورتادوره اتاق انداختم...

توی اتاقه بنیامین روی تختش بودم.

چشمامو بستم و سرمو زیر انداختم.

قلبم تند تند میزد.

دره اتاق با شدت باز شد و باربد با صورتی نگران به طرفم اومد و کنارم روی مبل نشست : چی شده؟؟؟

خواب دیدی؟؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

- چه خوابی؟ برام تعریفش کن!

سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم.

دستشو روی شونم گذاشت : خیله خب باشه...لازم نیست تعریفش کنی....فقط سعی کن بخوابی! باشه؟؟

هنوزم نفس نفس میزدم.

دستشو گرفتم : منو ببر !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- کجا؟

- منو ببر پیشه بنیامین .

- استراحت بکن....دیشب اصلا نخوابیدی...نگران نباش نیلوفر پیششه!

دستشو محکم گرفتم و گفتم : باشه...ولی نرو.

سرشو تکون داد و لبخندی مصنوعی زد.

ادامه دادم : اینجا بمون تا خوابم ببره !

باشه ای گفت و کمکم کرد تا بخوابم.

پشتمو بهش کردم و به پنجره خیره شدم.

زمزمه کردم : باربد.

- جانم؟!

با صدایی نازک و آروم نالیدم : بنیامین خوب میشه نه؟؟؟

مکث کرد : آره...چرا که نه.

دستمو روی قلبم گذاشتم .

بالشته بنیامینو توی بغل گرفتم : من میخوام تا وقتی بنیامین بهوش بیاد اینجا بخوابم...اشکال نداره؟؟؟....من خونمونو دوس ندارم باربد..اونجا احساسه تنهایی میکنم...ولی اینجارو دوس دارم..روی تخته بنیامین میخوابم...تا وقتی بهوش بیاد..میتونم آره؟

- آره...میتونی...همیشه اینجا بخواب!

چشمامو آروم بستم...به خواب فرو رفتم.

به گریه افتادم....عادتم شده بود...خوی خوابم گریه میکردم.

نازنین**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تیپی سرتاپا مشکی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین اومدم.

نگاهم به تابلوئه گوشه ی اتاق افتاد.

یه عکسه خیلی بزرگ از من و بنیامین توی مراسمه عقد.

لبخندی عمیق زدم.

فرشته جون و فریدم بودن.

سلامی زیره لب کردم و روی مبلمنتظره باربد نشستم.

بهار جون : کجا مامان جان؟

لبخند زدم : بنیامین منتظرمه مامان....میخوام برم پیشش.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

فربد به طرفم اومد و توی بغلم نشست : منم با نازنین میرم !

فرید : اااا..نمیشه که...ماخودمون فردا میریم.

پریا : آره مامانی....خاله نازی خستس !

سرمو به چپ و راست تکون دادم و فربدو توی بغلم فشردم : نه اشکالی نداره....میبرمش پریا !

پریا به ناچار سری تکون داد و لبخند زد .

بالاخره باربد اومد و با فربد از خونه بیرون رفتیم

نگاهمو از پشته شیشه به بنیامین دوختم.

فربد گوشه ی مانتومو گرفت : منم بغل کن....میخوام بنیامینو ببینم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بغلش کردم و انگشته اشارمو به طرفه بنیامین گرفتم : دیدیش فربد؟!

سرشو آروم به نشونه ی تایید تکون داد.

زمزمشو شنیدم : عمو فرهاد و نیلوفر میگن عمو بنیامین مرده آره؟؟؟

لبخند روی لبام ماسید.

نگاهمو از فربد گرفتم و گفتم : اونا اشتباه میکنن فربد.....عمو بنیامین زندس! .....فقط خوابیده....باید صبر کنیم تا بیدار بشه !

- اگر بیدار نشه چی؟؟؟

اشکی روی گونم چکید....با بغض لبخند زدم و زمزمه کردم : بیدار میشه....اون بهم قول داده....اگر بیدار نشه منم میمیرم !

دستاشو محکم دوره گردنم حلقه کرد و سرشو روی شونم گذاشت

به خودم که اومدم دیدم داره گریه میکنه : من عمو بنیامینو دوس دارم...باید بیدار بشه....بهم قول داده منو ببره شهره بازی.

به هق هق افتاده بود.

سرشو محکم توی سینم فرو کردم : گریه نکن فربد ! خواهش میکنم.

روی صندلی نشستم.

پیشونیشو ب*و*سیدم : گریه نکن باشه؟؟

سرمو بلند کردم...با دیدنه فرهاد و نیلوفر روبروم اخمی روی پیشونیم نقش بست....نگاهمو ازشون گرفتم و به فربد دوختم.

اشکاشو با پشته دستش پاک کرد و با بغض گفت : دوروغ میگی...عمو بنیامین دیگه زنده نمیشه...عمو فرهاد دوروغ نمیگه !

فربدو محکم توی بغلم فشردم و با حرص توی چشمای فرهاد خیره شدم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تا اومد چیزی بگه زودتر پیشقدم شدم و رو به فربد ادامه دادم : عمو بنیامین که بهوش اومد باهم برات یه نی نی میاریم باشه؟؟؟....قول میدم

فربد...قووول!

لبخد روی لباش نشست : واقعاااا؟؟؟.

مکثی کرد و با ذوق ادامه داد : پس باید پسر باشه...خیلی خوشگل باشه هاااآ....اسمشم....اووووومممم.

مکثی کرد و ادامه داد : آدین خوبه؟؟

سرمو تکون دادم و لبخند زدم.

دستاشو محکم دوره شونه حلقه کرد و زمزمه کرد : خیلی دوست دارم خاله !

محکم توی بغلم فشردمش.

باربد به طرفم اومد .

فربدو از بغلم گرفت و اخم کرد : کمرت درد میگیره...دیگه بغلش نکن.

نگاهی گذرا بینه نیلوفر و فرهاد انداخت و گفت : از دکترش اجازه گرفتم....میتونی بری ببینیش .

با ذوق از جام بلند شدم .

و.....

دره اتاقو آروم باز کردم و وار شدم.

به طرفه تختش رفتم و کنارش نشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ب*و*سه ای روی پیشونیش زدم و روی صندلی نشستم.

تا جایی که دلم پر بود حرف زدم.

دستامو توی دستش قفل کردم .

لبخند زدم : بنیامین؟!....صدامو میشنوی آره؟....اگر دیر بیدار بشی من نباشم چی؟؟؟....دق کنم چی؟

انقدر حرف زدم تا خالی شدم.

بی حال از اتاق بیرون اومدم.

هیچ رمقی توی وجودم نبود....تقریبا همه بودن...حتی پدر و مادره آفتاب و محسنم بودن.

بهارجون و مامان با دیدنه من لبخندی به روم زدن.

لبخندی مصنوعی زدم و روی صندلیه روبروشون نشستم.

نگاهم به صحرا افتاد.

صورتش خیلی بی حال و بی روح بود .

سهیل : باربد یه لیوان آب برای مامانت بیار .

باربد قبل از اینکه از جاش بلند بشه من زودتر بلند شدم و گفتم : من میرم...تو بشین.

تا اومد حرفی بزنه راه افتادم.

اما یهو با دیدنه فرده روبروم گوشیم از دستم ول شد.

باربد سریع به طرفم اومد : چی شد؟؟

ناباور به فرده روبروم خیره شدم.

باورم نمیشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

باربد رده نگاهمو دنبال کرد .

زیره لب زمزمه کرد : ا...خ..ت..ر!

خودمو عقب کشیدم.

نفس نفس میزدم.

اختر و بابام !

بابای پست فطرتم !

پدره خیانتکارم .

چسبیدم به دیوار.

همه بابهت نگاهشون میکردن.

اختر با گریه به طرفم اومد.

امیر جلوم ایستاد و رو به اختر تقریبا داد زد : تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

سعی کردم امیرو آروم کنم اما موفق نبودم.

اختر با صورتی اشکی نالید : میخوام با خواهرت حرف بزنم.

امیر پوزخند زد : هیچ حرررفی نمونده....هیچ حرررفی!

بابا به طرفمون اومد : امیر بذار باهاش حررف بزنم.

امیر یقشو گرفت : تو یکی هیچی نگو که...

به شونش زدم : امیر بسسسه...امیر خواهش میکنننم....

یقشو ول کرد.

انگشته اشارشو به نشونه ی تهدید روبروی بابا تکون داد : از اینجا

بروووو....برو تا دآغون نشدم....بروووو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بابا شرمنده سرشو زیر انداخت : بذار باهاش حرف بزنم.

خودمو کنار کشیدم.

به طرفه مامان رفتم.

مامان گریه میکرد.

از جام بلند شدم و کلافه چشمامو بستم.

منیره خانوم مادره محسن زیره لب لعنتشون میکرد.

به خودم که اومدم دیدم اختر به پام افتاده

گوشه ی مانتومو توی دستش گرفت و هق زد : ببخشش!!!.....مهردادمو

ببخش نازنین....ببخششششش!....

جیغ میزد و التماسم میکرد.

هر چی سعی کردم مانتومو از توی چنگش در بیارم نشد.

اشکم در اومد.

مامان و خونواده ی محسن با زنرایی بهار به هق هق افتاده بودن.

پسش زدم : برو اختررر...برووو...خواهش میکنم برو!

پامو گرفت و هق زد : مهردادمو حلال کن !...حلالش کننن....شبا به خوابم

میااد.....ازم کمک میخواد...داره عذاب میکشه....مهردادمو حلال

کن....حلالش کن...تورو به اما حسین قسمتتت میدددم...حلالش کنننن !

اشکام بی وقفه میبارید.

از خود بیخود شدم...

با یه حرکت دولا شدم و شونه هاشو توی مشتم گرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از جا بلندش کردم و با گریه داد کشیدم : اگر من ببخشمششش...اگر من حلالش کنم پس بقیههه چی؟؟؟....هاااان؟؟؟....اگر من راضی بشم پس مادره آفتاب چییی؟؟؟.....پدره محسن چیییی؟؟؟

انگشته اشارمو به طرفه صحرا گرفتم و فریاد کشیدم : صحرراا چی؟؟؟؟....

هق زدم : دله شکسته ی امییر چی؟؟؟....مامان بهار چی؟؟؟؟....قلبه خورد شده ی مامانم چییی؟؟؟...

شونه هاشو محکم به جلو عقب تکون دادم : روحه آفتااب چی؟؟؟....روحه محسننن؟؟؟....باررربد چی؟؟؟....

انگشته اشارمو به طرفه شیشه ی اتاقه بنیامین گرفتم و هق زدم : بنیامییینم چیییی؟؟؟....عشقققم چییی؟؟؟.

محکم پسش زدم جیغ زدم : من بخشیدم.....حلالش کرررردم....

آرومتر ادامه دادم : حالا از بقیه طلبه حلالیت کن ! از تک تکه کسایی که نام بردم....از هممشووون !

اگر اونا راضی شدن تنها میمونه بنیامین .

از اونم طلبه بخشش کن !

از لای دندونای به هم قفل شدم ادامه دادم : البته اگر بیدار بشه....اگر چشماشووو باز کنه.

روی زمین نشستم : مهرداد زندگیمو گرفت....حالا چرا عذاب نکشه؟؟؟...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رو کردم سمته بابا که شرمنده و با صورتی اشکی نگاهم میکرد : تو حتی به پسرتم بد کردی!.....تو به میلادتم رحم نکردی!

دستمو روی سینم گذاشتم.

قفسه ی سینم به خس خس افتاده بود.

اختر نشست کنارم....گوشه ی آستینمو گرفت و سرشو روی پام گذاشت.

شونه هاش میلرزید و این نشونه از گریه کردنش بود.

نگاهمو به روبرو به مامان آفتاب دوختم.

با صورتی اشکی نگاهم میکرد.

دستمو روی سره اختر گذاشتم و زمزمه کردم : حلالش کردم !

نفس نفس میزدم.

ادامه دادم : اگر دوباره به خوابت اومد بگو که حلالش کردم.....حالا هم برو.

کم کم پلکام سنگین شد .

باربد و نیلوفر به طرفم دویدن.

لحظه ی آخر فقط خودمو توی آغوشه باربد دیدم.

به خواب فرو رفتم.

صحرا**

تند تند دکمه های مانتوی نازنینو بستم و نگاهمو به دکتر دادم.

فرهاد سریع گفت : حالش خوبه دکتر؟؟

دکتر سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و زمرمه کرد : من واقعا متاسفم.....قلبش خییلی ضعیف شده....دارو فایده نداره آقای پارسیان...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو به چپ و راست تکون داد و رفت تا پشته میزش بشینه.

اشک به چشمام هجوم آورد.

با بغض نالیدم : این یعنی پیوند قلب؟

با تاسف سرشو به نشونه تایید تکون داد و اشاره کرد که بشینیم.

باربد : هیچ اولویته دیگه ای نیست؟

دکتر سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت : من با آقای محمودی که دکتره آقای پارسیان (بنیامین)

هستن صحبت کردم.

نفسی عمیق کشید و ادامه داد : ایشون هیچ امیدی به همسره خانوم تاجیک ندارن ! آقای پارسیان جواب شده ! اونطور که ما مشورت کردیم قلبه آقای پارسیان سالمه....و در این مورد مشکلی پیش نمیاد که عمل پیونده قلب انجام بگیره....البته اگر شما مایل باشین اهدای عضو بینشون انجام بگیره.

قلبم از حرکت ایستاد.

قطره اشکی روی گونم چکید.

نگاهی بینه نیلوفرو باربد ردو بدل کردم.

با وحشت به هم دیگه خیره شدیم.

امیر تحملشو از دست داد و از اتاق بیرون رفت.

دکتر کمی مکث کرد و با غم ادامه داد : من درکتون میکنم...دارم در شرایطه سختی قرارتون میدم....اما چاره ای نیست...من واقعا متاسفم...خانوم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

تاجیک باید مرگه همسرشو بپذیره...اون تنها با دستگاه زندس...داره زجر میکشه ! نذارین اذیت بشه...پای جونه یکی دیگه وسطه !

به دنباله این حرف برگه ای از کشوش در آورد روی میز گذاشت و ادامه داد :

شاید این برگه لازمتون شد....برگه ی اهدای عضو !

باربد با دستی لرزون برگه رو از روی میز برداشت.

از جا بلندشد.

دستشو به دیوار گرفت.

سرش گیج رفت اما تا اومد بیفته فرهاد زیره بغلشو گرفت : آروم باش...آروم.

نیلوفر هق هق کنان از اتاق بیرون رفت.

باربد برگه رو به طرفم گرفت...

میترسیدم ازش بگیرم.

آروم از دساش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

همه متعجب نگاهمون میکردن

سرم گیچ میرفت و چشمام سیاهی میرفت.

لبام میلرزید.

گلوم خشک شده بود.

الان برگه ی مرگه بنیامین دستم بود.

برگه ی مرگه داداشم.

بهار جون به طرفم اومد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ناباور سرشو تکون داد و گفت : تو یه چیززززی بگو حداقل....نیلوفر که حررررف نمیزنه...دکتر چی گفت مامان جاااان؟؟

برگه رو با دستایی لرزون به طرفش گرفتم و محکم بغلش کردم.

برگه رو از دستم گرفت.

با دیدنه اسمه برگه برگه از دستش ول شد.

هق زدم : الهی بمیرم برات بهار جون !

سرمو روی شونش گذاشتم.

صدای بنیامین توی مغزم اکو شد : با زندگی لج نکن ! ....حرفمو پس میگیرم صحرا....باهاش بساز.

نگاهم به دستبنده توی دستم افتاد .

همونی که خودش برام خریده بود .

صداش گوشمو نوازش کرد : مبارکت باشه!

همه جا سکوت بود .

بهار جون از حال رفت.

باربد شوندش روی صندلی .

برگه رو از روی زمین برداشتم و به طرفه شیشه رفتم.

گوشه ی مانتوم کشیده شد.

نگاهمو به فربد دوختم.

اشاره ای به برگه ی توی دستم کرد و گفت : اون چیه تو دستت؟؟....میشه برام بخونیش؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

لبخندی تلخ زدم.

روبروش زانو زدم.

با پشته دستش اشکامو پاک کرد و گفت : گریه نکن خاله صحرا....منم گریم میگیره هاا...نگرانه بنیامینی؟؟؟....اون بهوش میاد...خاله نازی گفته !

محکم توی بغلم گرفتمش و فشردمش.

نگاهم به آراد افتاد .

سفیدیه چشماش به قرمزی میزد.

سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهشو ازم گرفت

نازنین**

یک ماه بعد***

چادرو روی سرم محکم گرفتم و کناره بهارجون نشستم.

توی نمازخونه ی بیمارستان بودیم.

بهارجون لبخندی به روم زد : دیدیش مامان جان؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم : اوهوم...

از جاش بلند شد و ایستاد.

چادرو روی سرم کشیدم و از جام بلند شدم.

زمزمه کردم : یکم بلند بخون بهارجون.

لبخندی زد و باشه ای زیره لب گفت.

شروع کرد به نماز خوندن.

هرکاری که اون میکردو منم میکردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شروع کرد : بسم الله الرحمن الرحیم!

منم تکرار کردم.

وسطای نماز بودیم که یهو اشک به چشمام هجوم آورد.

اما توجهی نکردم و همراه با بهار جون ادامه دادم : ربنا....آتنا فی الدنیاة الحسنة و في الاخرة الحسنة و .....

اشکی روی گونم چکید....به هق هق افتادم....نتونستم ادامه بدم.

روی زمین نشستم.

با گوشه ی چادر اشکامو پاک کردم.

همه متعجب نگاهم میکردم.

بهار جون به سجده رفت و نشست.

سرمو روی پاش گذاشتم.

زمزمه کرد : نازی جاااان...چی شد قربونت برم !

با بغض فقط نگاهش کردم.

زمزمه کردم : کجا برم تا آرومم کنه؟؟...هیچ چیزی آرومم نمیکنه.

لبخند زد : امامزاده صالح....برواونجا قربونت برم....بی جواب بر نمیگردی.

چهلمه محسن و آفتاب تموم شده بود...اما هیچ چیزی تغییر نکرده بود.

همه چیز سره جاش بود....بنیامین وضعیتش تغیر نکرده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هنوزم همونطور بود.

از امامزاده خسته ک هلاک برگشتم.

به طرفه خونه ی بهارجون روندم.

دلم آروم شده بود.

دره ماشینو قفل کردم و پیاده شدم.

سواره آسانسور شدم.

پیاده شدم....بادیدنه کفشایی که جلوی دره خونه بود چشمام درشت بود...

فکر کنم مهمون داشتیم ...بی حوصله دره خونه رو با کلید باز کردم و

واردشدم.

نگاهم به پذیرایی افتاد و بعد از اون بقیه .

تقریبا همه بودن.

زیره لب سلامی کردم و ازشون گذشتم.

حتی صحرا آرادم بودن.

همشون سیاه پوشیده بودن...اما مگه چهلمه آفتاب و محسن تموم نشده بود

.

بی حوصله از کنارشون گذشتم و رفتم توی اتاقه بنیامین.

لباسمو با یه شلوار لی و بلوزه مشکی عوض کردم.

اولش نمیخواستم برم پایین اما بعدش پشیمون شدم و گفتم زشته نرم.....

برم یکم کمکه بهار جون.

از اتاق بیرون اومدم و پایین رفتم.

یک راست رفتم توی آشپزخونه پیشه بهار جون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یکم کمکش کردم.

داشتم میزو پاک میکردم که یهو دستمو گرفت.

متعجب نگاهش کردم که گفت : بیا تو پذیرایی...میخوایم صحبت کنیم.

باشه ای زیره لب گفتم و کنارش راه افتادم.

کنارش روی زمین پشته میز نشستم.

همه با ترس به هم دیگه نگاه میکردن.

مشکوک بودن...ناخوداگاه نگران شدم.

اشاره ای به باربد کردن.

باربد روبروم پشته میز نشست.

متعجب نگاهش کردم : چیزی شده؟

اشک توی چشماش حلقه زد.

با دستایی لرزون برگه کاغذی رو روبروم گذاشت .

متعجب به برگه خیره شدم.

آروم خوندم : برگه ی اهداء عضو.

شونه ای بالا انداختم : این چیه باربد؟؟؟....

انگار حرف زدن براش سخت بود....

زمزمه کرد : ببین نازنین....خوب گوش بوده ببین چی میگم....یک ماهه پیش این برگه به دسته ما رسید....اما ما گذاشتیم یکم بگذره تا با شرایط کنار بیای.

آبدهنمو به سختی غورت دادم : دارم کم کم میترسم باربد.....چیزی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سرشو زیر انداخت و ادامه داد : نازنین.....تو وضعیت قلبت خوب نیست....باید هرچه سریعتر قلب بهت پیوند بشه !

فقط نگاهش کردم..

.قطره اشکی روی گونش چکید : نمیخواستم اینو بگم....اما مجبورم...ببین عزیزم تو باید با این قضیه کنار بیای.....بنیامین مرده نازنین !

قلبم از حرکت ایستاد.

راهه نفسم بسته شد.

ناخودگاه لبخند زدم : شوخیت گرفته؟

با حرص غریدم : نکنه به خاطره همینم مشکی پوشیدی؟؟؟

آراد به طرفم اومد و کنارم نشست...

دستشو روی شونم گذاشت و گفت : نازنین....سعی نکن خودتو گول بزنی....خوده بنیتمین با این قضیه رازیه...اون خوشحالم میشه....پس بذار این اهداء عضو انجام بشه.

اشک به چشمام هجوم آورد.

دیدم تار شد.

با یه حرکت از جام بلند شدم.

یقه ی باربدو گرفتم : ای بی معرررفت....اینطوری به داداشت وفادارموندی؟؟؟.....حکمه مرگشو گذاشتی روبروم بعد توقع داری امضاش کنم.

ولش کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به طرفه صحرا رفتم و انگشته اشارمو به طرفش گرفتم : چطور دلت اومد؟؟؟...چطور دلت اوند این لباسو تن کنی؟؟؟؟....چطوری قانع شدی؟؟؟

روبروی زندایی بهار ایستادم : شما راضیی؟؟؟....راضی میشی قلبه پسرتو بذارن توی اینجا (به قفسه ی سینم کوبیدم)

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا مبادا هق هقم بلند بشه.

به طرفه پله های اتاق رفتم و شنلمو از روی جالباسی برداشتم.

پوشیدم و کلاهشو روی موهام انداختم .

دره کمد دیواری رو باز کردم.

با هق هق سنتوره بنیامینو از کمدش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

بی توجه به حرفای بقیه برگه رو از روی میز کندم و به طرفه در هجوم بردم.

کتونیامو پام کردم و از خونه بیرون زدم.

###

راوی داستان :

باربد خواست به دنباله نازنین بره اما فرهاد نذاشت و زمزمه کرد : بذار تنها باشه....نیاز داره.

بی هیچ حرفی فقط توی خیابونااا میدویدم.

بارون به شدددت میبارید و بی رحمانه گونمو خیس میکرد.

توی پارک ایستادم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

هیچکس نبود...

هیچکس.

روی زمین نشستم و کلاهه شنلمو از روی سرم برداشتم.

هوا سرد بود و من سردتر.

سنتورو روبروم قرار دادم .

برگه رو کنارم گذاشتم.

اشکام بی وقفه میباریدن...

رعد و برق میزد.

ناخوداگاه نواختم.

همون شعری که الان به حالم میخورد :

رفیقه من سنگه صبور غم ها**

به دیدنت میام که خیلی تنهام**

هیچکی نمیفهمه چه حالی دارم**

چه دنیای رو به زوالی دارم**

مجنونمو دل زده از لیلیا**

خیلی دلم گرفته از خیلیا**

نمونده از جوونیام نشوونی**

پیر شدم پیره تو ای جوونی**

قلبم کند میزد....راهه نفسم تنگ شده بود...

بارون محکم به بدنم میخورد.

بارونه سختی میومد...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با شعر نالیدم :

تنهای بی سنگه صبور**

خونه سرد و سوت و کور**

توی شبات ستاره نیس**

موندی و راهه چاره نیست**

اگر چه هیچکس نیومد سری به تنهاییت نزد**

اما تو کوه درد باش**

تاقت بیار و مرد باش**

تنهای بی سنگ صبور*

خونه ی سرد و سوت و کور**

توی شبات ستاره نیست**

موندیو راهه چاره نیسسست**

به هق هق افتاده بودم.

هوا خیلی سرد بود.

نگاهی به حکمه مرگه بنیامین انداختم.

زیره لب خدارو صدا میزدم....

میمردم...میمردم اگر بنیامین نبود .

با بغضی خفه ادامه دادم :

اگر بیای همونجوری که بودی**

کم میارن حسودا از حسودی**

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صدای سازم همه جا پر شده**

هر کی شنیده از خودش بیخوده**

اما خودم پر شدم از گلایه**

هیچی ازم نمونده جز یه سایه**

سایه ای که خالی از عشق و امید**

همیشه محتاجه به نو خورشیی**

همیشه محتاجه به نو خورشید**

به هق هق افتادم.

خودکارو از توی جیبم بیرون کشیدم.

برگه رو روی پام گذاشتم و امضا کردم.

راهه نفسم بسته شد.

به سرفه افتاده بودم.

خورد شدم.

قلبم خیلی شیکست.

پلکام سنگین شد....رنگ از رخم پرید.

نالیدم : بنیاااامین !

به گلوم چنگ زدم.

چشمام بسته شد .

خودکار از دستم ول شد .

و تمام.....

#######

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از زبان راوی داستان :

نازنین : بنیاامین!

همین جمله کافی بود تا چشماشو باز کنه...

به نفس نفس افتاده بود....

سفیدیه چشماش به قرمزی میزد.

اسمشو صدا زد : نازنییین !

****

با صدای هق هقه نیلوفر چشمامو له آرومی باز کردم.

ماسکه اکسیژنو کنار زدم و نالیدم : نیلوفر.

به طرفم اومد.

با گریه لبخند زد : نازززنییین...خوب گوش کن....گوووش کن.

ماسکو دوباره به صورتم زد.

هق زد : اون حاااللش خووو به....باشه؟؟؟....شنیدیی؟؟.

سینم بالا و پایین میومد.

اشکی روی گونم لیز خورد .

محکم پسش زد و لبخند زد : قول بده زود خوب بشییی...اون حالش خوبه....منتظررررته...منتظررررته نازنین.

پلکام سنگین شد

.چشمامو بستم.

از زبان راوی داستان (نویسنده) :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

به نرمی لای پلکاشو باز کرد.

سرشو رو به چپ کرد.

نگاهی به دورتادوره اتاق انداخت.

توی بیمارستان بود.

بیحال دستشو روی قلبش گذاشت.

چشماشو بست .

قلبش فشرده شد.

با گرمیه دسته یه نفر چشماشو باز کرد.

عطری آشنا به مشامش رسید.

میترسید برگردد....میترسید نگاهش را به آن فرد دهد و بنیامین را نبیند.

عشقش را نبیند....شک داشت....میلرزید.

اشک به چشماش هجوم آورد.

به نرمی برگشت و نگاهش را به او داد.

دیدش تار شد .

از پشته حلقه ی اشکش بهش خیره شد.

زمزمه کرد : خودتی؟!

صدایی نشنید.

دستش توی دست او فشرده شد.

همه جا براش واضح شد.

چشمش که بهش افتاد ناخوداگاه از ته دل لبخند زد.

خیلی عمیق.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اشک هایش از گونش سرازیر شدن و گونشو به راحتی خیس کردن .

بنیامین لبخندی عمیق زد...چشمانش رابست و دسته نازنین را روبروی صورتش گرفت و به نرمی ب*و*سید.

نازنین با صدایی که پر بود از بغض نالید : کجا بودی عشقه من؟!

بنیامین خندید و با صدایی بم و مردونه اش زمزمه کرد : داشتم میرفتم ! اما برگشتم....چون تو صدام زدی.

نازنین خندید.

دسته دیگشو به طرفش گرفت و گوشه ی یقه ی لباسش را چنگ زد.

به طرفه خودش کشید....بنیامین به طرفش خم شد .

صورتش رو مماس با صورته نازنین قرار داد و نزدیکش شد.

نازنین از تهه دل لبخند زد و پیشونیشو به پیشونیه بنیامین چسبوند.

اشکاش بی وقفه میباریدن.

اما تمومه این قطره های اشک با همه گریه هایش فرق داشت.

نازنین گریه میکرد اما از روی شوق.....از روی عشق.

بنیامین لبخند زد و ب*و*سه ای روی چشمان نازنین کاشت.

نازنین به نرمی لبهاشو تکون داد : میدونی چقدر منتظر موندم ؟!

بنیامین : منم منتظرت بودم !

جفتشون همزمان خندیدن.

حلقه ی اشک رو به راحتی میشد از چشمای بنیامین خوند .

نازنین دستشو گرفت و روی سینش گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

قلبه نازنین به تپش افتاده بود....

بنیامین با عشق به نازنین خیره شد و چشماشو بست .

با تقه ای که به نرمی به شیشه ی اتاق خورده بود جفتشون همزمان برگشتن و پشته سرشونو نگاه کردن.

با دیدنه نیلوفر و فرهاد و صحرا و آراد که پشته شیشه ایستاده بودن لبخند روی لبهاشون نقش بست !

فربد با خوشحالی توی بغله آراد برای بنیامین و نازنین دست تکون میداد.

فرهاد دستشو دوره گردنه نیلوفر انداخت و لب زد : ای شیطونا !

نیلوفر چشمکی زد و ب*و*سی به سمته نازنین فرستاد.

بنیامین از تهه دل خندید.

صحرا شیطون خندید و خودشو به آراد نزدیک کرد.

فربد کوچولو با ذوق فراوان سعی داشت بره کناره بنیامین.

نازنین با لبخند نگاهی به بنیامین انداخت و دستشو توی دستش فشرد.

اشک توی چشمای هر ٦ تاشون حلقه زده بود..

اما از روی شوق.

سرنوشتشون درست جوره دیگه رقم خورده بود.

درست برعکسه تصوراته غلط ما.

خدا بنیامینو به نازنین برگردونده بود.

گاهی خوبه تصوراته غلطمونو دور بیندازیم و به خوبی ها و قشنگی ها و کارهای خوب خدامون پی ببریم

به نازنین قلب اهدا شد و به راحتی بهبود پیدا کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

..بنیامین حاله وخیمش معجزه شد....هیچ دکتری باور نمیکرد که بنیامین بتونه زنده بمونه و به زندگی برگرده....اما خب کاره خدا بود.

سبحان ٦ روز بعد از بهبودیه نازنین توسطه پلیس دستگیر شد.

صحرا **

٤ سال بعد

غش غش خندیدم : نه بابا..هممون خونه ایم!

- اااااا.....راس میگی؟؟؟....گوشیو بده داداشم یکم باهاش بحرفم باو.

ابرویی بالا انداختم : چیکار داری با آقامووووون

- خیله خب باوووو....حالا چرا خبره مرگت زنگ زدی؟

تکیمو به صندلی دادم و لبخند زدم : زنگ زدم واسه تولد دعوتت کنم ! داریم میریم رامسر....

با ذوق بالا پریدم و ادامه دادم : تولده رهاااس....بیااین منتظریم !

- ااا چه خووووب...تولد بدونه عمه مگه میشه ؟؟آخههه.

- اوهوع...اوهوع...چه پرووو.....حالا خلاصه گفتم که بدونی...تنها نیا...باربد و بارانم بیاااناااا.

- چشممم با عاقامون میایم...خوب شد؟؟؟

- اوکی پس منتظرررم....زوود بیاین.

- باشه فداتشم....نفسمی !

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

- قربانت خدافظ.

- خدافظ.

گوشیو روی میز گذاشتم و به بدنم کش و قوسی دادم.

نگاهمو به روبرو دوختم.

اما با دیدنه آراد اونم چادر به سر دستم همون بالا خشک موند

جلللل خاااالق.

یهو پقی زدم زیره خنده...

صدای قهقهه ی من کله ساختمونو برداشت.

اخم کرد : زهرماااار....خنده داره؟؟

همونطور که سعی داشتم خندمو کنترل کنم از جام بلند شدم و به طرفش رفتم : تو چرا این ریختی شدی؟؟؟

ابرویی بالا انداخت : دسته گله دخترمونه !

چادرو از روی سرش برداشتم و سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم : به خودت رفته....زورگو و اخمو !

خندید : لامصب لااقل خوشگلیشم به من نرفته که..

اخم کردم.

به بازوش کوبیدم : مگه من زشتتم؟؟

خندسد : مطمئن باش اگر زشت بودی شوهرت نمیشدم !

لبخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم : حالا این گیس برده کو؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : چمیدونم....فقط هی میگه تو باید بشی خاله منم شوهرت....حرفای غیر ممکن زیاد میززنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام درشت شد.

به طرفه اتاقش دویدم : رهاااا.

- من اینجاااانیستم اللکی نگرررد

برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم.

دستامو به کمرم زدم : تو اونجا چیکار میکنی آخه؟

اخم کرد : آراد با من بازی نمیکونه صحرا !

ابرویی بالا انداختم و دستامو بغل کردم : اولن آراد و نه بابا....دومن شما مگه تولدت نیس؟؟....زودباش اتاقتو جمع کن که میخوایم بریم رامسر.

لبخندی روی لبش نقش بست.

چشماش برق زد : آدینم هست؟؟؟

ریز خندیدم : مگه میشه نباشه؟

سریع به طرفه کمدش دوید.

خندیدم و از اتاق بیرون اومدم.

به طرفه اتاقم رفتم و وارده اتاق شدم.

آراد مشغوله پوشیدن لباس بود.

لباسامو تند تند تنم کردم که صدام زد : صحرا؟!

- جانم؟!

اشاره کرد که برم پیشش.

به طرفش رفتم و همونطور که سعی داشتم یقشو درست کنم گفتم :

چیه؟؟...چرا حرف نمیزنی؟!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخم کرد و جدی گفت : میخوای چی بپوشی؟

- امممم....نمیدونم.

- همون مانتو جدیدتو بپوش دیگه..

چشمام درشت شد : واااا....مانتو چیه؟؟؟....میخوام پیرهن بپوشم!

ابروش چسبید به موهاش : مگه عروسیه ؟

تا اومدم حرف بزنم رها با شوق و ذوق درو وا کرد و پرید تو بغله آراد : بابا ببییین.....ببین چقدر نااز شدددم.

آراد بغلش کرد و ب*و*سه ای روی لپش کاشت : خوشگگگل بوودی جیگرررر خانوم !

دست به سینه فقط نگاهشون میکردم.

رها خندید و ادامه داد : بابا چه خوشتیپ شدددی!

آراد پوزخند زد : بوودم !

چشمام درشت شد .

رهارو از بغلش گرفتم و روی زمین گذاشتم : بدو برو به آدین زنگ بزن ببین کی راه میفتن!

دوییدد سمته دره اتاق و زود بیرون رفت.

آراد : نوخود سیاه؟؟؟

چشم غره رفتم : نخیرررم.

شیطون خندید و به طرفم اومد''''

نیلوفر***

کارمو با یه خط چشم کوتاه تموم کردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد : نیییییلووووفر؟؟؟؟

بی حال از جام بلند شدم و به طرفه پذیرایی قدم برداشتم : هاااان؟؟

نگاهش کردم....روی زمین به پشت دراز کشیده بود.

نالید : بیاا...ککککمممممک.

به طرفش رفتم : چی میگی؟؟

اشاره به کمرش کرد : وایسا رووووش!

پوفی کشیدم و رفتم رو کمرش : فرررررهاد دیر میشه هاااا.....بیا زود بریم...صحرا منتظره.

زمزمه کرد : نگران نباش دیر نمیشه.

مکثی کرد و ادامه داد : آدرین کجاس؟

بی حوصله جواب دادم : همین دورور.

توی همین حال و احوال بودم داشتم رو کمره مبارکش راه میرفتم که یهو یه سطله پر از آبه یخ خالی شد روم.

مثله برق تو جام سیخ شدم.

تعادلمو از دستم دادم و محکم افتادم رو کمره فرررهاد.

جیغ زدم : میکشششششمتتتت آددددررررینن

صدای غش غش خندش فضارو پر کرد.

فرهاد تا اومد بلند بشه منم محکم تاللاااپی خوردم زمین.

دستمو گرفت و بلندم کرد : به خداااا یخخخ زدممم.....یه حووولله بیااار.

سریع به طرفه ااتاق دویدم و با حوله برگشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

انداختم رو سرش .

اخم کرد و گفت : این بشر به کی رفته؟؟؟؟....تو که آرومی....منم که آدمم.....

غش غش خندیدم : به خاااالش!

آروم صداش زدم : آدررررین؟؟!

صداش نامفهوم اومد : تو دستشوییم!

فرهاد به طرفه دستشویی دوید : بیای بیروون کششششتمت.

داد زد : نمیاااام!

با خنده نگاهشون کردم : آدرین مامان بیا بیرووون....میخوایم حاضرشیم بریم توللد!

با یه حرکت از دستشویی بیرون پرید...

همین کافی بود تا فرهاد سریع بگیرتش و بغلش کنه.

اخمی مصنوعی کرد : گرررفتمممتتت!

با لبخند به طرفشون رفتم و دماغشو کشیدم : میبیییینی؟؟؟...شدم موشه آب کشی شده

اخم کرد : خوووب کرررردم.

چشمام درشت شد : اااا.....چه پرووو!

فرهاد : برو لباس بپوش زووووودباش!

گذاشتش رو زمین .

آدرین اخم کرد و حق به جانب دستاشو به کمرش زد و گفت :

نوموخووووام.....باید مامان نیلوهم باهام بیاد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فرهاد ابروش بالا پرید : اااا....چه بی ادب....تو مرررردی...زشته مامانت لباس تنت کنه !

پوزخند زد : دوروغ نگو....من پسرشم....پس تو چرا جلوش لباس عوض میکنی؟؟؟

غش غش خندیدم : پسرررم.....خب فرهاد عاقامووون

قبل از این که بخواد حرفی بزنه فرهاد چشمکی به روم زد و به طرفه اتاق رفت.

لبخندی شیرین زدم و به طرفه آشپزخونه رفتم.

نازنین**

همونطور که با کمرم تند تند حلقه میزدم زیره لب شعره مورده علاقمو هم زمزمه میکردم.

داغ کرده بودم و گرمم شده بود.

دستامو به لپ گرفتم و چند تا ضربه بهش زدم و زمزمه کردم : گرمه...گرمه!

ناخوداگاه حلقه از دوره کمرم افتاد.

پوفی کشیدم و به طرفه آینه ی توی پذیرایی رفتم .

نگاهی به خودم انداختم.

دستمو به کمرم کشیدم.

شونه ای بالا انداختم و زیره لب زمزمه کردم :

لاغر شدم یعنی؟!

توی اون نیمتنه بالای نافی و دامنه کوتاهش اندامم کامل معلوم بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

توجهی نکردم و به طرفه پذیرایی خصوصی دویدم.

با دیدنه بنیامین و آدین که روبروی تلویزیون نشسته بودن و داشتن پلی استیشن بازی میکردن رفتم سمته تلویزیون و رو به بنیامین لبخند زدم :

بنیییییی!!!!!

بدونه این که نگاهشو از تلویزیون بگیره زمزمه کرد : هان؟!

اخم کردم : منو نیگاااااا.

یه نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت : خب.

با لبخند و نیشی گشاد ادامه دادم : لاغر شدم نه؟؟؟

بدونه این که نگاهم کنه گفت : آره...خیلی.

بادم خالی شد....اصن حواسش به من نبود و داشت رو هوا حرف میزد.

یهو آدین پرید بالا : هوووورااا...برررردم....برررررردم!!

متعجب به جفتشون خیره شد.

بنیامین با عصبانیت دستی توی موهاش کشید و رو بهش با اخم هایی گره خورده داد زد : جررر نززززن ببینم.....چرا دوروغ میگییی؟؟....من برررردم.

نگاهی به تلویزیون انداختم...

تیکن؟؟؟

داشتن تیکن بازی میکردن.

چشمام درشت شد رو به بنیامین پوزخند زدم :

بنی تو واقعا از آدین باختی؟

چشماش درشت شد : ببخشید که جنابالی حواسمو پرررت کرررردی!

ابروهام بالا پرید : چقدررررم که شما محل دادی به مننننن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاهشو ازم گرفت و رو به آدین ادامه داد : بیا یه دست دیگه بززززنیم!

آدین با مغروریته خاصه خودش خندید و گفت : باشه قبول...یه دسته دیگه باهم میزنیم...ولی اگر ببازی بایدددد منو ببری شهر بازی !

بنیامین : خیله خب باشه.....بازیتو بککککن.

اینو گفت و دسته ی پلی استیشنو توی دستش گرفت و دوباره مشغول شد.

با حرص به جفتشون خیره شدم.

وسطای بازی بودن که با یه حرکت دولا شدم و سیمه پلی استیشنو از تو برق بیرون کشیدم.

یکی از دستامو به کمرم زدم و با یه دستم سیمه برقو رو به بالا گرفتم.

آدین جیغ زد : ماماااااننننن

بنیامین با اخم داد زد : نااااززززی

پوزخند زدم : ساکت بیییینم..آدین پاشو برو لبااس بپوووش .....بدو بینم.

از جاش بلند شد و شرمنده گفت : اما آخه ما..

انگشته اشارمو به طرفش گرفتم : رو حرررفه مامان حرف نزن .بدو بیییینم

سرشو زیر انداخت و به طرفه اتاقش دوید.

اخمی غلیظ کردم و به طرفه آشپزخونه رفتم .

بنیامین : نازنین؟!

توجهی نکردم و مشغوله شستنه ظرفا شدم.

با صدای شکستنه چیزی جیغی خفیف کشیدم و برگشتم .

با دیدنه بنیامین که با نیشی گشاد روبروم ایستاده بود چشمام درشت شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

استکانه توی دستش افتاده بود و شکسته بود.

دستامو به کمرم زدم : حواست کجاس آخه؟

خندید : داشتم به این دقت میکردم که چقدر لاغر شدی

لبخندمو خوردم و اخمی ساختگی کردم : سعی نکن باهام آشتی کنیا.....برو کنار بینم.

سد راهم شد.

دستی به کمرم کشیدم و گفتم : لاغر بوووودم.

غش غش خندید : جووونه عمممت

اخم کردم و محکم به بازوش کوبیدم.

جدی و محکم ادامه دادم : آدین که به دنیا اومد یکم درشت تر شدم فقط همییین.

سرشو تکون داد و گفت : باشه بابا...تو راس میگی.

اشاره ای به خورده شیشه های روی زمین کردم : نگاه کن چیکار کرردی

مچه دستمو گرفت : تو برو بیرون آماده شو تا من بیام.

متعجب نگاهش کردم : چجوری برم؟؟؟

تا اومد حرفی بزنه یهو آدین از روی مبله تو پذیرایی پرید رو اپن آشپزخونه.

یهو جیغ زد.

هول کردم محکم افتادم تو بغله بنیامین.

بنیامین : چته تو توله؟؟...ترسوندیموووون

نگاهی به سرتاپای آدین انداختم .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

عینک دودیشو زد بالای سرش و تفنگه اسباب بازیشو به طرفمون گرفت :

دستاااا بالاااا

همزمان من و بنیامین دستامونو گرفتیم بالا !

اخم کرد : میکوشمتووون....تکون نخورررید.

یهو به سکسکه افتادم.

بنیامین با یه حرکت دستشو زیره پام انداخت و بلندم کرد و برد تو پذیرایی.

خونسرد روی اپن نشستم.

آدین گردنمو گرفت و پاهاشو دوره پهلوم حلقه کرد : ماماااان هواپیما شوووو

شیطون خندیدم : باووشه.

غش غش خندید.

تا اومدم از جام بلند بشم بنیامین نذاشت .

- نخیر نمیشه.

آدین : بابا نتررررس....مامان که مثله تو ضعیف نیس....مامان چاقالو و

قویههه

غش غش هندیدم و کفه دستمو به کفه دستش کوبوندم : بززززن قدشش

بنیامین پوزخند زد : من ضعیییفم؟؟؟....بااشه..

به طرفمون اومد و روبدوم ایستاد و پشتشو کرد و نشست : جفتتون بیاین

روکووولم.

آ ین با ذوق کفه دستاشو به هم کوبید : آخ جووون هواپیما ۳ نفررره

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با خونسردیه تموم و در کماله پررویی دستامو دوره گردنه بنیامین حلقه کردم و پاهامو دوره کمرش حلقه کردم.

آدینم از پشت سفت منو چسبید.

بنیامین سریع از جا بلند شد.

مثله هواپیما دستاشو از هم باز کرد و دور تادوره خونه دویید.

من و آدین غش غش میخندیدیم و ادا در میاوردیم.

آدین : تنددد...تند تر باباااا.

غش غش خندیدم : نههههه....میفتیییم

یهو زنگ خونه رو زدن.

بنیامین با خونسردی به طرفه دره خونه رفت.

مطمئن بودم که آدرینه!

دره خونه رو وا کرد اما با دیدنه فرهاد و نیلوفر جیغی خفیف کشیدم و از بغله بنیامین پرت شدم پایین.

نیلوفر سریع دستاشو روی چشمای فرهاد گذاشت : ما هیچیییی نددددیدیییم صابخوووونه.

از جام بلند شدم و پریدم توی اتاق.

واااای....الان بنیامین کلمو میکنههههه.

آخه یکی نیس بگه چرا تو خونتتتم نیمتنه و دامن میپوووشی .

محکم به گونم کوبیدم : لعننتییی.

صدای قهقهه ی فرهاد و نیلوفر روی مخم بود.

تند تند لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آدرین : سللاااام خالههههه

دستمو رو هوا براش تکون دادم : سلاااام نفسه خاااالههه.

نیلوفر و فرهاد تا منو دیدن غش غش خندیدن.

اخم کردم : زهررر مااار.....

رو به نیلوفر ادامه دادم : تو چرا دوباره خونه ی ما پلاس شدددی؟؟؟...مگه خودت خونه زندگی ندارررری؟

نیلوفر خودشو لوس کرد : اااا....بدددجننس...

رو به بنیامین ادامه داد : شماها چرا حاضر نیستیییین؟؟؟

پوفی کشیدم : تقصیره پدر پسرررره!

آدرین پرید تو بغله بنیامین : عمو اسب شوووو

نیلوفر چشماش درشت شد : جلل خاااالق.

بنیامین خندید : فرهاد یکم با بچت تو خونه بازی کننن.....اومده به من میگه اسب شو.

فرهاد رو به آدرین کرد و متعجب گفت : ای ناقلاااا.....من تو حونه با تو بازی نمیکنم؟؟؟...تو خونه من انواع و اقسامه حیوونا میشمااا....عجبااا.

نیلوفر بحثو عوض کرد و شیطون خندید و نگاهم کرد : ولی خداااایی.....رو کوله بنیتمین چیکار میکردی؟؟

تا اومدم چیزی بگم بنیامین کوسنه مبلو به طرفش پرت کرد و آدین گفت : مامانم لاغر کرده بود....بابام میخواست ببینه چند کیلو شده

اخم کردم : بدو برو تو اتاقتت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

شیطون خندید و به همراهه آدرین رفتن توی اتاااق.

من و نیلو خونه هامون درست کنار دسته هم بود و همسایه بودیم اما صحرا خیلی خونش دورتر بود.

رها دختره صحرا از آدین و آدرین ۵ ماهی بزدگتر بود و از همه کوچیکتر آدرین بود البته با فاصله ی یک هفته با آدین.

آدرین دوماه کویکتر بود اماچون آدین ۹ ماهه به دنیا اومد و آدرین ۷ماهه یک هفته بینشون فاصله افتاد.

عینک دودیمو بالا سرم زدم.

دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

آدین دستمو گرفت و کشید : مامان من گشنمههه.

اخم کردم : یعنی چییی؟؟؟..نمیشه که همش پرخوری کنی

لبو لوچش آویزون شد : نددده....منم میرم پیشه مامان بهاارم.

بهار جون : سلام عشقه مامانیییی.

سریع برگشتم و پشته سرمو نگاه کردم .

لبخند زدم : سلام مامان.

آدینو بغل کرد و به طرفم اومد : چی شده؟؟...چرا نمیذاری بچم چیزی بخوره؟؟

پوفی کشیدم : همش که نباید بخووره آخه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نیلوفر**

سینیه سیخ هارو به طرفه فرهاد گرفتم : فرررهااد؟

- اووومدم...

به طرفم اومد و ازم گرفت : بچه ها کجان؟

اشاره ای به وسایلای بازی کردم : اونجان پیشه باربد.

سری تکون داد و چشمکی زد و شیطون خندید : خوشگل کردیا

به بازوش کوبیدم : پرو نشو بیییینم.

خندید و رفت.

به طرفه صحرا رفتم : چرا ناراحتی؟؟

اخمی غلیظ کرد و گفت : آراگل دختر عمه هاشم دعوت کرده....تازه اودن از فرانسه...ازشون خیلی خوشم نمیاد.

سرمو تکون دادم : آره دیدمشون....حسوووود

نفسی با حرص بیرون داد و به طرفه نازنین رفت : نازی تو ناراحت نیستی؟؟

نازنبن : چرا؟

- بابا بنیامین داره قلیون میکشه....با دختر عمه های آراد.

نازنین چشماش درشت شد : کووو؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

صحرا به بنیامین و آراد اشاره کرد و گفت : من زشته برم آرادو بیارم....ممکنه ناراحت بشن...اما اگر تو بری بنی رو بیاری آرادم کنار میکشه.

نازنین عصبانی سیخه کبابو به دستم داد و به طرفه باغ حرکت کرد.

من و صحرا هم مثله فوضولا دنبالش راه افتادیم

نازنین&&

به طرفشون رفتم و دستامو به کمرم زدم.

رو تخت نشسته بودن و مشغوله گپ زدن بودن.

امیر و سهیل و فرید و با بنیامین و آراد کناره هم نشسته بودن.

یهو فرهادم به جمعشون اضافه شد.

پورخند زدم : گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

امیر : چی شده؟؟؟....چرا ناراحتین سه تاتووون؟

ابرویی بالا انداختم : زیادی داره خوش میگذره نه؟

به قلیونه تو دسته مریم اشاره کردم : قلیون ردو بدل میکنین!

پوزخندم عمیقتر شد : بعضیاتونم مجرردی عشق و حال میکنین.

چشمامو درشت کردم و به بنیامین و آراد اشاره کردم : بعضیاتوونم متاهلین اما مجردی حال میکنییین.

آراد غش غش خندید : وا...خب تو هم بیا بشین وره دله بنیامین.

و به دنباله این حرف به صحرا اشاره کرد : بیا اینجا بشین عریزم.

زودتر از همه در کماله پررویی به دلیله کمبوده جا روی پای بنیامین جا خوش کردم : به منم قلیون بدین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

از دسته فرهاد قاپیدمش و رو به نیلوفر که با دهنه باز نگامون میکرد با پررویی ادامه دادم : بیا اینجا نیلوفر....بیا تعارف نکن...بیا رو پای فرهاد بشین.

درست برعکسه تصورم نیلوفر به راحتی روی پای فرهاد نشست.

داشتم میکشیدم که بنیامین از دستم قاپید : خوب نیست....بسه.

تا اومدم بکشه اینبار فرهاد از دستش کشید : نوبته منههه...

چه پروووووو....

نگاهی به سره نی قلیون کشید و نالید : حالا نمیشه رژه لب نزنی شوما؟؟

اخم کردم و از دستش گرفتم و دادم به بنیامین : خب نککککش

توووو....شوهرم میکشه.

بنیامینم در کماله پررویی کشید.

همه اسرار کردن که پاشیم پانتومیم اجرا کنیم.

اولش کسی قبول نکرد اما به زور به زور صحرا رو بلند کردیم.

بنیامین دره گوشش زمزمه کرد : ژینوس!

پشماش درشت شد

خودش غش کرده بود از خنده.

من و بنیامین مطمئن بوم میتونه اداشو در بیاره.

بقیه مخصوصا آراد باید حدس میزد.

زمان گیری شروع شد و صحرا شروع کرد به اجرا.

انقدر قشنگ اجرا میکررد که ما غش کرده بودیم از خنده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

همه شروع کردن بخ حدس زدن.

آراد همه چیزو میگفت جز ژینوس.

همه کلافه نگاهش کردیم.

باربد و بچه هام هم بهمون اضافه شدن.

رها با دقت به صحرا نگاه میکرد.

خییلی باهوش بود...مطمئن بودم میدونه که ادای کیرو داره در میاره.

آراد : نگو که داری ادای ژینوسو در میاری.

صحرا خندید و دستاشو به هم کوبید و به نشونه لایک جلوی آراد گرفت

همه میخندیدن حتی دختر عمه های آراد.

نوبته من رسید.

از جام بلند شدم و به طرفه فرهاد رفتم.

دره گوشم کلمه رو زمزمه کرد.

نفسم توی سینم حبس شد.

مونده بودم چیکار کنم...

آخه اصلا قابله اجرا نبود.

خییلی برام سخت بود.

اولش فقط یه جا ایستاده بودم و نگاه میکردم.

فرهاد و نیلو اسرار کردن که انجامش بده.

نگاهمو به بنیامین دادم و شروع کردم به انجام!

هر کی یه چیز حدس میزد :

صحرا : دلداده؟؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آراد : عشقه من؟؟؟

باربد : تو عشقه منننی؟؟؟

آراگل : دوست ندارم؟؟؟

رها : دوست ندارم؟؟؟

سریع حرفشو با سر تایید کردم و اشاره کردم که یکم دیگه ادامه بده.

بنیامین هیجی حدس نمیزد و فقط به حرکاتم دقت میکرد.

اشلا چیزی رو نمیگفت و فقط با دقت نگاهم میکرد.

فرید : عشقه؟؟؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم .

که گفت : پس عشق نیست....اسمش یه چیزه دیگس.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

بنیامین : ه*و*س !

همه جا سکوت شد.

از حرکت ایستادم.

ناخوداگاه اشک به چشمام هجوم آورد.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

نگاهشو از نگاهج نمیگرفت و فقط با هشق بهم خیره شده بود.

همه پریدن هوا و جیغ زدن.

اشاره کرد که به طرفش برم.

روی پاش نشستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

آدین به طرفمون اومد و روی پام نشست.

تقریبا همه بالا سرمون جمع شده بودن.

باربد : میخواااام عکس بگیرم....سککوووت.

همه تو جاشون مرتب نشستن.

باربد دوربینو یه جای خوب تنظیم کرد و سریع به طرفمون دوید.

دستشو دوره گردنه بنیامین انداخت.

۱

۲

۳

بنیامین ب*و*سه ای روی گونم کاشت و این همزمان شد با صدای چیلیکه عکس !

پایان

با تشکر از نازنین تاتار عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا